







هو

الله تعالی شانه

در
عهد دو
لت ابد مدت سلطان عادل
و خاقان باذل ناصر الملة والدین السلطان
ابن السلطان السلطان و الخاقان بن الخاقان بن
الخاقان السلطان ناصر الدین شاه
قاجار خلد الله ملکه صورت
اتمام

پذیرفت

حرره محمد جواد

هذا کتاب زینة المجالس

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ثنای نامتناهی و حمد نامحصور مر آن خدایرا سزاست که بعدد هر دو کون از دو ممور بعدد زبان اگر سالها بگوید حمد بقدر عشر عشری
نا شده تعدد و آوارگی آرایش فهرست فتح موجودات علوی و سفلی و نمایش دیباچه کتب مخلوقات مثلی حمد و ثنای مالک الملکیست
در عرصه کاینات انکار آدم نفوس سمع نمود و کوشش در گردن روزگار را بدور ثوابت و سیار زیب و زینت فرد عالم موید بر خوان
احسان و نواله ایست و فلک اندر بحر زخارش حبابه. شعر: روی زمین گوشه از خوان اوست * نعمت او توشه از خوان اوست
متکلمی که مستمعان ملاء اعلی و معتکفان سرادق بالا از ستایش ذات او عاجز و بیچاره قدسیه ساکنان مجامع قدس نسبت بقدم
دانش او طفل شیر خواره اند فیاضی که مقیمان صوامع در اشتیاق جمالش دل بصد پاره. شعر: آنکه داند ز خاک تن کردن
باد را دفتر سخن کردن * اختیار آفرین نیک و بد اوست * خالق عقل و مایه خرد اوست * و صلوات تحیات و تسلیمات
فایحات که از رایحه آن مشک ختا دریوزه نماید بر مرقد منور و مشهد معطر سید انبیا و سر در صحیفه رسالت و
آفتاب آسمان نبوت و خلافت مصطفی مجتبی مقتدای رهنما محمد سید الکونین و الثقلین و الفریقین من عرب و من عجم و بر آل
و اولاد و عشیرت و احباب و اصحاب او باد. و بعد چنین گوید راوی الحکایات پراکنده و ناقل اخبار و آثار
پرمیده اقل عباد الله مجد الدین محمد الحسینی المتخلص بمجدی که مدتی در خاطر فقیر عدیم الاستطاعه میگذشت که نسخه در باب حکایات
گذشتگان فراهم آورده و رقه چند از احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک تحریر کشد لیکن
بواسطه موانع مشوع از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار این امنیه در حیز تعویق افتاده تا در این ایام که داخل شهور سنه
اربع و الف هجری بعضی از یاران اهل را که بمطالعه کتب و تواریخ متفرق و پراکنده است در صفحه چند جمع کرده شود
دور نیست که مقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد و درین باب مبالغه و الحاح فرمودند اگر چه درین تصانیف و تصنیف را
درجه زیاده از پایه خود میدانست و پایه از مرتبه خویش میدید لیکن رد التماس عزیزان بغایت صعب و دشوار نمود لهذا
استعانت و توفیق او از بارگاه خداوند بی انباز رفیق نموده از کتاب جامع الحکایات که مؤلف محمد العوفیست و نزهة
القلوب که مصنف حمد الله المستوفی القزوینی است و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین بن الهمام که مشهور بخواند میر است
و کتاب روضة الصفا که تصنیف و تالیف اکابر العالم محمد بن خاوند شاه البلخی که مشهور بمیرخواند است و کشف الغمه علی بن عیسی
و تاریخ ابوحنیفه دینوری و ابن خلکان و تحفة المناهج حسن بن حسن سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری و عجایب المخلوقات
و فرج بعد الشده ابوالحسن و تاریخ یافعی و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که ذکر آن موجب تطویل نسخه است
دلپذیر و حکایات بی تغییر در سلک تنظیم و تحریر کشیده و بتغییر الفاظ و عبارات نمود و ما بین این نسخه فرقه و نوع ...
این کتاب مشتمل بر ده جزو است و هر جزوی از آن بده فصل امید و ثوق صادق که مستعدان روزگار و مستحسنان
سیر و آثار اگر بر سهوی و خطائی واقف گردند از راه پریشانی تأمل در گذرند که احوال شکسته فرمایند و دامن عفو و اغماض

بر آن پوشند غلط کشم بقلم کرم در اصلاح کوشند و این اوراق بزینة المجالس موسوم گردید و من الله الاعانة و التوفیق
جزو اول و آن مشتمل بر ده فصلست فصل اول در بیان معرفت پروردگار فصل دوم در بیان معجزات انبیا فصل سیم
در بیان کرامت اولیا و مقامات اصفیا فصل چهارم در ذکر ملوک عجم و سلاطین متقدم فصل پنجم در تاریخ خلفا و ائمه
فصل ششم در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند فصل هفتم در خاصیت عدالت فصل هشتم
در سیر نیکنامی ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله فصل نهم در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان فصل دهم
در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس باید دانست که اول چیزیکه بر بنده مکلف واجبست معرفت آفریدگار است که خلعت
هستی در بر موجودات انداخته و بقدرت کامله و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشان را کماینبغی ساخته و مکونات
بالا و پستی بر وجود هستی او گواهی دهند. شعر: برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورقه دفتریست معرفت کردگار
دانا ... از بعثت و خلافت آدم صفی تا هنگام نبوت و رسالت ادریس اکثر اولاد آدم بر جاده مستقیم خداپرستی
ثابت بودند و چون حضرت ادریس ازین خاکدان محنت بفضای جنت خرامید و ازین خارستان خاک بگلزارستان افلاک
برآمد جماعتی از ملازمان خدمت که مجاورت و موانست داشتند چون از صحبت آنحضرت باز ماندند شب و روز از
مهاجرت آن پیغمبر عالیمقدار مانند ابر بهار میگریستند و در مفارقت او خانمان اختیار و شکیبائی از دست داده
و گریه و زاری میکردند درین اثنا ابلیس علیه اللعنه که مدرس مدرسه تلبیس است خود را بصورت استادی با همه
بایشان نموده گفت چون اسپنه محبت شما بواسطه ادریس است اگر فرمائید من از سنگ صورتی تراشم مانند ادریس
چنانکه جنبیده در مکان افتد که گویا از عالم بالا معاودت نموده است. شعر: هر آن صورت که صورتگر نگارد * نشاید از
ولیکن جان ندارد * مرا صورتگری آموختند و بقای جان جای دیگر دوختند و شما بدیدار آن صورت موانست جوئید
ایشان او را استحسان نمودند و ابلیس چند صورت تراشیده آن جماعت آن تمثالها را در محراب عبادت خود نهادند
و چون دور آن جماعت بگذشت نوبت باولاد ایشان رسید در تعظیم آنها افزودند چون چند بطن بگذشت شیطان ایشان را وسوسه نمود
که این بتان مسجود و معبود آبا و اجداد شما بوده اند آن جماعت بعبادت آن تماثیل اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی در جهان
شیوع یافت بدانکه بر هستی واجب الوجود دلایل بسیار و شواهد بیشمار است و درین نسخه چند دلیل مذکور میگردد اگر فرض کنیم
که واجب الوجود نباشد لازم میآید که سلسله ممکنات که موثری در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و امتناع بدور و تسلسل
منحصر میگردد و هر دو باطلند اما دور بجهت آنکه اگر ممکنات را در خارج موثری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی
ممکن ثالث را و رابع اول ممکنات را در امتناع محالست بواسطه آنکه لازم می آید که شیء بر موجد خود بسه مرتبه مقدم باشد اما دلیل
ابطال تسلسل آنچه مشهور است دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعل نباشد از خارج لازم آید که هر یک
دیگری را ایجاد نماید الی غیر النهایه و وجود غیر متناهی مترتب در خارج محالست بواسطه آنکه اگر دو سلسله نامتناهی
فرض کنیم که در واجزای مرتبه موجود باشد و ده عدد از سلسله مذکور ببرند ازیم و با سلسله اول تطبیق کنیم اینها باز این هر یک را از
آحاد سلسله یکی از سلسله آحاد اول خواهد بود یا نه اگر باشد لازم آید که جزو و کل متساوی باشند بجهت آنکه غرض ما نسخه تسلسل
اول از ثانی بده عدد یا کمتر است و اگر متساوی باشند از سه شق خالی نیست یا آن نقصان در اول سلسله است و امتناع صورتست لازم
بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدء معین با هم تطبیق کرده ایم و در وسط سلسله نیز نقصان گنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم است معلوم
که نقصان در آخر سلسله است و سلسله اول از ثانی بعددی چند متناهی زیاده است و زیاده بر متناهی بقدر متناهی متناهی است. حکایت
یکی از ملاحده از امام بحق ناطق جعفر الصادق سوال نمود که بر وجود صانع چه دلیل داری فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی
وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح مختلف دریا را بشورانیدند و زورق از صدمت افواج امواج شکسته شد من بر روی تخته پاره
بماندم ناگاه موجی سخت رسیده مرا بساحل انداخت حضرت فرمود که در کشتی اعتماد تو بر کشتی بود و در آن ساعت که

برنجه بودی اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش شد حضرت فرمود آفریدگار موجود است که توکل تو در آن ساعت بروی
بوده است و در کتاب ادیان العرب آورده اند که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول آمد
آنحضرت از وی پرسید که اگر در بلائی افتی امید رفع آن از که داری گفت از خدای آسمان رسول فرمود که چنین
چنین است باید که مسجود و معبود تو جز خدای آسمان نباشد عمرو بعد از این سخن ایمان آورد حکایت روزی بو حنیفه
در مسجد نشسته بود جماعتی از زنادقه بیرون آمدند و قصد هلاک او کردند گفت از من یک مسئله بشنوید بعد از آن اختیار شما راست
گفتند بگوی گفت سفینه دیدم پر بار روبه آنکه ملاح او را محافظت کند بر روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند محالست که
کشتی بی ملاح بر یک نسق تواند بود ابوحنیفه گفت سبحان الله چون روا نیست که سفینه بی تدبیر حافظ حرکت بنظام تواند کرد
چگونه روا میدارید که سیر افلاک و کواکب نظام عالم بالا و پستی موجود و هستی بی مدبر دانا و مقتدر توانا بفعل آید ملاحده ازین
سخن متحیر شده اکثر اسلام آوردند حکایت شافعی را با زندیقی مباحثه افتاد زندیق گفت هرچه در عالم خاک موجود میشود از طبیعت
ارکانست شافعی گفت با آنکه برگ توت همه یک طبیعت و یک طبع دارد اگر کرم پیله میخورد ابریشم از و متولد میشود و اگر زنبور از و تغذی مینماید
عسل میدهد و اگر آهوی تاتار میخورد در نهاد او مشک از فر میگردد و اگر گوسفند از آن غذا میسازد سرگین می افکند
و کیفیت آن برگ یکیست و خاصیت آن نیز یکی است و در هر بطنی چیزی دیگر از و حاصل میشود که آن بتقدیر علیم حکیم و تدبیر خدمتیست حکایت
طبیب مسلمانی را با ملحدی مناظره روی نمود زندیق با او گفت تو باری میدانی که مدار کار بر طبایع است گفت مرا دو چیز راه سست
نمود یکی آنکه نیش و نوش و لطف و قهر در زنبور عسل مجتمع است چنانکه انوری گفته بیت آنکه در افعای زنبوری کمال قدرتش نوش را
با نیش داد و از روی صحت داوری و طبیعت عسل مقتضای شوانگرد دوم آنکه بلیله سرد و خشکست و اسهال میاورد و کتیرا گرم و
تر است و احداث قبض میکند حکایت از امام جعفر صادق ع پرسیدند که دلیل هستی موثر عالم چیست فرمود اعظم دلایل وجود من است
زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکه خود را موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصلست یا آنکه خود را موجود ساختم
که موجود نبودم و این نیز محالست زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کرده موجودیم که هستی ازو
راه نیابد شعر آنکه تغییر نپذیرد توئی و آنکه نمرده است و نمیرد توئی حضرت رسالت پناه از جبرئیل سوال نمود
که آفتاب بزوال رسیده جواب داد که نه آری آنحضرت از حقیقت استفسار نمود جبرئیل عرض کرد که از آنوقت که گفتم نه تا زمانیکه
گفتم آری آفتاب پانصد ساله راه طی کرده است و چون عاقل در بزرگی اجرام و تاثیر عالم علوی تامل کند و سیر عناصر
آنها تفکر نماید ظاهر گردد که فاعل آن حکیمیست دانا و قدیمیست توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاک و عناصر را باکمل
انتظام داده حکایت آورده اند که امام جعفر صادق ع نزد ابوجعفر منصور نشسته بود مگسان بر ابوجعفر هجوم کرده بودند
ابوجعفر منصور به تنگ آمده از حضرت صادق پرسید که یا اباعبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود تا متکبران و جباران را
بدان خار و ذلیل نماید حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف جمعی از مردم را که برو خروج کرده بودند سیاست میکرد تا نماز
موذن بانگ نماز گفت و یکی زنده بود و حجاج حاجب خود عتبه را گفت امشب در امر محافظت نمای و بامداد او را حاضر ساز
تا در باره او اجرای سیاست نموده شود عتبه گوید او را از خانه حجاج بیرون آوردم در راه با من گفت که هیچ امید خیری
بتو توان داشت گفتم آرزوی خود را بیان نمای شاید توفیق رفیق گردد و طریقه حسن سلوک دارم گفت والله که من
با هیچ مسلمانی مکاره بنموده ام و این جرم که بمن نسبت میکنند دور است در حق من جهانی فرمائی و بگذاری تا بوثاق خود روم و
فرزندان او وداع کرده شرط وصیت بجای آورم و حقوق مستحقان را وا کرده بامداد بگاه نزد تو آیم احسانی بموقع و لطفی بجای
خود باشد مرا از التماس او خنده آمد جواب نگفتم وی بار دیگر همان سخن را مکرر ساخت در دل من افتاد که او را
شاید که باز آید یا گفته او از خاطر حجاج محو گردد گفتم تعهد کن بامداد باز آئی گفت آمدم و عهد نمودم و با ایمان غلاظ تاکید داد و من
رها کردم و چون از نظر من غیبت نمود بحال خود باز آمده از آن کار پشیمان شده با خود گفتم خویشتن را در مخاطره عظیم افکندم و در مهر

سحر حجاج در آمدم و بخانه رفته صورت حال را با عیال تقریر کرده مرا ملامت کردند آنشب در بین تفکر مانند مار گزیده بر بستر استراحت
نغنودم و چون طلایع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد آنمرد را دیدم که می آید مرا عجب آمده گفتم ایجوانمرد این چه
اعتقاد است که مودی گفت هر کرا سعادت خداوند حاصل شده باشد چون در امری با او جل جلاله عهد کند در نقض
پیمان نکوشد پس او را نزد حجاج برده صورت حال را تقریر کردم گفت میخواهی که او را بتو بخشم گفتم کرامت امیر راست حجاج
او را بمن بخشید من ویرا اطلاق کردم او مرا عذری نخواسته روانشد من متاثر شده گفتم مگر این مرد را دیوانگی دید بعد روز
باز آمده عذر بسیار و شکر بینهایت تمهید کرده بر زبان آورد که دیروز بجهة آن ترا ثنا نگفتم و شکر تو بجای نیاوردم تا شکر تو با
شکر خداوند عز و علا مقترن نگردد دیروز باقامت شکر باری مشغول بودم و امروز آمده ام تا شکر نکوکاری
تو بگذارم حکایت آورده اند که در مصر پادشاهی بود بغایت متکبر و جبار که بخت آزمای موسوم بود روزی جمعی از
تجار رنجیده و او رفته تظلم نمودند که در حدود ولایت فوجی از دزدان خونخوار بر سر راه آمده اموال ما را غارت کردند پادشاه
از خواص تفحص این امر نموده گفتند در فلان بیابان حصاریست مستحکم و چهل مرد شجاع در آنجا بسر میبرند و سردار ایشان شخصی است
ساپوح نام که اسفندیار را یاد [illegible] ایشان نشانند و مدتیست که این طایفه در آن حصار رند و پادشاه وزیر را
فرمود که با فوجی از سپاه متوجه بآنطرف شده شر دزدان از او دفع نماید وزیر گفت چنان کنم اگر خدا بحال الحضرت ارزانی فرماید
بخت آزمای ازین سخن در خشم شده گفت دو سه نفر دزد بیپا ما را چه قدرت باشد که تو اتمام مهام ایشان از نصرت خداوند
حواله مینمائی وزیر گفت ای پادشاه نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه باراده و تقدیر ملک مدبر است بخت آزمای
بر وزیر خشم فرمود تا او را بند کردند و گفت من بروم و ایشان را بیاورم و سیاست کنم و اگر خدا مرا نصرت نداد بد
شاید آورده که چون بخت آزمای لشکر بدر حصار رسانید ساپوح با یاران خود گفت اگر در محاربه تقصیر کنیم بگمان کشته گردیم صلاح
در آنست که توکل بر عنایت الهی نموده بهیأت اجتماع متوجه خصم گردیم تا اگر کشته گردیم منسوب بتقصیر نباشیم و بیکبار از حصار بیرون
آمده حمله بردند و حشم پادشاه مصر روی بهزیمت نهادند هر چند که بخت آزمای نعره زد که شرم بدارید که از پیش دزدی
چند میگریزید بسخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی در بیابان نهاده در دامن کوهی بصومعه رسید باستغفار مشغول
شد و گفت الهی دانستم که با عون و نصرت تو مور بر شیران غالب آیند و بی عنایت تو شیران زبون مور آیند
و بعد از چهل روز که ناله و زاری نمود آوازی شنید که توبه تو مقبول شد بر سر ملک خود رو و در آن ایام ساپوح ملک مصر را
در تصرف آورده بود با فوجی از عساکر بطلب بخت آزمای میرفت در بین اثنا بخت آزمای او را پیش آمده چون امرا و سپاه
پادشاه خود را دیدند متوقف همه پیاده شدند و خدمت کردند ساپوح را با یاران او گرفته مقید و مغلول ساختند
و بخت آزمای بر تخت نشسته بار عام داده گفت من اعتماد بر خزانه و سپاه کرده پای از حد خود بیرون نهادم تا رسید
بمن آنچه رسید و چون عنایت ازلی مرا دریافت طریق رشاد یافتم اکنون مرا خداشناس گویند نه بخت آزمای فصل دوم
در معجزات انبیا بر ضمیر مستنیر فضلای ایام و اذکیای انام پوشیده نماند که فرق میانه معجزه انبیا و کرامات اولیا آنست که معجزه
مقرون بتحدی بود یعنی هرگاه که نبی دعوی رسالت کند و مردم از او معجزه طلبند آن معجزه مقارن طلب قوم باشد و معجزه
خارق عادتیست که خلایق از اتیان به آن عاجز باشند اما معجزاتی که از حضرت آدم صادر شده چون قابیل هابیل را کشته
بدیار یمن رفت و بعبادت آتش قیام نمود وحی الهی در رسید به آدم صفی که میان ایشان رفته قابیل و اولاد او را بشریعت
قویم دلالت فرماید و آدم بهمین رفته مضمون رسالت کرد فرزندان ناخلف معجزه از و خواستند آنحضرت سرپای بر
سنگی که در منازل ایشان بوده زد چشمه آب صافی خوشگوار از آن در جریان آمده و درختی را که در آن نزدیکی بود طلبید درخت با
و ریشه از محل خود در حرکت آمده زمین میشکافت و می آمد تا پیش آنحضرت بایستاد و دیگر آنکه در مبدء حال سباع قصد بنی آدم میکردند
و انواع مضرت بایشان میرسانیدند و اولاد نامدار شکایت نزد پدر بزرگوار بردند و آدم میان وحوش رفته ایشان را فرمان منع

کرده مانع نصیحت آنحضرت را قبول نموده دیگر مزاحم بنی آدم نشدند دیگر آنکه روزی یکی از اعزه اولاد خود را ضیافت مینمود
و هیزم مطبخ وفا ننمود آنحضرت دست مبارک را بر آتش داشت تا عنصر نار از آتش شعله تازه نشستند و چندان توقف کرد که هیزم
حاضر آوردند دیگر از معجزات آنحضرت تخم کشتن و فی الفور بحاصل آمدن بود معجزات نوح یکی از آنجمله قضیه طوفان بود
و آن چنان بود که کفار بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند و ایذای ایشان نسبت بدو از حد اعتدال تجاوز نمود
روزی آنحضرت یکی از کفار را دید که پسر صغیر خود را وصیت میکرد که زنهار سخن این شخص نشنوی و از ایذای او دقیقه مهمل
و ناچیز نگذاری و نیکی و آن پسر بد اختر با پدر گفت مرا بر زمین نشان تا سنگی بجانب او افکنم چه میترسم که فرصت فوت شود
چون حضرت نوح این سخن استماع نموده بغایت متالم شده دعا کرد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و تیر دعای
او بهدف اجابت رسیده بحسب اتفاق سبعه سیاره در برج سرطان بر یک دقیقه قرار گرفتند و باظهار خاصیتی که در جمعیت ایشان
او دیعت نهاده شده مبادرت نمودند و بعد از اجتماع ایشان آب از زمین بطالع دلو در جوش آمده مدت چهل شبانروز
آب از چشمها بجوشید و در همین مدت بارانهای بزرگ قطره میبارید بمثابه که عالم سراسر دریا شده آب بمقدار چهل گز از
سر کوههای بلند بگذشت و جمیع اهل عالم غریق بحر فنا گشتند بغیر از هشتاد نفر که با نوح در کشتی بودند و معجزه دیگر آنکه چون اهل
توحید از کشتی بیرون آمدند ماکولات ایشان تمام شده بود نوح مقداری ریگ از زمین برداشته دعا فرمود تا گندم
بهم باشد دیگر آنکه معجز آنحضرت بعد از خروج از کشتی اشجار مثمره نشاند علی الفور آنها سبز گشته میوه بار آوردند معجزات
صالح پیغمبر معجزات آنحضرت بسیار است از آنجمله یکی از آنها خالی از غرابتی نیست مسطور میگردد آورده اند که چون صالح به ارشاد
قوم مبعوث شد بتواحد رسالت قیام نمود طایفه را نصیحت فرمود از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر نمود و مدتی در از در زمانی دراز
بازماند که از ضعفای قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح در باره باقی قوم خود متعاقب بود و کفار آخر الامر بر آن قرار دادند
که ایشان با اصنام و اوثان و صالح با اهل ایمان در روز عیدیکه موعود ایشان بود بعیدگاه رفته بدعا اشتغال نمایند
تا حقیقت هر ملت که ظاهر گردد مجموع باتفاق آن ملت را اختیار نمایند و در آن روز که کفار از اصنام که بزعم ایشان خدایان کوچک
بودند خواهش نمودند که دعای صالح را مستجاب نگردانند و نگذارند که خدای بزرگ التماس او را امضا دهد آنگاه مهتر طایفه
جندع بن عمرو گفت ای صالح اگر در دعوی نبوت صادقی باید که ازین سنگ خارا که در نواحی حجر واقع شده ناقه بزرگ شکم بسیار
موی که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه هم در ساعت از آن ناقه بچه مشابه مادر متولد گردد صالح
بعد از استجازه بحضرت عزت دست بدعا برداشته وحی الهی نازل شد که ما زمانی طویل قبل ازین بجهه اجابت دعای تو شتری
موصوف بصفات کذا درین سنگ آفریده ایم با قوم خود پیمان کن که بعد از ظهور این معجزه ایمان آورند و قوم پیمان کردند
صالح دعا نموده آن ساعت بساعت بزرگتر شد تا بهیات شتری آبستن شد که وضع حملش نزدیک رسیده باشد و شکم آن سنگ
مذکور بر طرفی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمد و آن صخره صما بطریق زنان باردار که در وقت وضع حمل نالند بر خود لرزید
شکافته شد و از میان سنگ ناقه موصوفه بیرون آورد و چنان عظیم خلقت که از یکطرف پهلوی او تا طرف دیگر صد و بیست گز بود
و فی الفور از آن ناقه نیز شتری شبیه بمادر متولد گشت و جندع بن عمرو که معجزه چنین مشاهده کرد با جمیع از خواص و عشیرت خویش ایمان
آورد و بعضی دیگر آنحضرت را بسحر منسوب ساخته عاقبت ناقه را پی کردند و بعذاب اجل گرفتار آمدند معجزات ابراهیم
یکی از معجزات آنحضرت آن بود که آتش نمرودی بروی گلستان شد و این از غایت شهرت احتیاج بشرح ندارد و دیگر آنکه در
در اثنای مناجات فرمود رب ارنی کیف تحیی الموتی یعنی خدایا بمن بنما که چگونه اجزای از هم فرو ریخته و استخوانهای از یکدیگر گسیخته
موتی را باهم عقد میفرمائی و در وا حیات میبخشی خطاب رب الارباب در رسید که او لم تؤمن آیا ایمان نیاورده قال بلی و لکن
لیطمئن قلبی پس فرمان در رسید که چهار مرغ بدست آورده و آنها را ذبح نموده رووس طیور اربعه را بگذارد و اعضای آنها را
در هم بکوبد تا بیکدیگر متصل و مخلوط شوند و اجزای مرغان را چهار حصه کرده هر حصه را بر قله کوهی بزرگ گذارد و در اوسر

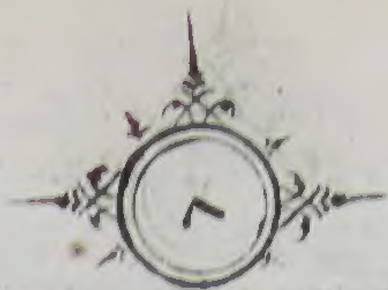
معجزات نوح

معجزات صالح

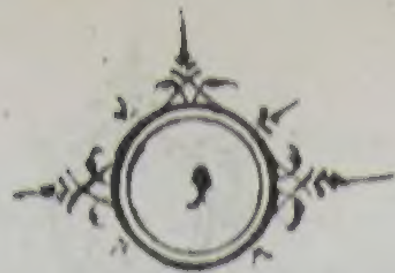
معجزات ابراهیم

آنهارا

آنهارا بدست گرفته هر مرغی را بنامیکه وارد بخواند تا قدرت الهی مشاهده نماید و او کرد و ابراهیم باز و طاوس و خروس
و غراب را بچنگ آورده بموجب فرموده عمل نمود و رووس طیور اربعه بدست گرفته گفت ای باز و ای طاوس و ای خروس
و ای غراب ناگاه مشاهده کرد که از قله هر جبل پاره از اجزاء و اعضای آن مرغان برخاسته در روی هوا بیکدیگر متصل
شدند و بطریقیکه اول بودند بال و پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شدند بدنها با سرها اتصال یافته مرغان حیات
کامل یافته بپریدند معجزه دیگر آنکه چون خلیل الرحمن از مملکت بابل که عبارت از عراق عربست و مولد و منشاء آنحضرت
بوده بجهه مزاحمت نمرود هجرت نمود و بنواحی فلسطین موضعی افتاد که تا معموری مسافتی قطع میبایست کرد و چون
ماکولات ایشان تمام شد حضرت خلیل الرحمن جوال برداشته بطلب گندم بیرون آمده و صحرا برآورد تا بجائیکه ندانست
و چون نقدی نداشت که چیزی بدست آورد در آن بیابان متحیر شده ندانست که چکند عاقبت جوال را از ریگ پر کرد
بیاورد تا دل هاجر و ساره تسلی یافته گمان کنند که معامتی چون بمنزل رسید از انفعال بخواب رفت ساره و هاجر سر جوال
باز کرده آنرا پر از گندم یافتند قدری برداشته دست آس کرده نان پختند ابراهیم بیدار شد او را بنان خوردن
استدعا نمودند ابراهیم پرسید که چه خورم ساره گفت از آن گندم که آوردی نان پختم ابراهیم در شگفت مانده برسم
شکر منعم قیام نمود و قدری از آن گندم را بجهه قوت خود نگاه داشت باقی را بزراعت صرف نمود و اینحکایت را بنوعی
دیگر نیز روایت کرده اند و مآل هر دو یکیست دیگر معجزاتی که از یوسف صادر شده اول آنکه زلیخا بدعای آنحضرت
جوان گردید دیگر آنکه چون بدعوت قابوس بن مصعب قیام نمود و از وی معجزه طلب کردند دعا فرمود تا مرکبا و در
که قریب تخت ملک بود جرب یلتون شد دیگر آنکه طفلی نابینا را نزد آنحضرت آوردند نقاب از روی خویشتن برداشته در
وی نظر کرد فی الفور بینا گشت دیگر بعضی از خوارق عادات که از موسی صادر شده اکثر افعال موسی خارق عادت
بوده است و آنچه از وی بظهور آمده غرابتی میداشته و معجزات بیشتر انبیا هم در زمان ایشان متعاقب حدوث منفصل
شدی الا معجزه وی که زمانی طویل باند و آنچه از معجزات او مشهور است عصا است که مشتمل بر چند معجزه در جامع اعظم
آورده که عصای موسی از چوب مورد بوده و دو شاخ داشت و در پایان آن نیزه آهنین داشت و چون جناب موسی
ضعف بسیر دریافتی بروی سوار شدی مانند اسب تازی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون چراغ درخشان بودی اگر
تشنه شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی در رفتار آمدی و دو شاخ او بر سر آن پدید آمده آب بالا آوردی و اگر گرسنه
شدی بهر دیوار که اشاره فرمودی طعام نیکو از آن بیرون آمدی و اگر میوه خواستی بزمین فرو بردی درخت سبز میوه
دار بنظر آوردی و اگر بوی خوش طلبیدی مشک و عنبر از و فایح شدی و اگر بحرب دشمن احتیاج افتادی اژدهای
در غایت مهابت شدی و چنین گویند هرگاه حضرت موسی او را بزمین انداختی ثعبانی گشتی سیاه و دست و پایش پدید
آمدی و در دهان او دوازده دندان بحدت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و آتش از دهانش بیرون جستی و چشمان او
بسان برق لمعان زدی و از منخر او باد سموم وزیدن گرفتی و از حرکت وی صریری بگوش رسیدی چنانکه از آتش
هنگام افروختن صادر میشود و مابین الحیکین هشتاد ذراع بودی و بر تن او موبها بطریق خار مغیلان بود و هر چند سنگ صلب
راه او افتاده بودی از مضرت قوایم او ریزه شدی و چون سر بر آسمان کشیدی بمثال مناره سیاه در نظر آمدی و ضخامت جثه او
برابر شتر بختی بودی دیگر ید بیضا که چون دست مبارک از گریبان بیرون آوردی بنور آفتاب روشنی آن غالب آمدی
و هیچکس را تاب دیدن او نماندی اما دیگر قحط آل فرعون و وقوع طوفان و نزول جراد و آنچنان بود که چون فرعون
بعد از ظهور معجزات از آنحضرت از متابعت او امتناع نمودند موسی دعا فرمود تا ملخ در میان قبطیان افتاده و ملخ
مجموع محصول آنجماعت را خورده در خانهای ایشان در آمدند چنانکه هیچ چیز از ایشان باقی نماند و کاسه و کوزه و زمین و حوالی
آنجماعت را فرو گرفتند دیگر بندیلات بود نقود و امتعه آن طایفه سنگ شده بود چنانچه صباح قبطیان از خواب بر خواستند



مجموع اموال و اسباب ایشان بسنگ شده بود و هرگاه یکی از آنحضور تمنای چهره گشادی فرعون و تابعانش التماس نمودندی
و وعده قبول دین کردندی و گفتندی که دعا فرمای تا این بلیه مدفوع گردد ایمان آوریم و چون آن بلا دفع گشتی باز
بکفر اصرار نمودندی اما دیگر از معجزات بریة الحکم بود که در میان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی ماند و کیفیت آن چنان
بود که موسی وکلهٔ از زر و صوف و کتان ساخته بود و در منبع آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر نوشته بود و هر
سطری ملون بلونی و اسماء ابراهیم و اسحق و اسباط بر آنجا نقش کرده و بسبب این اسامی حروف تهجی در آنجا ثبت شده
بود و چون در میان بنی اسرائیل مهمی حادث شدی و کیفیت آن را ندانستندی نزد امام اعظم ایشان رو نهادندی و پیشوای ایشان
تا امام آن جامه که خاصه او بودی پوشیدی و بریة الحکم را بر بالای آن ثیاب در بر افکندی بعد از آن حادثه که بر وی شرح
کردندی هما لمحه از بریة الحکم جواب شنیدندی و اگر سخن بسیار بودی کیفیت آنصورت از حروف تهجی به انگشت ظاهر
گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات منکشف شدی گویند که در زمان یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر بدزدید و هیچگونه
راه بدان نمیبردند یوشع بدان وتیره عمل نموده نام سارق را پیدا کرد و بعد از اعتراف باستیصال او امر فرمودند
دیگر از آنجمله حوضی پر آب کرده بود و قفل آن بدست هرون داده چون شخصی نسبت بمنکوحه خود شکی در خاطر قرار دادی
و درباره وی گمان بردی نزد هرون رفته آن حال عرض کردی و هرون قدری آب از آن حوض در کوزه کرده و
مقداری خاک بر سر انگشت برداشته در آن آب افشاندی و دعا بر آن خواندی و دمیدی و صورت حال را با نام
زن برخواندی و آب بزن دادی تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی الحال سیاه گشته بترکیدی و هما لحظه بهلاک رسیدی
و اگر صالحه بودی هیچ مضرت بوی نرسیدی و هم در آن سال از شوهر پسر زندی رشید حامله شدی اگر آن زن عقیم
بودی و این معجزه در میان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی بودی تا ملت که در آخر روزگار دو خواهر بودند
چنانکه نتوانستندی فرق میان ایشان بدشواری نمودی شوهر یکی از ایشان نسبت بمنکوحه خود گمانی برد و قصه صورت حال را با بنی
هرون عرض کرده و ایشان بطلب زن فرستادند و آن عورت مکر کرده خواهر خویش را فرستاد و آن عورت آب معهود را
خورده چون عمل قبیح نکرده بود چیزی از وی صادر نشده بود و آسیبی بدو نرسید و بعد از آنکه آن ضعیفه بخانه آمد خواهر او را
استقبال نمود و در کنار گرفت نفس آن صالحه که آب خورده بود چون بدماغ زانیه رسید فی الحال سیاه شده و رم کرده بترکید ذکر معجزات
داود آورده اند که تا در شمار سلسله بداود عنایت فرموده بود که یکطرف آن بمجره که عوام آنرا کهکشان گویند
اتصال داشت و جانب دیگر قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسید و آن سلسله شبیه آهن و لون
آتش در نظر میآمد و هرگاه که حادثه نازل شدی آن زنجیر در حرکت آمده آوازی از وی صادر گشتی و بسمع داود رسیدی
و آنحضرت کیفیت واقعه را اعلام نمودی و هر صاحب مرضیکه دست بر آن زدی از رنج و الم شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت
بسرای آخرت بنو اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع دعاوی بتوسط آن مینمودند و چون صاحب صدق و حق دست
دراز کردی بقبضه او درآمدی و ظالم و کاذب را دست بر و نرسیدی زیرا که سلسله میل بالا میکرد لاجرم بسبب آن فایز نشدندی
و مدتها بدین شیوه عمل مینمودند تا شخصی مکری اندیشیده سلسله از میان مرتفع شد و صورت حال چنان بود که یکی از عظمای
بنو اسرائیل جوهری قیمتی به امینی سپرده بود و عند المطالبه انکار نمود و صاحب ودیعت گفت بیا که بسلسله بریم آن امین مهلت خواست
جوهر را در عصای مجوف تعبیه کرده روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله حاضر آمدند و صاحب ودیعت
دست دراز کرده سلسله را گرفت همه را معلوم شد که او در دعوی خود محق است آنگاه مدعی علیه عصای مذکور را بمدعی داد
که این را نگاه دار تا من نیز دست در آن زنم صاحب امانت نیز عصا را گرفته نگاه داشت و آن مرد نزد سلسله رفت و گفت یارب اگر
تو میدانی که آنچه این مرد بمن سپرده بود تسلیم کرده ام و حالا در ذمه من از آن هیچ نیست دست مرا بسلسله رسان این سخن
گفته دست دراز کرده سلسله را بگرفت مردم از این قضیه متعجب گردیدند و کسی در آن زمان بدین حیله وقوف نیافت و شیخ امین



عصا را گرفته بدین تزویر جواهر ثمین ببرد و چون صباح شده یهودان سر از خواب برداشته دیگر سلسله را ندیدند
ذکر بعضی از احکام که از سلیمان بن داود صادر شده آورده اند که سلیمان در صغر سن نیز در کمال فطنت و زکاوت و
فراست و کیاست بود چنانچه روایت کرده اند که در ایام داود عورتی زیبا که در حسن و ملاحت همتا نداشت
بواسطه دعوی مالیکه بر شخصی داشت نزد قاضی رفت و قاضی فریفته او شد و چون عورت بخانه رفت متعمدی
پیش او فرستاده و در اول بخطبه نمود و جمیله جواب داد که مرا میل بتزویج نیست او را باز دعوت نمود جواب داد که من
از این عمل شنیع بیزارم و چون مستوره از قاضی ناامید گشت بجهة اخذ مال خود و استعانت بصاحب شرطه برد و او نیز
مایل شده و سخنان قاضی در میان آورد و جمیله امتناع نموده چون زن از صاحب شرطه مایوس شد پناه بحاجب حضرت
داود برد و حاجب را نیز مانند یاران سابق یافت و چون بهیچگونه فتح الباب روی ننمود از حق خود گذشته در
کنج و ابواب آمد و شد در روی خود دربست و زبان بمضمون این قطعه بگشاد بیت دست ابنای دهر را امثل سخنان
همچو خار پشت درشت کس ندیدم که مرد نیک بود و آنچه کس نیست کش بباید کشت قضا را روزی قاضی و آن دو مفسد
در مجلسی مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت منجر بذکر آن جمیله شد از خویشتن داری و استغنای آن زن داستانها
زده اتفاق کردند که نزد حضرت داود گواهی دهند که او سگی دارد که با او مجامعت مینماید و مرد دیگر را
در آن باب با خویشتن یار کردند و ذرا وای شهادت متفق الکلمه شده نزد داود رفتند و آن حدیث شنیع را
بمبالغه هر چه تمامتر معروض او گردانیدند آنحضرت بمقتضای نحن نحکم بالظاهر برجم آن مستوره امر کرد و سلیمان این حکم را
شنیده از محکمه بیرون آمده جمعی از کودکان و طایفه که بجای قاضی و شحنه و امیر و حاجب شدند موافقت نمودند و
بعد از خروج از منزل پدر در محلی بنشست و کس فرستاد که معبر اگر برجم آن مستوره مامور شده بودند از آن هر باز دارد
و آنگاه یکی از آن صبیان را که بجای آن زن در معرکه بنشست و چهار کودک دیگر بجای آن چهار نفر تا در محکمه داود گواهی دهند
حاضر گشتند و گواهی دادند آنگاه هر چهار را از هم جدا کرده یکی را طلبیده پرسید که رنگ آن سگ چیست گفت زرد است
فرمود تا او را بگوشه بردند و دیگری را طلبید و هم از لون آن سگ سؤال نمود جواب داد که سیاه است و چون قول آن
کودکان مختلف افتاد فرمود که ای فسقه فجره میخواهید که مرا فریب دهید تا صالحه را سنگسار کنم و کودکان دیگر را
فرمود تا بکشید این گواهان را و ملازمان صورت واقعه را بداود رسانیدند آنحضرت نیز گواهان را از یکدیگر جدا کرده
از لون سگ پرسید و چون اقوال شهود در آن باب مختلف افتاد از موقف نبوت حکم بقتل ایشان صادر شد و دیگر
آنکه دو عورت که هر یک طفلی داشتند روزی بجهت شستن بصحرا رفته بودند و از فرزندان غافل شده یک طفل را
گرگ در ربوده آن دو ضعیفه در طفل باقی مانده نزاع کرده مخاصمت نزد داود بردند و حضرت داود بمقتضای
آنکه یکی متصرف بود و دیگری گواه نداشت فرمود که طفل تعلق بمتصرف دارد و چون خصمین از محکمه بیرون آمدند سلیمان از ایشان
پرسید که پیغمبر خدا میان شما چگونه حکم کرد یکی از آن دو عورت صورت واقعه را معروض داشت سلیمان کاردی طلب کرد و
پرسیدند که چه خواهی کرد جواب داد که این را دو پاره کرده هر یک از شما را نصفی خواهم داد یکی از آن دو زن راضی شده
دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نما که من باین امر همداستان نیستم سلیمان فرمود فرزند از آن عورتیست که
به تنصیف او رضا نداد و این حدیث معروض داود شده از کیاست و فراست فرزند تعجب نمود ذکر شمه از خوارق
عادت و معجزات عیسی یکی از معجزات آنحضرت احیای موتی بود و دیگری صحیح ساختن اکمه و ابرص و کور مادرزاد
بود که مطلقا چشم خانه نداشته باشد و دیگر آنکه آنحضرت از گل صورت طیری ساخته باد در دمیدی و آن مرغ بحکم جهان آفرین حیات
یافته طیران نمودی تفصیل این معجزات از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست آورده اند که عیسی دو نفر از حواریان را
بشهر نصیبین فرستاد تا اهل آن بلده را به نبوت او دعوت نمایند و شمعون الصفا که وصی آنحضرت است از عقب آن دو نفر

درحرکت آمده اگر اشیا را عارضه و قهشو دو در آن امر اعانت نماید و با حضرت مسیح گفت که اگر از تو بار بخواهیم حضرت ارا
دریغ مدار و آنها دو نفر به نصیبین رسیده یکی آواز برآورد که ای مردمان عیسی روح الله و رسول وست مردم او را
بکذاب متهم داشته نسبت بحضرت مسیح سخنان گفتند و او را نزد ملک بردند فرمود که از شغل باز گردد و الا نفرمائیم
تا تز بخشند آنمرد که موسوم بتومان بود از رجوع امتناع نمود ملک فرمود تا دست او را بریده میل در چشمش کشیدند
و او را در مزبله انداختند و شمعون انتقصیه را شنیده بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که مامول از کرم شهریاری
آنکه مرا رخصت فرماید تا از این مبتلا سخنی چند تحقیق نمایم ملک تجویز نمود و از تومان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم
که عیسی روح الله و بنده و رسول اوست شمعون استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه و ابرص
و سایر مرض علاج میکند شمعون گفت اطبا با وی در این فعل شریکند دیگر چه آیت دارد تومان گفت از آنچه مردم خورند
و ذخیره گذارند خبر میدهد شمعون بر زبان آورد که این احوال کاهنان نیست دیگر هیچ علامت دارد تومان گفت از
گل مرغی میسازد و باد در وی میدمد و آن مرغ حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل بکردار ساحران
میماند دیگر هیچ مصداق بر دعوی خود دارد گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد شمعون بعرض ملک رسانید که
که این مبتلا امری عظیم دعوی کرد که از عیسی صدور مییابد و انکار بجز از قادر مختار یا رسول او از دیگری صادر نگردد و
رسول نیز درین باب باذن رب الارباب است و هیچ ساحر و کذابی را حجت قدم باین امر ماذون نگردانیده و اگر
عیسی رسول خدا مرده زنده تواند و اکنون صلاح در آنست که عیسی را طلب کنیم و در آنچه این مبتلا نسبت به او میکند امتحان
نمائیم اگر عیسی درین باب تقدم انکار پیش آید فرستاده او را بقتل آوریم و اگر مرده زنده کند تصدیق نموده و بعدی عظیم دارد
با وی ایمان آوریم ملک این حدیث مقبول نموده باحضار روح الله فرمان داد با شمعون گفت تا با مسیح به سؤال و جواب
اشتغال نماید شمعون با آنحضرت گفت که این فرستاده تو که تغضب پادشاه ما در آمده دعوی میکند تو رسول خدائی
فرمود درست میگوید باز شمعون گفت او چنان میبرد که تو اکمه و ابرص را علاج میکنی و سایر بیماران شفا می بخشی آنحضرت
فرمود که گمان او مطابق واقعست شمعون گفت که مقرر چنانست که اگر آنچه تومان بتو نسبت کرده بجا بیاوری ما ترا با اصحاب
تو هلاک کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فابدا بصاحبک مسیح دست و پای تومان را بر مفاصل نهاده دست بر آن کشیده
بقدرت الهی چنان شد که بود آنگاه دستهای مبارک خود را بر چشمان او بمالید تا روشن گشت شمعون گفت ایملک این ایست
از آیات نبوت او باز شمعون التماس نمود تا بگوید که حضار مجلس شب چه ذخیره نهاده اند مسیح یکیک را خطاب فرمود
که دوش چه خورده اند و چه ذخیره نهاده اند و شمعون گفت که ای عیسی فرستاده تو گمان میبرد که تو از گل بیات
طیر میخواهی میسازی و باد در و میدمی تا طیران میکند ملک میخواهد که اینصورت غریب را مشاهده کند مسیح فرمود
که صورت کدام مرغ مطلوبست گفتند خفاش که از عجایب طیور است پس صورت آن ساخته باد در وی دمید
و آن مرغ در پرواز آمد آنگاه از عیسی التماس نمودند که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود که قبه معین کردند که باذن
حی لایموت او را زنده سازم گفتند سام بن نوح که پدر ما وتست اگر بیمن انفاس شریف تو زنده گردد مناسب
مینماید عیسی قبول نموده آنحضرت را بر سر قبر سام بردند و روح الله دو رکعت نماز گذارده دست بدعا برداشت
و بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرد زمین بفرمان خالق ارض و سما درحرکت آمده منشق گردید و شخصی ابیض الراس
و اللحیه از قبر بیرون آمده گفت لبیک یا روح الله عیسی از سام سؤال نمود که در زمان شما رسم نبود که موی سفید
گردد این چه حالتست که در تو همی میبینم جواب داد که آواز ترا شنیدم پنداشتم که قیامت برپا شده از هول رستخیز
مویم سفید شد باز عیسی از وی سؤال نمود که از فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی
گفت میخواهی دعا کنم تا چند گاه دیگر خداوند تعالی ترا عمر دهد گفت چون عاقبت کار رگشت حیات فانی را

چه فایده

چه فایده مسیح دعا فرمود سام بحالت اول معاودت نمود ملک با توابع مسلمان شده ذکر شمه از معجزات خاتم
الانبیا محمد مصطفی معجزات آنحضرت بیشمار است و خارق عادات آن بزرگوار بسیار است و اگر مجموع آن
در قلم آید در آن باب مجلدی میباید بنابرین بچند حکایت اختصار نموده میآید آورده اند که چون حضرت رسالت
پناه از حرب خیبر فراغت یافته متوجه وادی القری گشته بمنزل صهبا نزول نموده سر مبارک بر زانوی
امیرالمؤمنین علی نهاده ناگاه آثار وحی بر آنحضرت ظاهر شده زمان نزول وحی چندان امتداد یافت
که آفتاب بدیار مغرب شتافت و چون وحی منجلی شد آنحضرت از علی مرتضی پرسید که نماز گذارده جواب داد
که نه یا رسول الله آنسرور دست بدعا برداشت فرمود الهی اگر علی در طاعت تو و در طاعت رسول تو بوده
و هست آفتاب را برای او باز گردان تا ادای صلات قیام نماید از اسماء بنت عمیس مرویست که گفت بعد از
آفتاب غارب گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه و هامون تافت چنانچه خلایق لمعان آفتاب را برأی العین
مشاهده کردند حضرت امیرالمؤمنین علی نماز بگذارد و معجزه دیگر آنکه روایت کنند که اعرابی بطلب قوت
بصحرا رفته بعد از تکاپوی سوسماری شکار کرد و چون عزیمت منزل به اهل کرد رسید دید خلقی مجتمع شده اند از شخصی پرسید
که باعث برین اجتماع چیست محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است که دعوی نبوت میکند اعرابی بمیان جمع درآمد
سوسمار را از بغل بیرون آورد و گفت اگر این از نبوت تو گواهی دهد من ایمان آورم حضرت فرمود چنانچه
اعرابی سوسمار را بر زمین افکند و او بهر جانب روان شدن آغاز کرد حضرت رسول الله فرمود یا ضب اقبل
سوسمار برگشته بزبان فصیح عربی گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله اعرابی چون صورت غریب
مشاهده نمود ایمان آورد و دیگر آنکه با عبدالله بن زبیر گفت که وای بر مردمان از دست تو و وای بر تو از
دست مردم و اینمعنی که فرمود وای بر مردم از دست تو این بود که ابن زبیر سعی نمود تا عایشه بصره رفته
با امیرالمؤمنین علی مخالفت نمودند بدانسبب چندین هزار سر از تن شد و اینکه فرمود وای بر تو از دست مردمان
این بود که حجاج بن یوسف ثقفی از قبل عبدالملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره نمود و بعد از تسخیر مکه او را
بقتل در آورد و بر دار کرد و معجزه دیگر آورده اند که روزی عمر بن خطاب و مغیرة بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس
عرش اشتباه حضرت رسالت در آمده آنسرور از ایشان پرسید که مگر شما را با یکدیگر دوستی و محبتی هست
گفتند بلی یا رسول الله در راه ولای تو فرمود که غلام یکی از شما دیگری را بکشد و عاقبت ابولؤلؤ غلام مغیره عمر را بکشت
ذکر ابو اسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن نوح سامانی از پادشاه زادگان خراسانست و حاکم بلخ بوده استاد
بو القاسم بشیر نام او را در رساله خود بر همه مشایخ مقدم داشته است آورده اند که ابراهیم بن ادهم در ایام
حکومت خود روزی بشکار رفته در عقب آهوئی بتاخت و مسافت موفور قطع کرد در آن اثنا آواز قائلی شنید
الهذا خلقت آخر ترا از برای اینکار آفریده اند گفت لا والله از اسب فرود آمده روی در بیابان نهاده
مقارن حال شبانی بدو رسیده جامه زرنگار خود را باو داد و پشمینه خشن وی را گرفته در پوشید و بخدمت یکی از
اکابر رسیده اسم اعظم از وی یاد گرفته مستجاب الدعوه شد عبدالله سوری گوید که نوبتی با ابراهیم ادهم عزیمت شام
کردیم و در روز زبحه بر هوا حرارت مفرط استیلا داشت بپای درخت اناری رسیده در سایه آن استراحت نمودیم
و چون ثمره آن شجره ترش بود ابراهیم بخوردن آن التفات نفرمود از درخت آوازی برآمد که اگر ضیا با آن تاکل
منایه بخوردن ثمره من مرا گرامی کن ابراهیم اناری از آن درخت باز کرده تناول فرمود و بجانب شام رفتیم
و معابد و مساجد انبیا را زیارت کرده مراجعت نمودیم و نوبت دیگر نزول ما نزد همان درخت واقع شد اندر آن
دیدیم که از همه درختان بلندتر و میوه آن شیرین و خوشگوار گشته بود و اکنون محل آسایش اولیا و اوتاد است

دائمیند و در نیست چه اثر تابش آفتاب سنگ سیاه را لعل میسازد و اگر نظر همت دوستان خدا میوهٔ ترش را شیرین میسازد
عجب نباشد و دیگری از مشایخ ابو الفضل ذو النون مصریست و نام او ثوبان بن ابراهیم بود و بروایتی ابو الفیض گفته اند
اوست و در سنه مایتین و ستین و خمس از هجرت بعالم آخرت شتافت و کرامات او بسیار است آورده اند که توبه
سالم مغربی از ذو النون مصری پرسید که سبب توبهٔ تو چه بود جواب داد که سامع را طاقت استماع آن نباشد روزی
از مصر بیرون آمدم که بیکی از قری روم در اثنای راه ساعتی در میان بیابان نشستم تا لحظهٔ از کلفت سیر و حرکت
بیاسایم ناگاه چکاوکی نابینا دیدم که از آشیان افتاد و فی الفور زمین شکافته شده دو سکوزه از زمین بیرون آمد
یکی پر از آب و دیگری پر از کنجد و آنجانور ضعیف از آن کنجد خورده از آن آب بیاشامید و آن سکوزها ناپدید
گردید من اینحال را مشاهده نموده از خواب غفلت بیدار شدم و دیگری از مشایخ طریقت ابو علی فضیل بن عیاض است
و از ولایت مرو است و بعضی گفته اند که او در سمرقند تولد نموده بدیورد نشو و نما یافته و در مکه برحمت حق پیوست
فی سنه مایتین و ثمانین و سبع و او در اوایل حال قطاع الطریق در آن اثنا فضیل را با یکی از زنان تعلقی پیدا شده
شبی بر دیواری بر آمده خواست که بمنزل جانانه رود ناگاه آواز قائلی شنید که این آیت قرائت مینمود
که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله همان لحظه قاید توفیق رسیده گریبان جانش گرفته بجادهٔ مستقیم آورد
و نوشدار وی عنایت ازلی زهر ضلالت و جهالت از بدنش بیرون برده با خود گفت که وقت آن آمد که اهمن
دلها از آتش توبه چون موم نرم گردد در همانشب سر در بیابان نهاد و بعد از طی مسافتی بر باطلی در آمد تا لحظهٔ
استراحت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده بودند نیمشب برخاسته گفتند برخیزید تا روانه گردیم
یکی گفت توقف نمایید تا روز شود که فضیل در راهست فضیل را رقت دست داد و گفت ایجوانمردان فضیل با شماست
و عادت فضیل آن بود که هر کاروانرا که زدی و مال هر که نام و نسب صاحبان مالرا در طوماری ثبت کردی پس مجموع
حقداران اموال را طلبیده رد مظالم نموده ایشانرا خوشنود گردانید مگر یهودی که از وی مالی خطیر در نواحی
شام برده بود چون فضیل بشام رفته با یهود ملاقات کرده صورت توبهٔ خود را بر آینهٔ ضمیر او جلوه داد از وی حلالی
طلبید یهود گفت من سوگند خورده ام که تا زر خود را نستانم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که بخانهٔ من در آیی
در زیر بساط من نقود موفور است آنچه از من در ذمت تست از آن زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم
و مراد تو حاصل آید فضیل بخانهٔ یهود در آمده از همانجا که نشان داده بود زر برداشته به یهود داد و چون آن حالت مشاهده
نمود جحود او باقرار مبدل گشت و کلمهٔ توحید بر من عرض کن که من صفت امت محمد در توریة خوانده ام که هر که از ایشان بصدق
دل توبه نماید خداوند عز و علا برای او خاک زر گرداند و در زیر بساط من بجز خاک نبود خواستم تا ترا امتحان
کنم خداوند قدیر خاک از برای تو زر گردانید مرا حقیقت آن معلوم گشت بعد ازین انکار محض شقاوت و دیگری از زمرهٔ
طایفهٔ عالیشان ابو محفوظ معروف الکرخی بن فیروز بود که از مشایخ کبار بود و مدفون در بغداد است و خاک او در
مجربست و محل روا شدن حاجات و او موالی ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا شده ایمان آورده گویند
پدر و مادر معروف ترسا بودند و بغیر از معروف فرزندی نداشتند او را نزد معلمی فرستادند که انجیل بیاموزد
مؤدب با او گفت بگو ثالث ثلاثه یعنی خدا سه است معروف گفت بل هو الله الاحد معلم او را در لت کشید معروف
از دبستان فرار نموده بخدمت امام رضا رفته ایمان آورد و در سلک عتبهٔ عالی انتظام یافته مهمات او روی در ترقی
نهاد پس معروف روزی برای صلهٔ رحم بدر خانهٔ پدر و مادر رفت و حلقه بر در زده گفتند کیستی گفت معروفم
و در آن مدت که معروف از ایشان مفارقت نموده بود مادر و پدرش در فراق او ناله و زاری میکردند و همیشه میگفتند
کاشکی معروف باز آید و بر هر دین که او اختیار کرده ما نیز در آییم و چون معروف را دیدند پرسیدند که بر

دینی گفت دین اسلام مادر و پدرش علی الفور اسلام آوردند و متابعت او نمودند و دیگری از علمای حقیقت
و مشایخ طریقت ذکر ابو الحسن سریست که خال شیخ جنید بغدادی و استاد او و شاگرد معروف کرخی است از وی منقولست که
گفت من در اوایل حال بخرید و فروخت مشغول بودم و دکانی داشتم روزی معروف بدر دکان من آمد و یتیمی را با خود
آورد و گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید بی توقف آن یتیم را جامه کردم معروف خوشحال شده
فرمود خداوند دل او را از دنیا سرد گرداند و او را ازین مشغولی تحصیل فراغت روزی کند سری گوید چون نماز
شام از دکان برخواستم اموال روی زمین در نظر همت من از برگ کاهی کمتر مینمود جنید گوید روزی پیش او رفتم
او را گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش دخترک من نزد من آمد و گفت ای پدر امشب بغایت گرمست اجازه
تا کوزهٔ آب جهت تو در بلندی بیاویزم که سرد گردد ترا از آشامیدن آن لذتی روی نماید من اجازت دادم و
بعد از لحظهٔ که چشمم گرم شد در خواب دیدم که یکی از حوریان جنت در غایت حسن و جمال میگذرد از وی سؤال نمودم
که از آن کیستی جواب داد از آنکه در دنیا آب سرد نیاشامد من از خواب برخاسته کوزه را برگرفته بر زمین زدم جنید
گوید که سفالهای آنرا بر زمین افتاده دیدم و سری هشتاد و سه سال حیات یافته در سنه مایتین و خمسین و خمس در گذشت
و دیگری از کبار مشایخ ابو نصر بشر بن حارث الحافی است او در اصل از مرو است و در بغداد ساکن بود و در سنه
مایتین و عشرین و سبع هم در بغداد متوفی گشت و سبب قرب او بدرگاه آن شد که نوبتی براه میرفت کاغذ پارهٔ
بنظرش در آمد که بر آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از خاک برداشته خاک از وی دور کرد و آنرا مطیب
ساخته در شکاف دیواری نهاد و همانشب در خواب دید که بجزای آنکه نام خدا را مطیب گردانیدی خداوند ذو الجلال
ترا در دنیا و آخرت مطیب ساخت و او را برای آن بشر حافی گویند که پیوسته پای برهنه سیر مینمودند و میفرمود
که زمین بساط پادشاه میماند و نمیشاید بر بساط پادشاهان با کفش قدم نهادن ترک ادبست و در آنمدت که
پای برهنه در بغداد سیر مینمود هیچ حیوانی در کوچه و بازار روث نمیکرد تا قدم او ملوث نگردد و بعد از بیست سال
شخصی سرگین اسب در کوچه دید فریاد بر آورد که بشر وفات یافت چون تفحص نمودند او را در ویرانه یافتند که
برحمت الهی واصل شده بود از وی پرسیدند که تو این معنی از کجا دانستی جواب داد که دانستم تا او در حیات باشد هیچ حیوانی
در کوچه و بازار سرگین نیندازد و امروز روث اسب در بازار مشاهده شد موت او نزد من بتحقیق پیوست و بعد از
وفات او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت خطاب آمد که ای آنکه در دنیا طعام و شراب
بآرزو نخوردی و ننوشیدی اکنون آنچه دلخواه تو باشد اینجا مهیاست گویند بشر را مدتها آرزوی باقلا بود و نخورد
و دیگری از مشایخ طریقت ابو عبد الله حارث بن اسد المحاسبی بود که در زهد و تقوی و ورع و عبادت فرید عصر بود
و در بصره تولد او اتفاق افتاده و در بغداد فی سنه ثلاث و اربعین و مایتین وفات یافت آورده اند که از پدر
به ابو عبد الله مبلغ هفتاد هزار درهم میراث رسید و او اصلا در آنمال تصرف نکرد و گفت از رسول الله مرویست
که اختلاف در ملت مانع میراث میگردد و پدر من قدری بود راوی گوید که او تا وقت وفات بگندم محتاج
بود و آن اموال وافر را از غایت ورع دست نکرد آورده اند که هرگاه ابو عبد الله دست بطعامی میکرد که در آن
شبهه بود دراز کردی رگی از دست او برخاستی و بر وی ظاهر گشتی که آن طعام برو حلال نیست جنید بغدادی گوید
روزی اثر جوع در بشرهٔ ابو عبد الله مشاهده نمودم او را بمنزل تکلیف کردم اجابت فرمود قدری طعام که از خانهٔ
عروسی بمنزل ما فرستاده بودند پیش آوردم ابو عبد الله لقمهٔ از آن برداشته برخاست و آن لقمه را در دهلیز انداخته
بیرون رفت بعد از چند گاه او را دیده سؤال نمودم که سبب برخاستن و طعام نخوردن چه بود جواب داد که میان
من و خداوند جل جلاله نشانه ایست که چون بطعامیکه در او شبهه باشد دست دراز کنم رگی از دست من برخیزد و مخالفت

از حرکت باز ایستید اکنون بگو که آن طعام از کجا آورده بودی گفتم از منزل یکی از خویشان برای من آورده بود
دیگر بار او را بضیافت استدعا نمودم او قبول فرمود او را بمنزل بردم و قدری نان خشک آوردم
برغبت تمام تناول فرمود گفت چون درویش را طعام باید که نان خشک را بیاوری تا تازه پیش او بری تا که یابم
بخبر و آوازه آمد بر من ز لطف بی اندازه گفتم که چه ناکه آمدی عیب مکن چشم بر نان خشک و روی تازه
و دیگری از پیشوایان طریقت ابو سلیمان داود بن نصیر طائی است و او شاگرد ابو حنیفه است روزی استاد او آثار زهد
و نجابت در بشره او دیده گفت ای داود علم تمام حاصل کردی اکنون او را در عمل آر این سخن در دل او جای گیر
آمده در کنج عزلت مسکن کرده گویند او را از پدر بیست دینار زر بمیراث رسیده بود و آن بیست دینار را
بیست سال خرج کرد سالی یک دینار چون نیم آخر شد مدت حیات داود نیز بانجام رسیده راه عالم آخرت پیش گرفت
گویند یکی در قبل از مرگ داود شبی او را بخواب دید که میدوید گفتند بکجا میروی گفت این ساعت از زندان
خلاص یافتم و روز دیگر خبر مرگ او شیوع یافت و از رسول الله مرویست که الدنیا سجن المؤمن و دیگری از زمره
عالیمقدار شقیق بن ابراهیم البلخی است که از اکابر مشایخ خراسان و استاد حاتم اصم است و از وی منقولست که گفت
سبب توبه من این بود که وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آنوقت جوان بودم و از تجارت
روزگار بهره مند داشتم روزی به بتخانه رفته یکی از خادمان بت را دیدم که سر و روی او تراشیده بود و
جامه‌های ارغوانی پوشیده خدمت بت میکرد گفتم ترا خداوندی هست دانا و بینا و قادر و توانا او را عبادت
نمای که ازین اصنام چیزی مقصود نیست گفت اگر آنچه تو میگوئی راستست پس او قادر است که در شهر تو ترا روزی
دهد گفتم آری گفت پس تو چرا از خراسان بترکستان بطلب روزی آمدی شقیق گوید از سخن بیگانه در آشنائی بر من گشوده
شد و بعضی گفته‌اند که از شقیق مرویست که گفت سبب توبه آن بود که سالی چنان قحطی بوقوع انجامید که گرده نان مانند
قرص خورشید عزیز گشت و آب از چشمه‌ها و کاریز منقطع گردید بیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر
نکردند زرع و نخیل درین اثنا خلقی کثیر باستسقا بیرون رفته از خداوند بخشنده بتضرع و زاری طلب باران میکردند
درین اثنا غلامی زنگی را دیدم که نشاطی میکرد و میخندید شقیق گوید با او گفتم این چه نشاطست که میکنی آخر نمی بینی که
تیغ غلا چون اهل دنیا میریزد غلام گفت مرا ازین چه باک که خواجه من دو انبار غله دارد و از قحط باکی ندارد
و میدانم مرا ضایع نگذارد و چون من این سخن شنیدم با خود گفتم ای بیدرد غلامی که خواجه او دو انبار غله دارد از قحط
باک ندارد و خواجه من آنست که آسمان و زمین در قبضه قدرت اوست که بیده خزائن السموات والارض من از
بهر روزی چرا غمناک باشم و بعد از آن نقصه ترک دنیا کرده روی بحضرت مولی آوردم و دیگری از مشایخ
طریقت که قطب عالم حقیقت بود ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی جد اعلی ابو یزید طیفور نام مجوسی بوده او را دو
برادر بود سوم بآدم و علی بوده فضای سینه هر سه برادر بنور ایمان منور گشته بسعادت اسلام مشرف شدند
و آباء ابو یزید بزیور ورع آراسته بودند و از نوادر حالات آنکه ابو یزید را مقامی حاصل شد که ادراک کنه بحقیقت
آن نتواند رسید و از نوادر مقامات او یکی آنست که او را معراج بوده هست از راه معنی و محققان آنرا
تصدیق کرده‌اند و این معنی را در عالم معنی توان یافت و دیگری از مشایخ طریقت سهل بن عبدالله تستری در علم یگانه
و در ورع مقتدای اهل زمانه بود و از و منقولست که گفت سه ساله بودم که هر شب برخواستمی و در نماز گذاردن محمد
بن سوار خال خود نظر میکردم و او شب همه شب نماز گذاردی و در قیام بسر بردی و بسیار بود که خال مرا گفتی ای سهل
بخسب که دل من بتو مشغول میباشد و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت خداوندی که ترا آفریده یاد کن گفتم چگونه یاد
کنم گفت هر شب که در جامه خواب بیدار شوی در دل خود بگذران که خدا با منست و بمن نظر میکند و مرا میبیند

مدتی بدین مواظبت کرده آنگاه خال با من گفت که هر شب یازده بار بگوی و بعد از یکسال مرا از یاد کردن آن ذوقی روی
نمود و مرا بمواظبت همین ذکر امر کرد گفت ترا در دین و دنیا نفع رساند و بعد از روزگاری در خاطر من آمد که
مرا می بیند و میداند و با منست چگونه در حضور او معصیت و نافرمانی اقدام نمایم پس مرا بدبستان فرستادند با خود
گفتم اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطرم به پریشانی مبدل گردد با خال گفتم با معلم شرط کند که چون سبق بخوانم
مرا اجازت دهد بدین دستور میگذرانیدم تا در شش سالگی قرآن یاد گرفتم آنگاه بعبادان رفتم بخدمت بزرگ
او را حمزة بن عبدالله العبادانی میگفتند و اشکالاتی که در راه طریقت مرا افتاده بود حل کردم و بشهر باز گشتم و در آنجا
جو را خرواری بده درهمی میفروختند و من هر سال یک خروار جو خریدمی و هر صباح چهل درم از آن غذا ساختمی بی نان
خورش بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز یکبار طعام خوردمی و هر که در ریاضت و مجاهدت تحمل کند
مرتبه سهل او را معلوم گردد والله اعلم و دیگری از مشایخ طریقت شیخ ابو سلیمان عبدالرحمن بن عطیه دارانی است
قریه ایست از قرای دمشق و او در سنه خمس و عشرین و مائتین وفات یافت از وی منقولست که نوبتی عزیمت
حج کردم و در بادیه در آمده از قافله باز ماندم و تنها میرفتم ناگاه دیدم که شخصی از عقب من میآید چون من ترسا بود
من اگر چه از مرافقت او اکراه داشتم اما بضرورت تن برفاقت او در دادم و چون چند روز مسافت پیمودیم توشه
ما بآخر رسید بواسطه قوت قوت ساقط گشت ترسا با من گفت ای ابو سلیمان اگر در درگاه او آبرو داری از کرم خداوند
بخشنده ما را طعامی فرستد ابو سلیمان گوید از این سخن متأثر شده بگوشه رفتم و گفتم الهی مدتیست که پیش دشمنان تو کرم لاف زده‌ام
امروز مرا در پیش این دشمن شرمنده مساز درین اثنا ابر پاره از هوا نازل گشته بر زمین افتاد و خوانچه از میان
بنظر ما آمد در آن الوان اطعمه و قدحی در میان خوان آن را پیش آورده تناول کردیم و سه شبانه روز بقوت آن رفتیم
و بعد از سه شبانه روز باز اثر گرسنگی و ضعف در وجود ما پیدا شد ترسیدم که مبادا بار دیگر ترسا همان التماس نماید
با او گفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذو الجلال درخواهی تا ما را طعامی فرستد ترسا گفت چنین کنم و علی الفور
بگوشه رفته روی بر زمین نهاد و کلمه چند بگفت نظر کردم این نوبت نیز ابر پاره بدستور اول نزول نمود
خوانچه بر وی ظاهر شده قدری طعام و قدحی آب بود در آنجا ابو سلیمان گوید بعد از مشاهده این صورت غیرت بر من
مستولی شده با خود گفتم اگر از گرسنگی هلاک گردم که این طعام را نخورم ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم من امتناع
نمودم ترسا گفت ای یگانه زمان این طعام نیز از اثر ورع و پرهیزکاری تست و من در میانه بهانه ام چون تکلیف
کرد دیگر نوبت تست از فضیحت ترسیدم چه بقدری و بی قیمتی خویش را در پیشگاه میدانم چون روی بر زمین نهادم و گفتم خداوندا
اگر امروز را بر درگاه تو آبروئی هست مرا در روی او شرمسار مگردان و شرط کردم که خداوند اگر ببرکت او
مرا طعام فرستد بدین او در آیم و او نیز زنار را بگشاید پس دل من باسلام او شاد گشت و به اتفاق یکدیگر رفتیم و دیگری
از مشایخ که در آن روزگار بود ابو عبدالرحمن حاتم بن یوسف الاصم و او از اکابر خراسانست هم در علم و فتوی بی
عدیل بود و هم در ورع و تقوی بی نظیر آورده‌اند که سبب آنکه او باصم مشهور شد که نوبتی عورتی نزد حاتم شد تا مسئله
معلوم کند در اثنای گفتگو صدائی از وی صادر شد منفعل شده شیخ اثر انفعال در بشره او مشاهده نمود جهه رفع خجالت
وی گفت ای عورت سخن بلند تر گوی که گوش من گرانست زن با خود گفت شکر مر خدای را که شیخ کر بوده و آن صدا را
نشنیده و بعد از آن او را حاتم اصم خواندند و چون وفات یافت یکی از اکابر او را بخواب دیده گفت ما فعل الله بک
جواب داد بواسطه یک شنیده که ناشنیده انگاشتم رقم عفو بر جمله کرده و شنیده و گفته من کشیدند سعد بن محمد رازی
گوید که مدتی مدید ملازمت حاتم اصم میکردم هرگز او را غضبناک ندیدم مگر روزی که با او به بازار رفتیم صوفی
را دیدم که مریدی از مریدان شیخ را گرفته درمی چند از وی طلب مینمود و او را امیر نجابنید و آن بیچاره در دست

بازاری عاجز گشته بود شیخ با سوقی گفت ایچو امروز دار مهلت ده که تا دین ترا ادا کنم بتدریج بازاری التفات بسخن شیخ نکرده گفت من اینهمه داستان نمیدانم مرا استیفای سیم خود مطلوبست شیخ در خشم رفته ردا از دوش برگرفته بر زمین افگند و دینارهای طلا دیدم که از دامان او بر زمین افتادن گرفت شیخ بازاری را فرمود که دین خود را بردار و زیاده برنگیر والا دستت خشک گردد سوقی از حرص گریبان گرفته دیناری چند زیاده برداشت علی الفور دستش خشک شد شیخ احمد خضرویه از تلامذهٔ ابوسلیمان دارانی و از اکابر مشایخ خراسان بود و اصل او از بلخ است آورده اند که احمد به نیشاپور رفته بخانقاه قطب الاصفیا شیخ ابوحفص حداد درآمده و احوال خود را از شیخ پنهان داشته روزی بسر چاه آمد تا برای وضو آب از چاه برآورد ناگاه دلو در چاه افتاد مریدان شیخ ابوحفص آن حکایت را در باطن خویش گذرانیدند احمد آن انکار خود در بشرهٔ آنطایفه مشاهده نمود نزد شیخ ابوحفص آمده گفت اگر شیخ فاتحه بخواند تا آید دلو از چاه برآید دور نباشد ابوحفص از این سخن متاثر شده احمد بر زبان آورد که اگر شیخ نفس خویش مرحمت آن نمیکند و مرا امر فرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرموده احمد خضرویه دلو حاضر ساخته از خود غایب شده و شروع در فاتحه کرده چون باتمام رسانید دلو بر سر چاه آمده بود شیخ برخاست و کلاه خویش بر سر او نهاده سر او را بوسه داده گفت مگر احمد خضرویه تویی جواب داد که آری اما مریدان را از آنجوی تا در نخود را از نکر بپردازند و بچشم تهاون بمردم ننگرند مدت عمر شیخ احمد خضرویه نود و پنجسال بود و هنگام وفات غریمان آمده گرد او نشستند چه در آن وقت هفتصد دینار وام داشت احمد روی به آسمان کرده گفت الهی من تا بخود را رهن وام ایجماعت ساخته ام تا حق ایشان به ایشان نرسد جان مرا قبض مفرمای بعد از ساعتی شخصی حلقه بر در زده آواز داد که ایغرمای شیخ بیایید و حق خود بستانید قرض خواهان رفته حق خود را استیفا نمودند آنگاه شیخ روی بقبله آورده روح مبارک تسلیم کرد ذکر شیخ ابوحفص عمرو بن مسلم الحداد از مشایخ خراسان بود از دهی که بر در شهر نیشاپور است موسوم به کردآباد آورده اند که نوبتی شیخ ابوحفص با مریدان بزیارت عثمان حیری که یگانهٔ روزگار بود توجه نمود شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانقاه چند چراغ در عرض باشد جواب داد که بیست چراغ شیخ فرمود که مجموع آنها را در چراغدانها کرده برافروزند خادم آنشب نوزده چراغ برافروخت مریدان ابوحفص در دل آوردند که این اسرافست شیخ عثمان با ایشان خطاب کرد که برخیزید و هر یک از یخچراغها را که از برای خدا افروخته ام فرونشانید و آنجماعت جهد کردند که یکچراغ را نتوانستند فرونشانید بیت

چراغی را که ایزد برفروزد   هر آنکس پف کند ریشش بسوزد

و میان مشایخ آنشب جمعیتی بود و روز دیگر بسبیل تفرج بیرون آمدند و در میان قریه درخت امرودی شکوفه کرده بود و صفای آن در نظرها مستحسن نموده و نیل صنع آفریدگار گشت و ازیکی قرآن محفوظ داشت التماس نمودند که آیتی قرائت کند آنشخص این آیه تلاوت نمود که فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها عکس جمال دوست بر قوم افتاده همه بحرکت شدند و جام دوستکامی بکام همه رسیده نعرهٔ از مستان کوی عشق برخاست و صدای آن آوازه در گنبد دماغ و خانهٔ همسایگان انداخت گفتند قوالی قراضه چنین آمده است اهل قریه بنظاره بیرون آمدند و در آنمیان پیری گوژپشت بود چون اقوام را بدید گفت غلط کرده ایم ایجماعت قوالان نوای عشق بقراضه قانع نشوند و بمشایخ گفت توانید بود که بمنزل من درآیید تا ماحضری بنمک زنیم چون یاران را قوت طبیعت کم شده بود و معده در انتظار قوت چشم گشوده همه برغبت برخاستند و بخانهٔ او رفتند پیر کیسهٔ زر آورده پیش ایشان بر زمین نهاده و گفت ای یاران من آتش پرستم و شما بطعامیکه من بزم رغبت نخواهید کرد این وجه را در مصالح طعام مصروف دارید پیران در یکدیگر نگریستند شیخ ابوحفص گفت ای برادران چون بر سر بجایه رسیدیم اگر درگذریم از مروت دور باشد امروز ما را بمهمانه اینجا آوردند ابوعثمان فرمود نخست نبض او را ملاحظه باید نمود که تا خفقان و اضطراب دارد بمعالجه قیام باید نمود پس

پیر را پیش خوانده گفتند ای پیر عمری با آتش پرستی بسر آورده و شرر زنار روی ترا در دنیا زرد ساخته و یقین است که عبادت آن در آخرت جز روسیاهی ثمره نخواهد داد و اگر نجات آخرت میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پیر گفت آنچه دوش در دلم آمده بود که از نیستان سوزنده بیجا باز گردم برین طاغوت طاغی عاصی شوی اما چون با حضرت او آشنائی نداشتم و شرمندهٔ جفاهای دیرینه بودم گفتم اگر آنش جوانمردی و همینست دستگیری کردی اگر شما توانید که اینقفل بس محکم را که بر دلم نهاده اند برگیرند و متوکل بیجا باکه بر سرم کرده اند دفع نمایند غایت کرم باشد شیخان سر بر زمین نهاده گفتند خداوندا صیدی بدام ما میآید بلواح رحمت کرامت فرمای و پیگانه در بیندرگاه توجه نمایند مفتاح عنایت ارزانی دارد و هنوز از مناجات تمام نکرده بودند که پیر گفت ایمانان مبارک قدم سرفرود برید و ما را از هفت طبقهٔ دوزخ برآوردید و پیر فی الفور زنار بریده مسلمان شد و عیال او با شانزده نفر از اقربا پیر ایمان آوردند و شیخ ابوعثمان چندی با مریدان شیخ ابوحفص حداد گفت دوش نوزده چراغ که افروخته بودیم یکی بجهت شیخ شما بود و هیجده دیگر برای رضای خدا تعالی لاجرم روشنائی آن هیجده چراغ از تاریکی کفر بروشنائی اسلام رسیدند تا غافلان را معلوم گردد که من کان لله کان الله له حکایت آورده اند که یعقوب لیث صفار نوبتی بیمار شد در معالجه او اطبای حاذق بذل جهد نموده عاقبت بعجز اعتراف نمودند به ارکان مملکت گفتند که بدعای مشایخ کبار و همت افاضل روزگار توسل باید نمود شاید که این مرض ببرکت انفاس ایشان مفقود گردد و از سهل بن عبدالله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب دعائی فرماید سهل دست بدعا برداشته گفت بارخدایا ذل معصیت او را نمودی عز طاعت بنده کالحو نیز اینش بده و نما آنگاه با یعقوب گفت محبوسان را آزاد کن تا خداوند تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا جمیع محبوسان را آزاد کردند همانشب مرض او روی در انحطاط نهاد و فرمود تا اموال موفور بخدمت شیخ بردند شیخ آنرا رد کرده فرمود که ما این عزت بنا گرفتن یافته ایم اگر ما را بدین میل بودی دعای ما باجابت مقرون نگشتی حکایت آورده اند که عامر بن عبد قیس در نماز بود که شیطان بصورت ماری آمده بر مصلای او برآمده و در زیر پیراهن رفته سر از گریبان وی بدر آورده عامر قطع نماز نکرده حضورش تغیر نیافته متبدل نگشت گفتند ترا این قوت قلب از کجا حاصل آمده که از ماری چنین نترسیدی گفت شرم میدارم که در محل نماز و موقف راز بغیر از خداوند بی نیاز از دیگری ترسم و چون معاویهٔ ابوسفیان متغلب بر ولایت اسلام مستولی گشت عامر بن عبد قیس را بواسطهٔ ولای مرتضی از شهر بیرون کرده عامر از شهر بیرون آمده میرفت تا بکوهی رسید بر جبل آمده بنشست و بقرائت قرآن اشتغال نموده تا آفتاب غارب گشت و هنگام شام که وقت جبل تا حین فرود طلایع ظلام آشکار شد راهبی که در آن حوالی بود در صومعهٔ خود نشسته نزد عامر آمده با وی گفت اینجا که تو نشستهٔ جای قرار نیست که درین موضع شیر و انواع سباع بسیار است صلاح تو در آنست که بصومعهٔ من درآیی تا از آفت شیر و پلنگ ایمن گردی عامر گفت تو ترسائی و من مسلمان هرگز با تو مرافقت ننمایم از خداوند تعالی شرم میدارم که بجهت محبت جان پناه بدشمنان برم و ترسا الحاح و مبالغه نموده مفید نیفتاد بالضرورت در صومعه را بسته بکار خود مشغول گشت و چون پاره از شب بگذشت ترسا را دل بجانب وی نگران شده ببام صومعه برآمد و عامر را در نماز ایستاده دید و شیران آمده در پیش او سر بر دست نهاده بخفتند و او را پاسبانی میکردند و چون نماز تمام کرد شیران را گفت اگر شما را بمهمی فرستاده اند بکار خود مشغول شوید و اگر به پاسبانی آمده اید ما را احتیاج به پاسبانی نیست باز گردید و وقت مرا پریشان مدارید چون اینسخن بر زبان آورد شیران دم خود را در حرکت آورده باز گردیدند و چون راهب اینحالت را مشاهده نمود از بام صومعه فرود آمده در پای وی افتاد و گفت کیستی جواب داد که من بدترین مسلمانانم و مرا بسبب بدی از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت جایگه بدترین ایشان از مرتبه و منزلت مدرکات صید این شد حال بهترین

انیفا یقه چه باشد فی الحال بسعادت اسلام استسعاد یافت ذکر شیخ ابوالحسن نوری بکمال باطنی و جمال ظاهری از ابنای زمان متفرد و ممتاز بود و در کمالات نفسانی و تاییدات ربانی ممتاز و مستثنی بود عمرو بن مالک گوید که وقتی شکسته شدم و سیصد درم وام بر من جمع شد و غریمان تقاضا میکردند و وقت مرا مشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدانستم الا آنکه بخدمت شیخ ابوالحسن نوری روم و حال خود را با وی تقریر کنم شاید که همت مدد فرماید در طلب او شتافتم گفتند بصحرا بیرون رفت بر اثر او بصحرا رفتم او را دیدم در میان درختان بر لب آب و لحافی بر سر کشیده و خفته چون مرا دید سر برآورد و گفت ای جوانمرد او زنده ایست که هرگز نمیرد از من چه میخواهی پس دست در زیر بغل کرد و صره بیرون آورد و پیش من انداخت و گفت بگیر و هم ازینجا بازگرد و وقت مرا پریشان مکن عمرو گوید صره بر داشتم و شمردم سیصد درم درو بود بغریمان دادم و از زحمت تقاضای ایشان خلاص یافتم شب بخواب دیدم که شخصی با من گفت میدانی که وقت دوستان خدا را مشوش میداری بعد از آن با آنجناب هرگز گستاخی نکردم

حکایت در کتاب میزان الصالحین از ذوالنون مصری روایت کرده که نوبتی از شهر مصر بیرون آمدم تا در صحرا گشتی کنم گذرم بر کنار رود نیل افتاد کژدمی را دیدم که بسرعت میآید گفتم بکجا خواهد رفت ناگاه غوکی را دیدم بر کنار آب بود و کژدم بر پشت غوک نشست و غوک او را از آب بگذرانید من با خود گفتم هر آینه درین سرّی خواهد بود و پس بتعجیل خود را بر آب زدم بشنا از نیل عبور کردم غوک نیز از آب گذشته عقرب را بخشکی رسانیده عقرب بتعجیل روانشده من نیز بعقب او بشتافتم مردی را دیدم در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیک شده که بروی زخم زند عقرب بر پشت مار برآمده نیشی بروی زد چنانچه مار فی الفور هلاک شد پس عقرب بازگشته بلب آمد و غوک منتظر او بود و دیگر بار بر پشت او نشست و از آب عبور نمود من متحیر بماندم و با خود گفتم که این مرد از اولیای خداست خواستم که با او تقرب نمایم و بپای او بوسم جوانی را دیدم مست و از مایه عقل تهیدست تعجب من زیاده گشته از آنحال بر حفظ و عصمت خداوند جل ذکره استدلال نمودم که هر چند از بندگان عصیان پیش آید رحمت آفریدگار در شأن ایشان بیشتر آید پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی درآمد مرا بر سر خویش دید در پای من افتاد که ای امام زمانه و ای مقتدای یگانه بچه وسیله بر سر این مجرم مقام فرموده گفتم دست ازین اعتذار بدار و نظر بدین نمارکار چو مار را بدید دست بر سر زد و گفت ای بزرگ اینحال چگونه بود ذوالنون گوید صورت واقعه تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود به نیل درآمده غسلی برآورد و نعره زنان روی ببادیه نهاد

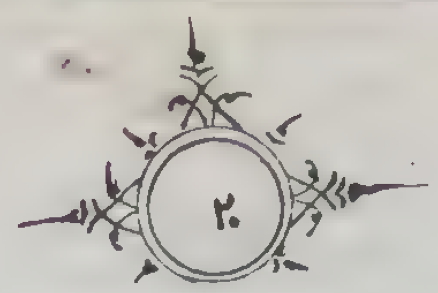
حکایت در روضه از محمد بن علی مرویست که گفت مدتی در خاطر بود که سهل بن عبدالله تستری را ضیافت کنم اما دلیری نمیکردم تا روزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را دیدم که در بازار درآمده قدری و بریان خریده در مصلی بست و روان گشت من ترک مهم خود کرده در عقب او روان گشتم و چنان مستغرق او شده بودم که از خود غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی درآمد و من نیز داخل آن مسجد شدم آن موضع چنان در نظرم نمود که گویا هرگز آنجا را ندیده ام بالجمله شیخ آن طعام را بر زمین نهاده و دوگانه بگذارد و بیماری در گوشه مسجد خفته بیامد شیخ نزد او رفته عذر خواست که بمصلحی مشغول بودم از آن جهت دیر آمدم پس او را در نشاندند و آن طعام را پیش او گذاشته انواع تفقد و تعهد بجای آورد و از مسجد بیرون رفت درین اثنا من او را گم کردم و در میان بازار متحیر بماندم پس بر در آن مسجد رفتم و متعجب ایستادم چه هرگز آن بازار و مسجد را ندیده بودم ناگاه کودکی درگذر آمده موجب تحیر مرا استفسار نمود کودک عرب بود و من عربی نمیدانستم که جواب او گویم از غایت حیرت گریان شدم کودک گفت مردی جوان شرم نمیداری که در میان بازار میگریی گفتم از شهر خویش بیرون آمده ام و اکنون حیران مانده راه بجائی ندارم و کسی را نمیشناسم پرسید که نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت تا کی نام این شهر را که تو میگوئی از پدران خویش نشنیده ایم درین سخن بودیم که پیری رسیده چون از قیل و قال ما آگاه شد گفت دل مباش که فردا آن بزرگ که تعهد این بیمار اینجا آید تو حال خود را عرض کن تا ترا بشهر تو رساند پس صبر کردم تا روز دیگر همان وقت

شیخ سهل بمسجد آمده در تعهد بیمار شروع نمود و چون عزم مراجعت فرمود گوشه ردای او را گرفتم و گفتم بحق آفریدگار عالم که مرا بوطن رسان گفت بحق پروردگار که اینسخن با کس نگوئی تا من زنده باشم من عهد بستم گفت چشم بر هم نه چشم بر هم نهادم و او دست من گرفته میرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت و گفت چشم باز کن چون چشم بگشودم خود را در تستر بر در دکان خود یافتم پس خدمت او را بر خود لازم داشتم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم والله اعلم

حکایت و هم در روضة العلما آورده اند که ربیع بن خثیم که یکی از متعبدان روزگار بود و هرگز زهره خواب گرد دیده نمیگذاشت و از غایت بیخوابی لاغر و گداخته گردیده شبی دخترش با ربیع گفت ای پدر عزیزترین خلایق نزد تو کیست جواب داد که محمد رسول الله دختر گفت بحق محمد رسول الله که لحظه سر بر بالین نه ربیع لحظه چشم گرم کرده بخواب دید که او را گفتند که در بصره زنیست موسوم بمیمونه زنگیه و او جفت تو خواهد بود ربیع از خواب درآمده استعداد سفر کرد و چون زهاد بصره خبر قدوم او شنیدند همه باستقبال بیرون آمدند و از سبب آن عزیمت پرسیدند گفت میخواهم که میمونه زنگیه را دریابم حال او چیست گفتند آن زنیست که روزها گوسفند مردم بچرا میبرد و اجرت آنرا گرفته بدرویشان میدهد و در موضعی ساکنست که شبهم شب فریاد میکند و نمیگذارد که مردم بخواب روند و میگوید عجباً للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام خواب آنکه گنهکار خام بود خواب بر عاشقان حرام بود ربیع نشان مسکن او خواسته بدانجا خرامید او را که ملاحظه کرد دید که در شعب وادی در نماز ایستاده بود و گرگی آمده گله او را میچرانید و چون از نماز فارغ شد ربیع گفت السلام علیک یا میمونه جواب داد علیک السلام یا ربیع ربیع پرسید مرا چگونه شناختی گفت آنکه ترا بما نشان داد ما را بحال تو شناسا گردانید و آن نعمتی موعود در بهشت خواهد بود و تا طمع محال نداری ربیع گوید با وی گفتم گرگان از کی باز با گوسفندان آشتی کرده اند جواب داد از آنگاه باز که من با خداوند جل جلاله آشنائی کرده ام و تا من عهد او نشکنم گرگ گوسفند مرا مرگ نشکستن نگردد پس گفت ای ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم که ان لدینا انکالاً و جحیما و طعاماً ذا غصة و عذاباً الیما هنوز آیه تمام نکرده بودم که نعره زد و جان بداد من حیران بماندم ناگاه جمعی از زنان را دیدم که میآمدند و کفن و حنوط او می آوردند گفتم شما چه میدانستید که او را وفات رسیده گفتند پیوسته دعای او این بود که خداوندا اجل مرا نزد ربیع بن خثیم کن چون شنیدیم که تو نزد او رفته دانستیم که دعای او مستجاب شد

حکایت آورده اند که ربیع نوبتی با جمعی از تجار در کشتی نشسته بود ناگاه یکی از تجار را یاقوت قیمتی گمشد و اهل کشتی تا بدان متهم میداشتند بعضی از تجار گمان کشتند که در میان ما هیچکس از ربیع مفلس تر نیست شاید که او برداشته باشد ربیع این معنی را فهمیده روی بر آسمان کرد و آب در چشم بگردانید اهل کشتی ماهیان را دیدند که سر از دریا برآوردند و در دهان هر یکی یاقوت آبدار بود ربیع دست دراز کرده یکی از یواقیت را بگرفت و گفت هرکرا خزانه چنین در ملک خداوند باشد بمال غیر دست خود نیالاید تجار بعد از مشاهده اینصورت در پای ربیع افتاده زبان باعتذار بگشادند و ربیع رقم عفو بر جریده جرایم آن طبقه کشید

ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر مقتدای مشایخ طریقت و مقتدای سالکان مسالک حقیقت است و مقالات او از آن مشهورتر است که انکار را در آن مجال باشد از شیخ عمر مرویست که گفت پدر من حسن مؤدب حکایت نمود که در نیشابور خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم و در آن ایام هنوز صفحه عذارم از خط خالی بود روزی بگرمابه رفتم پیری نزد من آمده خواست بدلک من اشتغال نماید من او را عذر خواسته گفتم مرا شرم میآید که تو با وجود محاسن سفید معزی کنی گفت میخواهم که درین اثنا با تو حکایتی تقریر کنم آنگاه گفت من روزی حلواگر بودم و در چهارسوی این شهر دکانی داشتم و چون جزوی مایه مرا از آنجا حاصل شد هوس تجارت کردم متاعیکه مناسب بخارا بود بدست آوردم و شتری بکری گرفته با کاروان بدانسو روان گشتم چون بسرخس رسیدم و از آنجا بمرو توجه نمودیم و شب چنانچه عادت پیاده روان باشد پیش از کاروان برفتم و لحظه بخفتم تا قافله بمن رسیدی آنگاه برخاسته بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفته بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان



گذشته است هر چند جهد کردم قافله را در نتوانستم یافت و هوا گرم شده راه گم کردم در پای درختی نشستم تا حرارت کمتر شد
آنگاه برخواستم و تا شب مسافت می پیمودم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی شد اما بجهة برودت هوا تشنگی چندان تأثیری
نکرد از بیم جان تا صباح راه پیمودم چون صبح صادق از افق مشرق طالع شد خود را در بیابانی یافتم بیت ز شکد ستیز بر
ذر دمانش برده همای ز استخوان مسافر ذخیرهای گران کسی ندید نشیبش بجز بچشم گمان کسی نرفته فرازش مگر بپای گمان
چون اثر آبادانی ندیدم دلتنگ شدم عاقبت بضرورت در حرکت آمدم چون هوا گرم گشت و مرا طاقت رفتار نماند پشته
ریگی بنظر در آمد بر آن پشته رفتم از دور سبزه دیدم با خود گفتم سبزه فرع آب تواند بود خود را بدانموضع رسانیدم
چشمه آب دیدم از آن آب بجو زدم و وضو ساختم و نماز گذاردم و خدا را جل ذکره را شکر کردم و قدری
از بیخ گیاه تناول نمودم و بر آن پشته ریگ بر آمده منتظر فتح الباب نشستم چون وقت زوال رسید مردی بلند
بالای سفید پوست فراخ چشم ضخیم البدن که محاسن کشیده داشت و مرقع صوفیانه پوشیده و عصا و ابریقی در دست
پیدا شده بکنار آب آمد و طهارت کرد و دو رکعت نماز گذارد و سجاده بر گرفته روی براه نهاد و مرا هیبت و جلالت
او مانع آمد که خود را بخدمت او رسانم چون از نظرم غیبت نمود خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع شد چرا
بخدمت او نرفتی تا ترا راه نمودی و آن روز دانسته متأسف بودم تا روز دیگر هما نوقت همان بزرگوار در آن
بیابان پیدا شد و چون از نماز و طهارت فارغ شد بخدمت او شتافتم و سلام کرده حال خود معروض داشتم
ساعتی سر در پیش افکنده پس دست من گرفت و براهی پیروز رفت در اثنای راه شیری پیدا شده چون او را بدید
بایستاد آمد و پیش رفته گوش شیر را گرفت و سخنی در گوش آن شیر گفت و مرا فرمود که همراه او باش هر جا که بایستد
بدانکه کاروان نزدیکست زینهار که از و نترسی که ایشان نیز بندگان خدایند و مامور و مسخر بقدرت اویند من از عقب
شیر روان شدم چون مسافتی قطع کردیم شیر بر پشته بر آمده بایستاد من بر آن پشته بالا رفتم کاروان را دیدم در زیر پشته
فرود آمده خوشدل و شادمان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان تنجار را رفتم و از آن سفر با سود نمودم فور مراجعت
نمودم بحلواگری مشغول بعد از مدتی روزی بمحله کاغذیان رفتم جمعیتی دیدم از سبب آن سوال کردم گفتند شیخ مهنه که
او را ابوسعید ابوالخیر میگویند باین شهر تشریف آورده و وعظ میفرماید با خود گفتم باستماع سخن او تقرب باید نمود
چون بخانقاه درآمدم نظرم بر همان مرد افتاد که در بیابان بخدمت او رسیده بودم خواستم که پیش رفته آشنائی دهم
شیخ روی بمن آورده فرمود بیت نشنیدستی هر آنچه در ویرانی مپسند بگوید در آبادانی چون این سخن شنیده نعره
زده از هوش رفتم چون افاقت یافتم درویشی را دیدم بر سر من نشسته که شیخ ترا میطلبد من بخدمت او رفته بوسه بر
پایش دادم فرمود تا من در حیات باشم این سخن را با کس نگوئی و تا شیخ در حیات بود اظهار اینمعنی نکردم حکایت
خواجه ابوالقاسم هاشمی روایت کرد که پدر من کلانتر طوس بود و بخدمت شیخ ابوسعید ارادتی تمام داشت و چون شیخ
بطوس آمد هر روز پدرم مرا که هفده ساله بودم بخانقاه ابواحمد بمجلس شیخ میبرد در آن ایام شبی معشوق من پیغام داد
که امشب بسوری خواهیم رفت بر رهگذار من بایست تا چون باز گردم لحظه از وصل یکدیگر متمتع گردیم من در رهگذار او
نشستم و چشم انتظار بگشادم و این بیت را تکرار مینمودم بیت در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت
شتابست مرا گویند بخسب تا بخوابش بینی ای بیخبران چه جای خوابست مرا و بنا بر آنکه مطلوب دیر میآمد خواب
بر من غلبه کرده از سعادت وصال دور ماندم و علی الصباح در خدمت پدر بمجلس شیخ رسیدیم در اثنای موعظه فرمود
که مخلوقیکه در طلب مطلوب مجازی سعی میکند بهیشت بخواب بمنزل مقصود نمیرسد پس بی رنج مجاهدت و سعی عبادت بمطلوب
حقیقی چگونه فایز تواند شد دوش جوانی را وعده وصال داده و او تا همه شب در انتظار یار بیدار بود و این بیت را
تکرار میکرد مصرع در دیده بجای خواب آبست مرا اگر در دیده بجای خواب آب داشتی خفتی من هیچ نگفتم و نعره زدم



خلق در فریاد آمده و جام حالت در گردش آمد و خرقها در میان آوردند چون مجلس تمام شد پدرم آن خرقها
بالتمام از ایشان خریداری نمود و طعامی ترتیب داده اصحاب شیخ بوثاق ما آمدند و من کوزه آب بدست
گرفته بر زبر سر شیخ ایستاده بودم و پدرم از شیخ درخواست کرد که چون آب خوری از دست ابوالقاسم
بستان و شیخ دو نوبت آب از دست من گرفته با من گفت تو مرد نیکو خواهی شد و مرا هفتاد سال شده و از
محرمات ببرکت نظر شیخ مصون ماندم حکایت از شیخ مودب خانقاه شیخ ابوسعید منقولست که نوبتی چنان شد که
بخانقاه نیامد و چند روز طبخ واقع نشد و اصحاب را هوس گوشت بود روزی شیخ مجلسی میفرمود و مرا گفت بر خیز
و نزدیک فلانجوان رو و اشارت بجوانی کرد که در مجلس نشسته بود با او بگوی که یکدینار بر سر بند ازار بسته بمن ده
جوان این سخن شنیده گریان شده دینار را گشوده بمن داد شیخ فرمود بفلان محله رو و قصابی بره شیرمست
دارد آنرا بسته است آن بره را از و بخر و او را بفلان موضع بر و گوشت را پیش سگان انداز تا شکمی سیر کنند
من روان شدم و همه راه در دل با شیخ در جنگ بودم که با وجود کمال آرزوی اصحاب بگوشت بره شیرمست را
بسگان چرا باید داد ناچار مودب بره را بهمان بر معلاق از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پیش سگان
انداختم قصاب در گریه افتاده نزد شیخ آمد و توبه کرده اظهار انابت آغاز زاری کرد و شیخ گفت ای پسر چون تو
بعرض خود رسیدی صورت حال را بیان کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم بامید آنکه از وی بهره مند
گردم دوشینه بیک ناگاه بمرد و مرا دشوار آمد که از سر قیمت آن در گذرم خواستم که او را بفروشم خود شیخ مرا از غش
و خلایق را از اکل مردار صیانت نمود آنگاه شیخ با من گفت الحسین مردان خدای جز حلال نخورند باید که تا از حقیقت حال
واقف نشوی انکار کس در دل نگذرانی و جوانیکه دینار داده بود بر خواسته گوسفندی فربه بمطبخ آورد حکایت
خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید که نوبتی شیخ مرا نزد شحنه نیشابور فرستاده پیغام داد که ترتیب مایحتاج سفره امشب
بتو تعلق دارد چون پیغام گذاردم شحنه مردیرا بجریمه متهم ساخته مبلغی از وی اخذ نمود و بمن داد و از روی
استهزا گفت اینلقمه لایق حلق اصحابست خادم گوید کیسه را گرفته نزد شیخ بردم و صورت حال تقریر کردم
شیخ فرمود تا از آن وجه دعوتی ترتیب داده و خوان بگستردند و شیخ بر سفره نشست اما مریدان از صورت انکار در اینمعنی
ضمیر نقش بسته با یکدیگر گفتند که این نوع طعام لایق بحال با منیت شیخ دست بطعام دراز کرده اصحاب بعضی بتقلید
و برخی به انکار و کراهت در خوردن طعام مبادرت نمودند و زمره دست خود کشیده داشتند چون سفره بر گرفتند
جوانی آمده در پای شیخ افتاد و صره زر بر زمین نهاد و بر زبان آورد که پدرم از جمله مریدان تو بود در حین وفات
دو صره زر جدا کرده وصیت نمود که اینقدر را نزد شیخ بر بعد از فوت او با خود گفتم که شیخ از خزانه و تاب تمنیت
بخو بترین ستقی مستغنی است و من اینوجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر از آن غرامت شحنه مرا به تهمتی بگرفت و یکصره
از من بستد دانستم که از نیکو و بشومی آن غرامت واقع شده صره دیگر را بخدمت رسانیدم تا شیخ مرا بحل کرده از سر جریمه
من درگذرد شیخ گفت ایجوان خاطر جمعدار که آن وجه بما رسید پس روی بمریدان آورده فرمود که اگر روی زمین را
حرام فرو گیرد جز لقمه حلال بگلوی دوستان خدا فرو نرود حکایت ابن سادان که بعمید خراسان مشهور بود
مرید شیخ ابوسعید بود و از وی منقولست که گفت که کمال اعتقاد من به شیخ چنان است که ابتدای حال مرا احتیاج
محمد میکشند و هر روزه بدر خانقاه شیخ ابوسعید رفتمی و بدیدار مبارکش تیمن جستمی نوبتی از ممر حلال هزار درهم بدست
من آمده بود با خود گفتم که اینوجه را نزد شیخ باید برد و بعد از ساعتی حرص دیده عزیمت مرا سست کرد آخر مرا برآن داشت
که پانصد درهم از آن جدا کرده در زیر بالش گذاشتم و پانصد درهم دیگر را نزد شیخ بردم فرمود آن پانصد
درهم دیگر را که زیر بالش نهادی حاضر باید کرد چون این سخن شنیدم مدهوش و متحیر ماندم و یکی از ملازمان را فرستادم

تا آن وجه را حاضر آورد آنگاه گفتم که از حضرت شیخ التماس دارم که مرا بخدمت خویش امر فرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود تمام
شد بر و بسلامت عمید کوید ببرکت آنحضرت روز بروز جاه و منصب می افزود تا آنکه مدتها متصدی امور خراسان بودم
و هیچکس بر من مستولی نشد و از مطالبه و مؤاخذه پادشاهان سالم ماندم **حکایت** خواجه نظام الملک
طوسی که مدت سی سال وزارت الب ارسلان سلطان ملک شاه سلجوقی متعلق باو بود هماناز زمان آدم هیچ آفریده
در امر خطیر وزارت مانند او شروع نکرده باشد در اصفهان خانقاهی ساخته سیادت پناه و لایت دستگاه میر سید
محمد را که بزیور جاه و نسب و حلیه قدر و حسب و صفای باطن و تصفیه ظاهر از منتسبان دودمان نبوت در زمان خود
منفرد و ممتاز بود در آن خانقاه ساکن کردانید و عادت خواجه حمیده خصال چنان بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان
و ارباب حاجت بر درگاه مجتمع گشتند و ادرارات و انعامات انطایفه را از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول
مرام مراجعت نمودندی چنانکه در اول ماه رمضان بمساکن خود رسیدندی سالی آن انعام در حیز توقف مانده در ماه
رجب و شعبان از مستحقان یاد نکرد و در ماه رمضان نیز ایشان را تعهد نفرمود در ماه شوال کس فرستاد
و سید محمد را طلب نموده پیغام داد که دو کس از اکابر متصوفه با خود بیاور تا سخنی که هست بگویم از سید محمد منقولست
که ما دو نفر بودیم از صوفیان نزد خواجه نظام الملک رفتیم خواجه شرط اعزاز و اکرام بجای آورده گفت من در
ابتدای نشو و نما به تحصیل علم مشغول بودم در آن اثنا در خاطر آمد که سفری کنم چه در غزلت علم بسهولت حاصل
کردد از پدر اجازت خواستم که بمرو روم پدرم غلامی همراه من کرد فرمود چون بمهنه رسی از کاروان التماس کن
که یکروز بجهه خاطر تو بایستند و تو بخدمت شیخ مهنه رو و قدم او را بوسه ده و از وی استمداد همت نمای و هرچه فرماید
فرمان او را مطیع نظر ساز چون کاروان بمهنه رسید از ایشان التماس نمودم که یکروز بجهه خاطر من توقف نمایند ایشان
قبول نمودند و بمهنه شتافتم چون نزدیک بقصبه رسیدم با خود گفتم که مرا آن مقام و منزلت نیست که کسی باستقبال
من بیرون آید در این اثنا خلق بسیار دیدم که باستقبال من بیرون آمدند صورت حال تفحص کردم گفتند چون
شیخ از نماز بامداد فارغ شد فرمود استقبال کنید جوانی را که دنیا و آخرت بدست آرد و مرا ازین سخن قوتی حاصل شد

ذکر حسین منصور حلاج

حلاج را حالات عجیب و مقامات غریب بوده که بر شیر سوار شده
و مار را تازیانه میساخت و در زمستان از تابستانی و بر عکس ظاهر میساخت و دست بر میداشت و چون فرود میاورد
دستش مملو از درهم و دینار بود سکه آن قل هو الله احد و از ضمایر خلایق خبر میداد روزی از حمام بیرون آمده
شخصی از منکران وی سیلئی بر قفای حسین زد حسین سؤال نمود که چرا چنین کردی منکر جواب داد که خدای فرمود
حسین گفت بحق خدای که دیگر زن آنشخص دست برآورد که سیلئی دیگر بکار برد دستش خشک شد و چون کلمه انا
الحق از وی استماع کردند بعضی از مردم را در حق وی سوء اعتقادی پیدا شد ابوالقاسم صوفی روایت کرد که
جمعی از صوفیه در تستر نزد حلاج رفته از وی وجهی طلب کردند که خرج سفره کنند حسین با ایشان بآتشکده گشوده شد
در باز کرده بدرون رفت قندیلی در سقف خانه بنظرش آمد که آتشی در آن مشتعل بود در آناء اللیل و اطراف النهار
قطعاً آن نار منطفی نمی شد حسین از پیر درانی پرسید که این آتش را که افروخته است گفت خلیل الله افروخته و ما
این قندیل را تعظیم تمام میکنیم و مجوس از اقطار ایران نذر باینجا میاورند حسین گفت اطفای این قندیل را
کسی دست داده یا نه پیر جواب داد که در زند بنظر ما رسیده که عیسی بن مریم بدین قادر باشد حسین آستین برفشاند
بآن قندیل اشاره کرد بهمان لحظه قندیل فرو دآمده مرد پیر در اضطراب و زاری افتاده قیامت از وجودش برخاست
حسین گفت اکنون کسی بر اشتعال این قادر باشد پیر گفت همانکس که او را منطفی ساخت مشتعل تواند کرد این سخن
گفته در پای حسین افتاده حسین گفت چیزی دار که بمشایخ دهی تا در وجه سفره مصروف سازند پیر صندوقچه مملو

از جواهر نفیسه آورده بایشان داد حسین باستین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه اشتعال یافت ابوعبدالله محمد بن خفیف
گفت چون حسین منصور را گرفته حبس کردند روزی بمجلس وی درآمدم چون وقت نماز رسید حسین برخاست و مجموع
بند و غل که با او بود از او جدا شد و حسین وضو ساخته باقامت فرایض پرداخت ناگاه بگریست گفتم ای حسین تو که بردفع
قید قادری چرا خود را اخلاص نمیکنی گفت ای پسر خفیف امروز اراده رفتن بکدام شهر داری گفتم میل نیشابور دارم گفت
چشم برهم نه برهم نهادم گفت دیده بگشای چون چشم گشودم خود را در نیشابور دیدم در محله که مراد من بود گفتم مرا ببغداد
برگشت چشم بخواب اکنون گفت چشم باز کن دیده باز کردم خود را در مجلس دیدم و چون تحریک حامد وزیر و المقتدر
عباسی خواستند که او را صلب کنند جمعی از او استدعای نفعی کردند گفت بعد از صلب مرا بخواهند سوخت شما پاره
از خاکستر من بردارید و در این چند روز آب دجله چنان طغیان خواهد نمود که بغداد را غرق سازد در آن ریزید که آب
ساکن کردد بعد از حرق وی چون آب زیاده شد چنان کردند آب ساکن شد و از خاکستر او بر روی آب نقش الله
مکتوب گشت کویند چون او را صلب کردند شخصی از منکران در مقابل او ایستاد و گفت الحمد لله الذی جعلک نکالاً
للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه دیدند که حسین دیگر از عقب دیواری بیرون آمده دست بر پشت حسین مصلوب
زده گفت ما صلبوه و ما قتلوه و لکن شبه لهم و این واقعه در سنه تسع و ثلثمائه بود و الله اعلم **فصل چهارم**
از جزء اول در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدم بر ضمیر مستنیر واقفان فن تاریخ اخبار و خاطر
تنویر خداوندان سیر و آثار مخفی نماند که ملوک عجم که از زمان آدم تا بعثت حضرت خاتم در ملک ایران و بعضی اوقات
که در اکثر ربع مسکون حکومت کرده اند منحصر در چهار طبقه اند اما طبقه اول که ایشان را پیشدادیان خوانند ده پادشاه
اول ایشان **کیومرث** بود **بیت** نخستین خدیوی که کشور کشود سر پادشاهان کیومرث بود بعضی را
عقیده آنست که کیومرث از اخفاد آدم بوده و عقیده مسعودی و راقم آنکه از اخفاد سام بن نوح بوده چه قبل از طوفان نیز
اگرچه کسی بر سریر سلطنت نشسته آثار و احوال او مهجور گشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح و سه پسر او کسی در روی زمین
زنده نماند و مجوس را اعتقاد آنست که کیومرث عبارت از آدم صفی است و او مردی سبز چهره نیکو رخسار متناسب
اندام بود گویند مسکن او در کوهها و غارها بوده و لباس او از پوست سباع و بهایم بوده **هوشنگ** نبیره
کیومرث بوده و بغایت صاحب فطنت و زکی الحس و نیکو اخلاق بوده و بعمارت جهان مایل و در عهد او
خلایق بسیار شدند و اهل فساد سر برآوردند هوشنگ آهن از معدن بیرون آورده آلات حرب ترتیب
داده مفسدان را گوشمال داد چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی اجل خیمه بر در او زد **بیت** چو روز
کیومرث و هوشنگ شد مزین بطهمورث اورنگ شد **طهمورث** بعد از هوشنگ سیصد سال
جهان را پادشاه و کدخدا بود و بعد ازین مدت طهمورث که بقولی از اخفاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشست و جمعی از
بنی آدم بطوع و رغبت و زمرهٔ از خوف کمر انقیاد او بر میان بستند و اهل شهر را از روستا و روستا را از اهل شهر جدا
کرد و صحرا نشینان را بتربیت گله و رمه امر فرمود و او شکار دوست داشتی و پیوسته سیر فرمودی و پیکمو ضبع مقام ساخت
و لقب او بناوند است یعنی تمام سلاح و او را دیوبند هم گویند مدت عمرش هشتصد سال بود و زمان سلطنتش
سی سال **ذکر سلطنت جمشید** گویند این کلمه اسم و لقب اوست اسم او جم است و لقبش شید
و بقولی بعد از آدم بهزار سال شمسی پادشاه شد ابو حنیفه دینوری گوید که جمشید پیرزاده ارفخشد بن سام بن نوح است
فارسیان گویند که او بر اقالیم سبعه فرمانفرما شده طوایف جن و انس را مسخر کردانیده سلیمان عبارت از اوست
و او از خداوند عز و علا مسئلت نمود که در زمان او مرض موت و هرم از میان خلایق بر کرددها او بشرف اجابت
مقرون شد سیصد سال هیچکس در مملکت او یکی از اینها و چیز مبتلا نگشت و جمشید تجربه و امتحان مفردات

ومرکبات ادویه واغذیه پرداخته طبیعت هریک از آنها را شناخته ضار از نافع جدا کرده باستخراج قز وابریشم پرداخته و
حرفت خیاطت ورشتن وبافتن اختراع نمود وشراب انگوری که مقوی روح حیوانیست در زمان او ظاهر شد آورده اند که
جمشید خواست تا انگور که لطیف ترین ثمار است در زمستان نیز از او محظوظ شوند چون نگاه داشتن آن بواسطه سرما ممکن نبود فرمود
تا آب او را از پوست ودانه جدا کرده در انائی ریختند وخود همه روزه بر سر ظرف آمدی وعیار آنرا بر محک مذاق عرض کردی
چون طعم مرارت ظاهر گشت پادشاه گمان کرد که مگر زهری قاتلست وجمشید را کنیزکی بود در غایت صباحت وملاحت
درد سر او را طاری شده بود روز شوانست که سر بر بستر نهد از آن رنج بتنگ آمده با خود گفت که از آن زهر که پادشاه
ضبط کرده قدری باید خورد تا ازین درد والم خلاص گردم **بیت** بسر خم که نیایم بدر از میخانه * تا در آندم که مرا پر نشود پیمانه
پس بر سر خم رفته جرعه چند در کشید وبعد از آنکه چند روز بود که صورت خواب در آئینه دیده اش نقش نبسته بود به
خواب رفته بعد از آنکه سلطان منام از سراپرده دیده اش خیمه بیرون زده خویش را از جمیع علل وامراض مبرا یافته
صورت واقعه بعرض جمشید رسانیده وپادشاه مست قدح سرور گشته بشرب مدام قیام نمود **حکایت**
آورده اند که کیقباد در ایام سلطنت خود مستی را دید که در پای درختی افتاده وزاغی آمده چشمهای او را از حدقه بیرون
آورده پادشاه را این معنی ناخوش آمده فرمان داد که هر که جام شراب در کف نهد چون او را در شیشه کنند ومدتی
خلایق از شراب خوردن ممتنع گشتند تا روزی شیری از شیرخانه پادشاه زنجیر گسیخته روی بکوچه وبازار آورد و
خلایق از صولت او گریزان شدند ناگاه جوانی از گوشه در آمد هر دو گوش شیر را محکم بگرفت وشیر را مانند روباه
عاجز ساخته نگاه داشت تا شیربان در رسید این معنی بپادشاه رسید فرمود تا از حال ونسب او تحقیق نمایند جوان گفت من مردی
کفش دوزم ومدتیست تا سلطان محبت دختر عم شهرستان دلم را تسخیر کرده شحنه عقل را معزول کرده است وبجهة تنگدستی وعدم
هستی صورت مراد در آینه مرام جلوه گر نمیکرد وامروز نایره عشق بیشتر از بیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود که خرمن وجود را
خاکستر سازد واندیشیدم که اگر آبی بر این آتش نریزم این شعله دود از دودمان حیات بر آرد لاجرم جرعه چند از شراب کهن
نوش کردم وبحظه غم اشتیاق فراموش کردم اکنون فرمان پادشاه راست جمشید در تحصیل مراد جوان سعی فرموده او را بوصال
رسانید وفرمود که تا بدانند که شراب چندان خورند که شیرگیر بوده باشند بالجمله چون چهار صد سال از سلطنت جمشید گذشت
بخار پندار بکاخ دماغ او راه یافته دعوی الوهیت کرده لاجرم غیرت الهی او را از درجه شاهی بیفکند وسرداران ایران
ازین معنی بر آشفته ترک خدمت جمشید کردند وکمر ملازمت ضحاک بر میان جان بستند وضحاک ضمیری از یمن با سپاه گران
بایران آمده جمشید بالضروره قرار بر فرار اختیار نموده عاقبت بدست ضحاک افتاده بقتل رسید گویند که در حین قتل
بر زبان جمشید گذشت که هر که دین را بزرگ ندارد دین او را هلاک گرداند مدت سلطنتش را بعضی هفتصد سال گفته اند
ذکر سلطنت ضحاک ضحاک مشهوری بود بیباک وظالمی سفاک در نسب او اختلافست بعضی او را برادرزاده شداد
حمیری گویند که بهشت ساخته وفرقه او را برادرزاده جمشید میدانند اما عقیده مستوفی آنست که ضحاک خواهرزاده
جمشید وبرادرزاده شداد است **بیت** قضا کرده ملک اقالیم سبع * مقرر بضحاک بهرام طبع * اساسی که آن
دشمن دین نهاد * نه بر وجه شاهان پیشین نهاد * در ایام این سخن عالم بود * که ایام او شر ایام بود * او را بیوراسب
میگویند یعنی صاحب ده هزار وچون اسوار ده هزار اسب در طویله او جو میخوردند باین لقب ملقب گشته وعجم
لفظ ضحاک را معرب ساخته ده آک گفتند یعنی خداوند ده عیب وآن عیوب اینست قلت حیا قصر قامت کثرت اکل
زشتی روی نخوت افراط ظلم وفحش در گفتار تعجیل در امور بلاهت بد دلی واول امری قبیح وفعلی شنیع که از او
صادر شد قتل پدر بود در ایام سلطنتش لوای آزار بر کشید وگوش از سخن متظلمان در کشید گویند جنی را با ضحاک
دوستی بود وان جن قلم زرین مجوف بضحاک داده گفت هر گاه ترا میل بزنی یا پسری باشد این قلم را در دهان گیر

وبجانب او بدم فی الفور مطیع تو گردد وشیفته تو گردد بالجمله در ایام سلطنت دو قطعه گوشت بهیأت دو مار از دوشهای ضحاک
بر آمده المی عظیم بضحاک میرسید واطبا از معالجه او عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی میورزید گفت علاج این وجع مرهمی است که
از مغز سر آدمی ساخته شود بنا بر این هر روز دو نفر از رعیت را می کشتند ومغز سر ایشان را مرهم میساختند بعد از مدتی نفیر عام
بر آمده کاوه آهنگر اصفهانی که دو پسر او را بفرمان کشته بودند خروج کرده چرم پاره که حدادان در وقت کار بر کمر بندند
بر سر چوبی کرده فریاد بر آورد که هر که طالب شاه آفریدونست با من موافقت کند خلایق با او اتفاق نموده بالبرز کوه
رفتند وفریدون را بر سریر سلطنت نشانیده متوجه دفع ضحاک شدند وضحاک را گرفته دوالی از پس سرش تا کمرگاه او بریده بر دست
او ببستند وویرا بدماوند کوه برده بقتل آوردند **ذکر سلطنت افریدون** در مروج الذهب مسطور است
که افریدون پسر اثقیان بن جمشید است ودر بعضی از تواریخ هشت واسطه میان او وجمشید اثبات کرده اند والاول
هو الاصح وباتفاق ائمه تاریخ فریدون پادشاهی بود عادل وعالم سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت ودر
زمان او قواعد مردی ومردمی تمهید پذیرفت آورده اند که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت وفریدون
بر سریر سلطنت نشست این روز که اول مهرماه بود عید کردند ومهرجان که عید فارسیان بوده عبارت
از آنست وفریدون طبقات حشم وفرق رعایا را بمواعید خوب وسخنان مرغوب نوازش نمود واساس ظلم که در زمان
ضحاک ممهد گشته بود منهدم ساخت وآن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه کرده بود بیواقیت وجواهر گرانبها مرصع
نموده بدرفش کاویان موسوم ساخت وهریک از سلاطین کیانی که بر سریر سلطنت می نشست از جواهر چیزی بر آن
می افزود تا بحدی رسید که مقومان از قیمت آن عاجز ماندند ودر فتح قادسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد ودر میان
مهاجر وانصار تقسیم یافت وبعد از نظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاد و
کاوه مدت بیست سال گرد معموره آفاق بر آمده وبا هر پادشاه که محاربه نمود غالب آمد وجهان را از خار وخاشاک
معاندان ملک مصفا گردانیده بخدمت فریدون باز آمد فریدون اصفهان را باقطاع او داد **حکایت**
آورده اند که فریدون سه پسر داشت ووالده دو پسر او دختر ضحاک بود ومادر یکی دیگر از نژاد جمشید وهیچکدام
از ایشان را باسمی موسوم نساخته بود تا روزی که هر سه برادر از پیش پادشاه یمن که بخواستگاری سه دختر او بدانموضع رفته
بودند بطرف دار الملک پدر می آمدند هریک باسمی موسوم گشتند تفصیل این اجمال آنکه فریدون که در علم شعبده مهارتی
تمام داشت بصورت اژدهائی سر راه بر اولاد گرفت پسر بزرگ راه سلامت پیش گرفته از نزد اژدها تحذیر نمود لهذا او را
مسمی بسلم گردانید وطالع او برج حمل بود وقابل تدبیر زحل وپسر اوسط دلیری نموده خواست که بحرب اژدها قیام نماید
از این جهة بتور موسوم شد وطالع اسد ومستولی بر طالع مریخ وپسر کهتر که مادرش از نژاد جمشید بود با اژدها
خطاب کرد که اگر تو ندانسته قصد ما کرده بدانکه ما فرزندان شاه افریدونیم واگر دانسته جرأت کرده باز گرد والا بزخم
شمشیر بازگردی وچون وی سخت دست در حجت زده بدلیل سخن گفت فریدون او را ایرج نام نهاد وطالع او برج سرطان
بود وخداوند آن قمر بود وهم در سرطان وچون هر سه پسر بسن تمیز رسیدند مملکت روم را بسلم مسلم داشته ولایت
ماوراء النهر وترکستان بتور تفویض فرمود وواسطه عقد عالم وبهترین مواضع که عبارت از ایرانست بتحفه ایرج
ذخیره گذاشت اما در این باب خطا کرد چه این تدبیر منجر بفساد عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر بر ایرج حسد بردند
ومخالفت پدر کمر بستند وفریدون ایرج را فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ایرج از غایت سلامت نفس
صلاح ذات البین را منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید فریدون
ملتمس او را پسند دل داشته چون با برادران ملاقات کرد آن ناجوان مردان بقتل برادر مبادرت نمودند
سر او را نزد پدر فرستادند وپیغام دادند که این سریست که سزاوار تاج میدانستی چون فریدون از این واقعه عظمی

عظمی آگاهی یافت عقل و هوش را وداع کرده با ناله و زاری و گریه و سوگواری همخانه گشت و زبان حالش بدین مقال مترنم بود بیت تا دور شدی شد ستم ای غیرت ماه اندوه فزون صبر کم و حال تباه تن چون نی و بر چو نیل و رخسار چو کاه انگشت بلب گوش بدر دیده براه و همیشه زبان بنفرین فرزندان گشاده از مسبب الاسباب مسئلت مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد تا کین او ازین دو بی باک باز خواهد و بعد از قتل ایرج باندک وقتی بروایت ثعالبی که از اکابر مورخان است پسری از ماه آفرید زوجه ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند بنابر شباهتی تمام که در چهره و اندام با فریدون داشت او را منوچهر نام کرده به تربیتش پرداخت و منوچهر بسن رشد رسیده فریدون او را ولیعهد گردانید و چون این خبر بسلم و تور رسیده نامها بیکدیگر نوشته هر دو برادر از مشرق و مغرب در حرکت آمدند و آذربایجان را محل ملاقات ساختند و در باب منوچهر کعبتین شرارت در طاس فکرت انداخته رای ایشان بر آن قرار گرفت که بنقش تدویر مهره خود را از آن ششدر برهانند و نایره جدال را بآب تدبیر فرو نشانند لیکن از مضمون این بیت بیخبر بودند بیت مجو نقش مراد از طاس چرخ و مهره انجم که هرگز کعبتین در دمندان را نبنشیند لاجرم نامه بنزد پدر فرستادند و معذرت بسیار تمهید نمودند و هدیه موفور و تحف غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند که چون استماع افتاد که از ایرج فرزندی متولد شده خواستیم که با او ملاقات کرده عذر خواهیم و خزانه که در این مدت اندوخته ایم نثار او کنیم فریدون جواب داد که بیت نبیند رویش مگر با سپاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه و چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تیر تدبیر ایشان بر هدف تدبیر فریدون کارگر نخواهد آمد لاجرم بر آن قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بجانب ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند تا کاری ساخته شود و لشکرها جمع آورده روی بدار الملک پدر نهادند و صحن زمین از خون دلیران رنگ دیم گرفت و سطح زمین از اجساد مقتولان با سقف فلک همراز گشت و سقف فیروزه فام از عکس خون مبارزان گونه یاقوت رمانی گرفت بیت زمین شد بحر خون از قاف تا قاف در آن کشتی سوار از کینه لشکر عاقبت سلم و تور بدست منوچهر بقتل رسیدند و آن سپاه موفور گسسته عنان و شکسته رکاب روی باوطان خود نهادند و معدودی چند بمقصد رسیدند

ذکر سلطنت منوچهر

بعد از قتل سلم و تور منوچهر باستقلال تمام بر مسند سروری تکیه کرده گردنکشان عالم سر بر خط فرمانش نهادند در آن ایام جزویات و کلیات امور سپاهی و رعیت در کف کفایت سام نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند و کابل و زابل و هند در اقطاع سام بود و در آن ایام از زوجه سام فرزندی متولد گشت که موی سر او چون روی او سفید بود جهان پهلوان ازین صورت آشفته شده فرمود تا او را بجبال هیرمند برده بینداختند و باعتقاد مسود اوراق حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته بتربیتش اقدام نمود تا بسن رشد رسیده سام را از او خبر شد و نزد حکیم رفته تمهید معذرت نموده پسر را بخانه آورده مشروط بآنکه در حصول مرام او کوشد و زال بکابل رفته برودابه دختر مهراب عاشق شده صرصر محبت بنیاد وجودش را متزلزل ساخت چون شهریار عشق بر مملکت دلش استیلا یافت بیطاقت گشت سام را از حال خود آگاه نموده در تزویج او مبالغه و الحاح نمود و سام بجهة تمام رخصت تزویج دختر مهراب بجهة زال از منوچهر طلب کرد و چون مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد که در جواب چه گوید لاجرم منجمان را طلب داشته فرمود که بنگرید که از این دو مهتر فرزندی که متولد گردد چگونه باشد اهل نجوم گفتند که از زال و رودابه پسری متولد گردد که عرصه عالم را بتیغ مسخر سازد و خنک پادشاهی که در عهد وی باشد منوچهر چون این سخن بشنید اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و چون رودابه را با زال اتصال روی نمود رستم دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادتش درگذشت و هلالش از محاق صغری بدر آمده بدر شد سام از اشتیاق جمال او بی آرام شده از هندوستان بزابل آمد

و چون دیده بدیدار نبیره روشن گردید زبان آورد که چون هلال از فلک جمال نماید هنگام غروب آفتاب باشد چون گل سوری آغاز شکفتن نماید وقت پژمردن نرگس بود اکنون نوبت ما بسر آمده وقت شما در آمد پس نبیره را وداع نموده بهندوستان مراجعت نمود و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر بگذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوسته منوچهر صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولیعهد گرداند اکابر اطراف و اعیان اکناف را طلب نمود تا با نوذر بیعت نمودند و بعد از اندک روزگاری روی بعالم بقا آورد

ذکر سلطنت نوذر بن منوچهر

چون منوچهر چهره در نقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطه تدبیر منوچهر روزی چند باعتدال آمده بود روی باعتلال و اختلال آورد زیرا که نوذر از عهده تنظیم امور جمهور و دارائی سپاهی و رعیت نزدیک و دور بیرون نمی توانست آمد فرومایگان را تربیت کرده اعیان و اشراف را از نظر التفات بینداخت از اینجهة ارکان مملکت و اعاظم دولت گردن از طوق اطاعت بپیچیدند و این خبر بترکستان رسیده پشنگ که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود افراسیاب را طلبیده فرمود که وقت آن آمد که کینه تور از اولاد منوچهر خواسته گردد باید که با لشکری آراسته و دلیرانی از صفت جبن و بددلی پیراسته بیت همه زره تن و شمشیر دست و تیر انگشت همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار عزیمت ایران مصمم سازی و تخت را از وجود نوذر بپردازی افراسیاب با سپاهی بعدد مور و صولت پیل مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر را از توجه او خبر شد قاصدی نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را خبر داد و سام بپایه سریر نوذر در آمده اکابر و اشراف باستقبال شتافته و جهان پهلوان ایشان را ملامت و سرزنش کرده از مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نمود ایرانیان در جواب گفتند که ما از غایت طاعت بجهة روح منوچهر کرده ایم و الا نوذر قابلیت ریاست قریه ندارد تا بامر پادشاهی که نظام کلیت چه رسد اکنون ما فی الضمیر ما آنست که همه باتفاق در خدمت تو کمر بندیم تا ملک ایران را نظامی و مهام سپاهی و رعیت را انتظامی پیدا شود و اعدا مخذول و منهوب و احبا خوشحال و مسرور گردند سام از قبول این سخن اعراض نموده گفت که از نسل کور از خاندان منوچهر بماند که من بجهة رعایت حقوق در خدمت کمر بندم آنگاه نزد نوذر رفته پادشاه سام را تعظیم نموده او را با خود در تخت نشانید و سام نوذر را نصیحت کرده او را از امور نالایق منع نموده نوذر نصایح جهان پهلوان را بسمع رضا اصغا نموده سام خللها که در امور ملکی روی نموده بود باصلاح آورده احوال مملکت استقامت یافت در این اثنا سام بجهة تربیت سپاه و استعداد لشکر بجانب سیستان رفته نوذر را نیز باستجماع عساکر و تراضی خاطر وصیت تا با افراسیاب محاربه نماید چون جهان پهلوان بسیستان شتافت بار دیگر پریشانی باحوال مملکت نوذر راه یافته افراسیاب بمملکت ایران در آمد و مقارن حال جهان پهلوان سام نریمان بجهان جاودان خرامید نوذر از وصول افراسیاب آگاهی یافته بدهستان آمده چون تلاقی فریقین بتقارب انجامید تسویه صفوف دست داد اول بارمان که از سپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود بمیان هر دو صف خرامیده مبارز خواست قباد بن کاوه که برادر بزرگ قارن بود در برابر او رفته بضرب سنان بارمان روی بجهان نهاد قارن ازین معنی برآشفته مردم خود را جمع ساخته یکبار کوچ کرده حمله آورد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند و چون از نوذر آثار ضعف بر صفحه احوال خود مشاهده نمود فرمان داد تا قارن کوچ و بنه او و اعیان سپاه بحصاری محکم برند از قلاع فارس و قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب از این حال آگاه شده شیرویه را با لشکری از عقب قارن فرستاد تا آن بنه ها را باز گردانید و چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب فوجی از لشکر در عقب کوچ و بنه ایشان فرستاده از فضیحت اندیشیدند و بجهة استخلاص خویش عزیمت فارس نموده با نوذر گفتند که التماس آنکه تا زمان وصول ما از آنجا شهریار از حصار بیرون نیاید و سپاه افراسیاب بقارن رسیده جنگ در پیوستند و قارن تیغ جلادت آخته پسر و پدر را که سردار سپاه افراسیاب بود

با اکثر الجماعت برخاک هلاک انداخت در این اثنا شخصی از فرومایگان که بتربیت نوذر اختصاص یافته مشار الیه گشته بود
با او گفت صلاح پادشاه در آنست که او نیز بجانب فارس حرکت نماید و بنه ها را در اصطخر مستحکم ساخته باتفاق امرا
باز گردد مبادا که او را در این حصار آفتی رسد نوذر از حصار با چهار هزار سوار بیرون آمده افراسیاب را خبر شده
مانند برق خاطف از دنبال او شتافته او را دریافت و بعد از کوشش و کشش لا تعد و لا تحصی نوذر را با هزار سوار از
اکابر ملک اسیر و دستگیر گردانید و چون خبر قتل جمعی که باز گردانیدن کوچ و بنهٔ ایرانیان رفته بودند بافراسیاب رسید
بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که مجموع اسیران را بکشد برادرش اغریرث شفیع شد و افراسیاب اسیران را
در قلعهٔ ساری موقوف داشته اغریرث را بر طبرستان والی گردانید و خود بری رفته بر تخت نشست و دست بظلم
و بیداد بر آورده قحط و غلا علاوهٔ ظلم او شده مدت دوازده سال که افراسیاب مالک ممالک ایران و راه یافت
اعیان ایران روی بزابل نهاده جمعیتی بگردند اغریرث با اسیران گفت که می ترسم برادرم از اجتماع ایرانیان آگاه شده شما را
بکشد و سعیی که در استخلاص شما کرده ام ضایع شود نامهٔ بزال بنویسید تا سپاهی باینجانب فرستد و من بوصول
لشکر متمسک شده ولایت را گذاشته بروم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم چون مکتوب اسیران بزال رسید کودرز
و کشواد را بدان صوب فرستاده اغریرث ملک و اسیران را رها کرده نزد برادر رفت و افراسیاب او را بمحبت ایرانیان
متهم ساخته بکشت و زال خبر شنیده نایرهٔ غضبش اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب کشید و افراسیاب نیز متوجه
او شده هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند چنانکه بین العسکرین مسافت یکفرسنگ بیش نبود و بسبب قحط آدمی و چهارپایان
بسیار تلف می گشتند در این اثنا ایرانیان جمع آمده شدند که سریر سلطنت را بوجود شخصی تزیین دهند تا باعضاد آن خصم را
از ولایت بیرون توانند کرد چه بی وجود سردار انگار دشوار میسر نبود   پادشه چون سر است و ملک چو تن
تن بی سر دهد بخاری تن   قرعهٔ اختیار بنام زو بن طهماسب که برادر زادهٔ فریدون بود افتاده او را بر تخت
نشاندند زو بن طهماسب بافراسیاب پیغام فرستاد که بسبب ظلم و اراقهٔ دماء فراخ جهان فاسد شده است و خرمی
مانند عنقا روی از جهانیان پوشیده اگر صلاح دانی روزی چند جادهٔ مصالحه مسلوک داریم تا این آتش فساد که افروخته
شده است فرو نشیند و این رایت عناد که افراخته شده است فرود آید افراسیاب بمصالحه راضی بجهة تشکی حلف به
طبرستان رفت و میعادی از برای اتمام امر مصالحه معین ساخت و چون زو بر سریر سلطنت نشست جهان معمور شده
باران های متعاقب آمد و قحط و غلا بفراوانی و ارزانی مبدل گشت

ذکر سلطنت زو بن طهماسب

چون موعد مصالحه رسید سفر در میان آمده بر آن قرار دادند که آرش از سر کوه دماوند تیری بیندازد و در هر موضع که
تیر بزمین آید فصله درمیان دو مملکت آنجا باشد و آرش مردی پیر بود و در علم سحر و شعبده ماهر از چوبی معین تیری مجوف
ساخته پر عقابی که او را بطریقی پرورده بود در آن نشاند و جوف تیر را بسیماب و دیگر ادویه پر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش
بر تیر کردند و آرش بر قلهٔ جبل بر آمده هنگام طلوع آن تیر را در کمان نهاده بینداخت و آن تیر از صباح تا وقت زوال
حرکت کرده در صحرای بادغیس بزمین آمد و چون آفتاب رست بایستادی آنکه دست انسانی بآن تیر رسد بقوت ادویه
که در آن ترتیب کرده بود از زمین برخاسته در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قرب به
رود جیحون بود فرود آمده جمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه رفته آن تیر را آوردند و نزد افراسیاب گواهی دادند
که بکدام موضع رسیده بود افراسیاب باین معنی راضی شده روی بماوراء النهر نهاد و بعضی از مورخان این قضیه را
در زمان منوچهر نوشته اند بالجمله در ایام زو بن طهماسب خلایق در مهد امن و رحت آسوده بودند اما روزگار دولت او
مانند فصل گل اندک بقا بود و زیاده بر پنج سال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش گرفت   بیت   روزی دو سه
مانند گل نو بشکفت   و آخر ز میان بشیخ گلش باد ببرد بعد از فوت برادر زادهٔ او گرشاسف مدتی سلطنت کرده

او نیز بعالم دیگر رفت

ذکر طبقهٔ دوم از ملوک عجم

که ایشان را کیان خوانند و اول این طبقه کیقباد است
بعد از وفات گرشاسف که برادر زادهٔ زو بن طهماسب بود مدتی دیگر تخت ایران از پادشاه خالی مانده اعیان ممالک مشورت
زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود بایران آورده بر تخت نشاندند و چون در آن ایام بسمع افراسیاب رسیده بود که سریر
سلطنت ایران از وجود صاحب شوکت خالیست بار دیگر لشکر گران بعزم تسخیر ایران جمع آورده   بیت   ز آب آمو
گذشت و آمد نیز   در خراسان فکند رستاخیز   و خبر توجه او بزال رسیده بغایت خشمناک گشته باحضار سپاه فرمان داد و
بعد از استجماع عساکر بزبان آورد که حمایت مملکت ایران و رعایت حال سپاهی برای من بود و اکنون من پیر گشته ام و
لیکن رستم جوان نیست رسیده منصب خود را با و تفویض میکنم بعد از این در سوانح امور از رای زرین استفاضه نمائید و در شداید
و مصایب از قوت بازوی او استقامت جوئید اما هیچ مرکبی تاب سواری او ندارد اگر یکی از شما اسبی داشته باشد لطف
فرماید که من منت بسیار بقلاده نام و او را از سیم و زر بی نیاز گردانم اعیان ایران گفتند که جان و سر و مال ما فدای او باد ما
جان از و دریغ نداریم اسب چیست و اکابر ایران و زابل قریب پنجاه هزار اسب بنظر رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد
ناگاه مادیانی که کرهٔ کمیت همراه داشت بنظر رستم در آمد و صورت آن کره رستم را بشگفت آورده از نگاهبان پرسید
که این اسب کیست گفتند که ما این کره را رخش رستم میخوانیم و تا غایت کسی نتوانسته که زین بر پشت او نهد و آن کره مانند
رخش قمر سریع السیر و تیزگام بود و چون توسن آفتاب زیبا هیکل و خوش خرام خورشید شکل رعد سهیل و ستاره
چشم گردون نورد و بادپیمای راه بر   چون وهم تیزپای و چو حس تیز رو   الهی چون عقل دوربین و چو اندیشه پر حذر   در
بند افکنش اگر احمد سر کند   قند بر زبان وی آمد باختر   و رستم اسب را بکمند گرفته بزین زرین و لگام سیمینش بیاراست
و زال و رستم با سپاه زابل بکیقباد پیوسته پادشاه در جمال رستم خیره بماند و در تعظیم و تکریم زال دقیقه نامرعی نگذاشت
و چون افراسیاب قریب بلشکرگاه ایران رسید و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند رستم زال گرز سام را بر دوش
گرفته خود را بر قلب لشکر توران زده صفوف سپاه را مانند پردهٔ عنکبوت بر هم شکافته خود را بافراسیاب رسانید و شاه ترکان را
از اسب افکنده پالهنگ در گردنش کرده بجانب سپاه خویش روان شد و ایرانیان از این معنی خبر یافته ادا و اشراف بجانب
رستم آمده زبان تهنیت گشودند و رستم با ایشان مشغول شده افراسیاب بعلم شعبده خود را از بند خلاص ساخته یکی از آن
کشتگان را بر کمند رستم بست و خویش را در میان کشتگان انداخت و رستم آن کشته را کشان کشان بنظر شاه جهان
رسانید چون دانست حال چیست بغایت منفعل شد و بزبان آورد که   بیت   چرا بر کمر گردش دست خویش
چرا گفت نگرفتمش زیرکش   و کیقباد زبان بنوازش رستم گشاده گفت فتح امروز بواسطهٔ قوت بازوی تو بود که افراسیاب
دست تو کشته نگردد منوچهر که دست بخون اعمام آلوده کرد چندین فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز بر دست
تو کشته شدی شورش موفور صدور یافتی و افراسیاب از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ کرده روی بماوراء النهر نهادند
مدت سلطنت کیقباد صد سال بود

ذکر سلطنت کیکاوس

او پادشاهی مختلف العزم
بود و در امور کلی بغایت تعجیل نمودی در جزئیات ثبات و تانی فرمودی باستصواب طوس و گودرز بلخ را دار الملک
ساخت و بدان سبب ملک ایران از هجوم ترکان محفوظ ماند و کیکاوس در مبدء سلطنت هوس تسخیر دیار شام و یمن نمود
که آن مقصد بهاماران تعبیر کرده بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد ذو الاذعار ملک یمن بجنگ پیش
رفته چون شوکت کاوس را مشاهده نموده با او مصالحه کرد مقرر بر آنکه هزار هزار مثقال طلا و هزار اسب تازی
تسلیم کاوس و دختر ذو الاذعار را که فارسیان سوداوه گویند و بعربی او را شعرای یمانی خوانند در حبالهٔ نکاح آورد
پنهان صداقت مؤکد شده ذو الاذعار پادشاه و امنای فارس را بضیافت طلبیده مجموع را بند کرده کیکاوس را
در چاه کرد و خواست که سوداوه را بقصر خود در آورد دختر روی و موی را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر

با ایران رسیدند زال با دوازده هزار سوار بصوب یمن رفته ذوالاذعار نوبتی با رستم محاربه نموده دانست که روباه را طاقت مقاومت شیر نیست لاجرم خایف شده بقدم صلح پیش رفت مشروط بآنکه شاه و امرا را با آنچه از ایشان گرفته تسلیم نماید و تهمتن تن بصلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم اموال سوداوه را نیز با هزار کنیزک در صحبت کاوس

حکایت آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام از منکوحه غیر سوداوه که در حجر تربیت رستم زابلی بود چون شاهزاده بسن رشد رسیده پادشاه او را طلب داشته رستم شاهزاده را بپایه سریر ارسال داشت و سیاوش صباحت و رافت باهم جمع کرده بود و در آن روزگار بحسن و جمال او مثل زدندی و چون سوداوه از حال سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را بحرم فرستند تا لحظه بمشاهده جمال او پردازد و کاوس سیاوش را بشبستان فرستاد چون سوداوه را نظر بر او افتاد در نگاه اول دل بباد داده **بیت** از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت ای وای اگر نگاه دگر سوی من کند در همین مجلس باشارات و حرکات چنان کرد که شاهزاده را بر مافی الضمیر او اطلاع حاصل شد بنابراین در حرم زیاده توقفی ننمود نوبتی دیگر سوداوه او را ببهانه در حرم طلبیده چون خواست که مافی الضمیر خویش را از قوت بفعل آورد شاهزاده را پاکیزگی طینت از آن حرکت مانع آمده دست رد بر دست سوداوه از حرم عزم بیرون آمدن کرد و سوداوه دید که تیر تذویر او بر دل فولاد سیاوش کارگر نیامد و ضمنا اندیشید که بافشای اسرار او پردازد و بنابراین فریاد و افغان باسمان رسانید و شهریار ایران بحرم رفته از سبب آن وحشت سؤال نمود سوداوه گفت که سیاوش قصد آن کرد که بمن درآویزد و شیر و شکر باهم بیامیزد چون او را از آن حرکت قبیح منع کردم روی مرا خراشید و پیراهنم بدرید و از حرم بیرون دوید و کاوس از استماع این سخن پریشان خاطر شده سیاوش را طلبیده گفت از تو سخنی غریب بمن رسانیده اند اگرچه میدانم که تو در رفتن بحرم راغب نبودی لیکن ترا منسوب ساخته اند باید که صورت راستی بر آینه ضمیر من جلوه دهی راستی آور که شوی رستگار سیاوش صورت واقعه را براستی تقریر کرده کیکاوس بسخن سوداوه التفات ننمود و پسر را در اخفای آن سر وصیت نموده گفت اینصورت بجهة سوء تدبیر من روی نمود که ترا بحرم فرستادم و سوداوه چون دید که سنان تذویر او بر جوشن عصمت سیاوش کارگر نیامد زنی حامله را که بحرم آمد و شد مینمود مبلغی زر داد تا نوعی کند که حمل وی ساقط گردد آن عورت داروئی خورده دو بچه از وی بیچاره بیفتاد و سوداوه در جوف لیل بر بستر افتاده کنیزان فغان بر کشیدند کیکاوس از خواب درآمده پرسید که باعث بر این شورش چیست جواب دادند که سوداوه را حملی بوده و بواسطه مزاحمت سیاوش و مقاومت سوداوه با وی جنین ساقط گشته و کاوس بر بالین سوداوه رفته کنیزان آن دو بچه را در طشتی زرین نهاده بنظر شهریار عدالت شعار رسانیدند و کیکاوس را از مشاهده آن حالت نسبت بسیاوش شکی در دل افتاده باحضار منجمان فرمان داد و صورت حال را با ایشان در میان آورده فرمود که احتیاط نمایند که این بچها از شکم سوداوه و صلب او منفصل گشته اند یا قضیه نوعی دیگر است منجمان بعد از ملاحظه اوضاع اختران و مشاهده دقایق کواکب هفت آسمان بر زبان آوردند که از قواعد نجوم چنین بوضوح می پیوندد که این دو بچه نه از پشت شاهند و نه از این زنند ز پشت یکی بدگهر میهنند آنگاه نشان دادند که مادر این دو بچه زنی است باین هیئت و صفت ملازمان بارگاه سلطنت به پیدا ساختن آن عورت مامور شدند و او را بعد از تفتیش و تفحص پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف اقرار نمود که این دو بچه از آن منند و سوداوه بآغاز زاری گفت این زن را بزر فریب داده اند تا از بیم رستم تهمتی چنین بر خود می بندد و این ستم که در حق من روا میداری پاداش آنست که از سر جان و خانمان گذشته خدمت تو اختیار کردم موافقت و مرافقت تو بر مخالفت پدر گزیدم که با وجود چنین ستمی که بر من رفته میرالصدیق نمیکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان قرعه مشورت گردانیدن گرفت آن جماعت گفتند که این محاکمه جز آتش نتواند کرد و صلاح در آنست که آتش عظیم برافروزیم

و هر دو را تکلیف کنی که از آنجا گذر کنند تا هر که گناهکار باشد تنگنای آتش بر چهره احوال او نشیند و کیکاوس بر آن نهج عمل نموده فرمود تا آتشی بلند برافروختند و طریقی در میان آن گذاشته با سوداوه و سیاوش گفت برخیزید و قدم در آتش نهید تا صادق از کاذب جدا گردد سوداوه گفت من گواه خود گذرانیدم و حجت خویش نمودم وقت آنست که سیاوش حجت خود ظاهر سازد و باقامت برهان خویش پردازد کاوس با پسر گفت که اگر امری از تو صادر شده است استغفار کن و دست در حبل المتین توبه و انابت زن که این معنی بهتر از آن باشد که دست در آتش بازی و خود را فضیحت سازی اگر بیگناهی زبان مردم را از خود کوتاه ساز سیاوش جامهای سفید پوشیده و بر اسبی نشسته خود را بر بحر آتش غوطه داده از جانب دیگر بساحل سلامت بیرون رفت و کاوس باستقبال او شتافته از روی تعجب گفت **مصراع** ازین دریای آتش چون گذشتی و علی الفور بسیاست سوداوه فرمان داده سیاوش در آن باب شفیع شد تا پادشاه از سر خون او درگذشت مقارن حال افراسیاب ببلخ آمده عیش بر اهل خراسان تلخ ساخت و کاوس خواست که بنفس نفیس خویش متوجه گردد لیکن سیاوش از پدر التماس نمود که او را باین خدمت نامزد فرماید چه از تهمت سوداوه کوفته خاطر بود کاوس التماس پسر را مبذول داشته خزانه و لشکر باو سپرده فرمان داد تا بسیستان رفته رستم را مصحوب خویش سازد شاهزاده نزد زابل رفته با رستم ملاقات نموده باتفاق روی بافراسیاب نهادند مقارن وصول سیاوش چند شب متعاقب شاه ترکان خوابهای پریشان دیده خوفناک گشت و برادر خود گرسیوز را نزد رستم و سیاوش ارسال داشته تحف و هدایای غیر محصور فرستاد و سخن صلح در میان آورد و سیاوش در آن باب با رستم مشورت کرده تهمتن بصلح راضی شده بواسطه گرسیوز با افراسیاب پیغام فرستاد که وقتی صورت مصالحه از آینه مراد عکس نماید که آنچه از ولایت ایران برده باز دهی هر موضعی که بسبب عبور لشکر تو خراب گشته معمور سازی و صد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی و افراسیاب شروط مذکوره را قبول بلکه همه را از قوت بفعل آورده سیاوش نیز در باب قبول مصالحه نزد افراسیاب فرستاده شاه ترکان از آن مصالحه مسرور گشته با ارکان دولت خویش گفت عاقبت کودک بمال فریفته شد و چون امر صلح مؤکد گشت سیاوش با رستم گفت این مهم بفرمان کیکاوس ساخته نگردد چه میترسم که اگر بعد از انجام صلح بر این قضیه اطلاع یابد از ما برنجد و رستم تحف و هدایای افراسیاب را نزد کاوس برده صورت حال باز گفت کیکاوس متاثر و مضطرب گشته گفت زود تند و بر افراسیاب فریفته شدید و بصد مجهول که سر ایشان بمزد حجامی نیرزد از راه رفتید وی آن جماعت نزد شما فرستاده تا مؤنت ایشان از او مدفوع گردد وظیفه آنکه همین لحظه باز گردی و تحف افراسیاب را رد کنی و آن صد نفر را نزد من فرستی تا چوبه دار را بوجود ایشان زینت دهم و لشکر توران بری و از عمارت و زراعت نشان نگذاری رستم گفت ای شهریار جمعی که با ما جنگ نکنند ما با ایشان چگونه جنگ کنیم و دیگر آنکه سیاوش عهدی کرده و پیمان بسته و پسر اقربای افراسیاب را بنوا گرفته و نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن بشنود آزرده گردد کاوس گفت اینهمه بسبب غفلت و تهاون تو واقع شده رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت مملکت بود عرض کردم اگر شهریار بر این معنی اصرار خواهد فرمود دیگری نزد سیاوش فرستد تا این پیغام باو رساند که من این سخن باو نمیتوانم گفت کاوس گفت کفایت امور منحصر در وجود تو نیست **بیت** ایزد ز جهان بزرگ فرق است عنایت گر زید نشد عمرو کند کار کفایت و رستم آزرده خاطر از مجلس برخاسته گفت تصور تو آنست که آنچه از من آید از دیگری نیز صد در خواهد یافت هیهات این معنی کی تواند بود **بیت** اگر مرا تو ندانی فلک مرا داند که من کیم ز سر تیغ من چه کار آید بهر قرون و بهر دور چون منی نبود بروزگار چو من کس بروزگار آید آنگاه کاوس اشاره فرمود تا طوس نوذر این پیغام به سیاوش رساند و اگر سیاوش سر از فرمان برتابد خزانه و لشکر را بوی سپارد و طوس ببلخ رسیده خزانه و سپاه را بوی داده گفت مردم افراسیاب را بتو نمیدهیم زیرا که منجم

که بسبب من جمعی کشته کردند و خون ایشان که بند در گردن من است آنرا نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد تا او را ره دهد که از ولایت ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود و افراسیاب در آن باب با پیران ویسه که مشیر صایب تدبیر و وزیر صاحب رای او بود مشورت نموده پیران افراسیاب را بتربیت سیاوش تحریص نموده و افراسیاب نامهٔ نوشته انواع تفقد و دلجوئی بجای آورده تعهدات نموده التماس قدوم سیاوش فرموده گفت اگر آن فرزند بدین جانب تشریف آورد آنچه شرط محبت و مودت و طریقهٔ پدر فرزندی و مروت باشد دربارهٔ او بتقدیم آید و شاهزاده بترکستان رفته بتخت افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و اصناف اکرام و تبجیل نسبت بسیاوش بجا آورد و دو دختر خود را در حبالهٔ نکاح او در آورده عاقبت بسعایت گرسیوز نسبت بوی بدگمان شده آن همه دوستی و محبت بعداوت مبدل شده بی آنکه تفحص نماید که آنچه گرسیوز میگوید مطابق نفس الامر است یا در آن باب غرضی فاسد دارد در وقتی که پیران بموضعی رفته غایب بود سیاوش را گرفته سرش را در طشت بریدند **بیت** گلی بود نشکفته در باغ عمر / از آن همچو گل بوده اندک بقا / و بشومی این حرکت قحطها روی نمود و خونها ریخته گشت و شهرها خراب شده افراسیاب از آن فعل قبیح پشیمان شده با برادر خود گرسیوز گفت تو مرا برین عمل باعث آمدی نمیدانم که عاقبت این کار چگونه خواهد نمود و چه فتنه خواهد بود و چون این خبر با ایران رسید ناله و زاری و خروش و بیقراری از عامهٔ خلایق و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد و زبان بمضمون این گویا ساخت **بیت** تا در زد دل و جگر در گشاده ام / صد جوی خون ز دیدهٔ اختر گشاده ام / تا برده باد غم ز سر من کلاه صبر / شاید که من ز بی کلهی سر گشاده ام / و رستم ازین قضیه آگاه شده گریان و بریان بجانب دار الملک کیکاوس شتافت و زبان بسرزنش و ملامت وی گشوده بی رخصت وی بحرم سرای سلطنت در آمده سودابه را بیرون آورده در برابر کاوس دو نیم زد و لشکرها جمع کرده بعزم محاربهٔ افراسیاب متوجه ماوراء النهر شد و افراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده باجتماع لشکر فرمان داد و پسر خود را در مقدمه روان کرده چون رستم بلشکر توران رسید در حملهٔ اول پسر افراسیاب سرخه را با اکثر معارف سپاه بر خاک هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود رسیده آسیای جنگ بخون دلیران تیز چنگ گردان شد زبان تیر پیغام مرگ بسمع مبارزان میرسانید و سنان آب دار بجای جوهر عقل در دماغ گردان جای میساخت **بیت** نیزه‌ها در مغزها گشته روان همچون خرد / تیرها در شخصها گشته دوان همچون روان / همچو برق اندر هوا در مغزها جسته حسام / همچو باد اندر شمر در قلبها رفته سنان / حلقهٔ بند اجل در پای جباران رکاب / رشتهٔ دام فنا در دست قهاران عنان / و بعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب آثار ضعف و انکسار و علامت هزیمت و فرار در چهرهٔ حال حشم خویش مشاهده نموده بدست نامرادی عنان از معرکه بر تافت **بیت** عنان بر تافت ترک از بیم خنجر / گریزان شد چو روباه از غضنفر / و رستم بولایت ماوراء النهر و ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و متصور بوده از قتل و غارت و خرابی شهرها و ولایت دقیقهٔ نامرعی نگذاشت و بدار الملک افراسیاب رفته خزانه و اسباب او را در حیطهٔ ضبط آورد و بعد از مدتی که در آن ولایت سیر کرد اندیشید که کیکاوس بعقل و نفس ضعیف شده است شاید که افراسیاب از گوشه بیرون آید و در ولایت ایران فتنهٔ حادث گردد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خبر این افراسیاب را نزد کاوس برد و افراسیاب بشومی نقض عهد و خلاف پیمان مدتها در اطراف جهان سرگردان بود

ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او بدرجهٔ سلطنت

گوید مورخان فصاحت شعار مرقوم خامهٔ عنبر بار گردانیده اند که سیاوش قبل از قتل خویش بروزی چند خوابی دید که دلالت بر اعدام و افناء او میکرد چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس که منکوحهٔ او بود طلب نموده گفت ارادهٔ ازلی تعلق باین شده که من بدست پدرت هلاک گردم و همچنین قصد قتل تو کند لیکن پیران مانع آید چون من اخلاص و محبت ترا نسبت بخود میدانم ترا ازین قضایای مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار مینمایم اول آنکه حملی که داری اگر پسر باشد

اورا کیخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی و کوشش کن چون گیو گودرز بطلب کیخسرو در ایران بر تخت سلطنت نشیند مگذار که آرام گیرد تا کین مرا از افراسیاب بخواهد بالجمله چون افراسیاب سیاوش را بقتل رسانید بر حمل فرنگیس واقف شده خواست نوعی نماید که حمل ساقط گردد درین اثنا پیران ویسه را از واقعهٔ سیاوش خبر شده بر باد پای زمین نورد نشسته تکاوری که بیک لحظه زیر پای آرد / اگر درازی امید باشدش میدان / باندک مدتی بدرگاه افراسیاب حاضر شده مشاهده نمود که فرنگیس را از حرم بیرون کشیده اند پیران خشمناک شده زبان بدشنام روزبانان گشوده ایشان را فرمود تا دست از فرنگیس بداشتند و نزد افراسیاب آمده او را از ارتکاب این فعل شنیع ملامت کرد افراسیاب جواب داد که چون کاری ناصواب کرده ام از مکافات این عمل محظورم و نمیخواهم که تخم سیاوش در جهان باشد پیران گفت زنهار که این خیال از خاطر بیرون بر که اهل روزگار این معنی را بر قساوت قلب و رکاکت رای تو حمل کنند و چون تو بقتل فرزند خود مبادرت نمائی دیگر آنرا بر تو اعتمادی نماند افراسیاب بدین سخنان رام شده آهن دلش از نفس پیران نرم گشته دختر را به پیران سپرده بعد از اندک روزگاری از فرنگیس پسری تولد نموده که آفتاب از رشک جمالش در نقاب سحاب متواری میگشت و در صورت به پدر مشابهتی تمام داشت پیران در اخفای او میکوشید و از آشنا و بیگانه میپوشید تا روزی افراسیاب را خوشحال یافته قصهٔ ولادت کیخسرو را با او در میان آورد و افراسیاب قصد قتل وی نموده پیران زبان بنصیحت بگشاد و شاه ترکان بر زبان آورد که مرا نیز شفقت پدری ازین حرکت مانع میاید و لیکن او را از مادر بستان و به شبانی بسپار تا او را در بیابان بپروراند تا با صحرانشینان نشو و نما یافته بطبع ایشان بر آید شاید که از قضایای گذشته یاد نیارد **بیت** چو کار گذشته نیاید بیاد / زید شاد دلها تیر باشیم شاد / پیران بموجب فرموده بتقدیم رسانیده بعد از روزگاری حال او از شبان پرسیده راعی گفت بی آنکه از کسی تعلیم گیرد از چوب تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش می افکند و قرار زدی بر حسبش مینماید پیران باحضار کیخسرو فرمان داده چوپان او را حاضر ساخته پیران شیفتهٔ جمال او شده او را بخانه برد و بعد از چندگاه از افراسیاب ترسیده او را نزد وی برد عرق ابوت افراسیاب در حرکت آمده بعد از مشاهدهٔ جمال کیخسرو فرمود تا او را پیران با مادرش بسیاوش آباد فرستند و چون ایشان بدان موضع رسیدند فاین سیاوش را بهدست آورده بفراغت روزگار میگذرانیدند درین اثنا هفت سال متعاقب در ایران باران نیامده قحطی عظیم روی نمود گودرز شبی بخواب دید که تا کیخسرو بن سیاوش با ایران نیاید حال مملکت نیکو نشود و چون روز دیگر که صبح صادق از افق مشرقی طلوع کرد گیو را که باصابت رای و تدبیر و شجاعت و شهامت موصوف بود بتوران فرستاد تا کیخسرو را با ایران آورد و گیو هفت سال در آن دیار گشته آخر کار کیخسرو را در حین شکار کردن دیده بشناخت و کیخسرو نیز بطور فراست دانست که آن شخص گیو است او را پرسشی گرم کرده نزد مادر برد و همانشب فرنگیس و کیخسرو و گیو بر بادپایان هامون نورد سوار شده روی با ایران نهادند روز دیگر اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی نزد افراسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را اعلام دادند و افراسیاب جمعی را در عقب فرستاد اما بگرد آن سه سوار نرسیدند و چون کیخسرو بجیحون رسید بواسطهٔ مضایقهٔ کشتی‌بانان در دادن کشتی و خوف رسیدن افراسیاب اسب در آب رانده هر سه بسلامت از آنجا بیرون آمدند و چون ایرانیان را خبر شد باستقبال شتافته فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف میگشتند و از قضیهٔ سیاوش یاد آورده زار زار مینالیدند و بشکرانهٔ وصول شاهزاده روی بر زمین می مالیدند و چون بدار الملک کیکاوس رسیدند کیخسرو بخدمت جد رفته کیکاوس گریان شده از تخت برخاست و نبیره را در پهلوی خود جای داده بروایتی بی توقف امرا و اعیان را به بیعت او امر فرمود و بقول صاحب شاهنامه طوس خواست که فریبرز کاوس را بسلطنت بردارد گودرزیان کیخسرو را بر تخت نشاندند و عاقبت کاوس گفت که هر که قلعهٔ بهمن دز واردبیل را فتح نماید شاه او باشد و آن قلعه بدست کیخسرو مفتوح شد و چون کیخسرو در امر سلطنت مستقل شد کیکاوس او را بر محاربهٔ افراسیاب

تحریص نموده وکیخسرو چند نوبت لشکر بتوران کشید ونوبت آخر در صحرای خوارزم افراسیاب را شکستی رسید که دیگر جبروی را میسر نشد **بیت** در آن غوغا که تاج آزاگره بود سری بر دار میان کرتاج به بود وکیخسرو در عقب افراسیاب بچین رفته خراج بر آن مملکت نهاده مجموع دیار ترکستان را تسخیر نموده وافراسیاب مدتی از خلایق روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی در دست کیخسرو گرفتار شد وکیخسرو خواست که او را امان دهد اما گودرز بی رخصت کیخسرو بضرب تیغ افراسیاب اقدام نموده مدت ملک کیکاوس صد وپنجاه سال بود وزمان سلطنت کیخسرو شصت سال وبعد از قتل افراسیاب باندک روزگاری کیکاوس وفات یافته فرمان کیخسرو بر شرق وغرب نافذ گردید در آن اثنا هوای انزوا واعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را ولیعهد ساخت وروی در بیابان نهاده دیگر کسی از وی نشان نداد **ذکر سلطنت لهراسب** لهراسب نبیره برادر کیکاوس بود چون بر مسند سلطنت نشست مستوفیان واصحاب دیوان نصب نموده دفتری ترتیب کرد وجمع وخرج ممالک بر آن ثبت کرد وسپاهیان را از رعایا جدا ساخته مراتب ودرجه هریک تعیین فرمود وبدین تدبیر مملکت معمور وخلایق مرفه گشتند ولهراسب را دو پسر بود گشتاسب وزریر اما گشتاسب بغایت شجاع وصایب رای بود وچون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد ترجیح میداد گشتاسب از پدر آزرده خاطر شده بولایت روم رفت ودر آن اوان قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان بسن رشد میرسیدند محفلی ترتیب نموده بار عام میدادند ودختر ترنجی بر دست بر آن محفل گذشته هرکه بنظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب او می افکند وآن شخص داماد قیصر میگشت ودر آن ایام گشتاسب در روم بود ومحفلی چنین دست داده گشتاسب بآن محفل درآمد زمانی بتفرج خویش را مشغول داشته غم غربت فراموش کند تا چون دختر قیصر بدان مجلس شتافته نظرش بر او افتاده رعونت قامت ولطافت رخسار وتناسب اعضای گشتاسب در نظر بصیرتش خوش نموده سلطان محبتش در سراپرده دل فرود آورد وعنان اختیار از دست داده ترنج را از دست داده بجانب گشتاسب انداخت وچون در آن ولایت کسی گشتاسب را نمی شناخت قیصر از دختر رنجیده فرمود که او را بهمان جامه که در بردارد بشوهر تسلیم کردند وچون دختر را بگشتاسب دادند باو گفت تو بناز ونعیم خو کرده ودر حجره سلطنت پرورده شده من امروز تحملی ندارم صلاح چنین مینماید که ترک این عزیمت اختیار کنی دختر قیصر جواب داد که من حرمت ترا بامال واسباب گزیده ام وراحت روح را بر فراغت جسم اختیار کرده ام ودست گشتاسب را گرفته بحجره او درآمد وگردن بندی از جواهر ثمین که در گردن داشت بیرون آورده بگشتاسب داد تا آنرا فروخته اسباب معیشت مهیا کرد وموضعی در سواد شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند وگشتاسب هر روز بشکار میرفت وشکار بسیاری می انداخت ومردم اسب تاختن وتیر انداختن او را ملاحظه کرده صورت حال بعرض قیصر رسانیدند وقیصر داماد را طلب نموده بامتحان او پرداخته او را بهمه فنی کامل دید واز دیده لاجرم زبان بمعذرت گشوده از نام ونسب او استفسار نموده در آن باب مبالغه تمام بجای آورد گشتاسب نام ونسب خویش بیان کرده قیصر مسرور وخرم گشته دختر را طلب نموده وشرایط احسان بتقدیم نمود وبا گشتاسب گفت دل فارغ دار که من ترا بملک موروث رسانم ومملکت ایران را در تصرف تو آورم علی الفور رسولی نزد لهراسب فرستاده پیغامهای خشونت آمیز بر زبان راند ونامه برقلم درآورد مضمون آنکه هرسال مبلغی زر ومال بر سبیل خراج از من می ستانی وتو استحقاق آن نداری که از همچو منی خراج گیری اگر آنچه در این مدت گرفته باز دهی فهو المطلوب والا محاربه را آماده باش وچون نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر بموجبی بر این جرأت اقدام نتواند نمود لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز واکرام نموده بیکی از اعیان سپرده وآن شخص را در خلوتی طلبیده باو گفت که رسول را بنقدهای مالامال مست ساخته در وقتی که دانی که عنان خویشتن داری از دست داده است از وی معلوم کن که باعث بر این رسالت چیست وسبب این جرأت وجلادت باستظهار کیست آن شخص بموجب فرموده عمل نموده باشاه ایران تقریر کرده لهراسب مصلحت در آن دید که ملک به پسر رشید سپارد پس پسر دیگر خویش زریر را نزد گشتاسب فرستاده که من ملک وسلطنت از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو هنوز تجارب روزگار مهذب

نگشته بودی وسرد وگرم نچشیده در تسلیم ملک وسلطنت بتو توقفی میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی باید که بر سبیل تعجیل باز آیی که تاج وتخت منتظر تواند وزریر بروم رفته پیغام پدر ببرادر رسانید وگشتاسب متوجه ایران گشته قیصر دختر خویش را بتجملی که دیده گردون بی شبیه ونظیر آن ندیده بود همراه او ساخت وگشتاسب بایران رسیده لهراسب باو گذاشته ببلخ رفت مدت سلطنت او صد وبیست سال بود **ذکر سلطنت گشتاسب** گشتاسب پادشاهی عالی قدر بلند همت بود اما او را خطائی اتفاق افتاد که دین زردشت قبول کرد وصورت قضیه آنکه زردشت مردی بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل نموده علوم غریبه یاد گرفته بود وآن نبی بسببی از اسباب رنجیده او را دعای بد کرد وزردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده بآذربایجان رفته دعوی نبوت کرده بعلم شعبده امری چند در غایت غرابت بمردم نمود وآنرا معجزه خود نام کرد واز آنجمله گویند زمستان خفت با یک رطل روی گرم کرده بر سینه او ریختند واز روی بر سینه وی دانه دانه منعقد گشته ضرری بوی نرسیده دیگر آنکه آتش در دست داشت ودست او نمیسوخت وبدست هرکه میرسید دست آن شخص نیز نمیسوخت وبروایات صاحب جامع الحکایات چون مهم گشتاسب ضعیف گشته امرا اطاعت وی نمینمودند بجهة آنکه لهراسب از او آزرده خاطر بود خواست که مهم خویش را باعانت متابعان زردشت تقویت دهد لاجرم متابعت دین وی نمود وباین تدبیر لشکریانش بسیار شدند وحکم مملکتش قراری یافت وبقول بعضی از مورخان سخت گشتاسب زردشت را حبس کرده بعد از مشاهده اموریکه بعضی از آن مذکور شد باطاعت رغبت نمود بالجمله در ممالک ایران قتلی بافراط روی نمود تا دین زردشت را رواج داد وقاصدی نزد ارجاسب پادشاه توران فرستاده او را بمتابعت ملت مجوس دعوت نمود وارجاسب از این معنی آزرده خاطر شده با سپاه گران متوجه بلاد ایران گردیده وگشتاسب از توجه وی خبر یافته او را استقبال نمود ودر این اثنا زردشت بدست شخصی از اهل فسای شیراز بقتل رسیده وگشتاسب جاماسب برادر خود را بجای او نشانده وجاماسب که در فنون علوم تخصیص علم نجوم سرآمد اهل روزگار بود شبی در اثنای راه گشتاسب از وی سؤال نمود که مآل این کار که ما در پیش گرفته ایم چگونه خواهد بود جاماسب سر در پیش افکنده بعد از لحظه سر برآورد وگفت کاش من این ایام نزیستمی وچون زیستم علم نجوم ندانستمی گشتاسب از سبب آن سخنان پرسیده جاماسب گفت در این حرب اکثر برادران و فرزندان واقارب تو عشایر واکابر لشکر پادشاه طعمه شمشیر تیز وصید سنان خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم گشته ظفر شهریار را باشد وچون گشتاسب روی بازگشتن نداشت توکل بر عنایت ازلی کرده بمحاربه ارجاسب شتافت وچون تسویه صفوف نمود مبارزان از جانبین بجولان آمده آواز کوس پیام اجل بگوش عافیت طلبان میرسانید وخیاط قضا بسوزن تیر جان پردلان میدوخت وبمقراض سیوف پیراهن بقای دلاوران چاک میکرد **بیت** نارهنده گشت سر سروران ز تیغ زان نار سنگریزه میدان چو ناردان از عکس تیغ چهره دشمن همی نمود کاشستن است تیغ یمانی بزعفران وآنروز در میدان معرکه سی پسر گشتاسب وشش نفر از امرای ایران را سر بریدند وزریر واسفندیار این صورت را مشاهده نموده با سایر عساکر حمله بردند وخاک معرکه را بخون ترکان گل ساختند ودر اثنای محاربه زریر کشته گردید واسفندیار بضرب شمشیر آتشبار خرمن وجود مبارزان را در معرکه کارزار گداخته نعل شبرنگ مغز سر دلیران تیز جنگ با خاک میدان برآمیخت وجهان روشن را در چشم ترکان تیره وتاریک گردانید وارجاسب روی از معرکه برتافت وسپاه ایران مظفر ومنصور با فرح وسرور بازگشتند وگشتاسب در بلخ ساکن شده اسفندیار را بعراق فرستاد واسفندیار بعراق آمده هوس سلطنت بر ضمیرش مستولی شده اندیشه خلع پدر در خاطرش جای کرد وارباب اخبار پدر را از عزیمت پسر آگاه ساختند وگشتاسب جاماسب را بطلب اسفندیار بعراق فرستاده اسفندیار اطاعت نموده چون بپایه سریر گشتاسب رسیده مقید گردیده در یکی از قلاع حصین محبوس گردید وگشتاسب چون پسر را بقلعه فرستاد خود بسیستان رفت چون خبر حبس اسفندیار بارجاسب رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاه جرار از آب جیحون عبور نموده متوجه بلخ شد ولهراسب پیر که در بلخ بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بمدافعه ارجاسب شتافت ودر آن پیری صد مبارز نامدار را از پشت زین بزخم نیزه بر روی زمین انداخته وچون هوا گرم گردید از تشنگی بیتاب شده پایش از رکاب جدا شد

برزمین افتاد و یکی از مبارزان بسر وقتش رسید و ریش سفید آن شهریار را بخون ارغوانی ساخت و ارجاسب سپاه در آمده آتشکده‌ها را خراب ساخت و هشتاد نفر از علمای مجوس را بر دار کرده آتش زردشتی را بخون مجوسان اطفا داد و خواهران گشتاسب را غارت کرده دختران او را اسیر ساخته بترکستان برد و گشتاسب ازین حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسب شتافت و کارزاری بین العسکرین روی نمود که دیده مثل آن ندیده بود و روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر رقاب اجل آغاز کرد و اکثر پسران گشتاسب و بسیاری از مبارزان ایران عرضهٔ تیغ و هدف تیر شدند و گشتاسب مجال قرار ندیده روی بفرار آورد و بکوهی بلند تحصن نمود و جاماسب را نزد اسفندیار فرستاده تمهید معذرت نموده او را بپادشاهی نوید داده همراه بیاورد و نخست اسفندیار از قبول آن امر ابا و امتناع نمود و عاقبت بنصیحت جاماسب دلش نرم گشته سر رضا بجنبانید و چون آهنگر را که بجهة برداشتن قیود او طلبیده بودند دیری آمد شهزاده بزور و بازوان بندهای فولاد را چون تار عنکبوت از هم کنده از قلعه قدم بیرون نهاد و بخدمت پدر شتافته منظور نظر اشفاق و مهربانی گشته و آنشب باستراحت پرداخته روز دیگر چون سیل از آنکوه فرود آمده بباد حملهٔ آتش در خرمن اعمار ترکان زده و آب تیغ چشمهٔ حیات تورانیان را بخاک بیانباشت و ارجاسب گسسته عنان شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار فتح و نصرت همعنان و بخت و دولت در رکاب روی بخدمت آورده گشتاسب او را در کنار گرفته نوازش فرمود و زبان روزگار او را باین خطاب مخاطب نمود

بیت فلکی را که آنچنان قمر است پدری را که این چنین پسر است آفتابش در آستین قبا است ماهتابش بر آستان در است

و بعد ازین فتح نامدار اسفندیار مطالبهٔ وعدهٔ گشتاسب شاه بار دیگر بهانه پیش آورده گفت روا باشد که تو فرمان ده جهان باشی و خواهران تو در دست ارجاسب اسیر مانند ازین سخن عرق حمیت اسفندیار در حرکت آمده دوازده هزار نامدار از لشکر ایران زمین انتخاب نموده روی بتوران زمین نهاد و بر ضمیر منیر ازکیای صاحب فطنت مخفی نماند که قضیهٔ هفتخوان که بعضی از مورخان در تصنیفات خویش ایراد نموده اند از موضوعات عجم است که عقل مستقیم داند که از ایران هیچ راهی در مدت هفت روز بانقضای ترکستان نمیتوان رفت بنابرین قلم مشکین رقم بایراد آن جرات نکرده میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی جیحون رسید عنان از طریق پیچیده از طریق غیر مسلوک متوجه ترکستان شده شب همه شب مسافت طی نموده روزها در شعاب و وادی پنهان میگشت و هر کرا در راه میدید بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او بارجاسب نرساند و چون برویین دز که دار الملک ارجاسب رسید خزانه و سپاه را ببرادر خود سپرده فرمود تا در دره فرود آید و دیده بانان باطراف فرستاده تا نوعی نماید که کسی از احوال او وقوف نیابد و هر که در آن حوالی به بینند بقتل رسانند و در شبی که از جانب حصار ارجاسب روشنی آتش ببینند بقدم محاربه نزدیک شهر آیند و بنفس خویش بهیأت تجار با اموال بسیار بشهر در آمده تحف و پیشکش نزد ارجاسب برد و ارجاسب او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بوده چون شب در آمد اسفندیار آتش بسیار در بام خانهٔ خویش بر افروخت و پشوتن چون روشنی آتش از جانب شهر پدیدار شده ایلغار کرده نیمشب گذشته بحصار رسیده آتش بدروازه زد و ترکان از لشکری آگاه آگاهی یافته بپای ممانعت و مقاومت از شهر بیرون آمدند تا خصم را از در شهر باز گردانند و دور کنند و اسفندیار صدای گیر و دار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار که بجای امتعه در صندوقها نهاده بشهر آورده بود بیرون آورد و باتفاق متوجه قصر ارجاسب گشتند و هر کرا می یافتند می کشتند و ترکان از درون و بیرون شهر نعرهٔ دلیران و صدای گیر و دار پهلوانان شنیده سراسیمه شدند و اسفندیار بدر قصر ارجاسب رسیده حارسان و محافظان را طعمهٔ نهنگ شمشیرهای اندام ساخت و آنگاه قدم در حرم نهاده و ارجاسب را بر تخت خفته یافته سرش از مرکب بدن جدا ساخته متوجه دروازها شده ابواب شهر مفتوح کرد و لشکر ایران بدار الملک توران در آمده دست بقتل و غارت بر آوردند و اقارب و عشایر ارجاسب را بقتل رسانیدند و خزاین و دفاین او را برداشته و اسفندیار خواهران خویش را از قید رهایی داده بدست آورده مظفر و منصور با غنایم نامحصور روی بدیار ایران نهاد و بعد از وصول گشتاسب زبان باستحیان بر گشوده گفت سلطنت حق تست اما رستم که در وسط مملکت ما است هنوز باطاعت تو نکرده و بدینها در نیامده مصلحت آنست که بسیستان رفته او را باطاعت خود دعوت نمایی اگر قبول کند او را

بند کرده نزد من آوری و زبان شفاعت او در پایهٔ سریر سلطنت بگشایی تا نوبت دیگر او را بسیستان فرستیم و اگر قبول نکند کار او بسازی اسفندیار گفت ای شهریار سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یاد آر و خدمات چندین ساله او را بیک گناه تباه مگردان گشتاسب گفت دندان که مدار لذت طعام بر وهست چون فاسد گردد از معدن خود بدون اختیار بر آرند و چون آنکه بر دست افتد بجهة سلامت سایر اعضا بقطع آن مبادرت نمایند اسفندیار بجز از خاطر انقیاد چاره ندیده متوجه سیستان شد و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیدهٔ شهریار ایران از نظارهٔ دیدار تو محروم گشته و بدین سبب نام بدعهدی و بیوفایی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت نموده شرط اطاعت بجای آوری آید تا من ترا بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا حقوق ترا منظور داشته منصب افزون سازد و اگر بقدم انقیاد پیش نیایی بدانکه من هیچ معذرتی فرو گذاشت نکردم و هیچ بهانه دست از تو ندارم و میان من و تو حاکم عدل جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ تیز این مهم را بفیصل نخواهد رسانید و بهمن بسیستان رفت زال بشکارگاه نزد رستم فرستاد و بهمن بشکارگاه رفته رستم را دید که گوری بر آتش میگرداند و خیک شرابی نزد خود نهاده بود و بهمن سلام کرده رستم سیمای بزرگی در ناصیهٔ او دیده بجهة تعظیم او برخاست و بهمن پیغام پدر گذارد و رستم گفت اگر جواب این رسالت من خود گویم مناسب بود و بهمن را بنشاند و چون گور بخته شد نزد بهمن آورده هر دو بخوردن کباب و شراب مشغول شدند و بهمن لقمهٔ تناول نموده باقی گور را رستم افشانده استخوانهای او را بیفکنده گوشتهای گور را با آن خیک شراب پاک بخورد و بهمن در شکل و شمایل و اکل و شرب او حیران مانده دانست که اسفندیار حریف او نخواهد بود و رستم با بهمن یکجا بهیرمند آمده او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم وی آگاهی دهد و بهمن پدر را از آمدن رستم اخبار نموده اسفندیار کس بطلب رستم فرستاد چون رستم نزد اسفندیار رسید او را تعظیم کرده برخاست و کرسی زرین طلبیده رستم را بدانجا نشانیده و سخنی که بوسیلهٔ بهمن با تهمتن گفته بود دیگر تکرار کرد هیدورستم از دست به بند دادن ابا و امتناع نموده هر چند شاهزاده او را بمملکت و مال تطمیع نمود و بزبان آورد که هر چه مطلب تست در ایالت و امارت متقبلم که در خدمت بتقدیم رسانم فایده بر آن مترتب نگشت رستم گفت اگر غرض اطاعت فرمانست عنان بر عنان شهزاده پیوسته بخدمت شهریار جهان آیم اسفندیار گفت حکم چنانست که ترا دست بسته بپایهٔ سریر رسانم رستم گفت دست بستن من امریست که سپهر دوار قدرت بر آن کار ندارد

بیت که گفتت برو دست رستم ببند نبندد مرا دست چرخ بلند

و بعد از قیل و قال بسیار رستم سوگند یاد کرد که شاهزاده از در مصالحه در آید که او را بایران برده بر تخت سلطنت نشانم و خود مانند بندگان در خدمت او کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده مهم بمحاربه قرار یافت و رستم بازگشته روز دیگر که خسرو شیر شکار با علم زرنگار از دیار مشرق بر آمد رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفندیار آمده

بیت فغان کرد کای فرخ اسفندیار هم آوردت آمد برآرای کار بدو گفت کاری برآراستم بدانگه که از خواب برخاستم

رستم بار دیگر زبان بتملق و چاپلوسی گشوده اسفندیار بیشتر از پیشتر اظهار غلظت و شدت نمود و رستم رو بسوی آسمان کرده گفت الهی میدانی که درین مدافعه دافعم و صلح را طالبم و او بر من ظلم میکند و سر بمصالحه در نمی آرد آنگاه مقرر کردند که جانبین هیچکس بنصرت ایشان نپردازد و هر دو دلاور دست بتیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند و هنگام پیشین که محل زوال دولت اسفندیار بود تیری از شست رستم جدا شده بر مردمک دیدهٔ اسفندیار آمد و شاهزاده بجانب شعار بر خاک هلاک افتاد و در روضة الصفا مسطور است که آنچه عجم گفته که تیغ و تیر بر اسفندیار کارگر نشد و رستم بتعلیم سیمرغ تیر گزی بر چشم او زده اسفندیار را بقتل آورد از طریق صدق و صفا دور مینماید مسوّد اوراق گوید که این معنی محال نیست چه میشاید که حکما داروئی بر بدن طلا کنند که دایم که آن طلا بر حال خود باشد هیچ سلاحی بر بدن انسان کار نکند و در آخر این کتاب مذکور خواهد شد در فصلی که مشتمل است بر اشیاء غریبه و شکی چند هست که چون آنها را در روغن کنجد بجوشانند و بر بدن آدمی طلا کنند هیچ آهنی بر بدن او کار نکند بالجمله چون خبر قتل اسفندیار بایرانیان رسید سر و پای برهنه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کرده بر خاکستر نشستند و رستم نیز سلاح انداخته گریبان چاک زده نوحه آغاز کرد و اسفندیار چشم باز کرده رستم و اعیان ایران را بر بالین خود دیده روی برستم کرده

گفت این شربت که من چشیدم چشیدنی بود و این ضربت که بمن رسید رسیدنی و عاقبت همین جام فنا نوش همه بایست کرد و این بد از بد سگالی پدر بمن رسید نه از تو اکنون التماس دارم که تربیت بهمن پردازی و مهر سیاوش بر او اندازی رستم انگشت قبول بر دیده نهاد اسفندیار عهد توحید تازه کرده جان بجانان سپرد و رستم بهمن را بخانه برده کمر تربیتش بر میان بست و پشوتن برادر اسفندیار نعش او را بر داشته پیش گشتاسب برده و گشتاسب از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک نشست و زبان روزگار او را باین خطاب که الان قد ندمت و ما ینفع الندم و زال در خلوتی با رستم گفت که بقتل اسفندیار اهانت خاندان خود کردی ای کاش برین حرکت اقدام ننمودی چه از اوضاع کواکب چنان مستفاد میگردد که قاتل اسفندیار بعد از او باندک زمانی کشته گردد و خاندان او مستاصل شود و رستم از این سخن اندیشناک میبود تا بعد از اندک فرصتی که بمکر برادرش شغاد و سعی ملک کابل چاهی بر سر راه او کنده بودند افتاده بقتل رسید و این خبر بزابلستان رسیده زال فرامرز را بانتقام خون پدر تحریص نموده فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل را با چهل نفر از اقارب وی کشته جسد آن پلید را بر آتش نهاده دود از دودمان بر آورد و شغاد خود بزخم تیر رستم بعالم دیگر انتقال کرد

ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار چون مدتی از قتل اسفندیار بر آمد گشتاسب قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود و رستم شاهزاده را بتجملی که دیده دوران ندیده بود و در حوصله خیال نگنجید بایران فرستاد گشتاسب بهمن را ولیعهد گردانید بعد از اندک روزگاری راه سفر آخرت پیش گرفت مدت سلطنت گشتاسب صد و بیست سال بود و چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان گشاده در جور و اعتساف مسدود گردانید و دست تصرف در اکثر معموره عالم دراز کرده از آنجهة او را اردشیر دراز دست میخواندند و بعد از تمکن در امر سلطنت عزیمت سیستان کرده فرامرز پسر رستم را بکین پدر بکشت و اقارب و عشایر او را بقتل آورد و زال را گرفته در قفس کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق فرمود و بعد از آنکه صد و چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل مقطوع گشت **نظم** ایام عمر بهمن اگرچه بهار بود آخر ز جور گردش افلاک تیره گشت بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسرش ساسان را در امر سلطنت مدخل ندهند و دختر خویش همای را که از پدر حامله بود ولیعهد گردانیده با ارکان دولت گفت اگرچه رسم نیست که زمام مملکت بزنان بسپارند اما همای حامله است چون مدت حمل او بسر آید اگر از وی پسر آید پادشاه پسر او باشد اگر ولد پسر نباشد و دختری از همای متولد گردد باستصواب شما ملک را بهر که خاطر همای خواهد تسلیم کند

ذکر سلطنت همای بنت بهمن چون همای بر تخت کیانی نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده با رعیت و سپاه با حسن وجهی زندگانی کرد و بعد از اندک فرصتی از ملکه پسری متولد شد که اشعه جمالش همانچه بر رخسار آفتاب میزد و صفای دیدارش داغ رشک بر دیدار ماه مینهاد و ملکه وضع حمل خود را پوشیده داشته اندیشید که اگر این معنی ظاهر گردد جمیله ملک که عروسی است عقیم جمال از وی پنهان کند لاجرم تابوتی ساخته اندرون و بیرون او را بقیر اندوده کودک را با مقداری زر و جواهر در آنجا نهاده سر آنرا استوار گردانیده در آب دجله انداخت و با ارکان دولت گفت که آنچه در زمان بهمن ظهور یافته بود حمل نبود بل علتی بود و آن صندوق در روی آب میرفت تا روزی گازری بتخته شستن رخت و مصفا نمودن اثواب بکنار دجله آمده صندوق را دیده خویش را در آب انداخت و صندوق را گرفته پوشیده و پنهان بخانه آورد و سر آنرا بر گشاده دیده اش بدیدار کودکی که فر بزرگی از جبین او میتافت روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودک نگریسته دید مشتی از طلا و سرهم ریخته اند و بر طرف چپش دراهم نقره و بر بالینش دانه چند از جواهر ثمین در رشته کشیده و در آن میان یاقوتی بود که در شب تار میتافت گازر پسر را و زر دیده خندان و فرحناک گشت و بتربیت و پرورش او پرداخته طفل را بداراب موسوم گردانید اتفاقا زن گازر را فرزندی طفل وفات یافته بود و شیر در پستان او باقی مانده همواره در مفارقت آن طفل مینالید چون آن طفل را دید محنتش بسرور مبدل شد در پرورشش نهایت کوشش میکرد تا آنکه داراب بسن رشد رسید روزی با گازر گفت مرا بخاطر چنان میرسد که فرزند تو نیستم چو من در ذات خود حالتی مشاهده میکنم و علو همتی ملاحظه مینمایم که آن معنی مناسب حرکت تو نیست گازر جواب داد که لعل خوش رنگ از نتیجه سنگ و طلای پاک از ثمر خاک چرا نشاید که از من درویشی مانند تو بلند همتی

در وجود آید داراب گفت دست از این سخن آرائی بدار و صورت راستی با من در میان آر گازر البته مزاج سخن نگردانید هم بر قول اصرار نمود روزی داراب زن گازر را تنها یافته و تیغ از نیام برکشیده بتهدید تمام حال خود از وی استفسار نمود زن گازر از بیم شمشیر سرگذشت او را من اوله الی آخره بیان نمود و جواهری که مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد که این از جمله اموال تست ولکن طمع داریم که ما را محروم نگردانی و از مادری بگوئی داراب جواب داد که حق تربیت شما در گردن من است اگر خداوند تقدیر توفیق رفیق گرداند حق شما گذارده شود و داراب از آن اموال اسباب سپاهیگری مهیا کرده بخدمت یکی از امرای همای رفت تا روزیکه همای بر غرفه بلند نشسته بعرض لشکر پرداخته بود و سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند و چون لشکر اصفهان در موقف عرض آمدند نظر همای بر داراب افتاد و نایره شفقت مادری باشتعال یافته عنان تمالک از دست او بیرون برد با یکی از معتمدان گفت این جوان را نگاهدار و بعد از عرض لشکر نزد من آر و چون از عرض لشکر باز پرداخت پسر را پیش خود طلبیده از نام و نسب او پرسید داراب آنچه از زن گازر یاد گرفته بود عرض کرد و آن یاقوت و لعل را بدو نمود و همای جواهر خود را شناخته برخاست و سر و روی پسر را بوسیده ساعتی گریست و گفت بدانکه من مادر توام و تو پسر بهمنی آنگاه اعیان و ارکان دولت را طلبیده حکایات گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی را بر سر داراب نهاده ملک باو سپرده و گازر و زنرا طلب نموده شرف احماد ارزانی داشت و مالی خطیر بگازر داده گفت ترک گازری کن و از مناصب عالی و اعمال خطیر هرچه خاطر خواه تو باشد تقلد نمای گازر گفت من پیر گشته ام حرفتی که مرا چنین سعادتی رسانده ترک نکنم چون داراب استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نافذ فرمان داغ خراج گذاری او بر جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم که سر بزنجیر اطاعت او در نیاورد داراب بروم لشکر کشیده فیلقوس را بدست آورده در آن مرز و بوم آتش نهب نهادند و آخر الامر قیصر را اطلاق فرموده با او صلح کرد و دختر مهتر او را در عقد خویش آورد و هر سال هزار بیضه زرین که هر یک بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرده دوازده سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید

ذکر دارای بن داراب داراب از غایت محبتی که به پسر داشت او را باسم خویش موسوم گردانید و چون داراب وفات یافت دارا چهارده ساله بود و تجارب روزگار مهذب ناگشته لاجرم دست تعدی دراز کرده امرا و اعیان را از خود آزرده ساخت و با ملوک اطراف طریق تجبر و تکبر پیش گرفته عاقبت بواسطه مخالفت اسکندر رومی بقتل آمد و دست قضا صحیفه دولت کیانیان را در نوشت

ذکر سلطنت سکندر رومی سابقا سمت گذارش یافت که داراب دختر فیلقوس را در حباله نکاح آورد و بعد از روزی چند بواسطه آنکه بوی ناخوش از دهان او می آمد دختر قیصر را حامله نزد پدر فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد شد فیلقوس نگذاشت که مردم بدانند که داراب دختر او را با وجود حمل نزد پدر فرستاده لاجرم گفت که اسکندر فرزند منست و وجه آنکه بوی دهان دختر را حکما بسندروس معالجه کردند پسر را اسکندروس نام نهاده بکثرت استعمال اسکندر گفتند و فیلقوس اسکندر را در وقت نزع که بسن عاقل و دانا و در امر سلطنت قادر و توانا ولیعهد گردانید و در باب نسب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مذکور است خوفا للتطویل با یراد یک روایت که نزد اصحاب خبرت بصحت اقرب است اقتصار نموده بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن داراب رسولی فرستاده خراج مذکور را که فیلقوس قرار گذارده بود طلب نموده اسکندر جواب داد که آن مرغکه بیضها از و تولد مینمود پر باز کرده بعالم آخرت پرواز کرد چون جواب نامه بدارا رسید چوگانی و گوئی و انبانی کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی ترا مانند طفلان لعب بگوی و چوگان باید نمود و عدد لشکر مرا اگر بر تو پوشیده است از دانهای کنجد قیاس کن اسکندر با رسول دارا گفت بگوی که گوی و چوگان که بجهة من فرستاده دلالت بر آن میکند که گوی زمین و کره ارض در خم چوگان من خواهد آمد و کنجد دلیل بر آنست که سپاه او را عساکر من چون مرغان که کنجد چینند از روی زمین بردارند و رسول او را رخصت انصراف داده خود تغییر لباس کرده با چند نفر از خواص برسم رسالت نزد دارا رفت و بر زبان آورد که قیصر شهریار ایران را تحیت رسانیده میگوید که بواسطه نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد شد و وبال آن در گردن ما و تو خواهد ماند صلاح در مصالحه است من عذر خویش بتمهید نمودم و دامن همت خویش را از وبال مبرا و معرا گردانیدم در این اثنا رسول دارا که بروم رفته بود در آن مجلس در آمده اسکندر را بشناخت و بایماء و اشاره بدارا رسانید که حریف کیست و دارا نیز در اسکندر نگاه

گرد اسکندر از کمال فراست دریافت که او را شناخته اند علی الفور بهانهٔ قضای حاجت از مجلس دارا بیرون رفت و بر اسب نوبتی که در دهلیز بارگاه حاضر بود سوار شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر بیرون رفت طایفهٔ را بمحافظت وی نامزد کرد تا صید در دام آمده باز از دست بیرون نرود و آن جماعت بخیمهٔ وی رفته کسی را ندیدند و دارا فوجی از عقب اسکندر فرستاد تا او را بگیرند و هر چند بلا از وی بخیر گذشت اما این حرکت از جملهٔ خطاهای او بود و هیچ عاقل خود را بی ضرورتی در مخاطره و مهالک نیندازد بالجمله میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بزبان تیغ خون فشان رسید و چند مرتبه محاربه واقع شد و هر بار شکست بر دارا می افتاد و در کرت اخیر دو کس از خواص دارا بزخمهای متعاقب پادشاه خود را کشته پناه باسکندر بردند و ایرانیان از آن صورت آگاه شده سلاحها افکنده با امان پیش اسکندر رفتند و اسکندر پیش دارا رفته سر او را در کنار نهاد و سوگندان بر زبان آورد که این معنی موافق رضای من نبود و اگر من آگاه شدمی جان خود را سپر تو ساختمی اکنون چون امکان تدارک ندارد وصیتی که داری بفرمای تا آن را قیام نمایم دارا گفت سه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنک را در حبالهٔ نکاح آوری و قاتلان مرا قصاص فرمائی و سیم آنکه بر ملک ایران مستولی نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرده بدانچه دارا گفته بود عمل نمود بعد از آنکه ملک ایران اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نموده با فور هندی که از سایر ملوک هند بافزونی مال و کثرت رجال ممتاز و مستغنی بود مصاف داده و در اثنای محاربه اسکندر با فور در مقابل افتاده فور بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر هند با امان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون در مدت دوازده سال بحوزهٔ تسخیر و حیز تصرف ذوالقرنین در آمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را مجلدی علیحده باید و شرح او در این محل نگنجد و چون مدت چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شد سی و هشت مرحله از مراحل زندگانی قطع کرد از جیحون ترمذ گذشته خواست که بعراق در آید و در آنجا متوطن شود چون بتوتش رسید بطلیموس حکیم دانست که کار او باتمام رسیده حکم کرد که مکان وفات او جائی باشد که زمینش از آهن و سقف او از طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود و با وجود آن مسافت می پیمود تا هم از ولایت قومس از اردع پیش رفته در اثنای سیر رعاف مفرط بروی استیلا یافته در میان راه فرود آمده و بسبب عدم فرش زرهی چند را گستردند تا شهریار بر بالای زره ها نشسته و بجهت دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین را بر هم نزدیک وضع کردند و اسکندر را نظر بر آن صورت افتاده دانست که آنچه بطلیموس گفته بود که مرگ او در مکانی واقع شود که زمین آن آهنین و هوا زرین باشد بوضوح پیوسته لاجرم وصیت نامهٔ بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد صبر و شکیبائی شعار خود سازد و اگر خواهی که مرهمی بجراحت خود نهی باید که مائدهٔ ترتیب دهی و خلایق را دعوت کنی لیکن باید که هیچ صاحب مصیبت را از آن طعام بهره ندهی چون تابوت اسکندر بروم رسید مادر بر موجب وصیت طعامی ترتیب داده خلایق روم را حاضر کرده اند و گفت هر کرا مصیبتی رسیده و عزیزی وفات یافته از این طعام تناول ننماید و هیچکس آنگاه دست دراز نکرد مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید جواب دادند که ملکه خود فرموده که هر که بداغ مصیبت عزیزان سوخته باشد از این طعام نخورد و هیچکس در میان ما نیست که بدین صفت موصوف نباشد مادر اسکندر دانست که غرض پسرش از آن وصیت این بود که بر وی ظاهر گردد که او تنها در عالم خستهٔ تیر فراق و بستهٔ دام اشتیاق فرزند نیست بلکه در این امر شریک و سهیم بسیار دارد و آورده اند که اسکندر بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من در این امر کاره بودم ذوالقرنین فرمود در کشته شدن نیز کاره باش

ذکر طبقهٔ سوم از ملوک عجم که ایشان را ملوک طوایف خوانند

آورده اند که چون مملکت عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوک فرس در خدمت او کمر بستند اسکندر از ایشان خایف شد که مبادا فتنه انگیزند در این باب از رای استاد خویش و معلم اول که ارسطاطالیس بود استفاده نموده که با ابنای ملوک چکنم اگر ایشان را بگذارم از فتنه خایفم و اگر بکشم از خداوند جل ذکره که خالق عالی و سافل و عادل و قهار است می اندیشم ارسطو جواب داد که هر یک از ملکزادها را حاکم ولایتی گردان و باید که دیگری را بر دیگری ترجیح ننهی مجموع را اقطاعات یکدستور باشند تا بضبط ملک خود مشغول گردند و بخلاف کلی نپردازند

و اسکندر

و اسکندر بدین شیوه عمل نموده بتدبیر صایب حکیم سیصد سال آن طایفه بهمان دستور ماندند و هیچیک را میسر نشد که بر مملکت دیگری استیلا یابد و بعضی زمان مملکت آن جماعت را پانصد و پنج و سه سال گفته اند از کنار جیحون تا سرحد شام هشتاد پادشاه باستقلال بوده اند آورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم بانطیخس بود بسر حد ایران لشکر کشیده از کنار فرات تا ری تسخیر کرد و چند نفر از ملوک طوایف را اسیر و قتیل گردانید در این اثنا اشک بن داراب بن بهمن بن اسفندیار که در زمان اسکندر مخفی و مستور زندگانی میکرد در مملکت ری خروج کرده از ملوک الطوایف استمداد نموده مشروط بآنکه بعد از تسلط بر انطیخس خراج از ایشان نطلبد و بهمان مقدار ولایت که انطیخس تصرف نموده قناعت کند و بعد از تاکید پیمان ملوک او را مدد کردند و اشک بر انطیخس مستولی شده او را بقتل آورد و بهمان مملکت قناعت کرد و ملوک طوایف بجهت بزرگی خاندان نام او را بالای نام خود منقوش ساختند و او را تعظیم میکردند اما کسی خراج باو نمیداد و درفش کاویانی و تاج و تخت کیان نزد اشک بود و بعد از انطیخس قسطنطین قیصر روم قصد ایران نمود اشک بار دیگر از ملوک طوایف استعانت خواست و همه او را مدد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب است بنفس خود پیش اشک آمد و اشک او را تعظیم بسیار کرده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران بمدد او آمده بودند با پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاد و ایرانیان ظفر یافته رومیان مقهور و منکوب گشتند و قسطنطین بروم گریخته از بیم اشک شهری محکم بجهة سکنای خویش بنا کرده باسم خود موسوم ساخت و آن شهر قسطنطنیه است که اکنون باستنبول اشتهار دارد و بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه مسطور نیست بنابر این محرر اوراق بمجرد اسامی ایشان اقتصار نمود شاپور بن اشک و او ملقب بزرین بود بهرام بن شاپور گودرز نرسی بن هرمز که لقب او سالار بود بهرام بن هرمز ملقب بروشن بود نرسی بن بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان بروی خروج کرده ملک از او بساسانیان انتقال یافت

ذکر طبقهٔ چهارم از پادشاهان عجم که ایشان را ملوک بنی ساسان خوانند و اول آن طایفه اردشیر بابکست

اردشیر بابکان از نسل بهمن بن اسفندیار است اما در کیفیت خروج و حقیقت آبا و اجداد آن شهریار عالم و ارعالیمقدار اختلاف بسیار است آنچه متفق علیه اکثر ارباب اخبار است آنست که چون بهمن زمام مهام ملک و مال بدست دختر داد پسرش ساسان از حرمان سلطنت سر در جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی از درویشان تابع او گشته در هیچ مکان توطن ننمود و از این جهة گدایان بسیار را ساسانی گویند و رسم قلندری را او در میان آورد و این ساسان را پسری بود ایضا ساسان نام داشت و بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک ملازمان بابک که از قبل اردوان حاکم اصطخر بود منتظم گردید طایفهٔ از مورخان از زبان ساسان تا ساسان بن بهمن شش واسطه اثبات کرده و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در جبین او لایح میدید او را تربیت میکرد تا شبی در خواب دید که آفتاب از پیشانی ساسان طالع شد صباح او را طلبیده صورت واقعه را بیان کرد ساسان گفت من نیز در این شبها بخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا گردیده میل بهوا کرد و اکثر ممالک جهان از آن نور روشن شده و بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را بیان نماید و ساسان اظهار نسب خویش نمود نزد بابک بیقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی ظهور خواهد نمود که وارث ملک فریدون باشد دختر خود را در حبالهٔ ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال یافت و بعد از زفاف و اندک مدتی از دختر بابک پسری خورشید هیأت مشتری هیبت تولد نمود که مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی در جبین او کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود بابک او را به اردشیر نام کرد و چون اردشیر بسن رشد رسید شمهٔ از لطف گفتار و حسن دیدار و شجاعت و جلادتش نزد اردوان بیان کردند و اردوان آن را طلب داشته بابک با ارباب تجربه در آن باب مشورت نموده ایشان گفتند صواب آنست که او را نزد اردوان فرستی تا در حجر تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد و بابک اردشیر را روانهٔ اردوی اردوان گردانید نوبتی اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان بشکار رفته پادشاه خواست که ملاحظهٔ جوانان در شکارگاه نماید بکوهی که مقابل شکارگاه ایشان بود بالا رفت و اردشیر را نظر بر آن کوه افتاده گفت مرا از آن کوه

شکوهی

شکوهی در نظر می آید بیمانا سایهٔ پادشاهی بر آن جبل افتاده مقارن این حال اردوان از آنکوه فرود آمد و جوان را طلب نموده بهمه
بنواخت و چون دید که اردشیر باسب تاختن و صید انداختن مشغول است و در پیش است نایرهٔ حسد در باطن او اشتعال
یافته با اردشیر گفت پدر تو عالمی بیش نیست ترا این همه مهارت در امر مبارزت بکار نیاید منصب آخور سالاری تو ارزانی
داشتم باید که در طویلهٔ خاصه مقیم باشی و اگر چه همت اردشیر از آن عالی تر بود که بچنین شغل خسیسی سر فرود آرد و لیکن از بیم جان بتعذر
بآن شغل مشغول گردیده رخت بطویلهٔ اردوان برد روزی در آن موضع نشسته بود که از کوشهٔ قصر اردوان سنکی آمد اردشیر
سر بالا کرده کنیزکی دید که در حسن و جمال بی نظیر **بیت** مشک شکن سای و شکر منفروش دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش
اردشیر را نظر بر او افتاده بجهه وقوف بر اسرار اردوان حسن دعوت او را بقبول تلقی فرمود و آن کنیزک را هر کاه با اردشیر خلوتی
میسر شدی او را از خفایای اسرار و خبایای اطوار اردوان خبردار ساختی تا خبر مرگ بابک رسید و اردشیر غمناک گردید و از اردوان
منصب جد خود را التماس نموده بقبول نیفتاد و اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیزک نزد اردشیر
بر زبان آورد که دوشینه پادشاه خوابی دیده منجمان و معتبران را در وثاق من حاضر گردانیده طلب تعبیر فرمود گفتند نوبت اقبال
ملک تو رسیده و مملکت از تو به شخصی رسد که فردا از دار الملک تو فرار نماید اردشیر ارادهٔ فرار نموده با کنیزک گفت من
بخواهم رفت اگر با من مرافقت نمائی ترا ضایع نگذارم کنیزک جواب داد که تا بجان دارم چون سایه از دنبال تو جدا نگردم اما مرا
مهلت ده تا بمنزل روم از نقود و جواهر چیزی بر دارم اردشیر باین معنی همداستان شده کنیزک بقصر رفته بهمان لحظه باز گردید و اردشیر
زین بر دو باد پای تازی نژاد نهاده با کنیزک سوار شد و مانند برق خاطف متوجه فارس گردیدند و روز دیگر اردوان از آن قضیه
خبردار شده جماعتی را در عقب اردشیر روان ساخت و ایشان مسافتی طی کرده بی نیل مقصود بازگشتند و اردوان از آن غفلت
پشیمان گشته اما وقتی بود که ندامت سود نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص بابک را پیدا کرده از ایشان بیعت
ستد و ایشان گروهی انبوه در مطاوعت اردشیر در آمدند و ناگاه پسر اردوان را گرفته بقتل رسانیدند و اردشیر بر تخت نشسته
از ملوک طوایف استمداد نموده لشکرها از اطراف بمعاونت او روی نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده در اثنای حرب
گرفتار شده بقتل رسید و بعد بن جریر گوید اردشیر او را به نیزه از اسب انداخته فرود آمد و لگد بر سر اردوان میزد تا مرغ
روحش از قفس قالب رمیده پرواز نمود و آن روز اردشیر را به شهنشاه ملقب گردید و لشکر بهمدان کشید مملکت نهاوند
و دینور و جبال را مستخلص ساخت و از آنجا باذربایجان شتافته موصل و ارمنیه و سواد عراق را تصرف نمود و همچنین
مجموع ملوک طوایف را مستاصل کرده مملکت ایشان را در حوزهٔ تصرف در آورد و چون مدت چهارده سال بدولت
و اقبال گذرانید ماه حیاتش بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاپور پادشاه شد **ذکر شاپور بن اردشیر**
بعد از آنکه شاپور بر ممالک ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن با او گفتند که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر ملک
باو رسد نسل جماعت اشکانیان را منقطع گرداند چون او را آئین سعادت مساعد نگشت وصیت نمود که هر که از فرزندان من
باین دولت برسد باید که سوگند مرا راست گرداند بنابراین اردشیر تیغ کین در ذریت ملوک طوایف نهاده بر ذکور و اناث
این طایفه ابقا ننمود روزی بقصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش طعنه بر آفتاب میزد از او پرسید که چه کسی جواب
داد که از خدمتکاران حرم شهریار عالیمقدارم مایل دیدار او شده ازالهٔ بکارتش نمود و بتدریج صحبت میان ایشان در گرفته
روزی دختر با اردشیر گفت که من کنیزک نیستم بلکه از نسل اشک بن اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر را طلبیده و گفت
این جاریه را در شکم زمین جای ده وزیر او را بخانه برده خواست که بفرموده عمل نماید دختر گفت من از اردشیر حملی دارم وزیر در زیر
زمین برای او منزلی ساخته آلت تناسل خود را بریده در حقه نهاد و نزد اردشیر آورده گفت امانتی است پادشاه بستاند تا
همایون مهر کرده بخزانه دار سپرد و پادشاه ملتمس وزیر را مبذول داشته بعد از اندک روزگاری خورشید منظری از
آن دختر تولد نموده وزیر بی رخصت پادشاه پسر او را نام نکرده شاپور میخواندند یعنی پسر شاه و مدتی از این واقعه گذشته

روزی

روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته از سبب آن پرسید جواب داد که اکثر ربع مسکون را در تحت تصرف در آورده ام و اکنون فرزند
که وارث مملکت باشد ندارم و مع ذالک برف پیری بر سرم نشسته و بهار جوانی گذشته **بیت** برف پیری می نشیند بر
سرم همچنان طبعم جوانی میکند وزیر گفت پادشاه را از این جهة غمناک نباید بود که فرزندی رشید در حجر تربیت من دارد اردشیر
از سر آن سخن پرسید وزیر گفت تا آن حقه را که بمهر پادشاه رسانیده ام خزانه دار بیارد بافشای این راز بپردازم خزانه دار حقه را حاضر
گردانید اردشیر حاصل و باقی وزیر را در آنجا دید از آنچه بازی استفسار نمود وزیر صورت حال را من اوله الی آخره تقریر کرد اردشیر
فرحناک شده فرمود تا شاپور را با چند پسر دیگر که با چند پسر دیگر که با او مشابهتی داشته باشند بنظر من رسانند تا به بینم که مهر ابوت مرا با او
نشان میدهد یا نه و چون وزیر کودکان را احضار نمود اردشیر پسر خود را براه نمائی محبت جبلی شناخته در تربیت او کوشید
و بر او ولیعهد گردانید و چون اردشیر شکار پلنگ اجل گشت شاپور بر تخت نشسته عمال اردشیر را تبدیل و تغییر نفرموده و نهال
محبتی که او در زمین دلها نشانده بود آب تربیت میپرورد بجهة همین تدبیر خلایق خواهان او گشته و قیصر روم قسطنطین به
عهد سلطنت شاپور در نصیبین که سرحد شام است ساکن شده با شاپور آهنگ مخالفت ساز داده شاپور لشکر بجانب او
کشید و قیصر بروم رفت تا استعداد سپاه کند و شاپور به نصیبین شتافته آن بلده را بعد از محاصره گرفته خزاین و دفاین قیصر را
بر لشکر قسمت نمود و قسطنطین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمه گرفت مدت سلطنت شاپور دوازده سال بود و بقولی سی
سال و بعد از فوت شاپور **ذکر هرمز بن شاپور** بر مسند سلطنت نشست و ابواب عدل و جهان بر روی خلایق گشود
و درب جور و اعتساف مسدود کرد و آورده اند که روزی شاپور در ایام سلطنت اردشیر بشکار رفته بود در اثنای صید
از سپاه دور افتاد و تشنه شد مقارن بخانهٔ شبانی رسیده آب طلبید اتفاقا دختر مهرک که یکی از ملوک طوایف بود و از بیم شمشیر اردشیر
پناه بآن شبان برده بود قدحی آب بشاپور داد و شاپور در شکل شمایل و لطف جمال آن جمیله متحیر مانده او را بخانه آورد و آن
دلبر خورشید رخسار مدتی شاپور را پیش خود نمیگذاشت چه آن دلبند بغایت زورمند بود روزی شاپور از سبب امتناع
سؤال نمود دختر گفت من از نسل ملوک طوائفم و از اردشیر بدین جهة خائفم شاپور عهد کرد که صورت تزویج او را بر آئینه ضمیر اردشیر
جلوه گر نگرداند و بعد از آن اجتماع میان ایشان روی نمود و از آن دختر پسری متولد شد و بهرمز موسوم گردید و تولد شاهزاده مدتی
از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر بخانهٔ پسر در آمده هرمز دلش را بوی میل نموده پرسید که این کیستی هرمز پسر تو شاپور و
اردشیر او را در کنار گرفته شاپور را طلبیده از حقیقت احوال سؤال نمود شاپور قضیهٔ تزویج دختر مهرک را تقریر کرد اردشیر گفت الحمد لله
که خاطر من از دغدغهٔ سخن منجمان فارغ گردید که میگفتند ملک ایران بیکی از فرزندان مهرک انتقال خواهد یافت بالجمله شاپور هرمز را
در ایام سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان ساخته بود و بعضی از غمازان او را نزد پدر سعایت کردند که هوای مخالفت دارد
و هرمز از این قضیه اطلاع یافته دست خود را بریده نزد پدر ارسال داشت چه در آن زمان معیوبان را بسلطنت موسوم نمیساختند
و چون این تحفه بشاپور رسیده تاسف بسیار خورده بهرمز پیغام داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من بغیر تو کسی را
ولیعهد نخواهم ساخت و بعد از پدر هرمز زمام سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف نهاد و شیوهٔ جور و اعتساف
بر انداخت اما مدت سلطنتش زیاده بر یکسال نبود **ذکر سلطنت بهرام بن هرمز** مردی با وقار و سکون بود
رسوم نیکو نهاده بدعتها بر انداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود مقدسی آورده که دین الحاد موضوع مانی است و
هر بدعتی که دست در آن زده آنرا نامی نهاده و ملاحده در اصل آن دین فاسد تغیرات کرده بچند شعبه منشعب ساختند
حروفی نقطوی و تناسخی و غیر ذالک مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود **ذکر بهرام بن هرمز**
بهرام بن هرمز بسبب تعلق که بفرزند خود داشت او را بهرام نام کرد و بهرام ثانی در مبدء حال بظلم مایل بود و آخر الامر
بسعی موبد موبدان از آن شیوهٔ ناستوده توبه کرد مؤلف کتاب آورده که مانی در زمان بهرام ثانی ظاهر شده و او نقاش
مهندس بود و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن آدمی چون مرغ در قفس محبوس است و چنانچه مرغ در قفس همواره

مهر چند خلاص بهتر او نیز پیوسته منتظر آنست که این قفس را بگشایند تا بمطار مقصد خود رود و اکنون چه باید کرد که روح صافی
از کدورت جسم جافی خلاص یابد و بدین شیوه بر خلق الغریف چون کلمات ورا به بهرام نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو
نقل میکنند مطابق واقعست جواب داد که چنین است بهرام گفت ما با تو موافق رضای تو بعمل آوریم و فرمود تا او را بردار کردند مدت
ملک بهرام ثانی هفده سال بود **ذکر بهرام بن بهرام بن بهرام** او را بهرام ثالث گویند و عرب
بجهت کثرت او در ملبوسات و غیرها وی را صلف میخواندند و او بگناه اندک عقوبت بسیار کردی تا دیبا و جز تحجر یک شمشیر روی
ننمودی خلایق درمانده شدند نزد حکمای مجوس رفتند و صورت باز نموده ایشان جواب دادند که ما از شما درمانده تریم موبد
موبدان گفت اگر مجموع امرا و ارکان دولت و اهل خدمت متفق شوند من متهم او را باصلاح آرم عجم گفتند ما باتفاق گوش و چشم
باشاره تو داریم موبد گفت باید که فردا هیچیک از اهل خدمت و غیرهم بدرخانه پادشاه نروند این جماعت یکبار از خدمت
تخلف نمودند بهرام حیران مانده تا چاشت مصابرت نمود و چون گرسنه شده و بیطاقت موبد نزد او رفته گفت بیت
شهانا چو یار بسیار کشی بیار شوی چون بستم یار کشی ای شهریار هرگاه این طایفه ترا مطاوعت نمایند امر و نهی تو برکه
نافذ گردد مصرع چو من نباشم حسن تو بر که ناز کند پادشاه از این سخن متنبه شده شه وعده کرد که من بعد طریقه خوشخوئی و شفقت
پیش گیرد و بدین تدبیر زندگانی نماید و در مدت ملک و اختلاف کرده اند محمد بن جریر طبری چهارده سال گفته و ابو منصور ثعالبی
در غرر سیر چهار ماه آورده **ذکر نرسی بن بهرام** او پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث بود پادشاهی
کریم طبع خوش خلق بود و خلایق در ایام او مرفه بودند مدت دولتش بقول اصح نه سال بود **ذکر هرمز بن نرسی**
در اوایل حال بدخوی و ترش روی بود چون ملک پدر باو منتقل شد کافه برایا را جمع ساخته با ایشان خطاب نمود که مال دیوانی را
کما ینبغی بعمال رسانید و گوش بقربان و شحنه خیال مخالفت بخاطر راه ندهید تا از سطوت من در امان باشید مردم بتوهم تمام
باواز بلند گفتند خدا ترا نیکی دهاد و رعیت را فرمان بردار تو گرداناد که پادشاهی ترا این دو چیز از لوازم است نرسی دانست که
مراد خلایق از این دعا چیست لاجرم گفت پیش از آنکه ضبط امور ممالک برای دیگری بود از سوء اخلاق ما بود اگر ضرری بکسی میرسید
لکن چون سرانجام مهام جمهور منوط برای ما شد عادت پدر را باخلاق نیکو مبدل ساختیم و رسوم جور و جفا برانداختیم رعایا زبان
بدعای او گشوده شاکر باز گشتند مدت ملک وی بقول صاحب مروج الذهب هفت سال و پنجماه بود **ذکر شاپور**
ذو الاکتاف چون هرمز بر بستر مرگ افتاد او را فرزندی متولد گردد و پسر باشد ولیعهد من اوست این گفت و رخت بر بست
و ملک عجم ضایع ماند ولیکن بعد از دو سه ماهی از این واقعه از آن عورت پسری متولد شد که در جمال و کمال و صورت و سیرت
یگانه زمان بود و خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهی بر سر او نهادند و بخشیدند و در تربیت او مبالغها نمودند و چون بسن
هفت سالگی رسید سؤال نمود که این چه غوغاست گفتند بجهت عبور آینده و رونده این دجله این شور و شغب بر سر جسر
بوقوع می انجامد شاپور گفت جسری دیگر بر بندید تا هر یک از آینده و رونده را جسری علیحده باشد این شورش ننماید عیان
ایران این سخن شنیده بغایت امیدوار گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد با انتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت
او بتاراج سرحد ایران اقدام نموده بودند لشکر کشیده در استیصال این طبقه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول گشت
شانهای عرب را سوراخ کرده ریسمان در آن میکشید از اینجهت بذو الاکتاف ملقب گشت و بعد از قتل اعراب شاپور جریده
بروم رفته تا بمشاهده آن مرز و بوم پرداخته طرق مخارج و مداخل آنرا معلوم کند و در روزیکه جشنی عظیم ترتیب داده بود بآن
مجلس درآمده یکی از نقرای قیصر که از دیار ایران بود شاپور را در آن مجلس دیده بشناخت و بقیصر رسانید و قیصر شهریار
عجم را گرفته در خام گاوی پیچیده در قصر خود محبوس ساخت و با ایران آمده دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت
برآورد و در وقتی که بمحاصره جند شاپور بود ندا رسید نجات یافته و طریق خلاصی وی چنان بود که کنیزکی در حرم قیصر
معتمد بود شاپور را شناخته شیرگرم آن چرم را از بدن وی جدا ساخت و هر دو بر اسبان نشسته بایران آمدند و از این

از وصول شاپور خبر یافته بخدمت شتافته و با شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی از اکابر روم گرفته تکلیف نمود که مصالح عمارت
از روم آورده هر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد آنگاه مالی خطیر قبول نموده شاپور او را اطلاق کرد
و بقولی هر دو پاشنه پای ورا سوراخ ساخته و مهاری در بینی او کرده وی را بر خری نشانده بروم فرستاد مدت ملک ذو الاکتاف
هفتاد سال و مدت عمرش نیز همین بود **ذکر اردشیر بن بهرام** چون شاپور ذو الاکتاف عالم فانی را وداع نموده
از او دو پسر صغیر السن ماند یکی موسوم به بهرام و دیگری مسمی بشاپور لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست تا وقتی که
وارثان ملک بسن رجولیت رسیده حق ایشان باز بدیشان سپرد و نخست اردشیر سپاهی و رعیت را استمالت داد و چون استقلال یافت
دست بقتل خواص و مقربان شاپور درآورد و در محو آثار برادر کوشیده چون چند نفر را بکشت دیگران بترسیدند و هجوم کرده او را
از سلطنت عزل کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بر سریر سلطنت نشست عمش اردشیر
اطاعت امر او را نموده و بخوشخوئی رقبه سرکشان ملک را در ربقه اطاعت خود درآورد و بعد از آنکه چند سال و کسری از سلطنت او بگذشت
روزی بشکار رفته بود و از آنکار فارغ در خیمه نشست ناگاه بادی تند برخاسته میخهای خیمه را برکند و چوب خیمه بسر آمده مغزش پریشان
گشت **ذکر بهرام بن شاپور** چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود بکرمانشاه ملقب شد گویند بغایت نیکو سیرت و
پاکیزه سریرت بود و بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بر او هجوم آورده در آن غوغا عامی تیری بر مقتل او آمده بدان در گذشت
ذکر یزدجرد بن بهرام عجم او را یزدجرد بزه گر گویند یعنی اندوزنده گناه و عرب اثیم نامند بعضی یزدجرد را پسر
بهرام و برخی برادر او گفته اند و قبل از سلطنت بدانش و تمیز و محاسن افعال و کرایم اخلاق اشتهار داشت چون بر مسند حکومت
نشست خون فراوان ریخت و با علما استخفاف مینمود و با سپاه و رعیت اهانت میکرد و بعضی از مورخین آورده اند که هر فرزندی
که در عهد یزدجرد متولد شدی مانند گل اندک بقا بودی و نهال عمر او از تندباد حوادث در همان چند روز از تندباد حوادث در همان چند
روز منقطع شدی و چون چند روز از چنگ اجل امان یافت پدر بوجود او امیدوار شده از موضعی که بعذوبت ماء و لطافت هوا موصوف
باشد استفسار مینمود تا فرزند را آنجا فرستد جمعی بلده حیره را که از سواد عراق عربست و باقطاع نعمان بن منذر مقرر بود اختیار
کردند و یزدجرد نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب بود طلب داشت و بهرام را باو سپرد و نعمان بهرام را بولایت خود برد
و از برای رضاع او سه دایه اختیار کرد دو عربیه و یک عجمیه سنمار نام معماری را از روم آورد تا دو قصر عالی متوالی هم بنا کرد یکی را خورد
نگاه میگفتند و دیگری را سه دیرچه مشتمل بر سه گنبد بود و عرب آنرا معرب ساخته خورنق و سدیر میگفتند و در آن ایام نعمان بت
پرست بود و بارشاد وزیر خود نصرانیت اختیار کرده بود و سر در جهان نهاد و دیگر کسی از وی نشان نداد و پسرش منذر بتربیت بهرام
پرداخته در دانش و علم و آداب فروسیت درجه کمال یافت در این اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد بسمع بهرام رسید و کیفیت وفات
یزدجرد چنان بود که روزی یزدجرد در قصر و اسبی توسن پیدا شد ملک فرمود تا آن اسب را زین کرده حاضر سازند و آخور سالاران
متوجه او شده و آن فرس توسنی کرده یزدجرد بنفس خود نزدیک اسب رفته اسب تن در داد و یزدجرد زین بر پشت او نهاده چو خواست
که زین را پاردم بر پشت فرس مستحکم سازد که اسب چنان لگدی بر سینه یزدجرد زد که تا بگشای لحد در هیچ جا مقام نگرفت و بعد از
فوت او عجم دفتر مشورت بجهت امر سلطنت باز کرده گفتند اگر پسر یزدجرد را که در میان عرب پرورش یافته طلبیده ملک را
بوی سپاریم او هم بهمین طریق معاش کند که پدرش میکرد و بعد از استشاره خسرو نامی را از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده
بر تخت نشاندند و عرب ما خسرو را کسری میخوانند چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی آرام شد و صورت حادثه را
با منذر در میان نهاده منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع گردنکشان بسلطنت بهرام همداستان شدند بعد از تهیه
اسباب کر و فر منذر پسر خود نعمان را با دوازده هزار سوار برسم مقدمه بمداین فرستاد و او را گفت هر که در مقام محاربه تو آید مقاتله
نمای و در قتل و غارت تقصیر مکن و نعمان قریب بمداین رسیده در سر حد سواد نشست و شورشی از توجه عرب در خاطر
عجم افتاده منذر با سی هزار نفر در رکاب بهرام از عقب رسید و اکابر عجم باستقبال شتافته میان ایشان و بهرام قال و قیل بسر حد

تطویل کشیده بر آن مقرر شد که تاج شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند و هر یک از بهرام و کسری که آنرا بردارند پادشاه آنکس باشد و بسطام که در سلک سرداران بهمه انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر کردند و تاج شاهی را بین السبعین وضع کرد و بهرام با کسری گفت قدم پیش نه و تاج بردار کسری گفت عالم ملک تو را و صاحب تاج من باید که این جرأت کنی و بهرام بر پشت یک شیر جسته چون شیر دیگر برا و حمله آورده پیکر شیر را بضرب گرز نرم ساخت آنگاه گرزی دیگر بر سر مرکوب خویش زده مغزش را پریشان ساخت و تاج را برداشته تارک همایون را زینت داد و اول کسیکه با او بیعت کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چون بهرام بر سریر ملک استقرار یافت نعمان بن منذر را از خواص خویش نموده بمزید قرب ممتاز ساخته پدرش منذر را عذرخواسته اموال بسیار داد و عامه سپاه عرب را بانعامات محظوظ گردانید تغار و علوفه مقرر کرده روی به نشاط و شکار آورده همواره بشرب مدام و مصاحبت دلبران سیم اندام اشتغال مینمود و اهل بازار در این باب تقلید پادشاه نموده از صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیه روز را بعیش و طرب بسر میرسانیدند و چون خبر بخاقان چین رسید که بهرام مانند نرگس و لاله یک نفس خالی قدح و پیاله بسر نمیبرد طمع در ملک ایران کرده با سیصد هزار سوار از آب آمویه عبور کرد و چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد بیکار تغافل نموده هر چند بزرگان ایران او را بتهیه قتال ترغیب مینمودند قبول نکرده میگفت اعتماد نه بر لشکر بسیار است بلکه بلطف آفریدگار است و چون خاقان بولایت ایران درآمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم و اسفندیار را قابل غاشیه کشی نمیدانستند باسم شکار به آذربایجان رفت عوام گمان بردند که بهرام از خاقان گریخته التجا بقیصر میبرد و امرا از بیم جان عرضداشتها بخاقان نوشتند و از فرار بهرام اعلام دادند و تحف و هدایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند و خاقان از این صورت مسرور شده آنجا که رسیده بود رحل اقامت انداخته بعیش و طرب اشتغال داشته دشمن را ضعیف شمرد بی پاسبان و طلایه رحل اقامت انداخته بی حارس و نگهبان در مرغزارهای خراسان پی خوردن نشست و از مضمون این قطعه غافل ماند که **قطعه** دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسر حد خوارزم رفت و ناگاه بمرو رسیده شبی بکنار معرکه خاقان درآمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب شبیخون کنند و بنفس خویش بسراپرده خاقان درآمد و سر پر شر او را از بدن جدا کرده پسران خاقان سواره بدرگاه پدر آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز بپدر ملحق شدند و بهرام خزانه خاقان را بدست آورده هر چه در آن ایام ترکان از رعایای ایران گرفته بودند برعیت باز داد و اعیان ملک از این فتح نامدار خبر یافته شد موبد موبدان بخدمت پادشاه ظفرپناه شتافته بجهت نامها که بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش هراسان بودند و چون بپایه سریر خسرو جهانگیر رسیدند موبد موبدان مضمون این قطعه را بر زبان راندند **بیت** گناه خورد و بزرگ عفو خورد و برند بخورد مایه که نزد عفو تو نایم به پیش عفو تو آرم از آن گناه بزرگ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم و عذر امرای عجم را که بخاقان نامها نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جراید جرایم ایشان کشید و قیصر که او نیز در آن ولا بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر ملتزم باج و خراج گردید و بهرام بعد از این فتح نامدار مملکت ایران را به برادر خود نرسی سپرده جریده به هند رفت و در آن سرزمین امور غریبه مانند کشتن فیل و کرگدن و اژدها از او بظهور آمد و بعد از مدتی با دختر ملک هند که در حباله نکاح آورده بود بایران باز آمد و او را بهرام گور بجهت آن گویند که نوبتی با منذر بن نعمان بشکار رفته در آن اثنا گوری دید که شیری بر پشتش جسته بود و بهرام تیری چنان بر شیر زد که از سینه گور گذشته بزمین نشست و شیر و گور هر دو بیفتادند و منذر آن زخم را دیده بر آن ساعد آفرین کرد و بر زبان آورد که اگر نه آن بود که من این معنی را برای العین دیدمی از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده تنها بدیهها شتافتی و بخانه رعایا برسم مهمانی فرود آمدی و در حق ایشان انعامات فرمودی و دختران زیبا روی که در خانهای میزبانان دیدی بعقد نکاح درآورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر حوری سرشت در حرم او جمع شدند و شبها تا صباح با ایشان صحبت داشتی و شدت اشتیاقش با ایشان بمرتبه بود که آن دختران تاب احتمال او نمی آوردند و از وی به تنگ آمده از خلوتخانه بیرون میدویدند **بیت**

چو دال و نون همه قد الف قدان خم گشت ز بسکه گرد الف در شکاف کاف همه چون مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت و بروایتی بعد از چهلسال روزی گوری از پیش او گریزان گشت بهرام اسب از عقب او برانگیخت و اسب در چاهی عمیق افتاده چون این خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بسر چاه آمدند و اسب برکشیدند اما بهرام را زنده و مرده در نیافتند و مادر بهرام مدتی در سر آن چاه بنشست و فرمود تا چندان گل از آنجا برآوردند که اگر کلوخی در آن افتادی به پشت گاو و ماهی رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافت نومید بازگشت و با درد و الم انباز **بیت** آن قصر که بهرام در او جام گرفت روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت تا جای گرفته است بهرام بگور دیدی که گور جای بهرام گرفت **ذکر یزدجرد بن بهرام** بعد از بهرام یزدجرد که خلف صدق او بود قائم مقام پدر گشت و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یگانه روزگار بود و چون مدت هیجده سال از ملک او برآمد ایام عمرش بسر آمد و او را دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و دیگری که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد در مرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولیعهد ساخته با اعیان ایران گفت **بیت** اگر چه فیروز نیکو خصال ز هرمز فزونست چندین بسال ز هرمز همی بینم آهستگی خردمندی و شرم و بایستگی چون هرمز بر سریر سلطنت نشست **بیت** تو فیروز را دیده گفتی بخشم فرو ریخت از چشم آتش ز خشم فیروز که پدر او را بحکومت سیستان نامزد کرده بود از پادشاه ما وراء النهر و بدخشان که آن ولایت را هیاطله گویند استمداد نموده با هرمز محاربات نمود عاقبت الامر فیروز غالب آمده هرمز را محبوس ساخت و پادشاه شد **ذکر سلطنت فیروز بن یزدجرد** چون فیروز بر تخت سلطنت نشست هفت سال متعاقب سحاب در آسمان و آب در زمین بچشم هیچ آفریده دیده نشد **بیت** چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل و آب دجله فرات خشک شده تا چشمها و کاریزها چه رسد و فیروز حکم کرد که در آن مدت مال از رعایا نگیرند بلکه حاصل خزانه خود را صرف بینوایان کرد و ایضا فرمود که هر درویشی در شهر یا قریه از گرسنگی بمیرد توانگر را بقصاص او بردار کشند لاجرم در آن مدت یکنفر از رنج معاش تنگی نکشید و بعد از این مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده بارانهای پیوسته آمده باغات و بساتین خضرت و نضرت آغاز نهاد **بیت** نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان زلاله شد سپر سیم خاک لعل نشان عدل پادشاه را چندان اثر است که خراب را آبادان سازد و گفته اند سلطان عادل خیر من مطر وابل **بیت** شه چو عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال و چون فیروز بیست و شش سال سلطنت کرد در رزم پادشاه هیاطله رفته در آن محاربه رقم فنا بر جریده عمر او کشیده آمد تفصیل این اجمال آنکه ملک خوشنواز که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شهوت پای چپ پیش نهاده و هر کس را که پسری نیکو صورت بود از وی بعنف میگرفت و خلایق از آن حادثه بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز آوردند و فیروز رسولی را فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آهنگ فساد نسازد بدانا موثر نیفتاد و چون ارسال رسل مکرر شد خوشنواز بسخن فیروز التفات نکرد فیروز با سپاهی گران قصد خوشنواز کرده خوشنواز از این معنی خبر یافته اعیان ملک را طلب نموده گفت میدانم که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست درین باب تدبیری کنید یکی از امرا گفت اگر باز ماندگان مرا در ظل حمایت خویش محفوظ داری چنانکه خاطر من بکلی از ایشان جمع گردد شر فیروز را مندفع سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خطیر باو داد و بنابر فرموده آن محیل هر دو دست و پای او را بریده در رهگذر فیروز افکندند و چون موکب فیروز بدانموضع رسید آن مجروح را بدانحال دید از حال او استفسار نمود جواب داد که بنابر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی بر خلق خدای کوتاه ساز خشمناک شده بقطع یدی و رجلی من فرمان داد و مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون میخواهم که شهریار جهان داد من از وی بستاند فیروز فرمود تا او را در محفه نشاندند آنگاه فیروز از وی سؤال نمود که خوشنواز کجا بوده باشد جواب که از اینجا که شمائید تا پیش او بیست روزه راه است من شما را راهی برم که در پنجروز باو رسید ناگاه او را فرو گیرید فیروز بسخن دشمن فریفته شده ندانست که دشمن دوست نگردد **بیت** ز دشمنان کهن دوستان نو کردن بدست دیو بود عقل را گرو کردن و سپاه را فرمود تا پنجروزه آب و علف برداشتند به بیابانی برد که وهم اگر بر مرکب باد نشستی گرد کران او را در نیافتی و سیر جاسوس فکر مسافت

آن وفا نکردی چنانچه شاعر گوید **بیت** نه هیچ ساکن و جنبان در او بجز انجم نه هیچ سایر و طایر در او مگر صرصر چو تیر رایت شیر عرین
او بیدل چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر بیچاره کردی باد اندر آن حدود گذر بیاره جستی مرغ اندر آن چو دود گذر و چند روز
قطع بیابان کرده صورت آب و علف در نظر او مرئی نشد و حیات را وداع کرده صورت حیلهٔ خود را بر آئینهٔ ضمیر فیروز جلوه داد و فیروز
بقتل او اشارت کرده مدت بیست شبانه روز در آن بیابان بماند و از جملهٔ پنجاه هزار کس که داشت هزار نفر زنده ماندند و از آن معاره بطرفی
از مملکت خوشنواز بیرون آمدند و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستاده عذر خواست و گفت تو را سابقهٔ خدمتی در حق من نیکوئی
کردی اگرچه من بدی بر بدی اقدام نمودم تو سعی نمای که در بارهٔ من کردهٔ ضایع مکن خوشنواز با قاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر قصد ولایت
ما نکرده تا بار دیگر او را بدار الملک ایران رسانیم و فیروز پیمان بر این جمله بسته خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ تراشیده و گچ در سرحد ولایت
محکم کردند مقرر آنکه فیروز از آنجا تجاوز جایز ندارد آنگاه علوفه و پیشکش نزد او فرستاد و فیروز بدار الملک خود رفت و بعد از سه سال
از این قضیه نوبت دیگر داعیهٔ انتقام در خاطر شهریار ایران مستولی شده لشکر جمع کرده قصد مملکت خوشنواز نمود موبدان جمع شده نزد
فیروز گفتند نقض عهد لایق ملوک نیست و خلاف آن بر هیچ خاندان مبارک نیامده و بزرگان گفته‌اند **بیت** ما چو پیمان الهی بستیم
دیگر نشکنیم گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم و هرچند در این باب سخنان گفتند مؤثر نیفتاد و فیروز لشکر را سر کرده
چون آن مناره رسید فرمود تا او را بنیاد کنند و بر گردونها نهاده پنجاه فیل آن را میکشیدند خوشنواز از این خبر شنیده حیلهٔ دیگرش آورد
که گفته‌اند **بیت** بر آنی که لشکر را بشکنی پشت بشمشیری که تا ده توان کشت و فرمود تا در صحرا خندقی کندند و سر آن را بچوبهای
باریک پوشیده در میان خندق راهی بگذاشت و چون تلاقی فریقین دست داد خوشنواز عهدنامهٔ فیروز را بر سر نیزه کرده
فرمود تا او را در برابر لشکر بداشتند و گفت همین عهدنامه داد من از تو بستاند آنگاه با فوجی از دلاوران از راه مذکور گذشته و
آغاز محاربه نمود و چون لشکر فیروز حمله آوردند لشکر خوشنواز روی بفرار آورده از راهیکه میان دو خندق گذاشته بودند بیرون
رفتند و لشکریان فیروز بی محابا در عقب ایشان تاختند و بدان خندق رسیده در آب افتادند خوشنواز برگشته تیغ در ایشان
نهاده قتلی بافراط کرد و چون ایرانیان هزیمت رفتند خوشنواز فرمود تا فیروز را مرده از خندق برآوردند در بازوی او تعویذی
بود که نسخهٔ کنجهای او بود **ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز** در زمان توجه خویش بهیاطله فیروز مملکت خود را
بسوخرا نامی که در بعضی کتب بسوفرا از او تعبیر کرده‌اند سپرده بود و چون خبر قتل فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت
آمده سپاهی جمع کرده روی بولایت خوشنواز نهاد و خوشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاده پیغام داد که عذر من بر عالمیان
ظاهر است و غدر فیروز بر جهانیان روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد مملکت شما نکرده‌ام و در مهم فیروز دافع بوده‌ام
اگر صلح کنی صلاح کافهٔ برایا در آنست و الا خدای تعالی بکرم خود شر ترا از من دفع میکند و سوفرا اصلاح در مصالحه دیده
قرار بر آن داد که هر اسب از ایرانیان نزد او و لشکر اوست با آن تعویذ که از بازوی فیروز باز کرده است باز دهد و از
خزانه آنچه برده رد کند و بر این جمله که مصالحه دیده مؤکد شده سوفرا مراجعت نمود اعیان حشم خواستند که او را سلطنت بردارند
قبول ناکرده بلاش بن فیروز را بسلطنت برداشتند و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست و بلاش امور مملکت
بسوفرا سپرد و سوفرا بر وفق دانش خود احوال ملک را انتظام میداد و قباد در اثنای راه به نیشابور رسیده در خانهٔ دهقانی
فرود آمد دهقان اگرچه او را نمی‌شناخت اما شرط ضیافت بجای آورد و قباد در منزلی که بود دختری دید که از نمکدان لبش
شکنای لبش شکر تولد نمودی و از روضهٔ جمالش گلهای آرزو شکفتی دختر را از دهقان بزنی خواسته دختر را از قباد حملی واقع شد
و قباد او را باعتماد پدرش گذاشته بترکستان رفت و از دختر در غیبت قباد پسری تولد نمود که نور جمالش طعنه بر ثوابت و
سیار میزد دهقانی او را بحکم شیرینی حرکات و تناسب اعضا نوشین روان نام نهاد و قباد چهار سال در ترکستان
مانده خاقان لشکری بر او داد و چون قباد به نیشابور رسید او را از تولد پسر خبر دادند و مقارن آنحال خبر رسید که برادرش
رخت از این سرای فانی بربسته تخته و تابوت بر تخت و تاج اختیار کرده اعیان ایران باستقبال او می‌آیند قباد قدم

پسر را بر خود مبارک دانسته **ذکر پادشاهی قباد بن فیروز** چون قباد بر تخت سلطنت نشست همچنان زمام مهام بدست
سوفرا بود و همواره بمشورت قباد بتفصیل مهمات می‌پرداخت قباد از این معنی بتنگ آمده با یکی از سپهسالاران که او را شاپور می
گفتند از سوفرا گله کرده شاپور متعهد دفع او شده روز دیگر در مجلس قباد سوفرا را مخاطب گفت ترا چه حد آنکه بارتکاب اموریکه باعث
آزار خاطر پادشاه بوده اقدام نمائی و کمر از میان گشوده در گردنش کرده او را بزندان برد و در همان شب بقتلش مبادرت نموده
خانوادهٔ قدیم را برانداخت و بعد از او قباد بر مملکت استیلا یافته از جادهٔ معدلت انحراف نموده اوباش و اراذل را تربیت نمود و اعظم
مفاسد وی قبول دین مزدک بود و مفصل این قضیه آنکه علمای دین مجوس بسبب اختلافی که کردند اصول دین خویش را قاعدهٔ
مختلف مختل ساختند و بدین جهت اعتقاد عوام ضعیف شده مزدک که مردکی ملحد پیشه بود فرصت غنیمت شمرده مذهب اباحت ظاهر
گردانید و او بفصاحت و بلاغت و کیاست اتصاف داشت چنانچه چون زبان به بیان گشادی صد باطل را در لباس حق جلوه
دادی و اصل مذهبش این است که خداوند عز و علا مال و نعمت دنیا را برای مجموع اولاد آدم آفریده است و این معنی که بعضی از آن
محظوظ شوند و فقرا بی نصیب محض ظلم است و ترجیح بلا مرجح چه اولاد آدم همه در انسانیت شریکند و هرچه در اموال و فروج تصرف نمایند
بر کسی حرام نباشد آنگاه حیله کرده بمجلس قباد در راه یافت و او را بکلمات مزخرف خویش فریب داد و چون گستاخ شد نوبتی با قباد
گفت سؤالی از پادشاه دارم قباد از مضمون آن پرسید مزدک گفت اگر شخصی را مار بگزد و دیگری تریاق داشته باشد و بدو ندهد تا مار
گزیده را رسد که آن تریاق را بعنف از او بستاند تا سبب بقای او گردد یا نی قباد گفت آری مزدک بیرون آمد اتباع خود را فرمود تا در
فروج و اموال اغنیا بقدر حاجت تصرف نمایند و این خبر بقباد رسید مزدک را معاقب ساخت که چرا بر من افترا کردی مزدک
آنچه پادشاه باجمال گفت من بتفصیل با خلایق گفتم و کدام زهر گزاینده‌تر از جوع خواهد بود و کدام تریاق نافع‌تر از غذا اگر قوام خلایق در دست
و قباد بسخنان او فریفته گشته دین او رواج یافت و بدین سبب فریاد از نهاد خلایق برآمده هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش
برداشتند و او را محبوس ساخته برادرش جاماسب را بجای او نشاندند و قباد بحیلهٔ خواهر خویش از بند رهائی یافته بجانب هیاطله
شتافت و خوشنواز مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نموده گفت شکر حق بقدوم تو چگونه گذارم که مرا بر خاقان ترک اختیار
کردی مگر آنکه بی توقف سپاهی همراه تو کنم فی الحال باحضار عساکر فرمان داده بیست هزار سوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیگر بایران
رسیده اعیان ملک بالضرورت باستقبال او استعجال نموده پیشانی عذر بر زمین نهادند و قباد رقم عفو بر جریدهٔ جرایم برادر و امرا
کشیده بار دیگر بر سریر ملک نشست و دیگر از مزدک و مزدکیان یاد نکرد و سبب سوء اعتقاد قباد نسبت بمزدک این شد که قاضی
ناصر الدین بیضاوی در تاریخ خویش آورده که چون قباد از مملکت توران متوجه ایران شده بر تولد نوشیروان اطلاع یافته
اندیشه کرد که مبادا این فرزند از نسل من نباشد چه مدتی مادر او را که داشته بودم بنابراین مادر و پسر را بدون اینکه بدار الملک
خود رفته فرمود که در عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک بدر رسید قباد فرمان داد تا در باغی بزمی ترتیب دادند و چند کس
که با او فی الجمله مشابهتی داشتند پیدا کرده همه را بلباسی که خود پوشیده بود ملبس گردانیده بود فرمود تا بطرق دایره نشستند و
خود در میان ایشان و نوشیروان را بار داده فرمود تا با او گفتند که این شاخ نرگس را بدست پدر خود ده و دستش ببوس و عرض قباد آن بود
تا مشاهده نماید که مهر ابوت بوی راه مینماید یا نه و سبب دایره از آنکه صدری ظاهر نباشد که نوشیروان بر آن قرینه به پدر راه برد که گفته‌اند
در این دایره هر جا که نشینی صدری و چون نوشیروان در آن مجلس درآمده ساعتی باطراف نگریسته پیش پدر زمین بوسه داده نرگس
بدست قباد داد و قباد بغایت خوشدل شده بتربیتش پرداخت و بعد از چندگاه از این قضیه روزی در ایام استیلای مزدک قباد در
اثنای محاورهٔ انوشیروان سؤال نمود که آن روز در میان آنهمه مردم چه دانستی که من پدر توام نوشیروان گفت چون بمجلس درآمدم
هر که نظر انداختم در نظرم حقیر نموده همت خود را از آن عالی‌تر یافتم و چون بر پادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی در دیده و دل
من پدید آمد دانستم که حال چیست قباد او را نوازش نموده نوشیروان گفت باعث بر آزمایش چه بود که پادشاه نسبت بمن
فرمود قباد گفت خواستم که ترا ولیعهد گردانم بامتحان تو پرداختم تا یقین بر من ظاهر گردد که تو فرزند منی نباید که ملک بدیگران

رسد و به پیکان متصل شود نوشیروان گفت بنا بر مذهب مزدک این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که زنان خلایق بر همه کس
حلالند و چون با یک عورت چند کس مقاربت کنند و فرزندی ازو متولد گردد کس چه داند که فرزند کیست قباد ازین سخن متاثر شده
نوشیروان دانست که سخن او تاثیر تمام نمود لاجرم زبان باظهار توحش ملت مزدک گشوده گفت اموال خلایق را حلال میدانم
اگر وقتی خزانهٔ پادشاه بزندان تفویض کند مانع شوان شد قباد گفت ای پسر مرا از خواب پندار ساختی و قیمتست که باستغفار گناهان
پردازم و ملک را بتو سپارم که تو بدفع مزدک و تنظیم امور مملکت از من داناتری و بعد از چند گاه امرا و اعیان را طلبیده بر بیعت
نوشیروان تکلیف کرده خود عصا بدست گرفته پسر را بر تخت نشاند و چون آن مجلس را باتمام رسانید بعبادتخانه رفته بقیهٔ عمر را
آنجا بسر برد و مدت ملک قباد چهل سال بود **ذکر پادشاهی نوشیروان** چون نوشیروان بر مسند ملک برآمد صحن
زمین را آب عدالت ملک شسته دامن عالم را از لوث ظلم پاک ساخت و تخت با او نیکبخت گردید و اول حکمی که از او صادر شد قتل مزدک
بود آورده اند که نوبتی نوشیروان در وقتی که اکابر و اعیان انجمن او رفته بودند فرمود که همیشه دو آرزو پیش از ایام سلطنت در خاطر
من بود اول آنکه منذر بن عمرو را که حاکم سواد عراق و جزیرهٔ عرب بود بجهت آنکه کیش مزدک قبول ننموده پدرم او را عزل نمود
بار دیگر بحکومت رسانم دوم آنکه مزدک و مزدکیان را براندازم مزدک گفت تو همه خلق را چگونه توانی کشت نوشیروان گفت ای سگ
تو اینجا بوده فی الفور بقتل او فرمان داد و اتباع او خواستند که هجوم کنند اما او تدبیر کار چنانکه باید کرده و عساکر جمع آورده بود چون ملحدان
دانستند که تاب مقاومت ندارند فرار نمودند و در اطراف جهان متفرق گشتند و کسری ایشان را بلطایف الحیل بدست آورده هشتاد
هزار نفر را در یکروز بقتل آورد و مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال بود **ذکر پادشاهی هرمز بن نوشیروان**
نوشیروان را اولاد متعدد بودند اما هرمز که از دختر خاقان متولد شده بود ولیعهد ساخت و هرمز در تقویت ضعفا و استیصال
علما کوشیده در اندک روزگاری سیزده هزار از متقیان ایران بقتل آورد و باقی اعیان از و رنجیدند و این خبر بروم و ترکستان رسید
خاقان ترکستان ساوه شاه بطمع ملک او با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نموده و قیصر روم از طرف دیگر هجوم آورده ولایت
شام که انوشیروان ضبط کرده بود گرفت و حاکم دشت قبچاق از دربند گذشته تا آذربایجان آمد هرمز اعیان حشم را جمع کرده
قرعهٔ مشورت در میان آورد موبد موبدان گفت هرگاه خصمان از اطراف روی بکسی آورند بعضی را بصلح و برخی را بحرب دفع
باید کرد اما قیصر اگر شام را باو گذاری از تو ممنون گشته باز گردد و فوجی از عساکر بمدد حاکم آذربایجان فرست و فرمان ده تا بر سر
حاکم دشت قبچاق تاخته و غالب آنکه چون بدین صورت روی نماید ملک خود را از آذربایجان راضی شده باز گردد و لیکن دشمن حقیقی
تو خاقانست دفع او را مهیا باش که او از تو بهیچ تدبیری باز نگردد مگر بضرب شمشیر تیز و استعمال سنان خونریز و هرمز با قیصر صلح
کرده فرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر آن ولایت متوجه قبچاقیان شدند و آن طایفه بمنازل خود مراجعت نمودند آنگاه هرمز
با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نموده یکی از آن زمره گفت که دوش پدرم مهرانشاد که از خواص معتمدان
نوشیروان بود میگفت که مرا در قضیهٔ ساوه شاه سخنی هست که خود با شاه باید گفت هرمز کس بطلب پدر او که پیری منحنی بود فرستاد
تا در محفه او را بمجلس آوردند و از وی پرسید که در مهم خاقان چه سخن داری مهرانشاد گفت چون پدرت مرا بترکستان فرستاد
که دختر خاقان را بجهت او خواستگاری نمایم فرمود که جهد کن که تا دختر خاقان بزرگ را بیاوری و بنات کنیزکان را اختیار ننمائی که من
بخاقان نوشته ام که دختران خود را بتو نماید هر کدام را که تو پسندی پسندیدهٔ ما باشد و چون بترکستان رسیدیم خاقان مرا اکرام
فرستاد تا دختران را به بینم و خاتون بزرگ یک دختر داشت و نمیخواست که از او جدا شود لاجرم بنات جواری را با آرایش تمام مزین نموده و دختر
خویش را بی آرایش نزد من آورد و من شرط تفحص بجا آورده آن ملکه را که بزینت نسب آراسته بود اختیار نمودم و خاتون چون دانست
که مرا فریب نمیتواند داد منجمان را طلبیده فرمود که در طالع دختر نگاه کنند و ایشان بعد از تامل بسیار گفتند که از دلایل نجومی
چنان بوضوح می پیوندد که این دختر را از شهریار ایران فرزندی متولد شود که بدرجهٔ بلند پادشاهی عروج نماید شخصی از این
خاندان بقصد او لشکر کشد و آن پسر مردی بلند بالای خشک اندام پیوسته ابروی گشاده پیشانی گندمگون بزرگ بینی که خالی

سیاه بر رخسار وی باشد و چند موی بر زنخ او رسته باشد بدفع او منازع ملک فرستد و شخص مذکور بر آن ظفر یابد چون سخن پیر باتمام
رسید هم در مجلس جان بداد هرمز تفحص شخص مذکور فرمان داده بعد از تفحص بسیار بهرام چوبینه را مصداق این مفهوم دانستند و این بهرام
از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود کس بطلب شخص مذکور فرمان داد و چون حاضر شد سپهسالاری سپاه باو تفویض نمود و بهرام را تربیت
کرده او را مخیر ساخت که چندانکه خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار که در سن سی و پنجاه بود جدا کرده متوجه ساوه شاه
شد و بعد از تلاقی فریقین خاقان بیک چوبه تیر بهرام ملک را وداع کرده سپاه وی متفرق گشتند و بهرام نفایس خزاین خاقان را
با فتحنامه نزد هرمز فرستاد و هرمز شرط استحسان بجای آورده خواست که او را بتشریف فاخر مخصوص گرداند یزدان بخش وزیر که هیچ
پادشاهی را وزیر نادان مباد بعرض رسانید که آنچه بهرام از خزانهٔ خاقان فرستاده گوشه ایست از کاوش این سخن در هرمز که مردی متلون المزاج
بود تاثیری عظیم کرده بجهت بهرام غل و دوکدانی و از اینجا طبات عنیف پیا زرد و بهرام غل را بر گردن نهاده و دوکدان پیش گرفت و سرداران
سپاه را بار داده ایشان او را بدان حالت دیده آشفته گشتند گفتند ای سپهبد جهان وای دلاور زمان این چه رسوائیست که ما مشاهده میکنیم
گفت این تشریف شهریارست امرای لشکر باتفاق بر هرمز لعنت کرده بر مخالفت او با بهرام همداستان شدند و بهرام بنام پرویز سکه را زده
بمداین فرستاد و پیغام داد که مادام که پرویز بر تخت نشیند اندیشه نکند هرمز بر پسر بدگمان شده پرویز این معنی در یافته بارمنیه گریخت و در آن وقت
پرویز خالان او بندویه و بسطام با جمعی از عساکر هجوم کرده هرمز را گرفتند و میل در چشم جهان بینش کشیدند و کس فرستاده پرویز را طلبیده
بر تخت نشاندند و بهرام بعد از استماع این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم ساخته بدفع او لشکر کشید و پرویز نیز در برابر او رفته بسبب نقض عهد
و بیوفائی امرا از پیش بهرام روی گردان شد و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود چوبینه بهرام سیاوشان را از عقب او با چهار هزار سوار
فرستاد تا او را گرفته باز گردانند و پرویز بمداین رفته صورت حال را بعرض پدر رسانید هرمز باوی گفت که صلاح تو در آنست که پناه بقیصر
بری و از وی استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خواص بیرون آمده روی براه نهاده در این اثنا خالان وی بندویه و بسطام از بیم آنکه مبادا
بهرام بمداین رسیده بهرام گور را پادشاهی بردارد بی رخصت پرویز بازگشته هرمز را بزه کمان از میان برداشته باز بخسرو پیوستند و خسرو
از معاودت ایشان صورت پدر دانست اما چون محل بازخواست نبود تغافل نموده در سیر مسارعت تمام بجای آورد و بعد از سه روز بدیری
رسیده بجهت استراحت فرود آمده بخواب رفت و چون آفتاب بحد زوال رسید گرد سپاه بهرام برخاسته بندویه خسرو را بیدار ساخته از آمدن
لشکر خبر داد خسرو بغایت مضطرب گشته چه یاران او بغایت مانده بودند بندویه گفت غمناک مباش مرا تدبیری در بارهٔ تو بخاطر رسیده
برخیز و لباس خود را بمن ده و جامهای من بپوش و با مردم خود روی براه نه که من جان خود را فدای تو کردم خسرو بدان نهج عمل نموده روی
بگریز نهاد بندویه جامهای خسرو را که در آن عهد مخصوص پادشاهان بود پوشیده بر بام دیر برآمد و چون لشکر بهرام او را از دور نظر بروی افتاد
تصور نمودند که پرویز است و بندویه از بام فرود آمده تغییر لباس کرد و باز ببالا رفت فریاد برآورد که سرداران سپاه کیست بهرام سیاوشان
پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز بغایت کوفته و مانده ام مرا در این دیر امروز مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما
بمداین توجه نمایم بهرام با سپاه مشورت کرده ایشان گفتند که از پادشاهان بدین قدر مضایقه نتوان لاجرم بهرام برگردید فرود آمده
آن شب تا صباح پاس داشت و صباح نوبت دیگر بندویه بر بام برآمده گفت از بهرام یکروز دیگر مهلت طلبیده بهرام با سپاه گفت خسرو
جوانی دلیر است و با او جمعی از بهادران همراه اند اگر مضایقه کنیم مهم ما بمحاربه انجامد و کار دشوار شود ناچار باین معنی رضا داد و روز سیم
بندویه از حصار بیرون آمد و صورت تدبیر خود را بیان نمود و بهرام سیاوشان حیران شده بندویه را نزد بهرام چوبینه برد و چوبینه
وی را محبوس ساخت چون خسرو بروم رسید قیصر دختر خویش مریم را باو داده هشتاد هزار سوار نامی بسرداری پسر خود نیاطوس
بمعاونت خسرو نامزد کرد و خسرو با ایران آمده نوبت دیگر با بهرام محاربه نموده ظفر و نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده به
ترکستان رفت و آخر الامر بسعی خسرو و نادانی حرم خاقان بقتل رسید **ذکر سلطنت خسرو پرویز** لفظ خسرو پرویز مراد
ملک عزیز است چون پرویز بر تخت سلطنت نشست اطراف ممالک را ضبط نموده دولت او روی در ترقی نهاد و اشیائی چند او را
حاصل شد که هیچیک از ملوک عجم بآن فایز نشده بودند اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود بجواهر نفیسه

چنانچه از شعاع یواقیت آن شب تار چون روز روشن شدی و قطعهای زمرد که چشم افعی را بگدازندی و آن تاج را بسلسله زر از سقف ایوان
مستحکم کرده بودند برمحاذی تخت و چنانچه هرگاه بار عام دادی آن تاج بر سروی بودی دیگر آنکه تختی داشت از عاج و ساج که مدت سه سال
سی استاد که هریک بیست شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و صد و چهل هزار میخ نقره در اطراف آن بکار برده بودند و شکل کره زمین
و اقالیم سبعه و صورت دوازده برج و کواکب ثوابت و سیاره بر او نقش کرده بود چنانچه حضرت قدوة الاولیا شیخ نظامی گنجه علیه الرحمه
والمغفرة فرموده **بیت** ز میخ ماه تا خرگاه کیوان در او پرداخته ایوان با یوان کواکب را ز ثابت تا به سیاره دقایق درج نموده بمقدار
ترتیب کهرهای شب افروز خبر داده ز ساعات شب و روز شناسائی که از انجم رصد راند از آن تخت آسمانش نسخه خواند و بر آن تخت
طاقی بر آورده بودند و طلسمی ساخته بر مثال شیری و گوئی زرین و طاسی محاذی دهان شیر ترتیب داده که هرگاه یکساعت از روز بر آمدی گوی
زرین از دهان شیر در آن طاس افتادی و دیگر آنکه چهار دست فرش داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشها را بگستراندی از آنجمله
فرشی که در زمستان می انداخت استادان هر صنعت گل و ریاحین و صورت درختان و آبهای روان و ماهیان و نخچیر و سباع و غیر ذالک در آن
فرش بافته بودند و جواهرهای ثمین از دانهای مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیر ذالک از تارهای طلا گذرانیده چنان در آن فرش تعبیه کرده
بودند که هرجا که شکل شکوفه بود و نباتات شکوفه از مروارید بود که بالتمام آن مروارید گون و همچنین گل سوری از لعل و لاله از یاقوت و علی هذا القیاس
و چون در ایام خلافت عمر بن الخطاب سعد بن ابی وقاص بمداین آمده آن مملکت را مسخر گردانید و خزاین و دفاین ملوک عجم را با آن فرشها به
بمدینه فرستاد و عمر چون آن فرش را در میان مهاجر و انصار قسمت کرده مقدار کف دستی بدست علی مرتضی آمد و حضرت ولایت منقبت
آنرا به بیست هزار طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نمود و دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای آن از یاقوت بود و نصف دیگر از زمرد تراشیده
بودند و نردی که یکطرف آن از فیروزه بود و طرفی دیگر از عقیق یمانی و مقدار دویست مثقال طلای دست افشار داشت که بی عمل بهر چه میخواست
از آن میساخت و آن را از کانی که در نواحی بیت المقدس واقع بوده آورده بود و خوانی بود از طلای مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زمرد
و تره آن در هر فصل از طلا ساخته در آن بنهادند و خاقانی گوید **بیت** پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پس بند کمر دیدی در بند سرش پیدا صد بار نوبت اکنون در مغز سرش پنهان و او را صد گنج بود که یکی از آن گنج بادآورد میگفتند
و حقیقت آن گنج آنکه نوبتی از بیم خسرو قیصر خزاین خود را در هزار کشتی نهاده بموضعی حصین میفرستاد و باد مخالف کشتیها را بموضعی
آورد که در تصرف گماشتگان خسرو بود و سی هزار زین مرصع داشت و در حرم سه هزار دختر حرالاصل ماه سیما و دوازده هزار کنیزک
قمر طلعت زیبای سازنده که هریک در حسن ماهی تمام بودند بسر میبرد آورده اند که روزی میرشکار خسرو شاهینی را نزد پادشاه آورد
و عرض کرد شاهینی بدین خوردی عقابی بدین بزرگی را صید کرده خسرو فرمود تا سر شاهین را کنده بزبان آورد که هر خوردی که بر بزرگان
مستولی گردد سزای او اینست **تمثیل** آورده اند که با چنگیز خان گفته شد که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ میگیرد خان
باحضار صیاد فرمان داده حکم کرد تا کلنگی آورده آنجا رها کردند چون کلنگ عزم پرواز کرد صیاد بندنی بیرون آورده زنبوری از سوراخ
نی بیرون آورده پرواز داد فوراً زنبور از عقب کلنگ پرواز کرده هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت و کلنگ معلق زنان بر زمین افتاده و
حاضران تعجب کرده بر صیاد آفرین گفتند چنگیز حکم کرد که آن زنبور را کشتند و دست صیاد را بریدند و گفت هر خوردی که بر بزرگی دلیری
کند سزای آن قتلست و هر که دست آموز در اقوی دارد دستش بریدنیست و چون مدت سی و هشت سال از مملکت پرویز گذشت عادت
حسنه خود را بسیئه مبدل ساخت امرا و ارکان دولت اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش شیرویه را پادشاه کردند **ذکر**
شیرویه بن پرویز چون شیرویه بر تخت تمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش بتیغ کشته شده بود فرمود تا پرویز را به
قصاص رسانید و هفده برادر خود را نیز بپدر ملحق ساخت و چون آوازه جمال شیرین بشیرویه رسیده بود طمع در او کرد شیرین گفت مرا
من نسبت با تو مشروط بدو شرط است اول آنکه فرمائی تا اموال مرا که برده اند بمن دهند و رخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز بروم شیرویه
التماس او را قبول نمود شیرین مجموع آن اموال را بصدقه داد و بر سر قبر رفته او را در کنار گرفته قدری زهر که همراه داشت
بر کشید و جان تسلیم کرد **مصرع** بیاد شه خاک را بوسید و جان داد شیرویه فرمود تا او را پهلوی پرویز دفن کردند آورده اند

که چون شیرویه از انتظام مهام ملک فراغت روی نمود در خزانه حقه یافتند که بر سر آن حقه نوشته بودند که این دارو حب الباه
مجرب است و نزد شیرویه آوردند چون شیرویه بجماع مولع بود قدری از آن تناول نموده و علی الفور جان بداد گویند که چون پرویز خلاف سپاه و
ناخلفی شیرویه را ملاحظه نمود معجونی ساخت و مقداری زهر هلاهل در آن تعبیه کرد و بر سر آن نوشت که این دارو از برای جماع مجربست
بشرط آنکه شیرویه را نظر بر آن افتد و بخورد آخر چنان شد مدت ملک شیرویه شش ماه بود **ذکر اردشیر بن شیرویه**
چون بر سریر سلطنت نشست خسرو فیروز نامی از امرای عجم مدبر ملک و مشیر دولت او بود و شهرزاد که از امرای سرحد بود نامه نوشت
بخسرو فیروز که اگر کار اردشیر بسازی عرصه مملکت میان من و تو قسمت مشارکت پذیرد والا اول کار تو بسازم و خسرو فیروز اردشیر را
زهر داده شهرزاد بمداین آمد و امور ملک از پیش گرفت مدت ملک اردشیر یکسال و پنجماه بود **ذکر شهرزاد** چون
شهرزاد بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او عار داشتند چه او از خاندان سلطنت نبود و شهرزاد شبی بطواف شهر بیرون آمد تیری بر
حلق او آمده و بدان تیر هلاک شد و لشکریان با پوران دخت بنت پرویز بیعت کردند و پنداشتند که از او آن آید که از همای بنت بهمن آمده
اما نه هر شمشیری جوهر دار بود و این خبر بحضرت سید عالم صلی الله علیه و آله نقل نمودند فرمود هرگز فلاح نیابند گروهی که کارهای
خود را بزنان بازگذارند **مثنوی** چه تاج کیانی به پوران رسید نکوئی در آن خاندان کس ندید بیاد آور این قول سنجیده را بخوان شعر
مرد جهاندیده را نکوئی نماند در آن خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان مدت ملک او هشت ماه بود و بعد از وی اعیان عجم خواهرش
آزرمی دخت را بجای او نشاندند و هر چند که او در کیاست بیبدل بود اما **مصرع** چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود و او نیز بعد از
شش ماه بعالم آخرت شتافت و مهمات ملک مختل مانده پریشانی باحوال عباد و بلاد راه یافت در این اثنا عجم شنیدند که یزدجرد بن شهریار بن
خسرو پرویز که از بیم شیرویه باضطرار گریخته بود در آن ولایت پوشیده و پنهان روزگار میگذرانید و اعیان عجم خوشحال شده او را از آنجا
آورده بر تخت نشاندند و زر و گوهر بر سرش فشاندند و فی الجمله احوال عالم انتظام یافت اما چون تقدیر چنان بود که رایت ملت بیضا
و شریعت غرا سر بفلک مینا کشیده همای دین قویم سایه شرف بر مفارق عالمیان بگستراند اندک روزگاری از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی
وقاص لشکر بمداین کشیده میان او و عجم محاربات دست داده آخر الامر قرار بر فرار اختیار نموده بخراسان شتافت و در آن ولایت
بقتل رسید و ماه اقبال عجم بمغرب فنا افول یافته اقبال متابعان ملت از مشرق جاه و جلال بر آمد **فصل پنجم در ذکر خلفاء**
راشدین و مآثر ایشان بعد از وفات رسول الله صلی الله علیه و آله خلایق با ابوبکر بن ابی قحافه بیعت کردند و تفصیل این قضیه
آنکه در روز وفات سید عالم صلی الله علیه و آله انصار در سقیفه بنو ساعده جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند و در آنحال
مغیره بن شعبه نزد ابوبکر و عمر آمد صورت حادثه را نقل کرد و ایشان باتفاق بسقیفه رفتند بعد از قیل و قال ابوبکر گفت بخدای شما را سوگند
میدهم که از رسول الله نشنیده اید که الائمة من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما قوم قریش و عشیرت آنحضرت
بشیر بن سعد انصاری گفت چنین است ابوبکر بر زبان راند که من این امر را از برای خود نمیخواهم اینک ابوعبیده بن جراح و عمر بن
خطاب با هریک میخواهید بیعت کنید ایشان هر دو گفتند تو از ما فاضل تری و تقدیم مفضول بر فاضل جایز نیست و ما با تو بیعت
میکنیم پس نخست کسی که با ابوبکر بیعت کرد عمر بن خطاب بود و بقولی بشیر بن سعد و میان قبیله انصار اختلاف روی نمود قوم
خزرج بیعت نکردند چه اراده داشتند که با سعد بن عباده بیعت کنند و در آنروز بنوهاشم به تجهیز و تدفین سید عالم صلی الله
علیه و آله مشغول بودند و بعد از سه روز که از آنکار فراغت یافتند ابوبکر علی مرتضی را طلبید آنحضرت بمسجد رفت مجلسی
دید مشحون بوجود اکابر مهاجر و انصار فرمود که مرا بچه جهة طلبیده اید عمر گفت برای بیعتی که مسلمانان بر آن اتفاق کرده اند
علی مرتضی فرمود که من بیعت نمیکنم با کسیکه او اولیست به بیعت کردن با من عمر گفت تا بیعت نکنی دست از تو ندارم علی
مرتضی ابوبکر را مخاطب ساخته گفت شما بر انصار غلبه کردید بخویشی پیغمبر را حجت خود ساخته ایشان شما را مسلم داشتند اگر دلیل
شما صحیح است من نیز همان سخن را بر شما حجت میسازم انصاف دهید که من برسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر بن سعد
انصاری گفت یا ابوالحسن اگر در روز سقیفه این سخن از تو بما میرسید دو کس از جهت مخالفت تو نمی نمود اما تو در خانه نشستی

و مارا گمان این بود که قطعا میل خلافت نداری و ترسیدیم که بواسطه عدم تعیین امام اختلال و وحشتی با مور ملت راه یابد شاه ولایت منزلت جواب
داد که ای بشیر همچنین بر من واجب بود که رسول خدا را غسل دهم آخر غسل نا داده دفن نا کرده در خانه بگذارم با شما در باب خلافت منازعه
نمایم ابو عبیده بن جراح گفت یا ابو الحسن اکنون بیعتی واقع شده و نقض آن بر عرب دشوار مینماید و نیز یا ابو بکر پیر است و تو جوانی بعد از وی
خلافت ترا باشد علی فرمود ای ابو عبیده تو امین امتی امری که مقرون بصواب نباشد مفرمای از خدای اندیشه نمای ابو بکر گفت یا ابو الحسن
اگر من دانستمی که تو در این امر با من مخالفت خواهی نمود من اینکار را قبول نمیکردم اکنون اگر بیعت کنی گمان من خطا نشده باشد و الا ترا مجبور بر آن
میدارم و علی مرتضی بیعت نا کرده از مسجد بیرون آمد و فرقهٔ از اهل سنت و جماعت گویند که علی مرتضی بعد از چهل روز با ابو بکر بیعت کرد
و میر اعتقاده آنست که بعد از وفات فاطمه علیها الف الف السلام و التحیه با ابو بکر بیعت کرد و طایفهٔ بعد از شش ماه و در غنیه مسطور است
که چون امر خلافت بر ابو بکر قرار گرفت بریده بن حصیب الاسلمی که از کبار صحابهٔ رسول ع بود در قبیلهٔ خود علمی نصب کرده با هزار سوار
در مدینه آمد و آن علم را در وثاق علی مرتضی نصب کرده گفت من بیعت نمیکنم الا با صاحب این بیت ابو بکر از این معنی آگاه شده کس بطلب
بریده فرستاد و مهاجر و انصار را در مسجد جمع از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل میکنند حال چیست بریده جواب داد که نوبتی رسول الله
مرا و خالد ولید را با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد و بعد از فتح موضعی غنایم وسیعی بدست اهل اسلام افتاد علی مرتضی یکی از کنیزکان متعارف
نموده غسل فرمود و من از غایت غل در موی سر او مشاهده نمودم و با خالد گفتم این ببین که از این مرد صادر میشود و در آن وقت
علی را دشمن میداشتم چنانکه هیچ قرینی نزد من صعب تر از قرب او نبود و هیچ بعدی از بعد او دوست تر نمیداشتم و خالد ولید نیز از او رنجیده بود
باتفاق نامه برسول الله نوشتیم و آنچه از علی صادر شده بود در آن مکتوب درج کردیم و من نامه را بمدینه برده برسول ع دادم آنحضرت
احوال علی ع از من پرسید و من شکایت گونه از او بر زبان آوردم و دیدم که رنگ مبارک آنحضرت متغیر شده نامه را از دست بینداخت
و فرمود ای بریده مگر علی را دشمن میداری گفتم آری گفت علی را دشمن مدار چه عداوت با علی بمنزلهٔ عداوت با خداست و اگر او را دوست
میداری در دوستی او بیفزای و چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود احداث نفاق میکنی در حق کسیکه بعد از من ولی است بامر شمای
بریده میداند که پیش از آن کنیزک نصیب علیست و در آن زمان خواستم که زمین شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله ع توبه کردم
و بمدامی از کرده ام برای من استغفار نما فرمود صبر کن تا علی بیاید و بعد از چند روز علی را دیدم آمده و در گوشهٔ مسجد نشسته با صلاح نعلین
مشغول بود نزد رسول رفتم و گفتم علی آمده است اکنون بوعده وفا فرمای آنحضرت با من نزد علی آمده خطاب فرمود یا خاصف النعل بریده
نزد من از تو نفاقی احداث فرمود و من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق کسی که هو اولی الناس بکم بعدی و اکنون بنابراین
حدیث خبر با علی بیعت نخواهم کرد و هم در غنیه مسطور است که چون علی مرتضی شنید که با ابو بکر بیعت کردند فرمود ای ابو سفیان
تو همواره در جاهلیت احداث فتنه مینمودی اکنون میخواهی که در اسلام بهمان طریقه معاش نمائی قال حجة الاسلام غزالی فی کتاب المسمی
لمعالم التسرار فی المقالة الرابعة التی وضعها فی تحقیق امر الخلافة بعد الابحاث و ذکر الاختلافات بهذه عبارته لکن اسفرت الحجة وجهها و
اجمع الجماهیر علی متن الحدیث من خطبته فی یوم غدیر الخم باتفاق الجمیع و هو یقول من کنت مولاه فعلی مولاه فقال عمر بخ بخ یا ابا
الحسن لقد اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنة فهذا التسلیم و الرضا و التحکیم ثم بعد هذا غلب الهوی بحب الریاسة و حمل عمود
الخلافة و عقود البنود و خفقان الهوی فی قعقعة الرایات و اشتباک ازدحام الخیول و فتح الامصار سقاهم کاس الهوا فعادوا الی
الخلاف الاول فنبذوه وراء ظهورهم و اشتروا به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون و لما مات رسول الله قال قبل وفاته ایتونی بدواة
و بیضاء لازیل عنکم مشکل الامر و اذکر لکم من المستحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیهجر و قیل یهذی ثم قال و فان بطل تعلقکم
بتاویل النصوص فعدتم الی الاجماع و هذا منقوص ایضا فان العباس و اولاده و علیا و زوجته لم یحضروا حلقة البیعة و خالفکم اصحاب
السقیفة فی مبایعة الخزرجی و دخل محمد بن ابی بکر فقال یا بنی ائت بعمک عمر لاوصی له بالخلافة یا ابت کنت علی حق او باطل فقال علی
حق وصی الاول الکان حقت ثم صرح الی علی فجری ما جری و قوله علی منبر رسول الله اقیلونی اقیلونی و لست بخیرکم افقال له جدا
او هزلا او امتحانا فان هزلا فالخلفاء و نزل عن الهزل و ان قاله امتحانا و ترکنا ما فی صدورهم من غل فاذا ثبت هذا فقد صارت

اجماعا منهم راقم حروف گوید عجب می آید از حجة الاسلام غزالی که در تصنیف خود سخنی چنین آورده آیا از روی چه ذکر این مقدمات کرده باشد القصه
در زمان ابی بکر طلیحة بن خویلد اسدی و مسیلمهٔ کذاب حنفی و سجاح تغلبیه و اسود عنسی دعوی نبوت کردند و قبایل عرب که در خارج مدینه بودند
مثل بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو تغلب و غیرهم ایشانرا اجابت کرده مرتد گشتند و خالد بن الولید بحکم ابو بکر بحرب آن جماعت شتافته
اول مهم طلیحه را کفایت کرد و سجاح از حرکات کریهه بعد از چند گاه بمدینه آمده اسلام آورد و آنگاه بحرب مسیلمه رفته در اثنای حرب بدست وحشی
قاتل حمزه کشته شده و آن فتنه فرو نشست و بنو تمیم بجهة آنکه سجاح نزد مسیلمه رفته بی مهر بزوجیت او رضا داده از او برگشتند و کس
نزد ابو بکر فرستاده تمهید معذرت نمودند و بار دیگر اسلام آوردند و اهل یمن عنسی را در جامهٔ خواب سر بریدند و چون مهم جمعی که دعوی
نبوت کردند بمقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت مثنی بن حارثهٔ شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود احوال عجم را بی
نظم و نسق دیده بمدینه آمده اسلام آورد و از ابو بکر التماس که امارت عراق را بمن ده تا هر چه از آن ولایت تسخیر کنم مرا باشد و ابو بکر
قبول ملتمس مثنی نموده گفت تو بعراق برو و مترصد باش که من ترا بلشکر مدد خواهم کرد و بعد از رفتن مثنی نامه بخالد ولید که از حرب
مسیلمه فراغت یافته بود نوشت که بمدد مثنی بعراق شتابد و عرصهٔ آن ولایت را بآب تیغ جهاد از لوث شرک و فساد فرو شوید و
خالد با سپاهی که از پرتو تیغ ایشان شب ظلمانی پر انوار و روز روشن سیاه میشد متوجه موضعی گردید که بعد ازین شهر بصره را در آنجا بنا کردند و اهل
آن مقاومت نیاورده بقبول جزیه با خالد مصالحه نمودند و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی باو پیوست و امیر جزیره که از معارف
عراق بود نزد خالد آمده جزیه قبول کرده هم مصالحه را تاکید داد و در آن نواحی قصبهٔ بود و یکی از اعیان عجم که او را جابان میگفتند حاکم
آن قصبه بود و جابان سرکشی آغاز کرد و خالد مثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت کرده مردم آنجا را بتیغ بگذرانید و از آنجا
متوجه بصره شدند و عبد المسیح بن عمرو بن نفیل که خواهر زادهٔ سطیح کاهن بود و سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل بصره نزد خالد
آمده امر مصالحه را بقبول جزیه باتمام رسانید و ابو بکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور امارت عراق و سرداری
سپاه باسم خالد قلمی نموده مصحوب قعقاع کرد و چون خالد مهم ولایت حیره و جزیره را انتظام داد با ده هزار سوار بعراق عرب
در آمد و امرای سرحد مثل مثنی و حرمله و سلمی با هشت هزار سوار باو پیوستند و هرمز نامی از قبل اردشیر بن شیرویه حاکم عراق بود
و هشت هزار سوار جلد داشت خالد نامهٔ باو نوشت که اسلام آر تا بسعادت دو جهان فایز گردی یا جزیه قبول کن تا از شمشیر امان یابی
و هرمز نامهٔ خالد را بمداین فرستاده باستقبال خالد شتافت و تلاقی صفین در بیابانی روی نمود و آب بر اهل اسلام تنگ شد بحمایت
بارانی بارید که در آن بیابان جویها روان گردید اما قطرهٔ بمعسکر عجم نچکید و چون صفوف از جانبین راست گشت هرمز بمیدان آمده خالد را
بمبارزت خواند و خالد چون اژدر قدم بمیدان آن اژدها سیرت در آمده او را از پشت زین بیفکند و سرش را از بدن جدا کرده بجانب سپاه
عجم انداخت سپه هرمز را گذاشته سر خویش گرفتند و سپاه خالد ایشانرا تعاقب نموده جمعی کثیر را اسیر و قتیل ساختند و خزاین بسیار بدست
اهل اسلام افتاد و خالد تاج مرصع هرمز را با فیل او بمدینه فرستاد و ابو بکر مجموع بلاد جزیره و حیره و سواد عراق که مفتوح شده بود بمثنی
بن حارثه تفویض نمود و فرمود تا خالد بجانب شام توجه نموده آن مملکت را در حوزهٔ تصرف اسلام آورد و خالد بشام رفته و
بسیاری از ممالک را بصلح و قهر مسخر گردانید آورده اند که چون ابو بکر بر مسند خلافت استقرار یافت حضرت فاطمه علیها الف الف السلام
و التحیه طلب فدک نمود ابو بکر گفت که من از رسول الله ص شنیدم که فرمود نحن معاشر الانبیاء لا نورث ما ترکناه صدقه و قال صاحب
کشف الغمه روی عن عایشه و حفصه اللتان شهدتا بقوله نحن معاشر الانبیاء لا نورث و مالک بن اوس النصری ان ابو بکر
فدک را بعایشه داد و الاولی عثمان قالت له عایشه اعطنی ما کان یعطینی ابی و عمر فقال لا اجد له موضعا فی الکتاب و لا فی السنة
و لکن کان ابوک و عمر یعطیانک من طیبة انفسهما و انا لا افعل قالت فاعطنی میراثی عن رسول الله فقال الیس جئت و شهدت انت
و مالک بن اوس فاطلب حق فاطمه و جئت لطلبه لا افعل قال و کان اذا خرج الی الصلوة نادت و ترفع القمیص انه قد خالف صاحب
هذا القمیص فلما اذنه صعد المنبر فقال ان هذه الزعرا عدو الله ضرب الله مثلها و مثل صاحبها حفصة فی الکتاب امرأة نوح و امرأة
لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین فخانتاهما الی قوله و قیل ادخلا النار مع الداخلین فقالت له یا نعثل یا عدو الله انما

شماک رسول الله یقیل الذی بالیمین فلاعنه ولاعنها وخلقت ان لاتساکنه مصرابدا وخرجت الی مکه مدت خلافت ابوبکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود وبیعت او در سنه احدی وعشر من الهجره واقع شده روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول وچون ابوبکر بمرض موت گرفتار شد عمر بن خطاب را ولیعهد کرد نهید

ذکر خلافت عمر بن خطاب

کنیت او ابوحفص است واسم او عمر بن خطاب بن نوفل بن عبد العزی بن ریاح بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب و مادر او حنتمه خواهر ابوجهل بود و بروایتی کنیزکی بود حبشیه لاجرم در وقت عتاب اعراب او را ابن صهاک الحبشیه خواندندی مدت خلافت او ده سال و شش ماه بود و قتل او در روز چهارشنبه بیست وسوم ذیحجه سنه ثلاث وعشرین واقع شد مدت عمر او شصت وسه سال و بقولی پنجاه سال بود و کاتب او زید بن ثابت انصاری بود و در زمان عمر مجموع بلاد شام و بلاد عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از خراسان بحوزه تصرف اهل ایمان درآمده هزار و چهار منبر بجهة خطبه اسلام در اطراف بلاد معین کردند

ذکر فتح قادسیه

در سال شانزدهم از هجرت سعد بن ابی وقاص بموجب فرموده عمر متوجه تسخیر مداین شد و چون این خبر بیزدجرد بن پرویز رسید که معارف حشم و مالک عجم بود و اعیان خود را جمع آورده با ایشان در این باب مشورت نمود جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از محافظت مداین باز داشته بخراسان رویم و استعداد سپاه نموده مراجعت نمائیم و ملک موروث از دست متغلبان انتزاع نمائیم و هرچند این سخن موافق مزاج یزدجرد نبود اما بالضروره تن برفتن در داد و در زمان بیرون رفتن از مداین جالینوس که شجاعی بود نامدار و از امرای عالیمقدار بود پیش یزدجرد میرفت و یزدجرد را نظر بر او افتاده گفت ای سوار عادت اکاسره آن بود که چون شخصی را به تعظیم نام بردندی از او بسوار تعبیر کردندی جالینوس گفت ای خداوند خدمت کرد یزدجرد گفت آن تیراندازی تو که در شب تار دیده مور را بر هم میدوختی کجا رفت که قدم در میدان مبارزت نمی نهی جالینوس دست در ساق موزه کرده کوئی بیرون آورد و بهوا انداخت تیر در کمان نهاده کوی را از هوا بتیر زد و همچنین اگر سه کرت در روی هوا بنوک تیر بدوخت و بزبان آورد که همان تیراندازی برقرارست اما دولت نیست و چون دولت نبود مردی و قوت مفید نبود چون یزدجرد از مداین به تیر حسرت با دلی خسته و خاطری از بار آرزو شکسته فرار نمود سعد بن ابی وقاص با بیست هزار سوار عرب قصد مداین کرد و چون اهل مداین دانستند که یزدجرد محاربه نخواهد نمود از عرب و عجم که باسلام درآمده بودند چهار هزار سوار بخدمت سعد پیوستند و سعد بی منازعی بمداین درآمده در قصر کسری نزول کرد و نخست هشت رکعت نماز بگذارد و بیک سلام فرمود تا بجمع غنایم اشتغال نمایند و بعد از استجماع اموال خمس او را افراز نموده بمدینه فرستاد و باقی را بر آن شصت هزار سوار قسمت کرده هر یک را دوازده هزار درم رسید و بعضی اشیا را داخل قسمت نساخته همچنان بدار الخلافه فرستاد از آنجمله قعقاع بن عمرو در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از عجم شتری را احاطه کرده اند قعقاع با قوم خود روی بر آن طایفه کرده ایشان را متفرق گردانید و آن شتر را با دو صندوق که بار بر آن کرده بودند بخدمت سعد آورد و چون بفرموده سعد سر صندوق را بگشادند در آن صندوق جامه دیدند از مروارید غلطان یافته که هر دانه برابر بیضه عصفوری بود و گوشواری دیدند مرصع بجواهر ثمین و بیست انگشتری از یاقوت که مقومان از قیمت آن عاجز و بتحیر و قصور معترف بودند و کسری در روز بار آن جامه را پوشیده و آن گوشوار در گوش کردی و هر ده انگشتری را در انگشت تعبیه نمودی و تاجی مرصع و ده دست جامه زربفت دیبا که دیده بیننده مثل آن ندیده بود و اعراب خمهای آکنده یافتند مملو از کافور و گمان ایشان آن بود که نمک است و چون آش ایشان بسبب ریختن کافور در آن تلخ شد دانستند که نمک نیست و آن را با نمک معاوضه کردند و از فتح مداین میان عرب و عجم جنگ واقع شد یکی در حلولا و یکی در همدان و نهاوند و فتح نهاوند را فتح الفتوح نام چه عجم را بعد از آن اجتماعی روی ننمود و بعد از فتح نهاوند فوج فوج از لشکر بلاد عراق و فارس و آذربایجان و کرمان شتافتند و آن ممالک را متصرف شدند

ذکر خلافت عثمان بن عفان

چون عمر بن خطاب بزخم کارد ابولؤلؤ غلام مغیره بن شعبه ببستر موت افتاد و اصحاب در باب تعیین خلافت با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصب اند اما هر کدام را صفتی است که بواسطه آن صفت در تعیین ایشان اشاره نمینمایم اول علی بن ابیطالب است و حرص او بر این امر مرا از تعیین او بخلافت مانعست دوم عثمان بن عفان و او خویشان خود را دوست میدارد و اجماعت را

برمردم مسلط خواهد ساخت وسیم عبد الرحمن فهو قارون هذه الامه چهارم طلحه و او متکبرست پنجم زبیر و آن شدخوست ششم سعد بن ابیوقاص پس باید که این شش نفر در امر خلافت مشورت نمایند و یکی را از میان خود در این امر تعیین کنند و اگر پنج کس باهم در قولی اتفاق کنند و یک نفر بر قول آن یکنفر را بکشند و اگر چهار کس بر رائی متفق گردند و دو نفر سر باز زنند آن دو نفر را بقتل در آرند و اگر سه نفر بر طرفی باشند و سه نفر بر طرف دیگر جانب آنجماعت که عبد الرحمن بن عوف بدان طرف است مرجح دانند و ابوطلحه انصاری را با پنجاه نفر معین کرد که موکل ارباب شوری باشند و ایشان را تکلیف نمایند که بزودی امر خلافت را صورت دهند و بعد از دفن عمر ابوطلحه اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فضلی از مناقب خویش بیان کردند عبد الرحمن عوف گفت امر خود را به نفر تفویض کنید زبیر گفت من زمام اختیار خود را بر علی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اقتدار عثمان نهادم و سعد بن ابیوقاص گفت من عبد الرحمن را متولی امر خویش کردانیدم عبد الرحمن گفت من خود را و سعد را عزل کردم آنگاه عبد الرحمن با علی و عثمان گفت اگر بمن راضی شوید این مهم را قرار دهم علی مرتضی فرمود بشرطیکه بهوای نفس عمل نکنی و از جاده صواب انحراف ننمائی عبد الرحمن گفت چنین کنیم اما با من عهدی در میان آرید که خلاف ننمائید و از جانبین عهد بسته و صباح روز چهارم از فوت عمر صنادید مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند عبد الرحمن گفت ایها الناس بگوئید که سزاوار منصب خلافت کیست عمار یاسر گفت اگر میخواهی که در حوزه اسلام اختلافی ظاهر نگردد و خللی پیدا نشود و روح مطهر پیغمبر خوشنود گردد با علی بیعت کن که امام همام و سرور انام است اباذر غفاری و مقداد بن اسود کندی و جمعی از اکابر اصحاب تصدیق عمار نمودند اما عبد الله بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله خون او را در واقعه مکه هدر نموده بجهة آنکه برادر رضاعی عثمان بود گفت اگر میل تو آنست که در میانه قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای عمار با عبد الله خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان بودی میان بنوهاشم و بنوامیه گفتگو شد عمار گفت ایها معاشر المسلمین حق سبحانه و تعالی ما را به نبی خود مکرم و بدین قویم عزیز و محترم ساخت چرا عنان اختلاف بدو دمان دیگران معطوف میسازید و این امر را از خاندان نبوت مصروف میگردانید آنگاه عبد الرحمن دست علی مرتضی را گرفته تو بخلافت احقی اما با من عهد کن که چون این مهم تو رسد با کتاب الله و سنت رسول الله و سیرت شیخین عمل نمائی آنحضرت فرمود امید میدارم که چنین کنم و حال آنکه علم مرا در سوانح مهمات دخلی خواهد بود و جواب لایت ما این سخن بجهة آن فرمود که متصف بود بصفات اجتهاد و عبد الرحمن که بجانب عثمان مایل بود بهوای نفس او را برآن داشت که دست از دست حضرت ولایت پناه کشیده دست عثمان را گرفته با عثمان مثل آن سخن گفت او گفت آنچه گفتی قبول کردم و عبد الرحمن روی بسوی آسمان آورده گفت بار خدایا گواه باش که قلاده محبت خلافت را در گردن عثمان انداختم امیر المؤمنین علی فرمود که ای پسر عوف غرض تو از این حرکت آن بود که مرجع خلایق گردی و این نه اول روزیست که شما بر من غلبه کردید و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب عثمان براین نهج است که عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و کنیت او ابوعمرست بیعت او در دوشنبه عشرین محرم سنه اربع وعشرین واقع شد و در آن روز شصت و نه ساله بود و یازده سال و یازده ماه و نوزده روز خلافت کرد و در روز آدینه بیست و دوم ذالحجه سنه خمس وثلاثین بقتل رسید وزیر او مروان الحکم بود و حاجبش عمران بن ابان و جماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند و جماعتی از مهاجر و انصار نیز با ایشان متفق گشتند و جسد او را سه روز در مزبله انداختند تا متعفن کردید و بعد از سه روز مطعم بن جبیر و عبد الله بن حرام میان خفتن و شام جسد او را بر دری کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند و جسد او را در مقبره یهودان در پس دیواری در زیر خاک پنهان ساختند

ذکر امامت و خلافت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

امیر المؤمنین علی بن ابیطالب امام اول است از ائمه اثنا عشر سلام الله علیهم الی یوم المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد ابن هاشم بن عبد مناف است و ولادت باسعادتش در حرم کعبه واقع شده ملک گوهر چو پاک بود و صدف نیز پاک بود آمد میانه حرم کعبه در وجود بیعت آنحضرت بحسب ظاهر در آخر ذی حجه سنه ثلاثین واقع شد و دیر امام المتقین

سعید بن مروان همدانی بود و حبش قنبر و نقش خاتم آن سرور الملک لله الواحد القهار بود و گفته اند که این کلمه بود که نعم لها در الله

ذکر بعضی از مفاخر و مناقب اسد الله الغالب ع

باتفاق مفسران کریمهٔ انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم نماز گذارده اصحاب بادای نوافل اشتغال داشتند و سایلی درمیان صفوف میگشت و سؤال مینمود و هیچکس چیزی باو نداد چون نزدیک امام المتقین سید آنحضرت در رکوع بود انگشتری نقره که در دست مبارک بود آنرا بیرون کرده نزد سایل انداخت دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از حجة الوداع باز گردیده بمنزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الی آخره و رسول الله ص در آنموضع نماز پیشین گذارده روی باصحاب کرده فرمود مرا عالم تعالی استدعا نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که درمیان شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگری اعظم است و آن قرآنست و اهل بیت بنگرید که بعد از من با آن دو امر عظیم چگونه سلوک میکنید و رعایت این دو چه کیفیت بجای خواهید آورد و آن دو امر از هم متفرق نخواهند شد تا کنار حوض کوثر بمن رسند شما مادام که دست در دامن ایشان زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود که بدرستی که خداوند تعالی مولای منست و من مولای جمیع مؤمنانم آنگاه دست علی مرتضی را گرفته چنان برداشت که قدمهای امیرالمؤمنین بزانوی سید المرسلین رسید فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله و بروایت صاحب ربیع الابرار و اعلام الوری چون سید عالم بغدیر خم رسید فرود آمده فرمود تا زیر درختان آنموضع را صفائی دادند و پالانهای شتر را جمع آورده بر بالای یکدیگر نهادند باشارت آنسرور مؤذن ندا کرد که الصلوة الجامعه و بروایتی الصلوة حی علی خیر العمل خلق مجتمع شدند و رسول بر بالای پالانها بر آمده علی مرتضی را فرمود تا آنحضرت بر آنموضع بر آمده در پهلوی راست آنسرور بایستاد و حضرت ختمی پناه زبان خجسته بشکر و سپاس الهی گشوده خلایق را نصیحت فرمود و ایشانرا از موت خود خبر داده فرمود مرا بلقا میخوانند و زود باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم که اگر دست در آن زنید گمراه نگردید و آن دو چیز کتاب خداست و اهلبیت من و این هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر بمن رسیده پس آنگاه فرمود ای گروه مردم الست اولی بکم بالمؤمنین من انفسهم آیا من نیستم اولی از مؤمنان بنفسهای ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو گذار هر که علی را فرو گذارد و یاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در خیمهٔ خاص بنشست و فرمود تا علی مرتضی در خیمهٔ دیگر بنشیند بعد از آن طبقات خلایق را فرمود تا بر در خیمهٔ علی روند و زبان به تهنیت شاه ولایت پناه بگشادند و چون مردان ازین امر فارغ گشتند امهات مؤمنین بفرمودهٔ خاتم النبیین ص نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند و از جمله اصحاب عمر بن خطاب گفت بخ بخ لک یا ابن ابی طالب اصبحت مولائی و مولی کل مؤمن و مؤمنة دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه میان اصحاب عقد اخوت بست میان ابوبکر و عمر برادری داد و عبد الرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین هر دو نفر را از مهاجر باهم برادر ساخت و امیرالمؤمنین علی سر در پیش افکنده آنگاه برخاست تا برود رسول الله ص سؤال نمود که کجا میروی گفت یا رسول الله هر یک از مهاجر را برادری تعیین فرمودی و مرا ذکر نکردی آنحضرت بزبان معجز بیان خود گذرانید که ترا از برای خود خواستم تا میان من و تو عقد اخوت منعقد گردد و جبرئیل مرا باین معنی امر فرموده بیا با تو عقد مواخات کنیم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و همچنین سید المرسلین با امام المتقین ع فرمود یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی یعنی ای علی نسبت تو با من چون نسبت هارون است با موسی الا آنکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود اگر بعد از من پیغمبری مبعوث شدی تو بودی

ذکر بعضی از آیات قرآنی که در شان شاه مردان نازل شده

یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا أأشفقتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقة یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم از جابر بن زید جعفی مرویست که گفت از جابر ابن عبد الله انصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب امر کیستند که خدا تعالی طاعت ایشانرا باطاعت خویش و اطاعت رسول الله خویش مقرون ساخته فرمود ایشان خلفای من بعد منی یا جابر و ائمة الهدی اولهم علی بن ابی طالب

ثم الحسن ثم الحسین ثم علی بن الحسین ثم محمد بن علی المعروف فی التوراة بالباقر و ستدرکه یا جابر فاذا لقیته فاقرء منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر ثم علی بن موسی ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم حسن بن علی ثم سمی حجة الله فی ارضه و بقیته من عباده محمد بن الحسن ذاک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض و مغاربها و ذاک الذی یغیب عن شیعته و اولیائه غیبة لا یثبت فیها علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت شیعه او از و انتفاع یابند قال ای والذی بعثنی بالنبوة یستضیئون بنوره و ینتفعون بولایته و غیبته کانتفاع الناس بالشمس الذین ینفقون اموالهم باللیل و النهار سرا و علانیة السابقون السابقون اولئک المقربون در کشف الغمه از ابن عباس مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول الله سؤال نمودم که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر ما واجب است آنحضرت فرمود سه مرتبه که علی و فاطمه و دو پسر ایشان و از ام سلمه مرویست که گفت رسول الله در میان ما نشسته بود ناگاه فاطمه که در آنجا عصیده بود در آمد فقال النبی فاین علی و ابناه قالت فی البیت قال ادعیهم لی و فاطمه ع باز گشته با علی و حسن و حسین ع نزد آنحضرت آمدند و چون رسول الله ص ایشانرا بدید کسائیکه در دست خواب بر خود می پیچید بر خویش و علی و فاطمه و حسن و حسین ع پوشیده بعد از آن فرمود اللهم هؤلاء اهلبیتی و حامتی فاذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی هذه الآیة انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و بروایتی چون ام سلمه این دعا شنید گفت یا رسول الله من اهلبیت تو نیستم آنحضرت فرمود که انک علی خیر دیگر و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله در شان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه چون کفار قصد رسول الله کردند آنحضرت از مکه هجرت نموده امیرالمؤمنین علی ع را در جامهٔ خویش خوابانید تا کفار تصور نمایند که رسول الله ص در منزل است و چون لختی از شب گذشته سید عالم از مکه بیرون رفته بغار ثور رسیده مختفی گشت ابوجهل و ابولهب و ابوسفیان و غیرهم در خانهٔ آنحضرت شکسته بدرون رفتند علی مرتضی از جامهٔ خواب برخاسته پرسیدند که محمد کجا رفت جواب داد که شما بهتر دانید که شب بطلبیدا و بروز آورده اید و چون علی ع نفس خود را فدای رسول الله کرده و این جوان مردی از او صادر شد این آیه در شان او نازل گشت آیهٔ دیگر افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل تفسیر در سبب این آیه آورده که نوبتی بسببی میان علی مرتضی ع و ولید بن عقبة بن ابی معیط نزاعی واقع شد ولید با آنحضرت گفت خاموش باش که هنوز تو داخل صبیانی و لسان و سنان من فصیح تر و تیز تر است که اسکت فانک فاسق و خداوند تعالی جهة تصدیق علی مرتضی این آیه فرستاد و همچنین کریمهٔ فان الله هو مولاه و جبریل و صالح المؤمنین کنایت از امام المسلمین است و بطرق متعدده ثبوت پیوسته که چون کریمهٔ انما انت منذر و لکل قوم هاد اشارت بسوی علی مرتضی کرده فرمود که یک هدایت یافتگان المهتدون بعدی و در کشف الغمه باسناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده که کنا نقرء فی عهد رسول الله بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المؤمنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته و الله یعصمک من الناس و از ابن عباس مرویست که نیست در قرآن آیتی که نازل شده باشد در شان مهاجر و انصار مگر آنکه علی رأس و قاید آن زمره است و هم از وی منقول است که گفت نازل نشده است در شان هیچ احدی آنچه نازل شده است در شان علی مرتضی و از مجاهد مرویست که گفت هفتاد آیه در شان علی ع نزول یافته و حافظ ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده است بسند خود از امیرالمؤمنین علی صلوات الله علیه که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان ما و ربعی در شان دشمنان ما و یک ربع دیگر در سیر و امثال و ربعی در احکام و فرایض دیگر آنکه خداوند سبحانه و تعالی در آیت مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خوانده آنجا که فرمود که انفسنا و انفسکم و نساءنا و نساءکم و ابناءنا و ابناءکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین

ذکر بعضی از کرامات و خوارق عادات که از امیرالمؤمنین ع صادر شده

از اصبغ بن نباته روایت کرده اند که گفت نزد امیرالمؤمنین علی ع در مسجد کوفه نشسته بودم در اثنا جمعی بمسجد در آمده سیاهی را آورده گفتند یا امیرالمؤمنین این اسود دزدی کرده است آنحضرت فرمود یا اسود در سرق اقدام نموده گفت یا امیرالمؤمنین بلی پرسید که قیمت آنچه دزدیده بدانگی میرسد جواب داد که زیاده بر آنست امیرالمؤمنین علی فرمود یکبار دیگر از تو سؤال مینمایم اگر

اعتراف کنی حد شرب بر تو جاری گردانم و نوبت دیگر از او استفسار نمود اقرار نمود شاه ولایت منقبت از نام و نسب او
پرسید اسود گفت مرا عمرو بن کرب میگویند و از قبیله بنی ثعلبه ام آنگاه امام المتقین بمقتضای شریعت متین بقطع ید یمین او امر فرمود
و آن اسود دست بریده خود را بدست گرفته بیرون آمد و خون از دستش میریخت عبد الله بن الکوا او را پیش آمده گفت ترا که دست برید
ای اسود جواب داد که امیر مؤمنان و سید اوصیا و ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر شوهر بتول او بود و منصور مکمل
مولای من و مولای جمیع مسلمانان علی بن ابیطالب عبد الله گفت او دست تو برید و تو مدح او میگوئی جواب داد که دست مرا
بموجبی که حق او بر من واجب شده بود بریده و عبد الله نزد امیر المؤمنین ع آمد گفت امری عجیب دیدم و آنچه شنیده بود تقریر کرد
امیر المؤمنین فرمود که در میان اعادی کسی باشد که اگر شهد در گلوی او چکانم جز عداوت ما نیفزاید و در میان دوستان ما
جمعی هستند که اگر ایشان را پاره کنیم محبت ما از دلهای ایشان بیرون نرود آنگاه فرمود تا آن اسود را باز آوردند امیر المؤمنین
فرمود که دست بریده خود را بمن ده اسود بفرموده عمل نموده آنحضرت دست او را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم بست
و دو رکعت نماز گذارده و خلایق از جانب آسمان آمین آمین شنیدند و هیچکس را ندیدند چون ردا از دست او باز کردند دستش که به
حالت اصلی معاودت نموده بود دیگر آنکه آورده اند که مردی و زنی بخصومت دعوائی پیش امیر المؤمنین علی ع آمدند مرد خوارجی
بود آواز برکشید آنحضرت در غضب رفت و فرمود اخسأ در حال سر آن مرد چون سر سگ شد یکی گفت یا امیر المؤمنین تا کی بر
اینمرد زدی و او سگی شد پس مانع چیست ترا از دفع معاویه فرمود ویحک اگر خواستمی معاویه را با تختش یا با جنازه پیش
من آوردندی ولیکن ما خازن خدا ایم نه بر زر و سیم بل با سرار مکتوم و اغراض مخزون دیگر آنکه آورده اند که روایت
کرده علی بن حمزه از علی بن الحسین ع که فرمود علی مرتضی بعد از رسول الله ص که هر کرا در ذمت حضرت رسالت پناه وامی یا دعوئی
باشد نزد علی آید و خلایق متوجه امام المتقین شده هر کدام که موعودی وعده از رسول الله ص بود طلب آن میکردند و امام
المتقین متصلی دینش بر میداشت و آن شیئی موعود را بصاحبش میداد و این خبر فاش شد ابوبکر نیز فرمود تا بر آن
موجب منادی کردند چون خبر بعلی مرتضی ع رسید فرمود زود باشد که از این ندا پشیمان شود در روزی دیگر اعرابی بمجلس ابوبکر آمده
گفت کیست از شما وصی رسول الله اشارت با بوبکر کردند اعرابی گفت رسول خدا بمن وعده کرده است که چون با قوم خود ایمان
بیاورم هشتاد شتر سرخ موی بمن دهد و من مسلمان آمده ام اکنون بوعده وفا کن ابوبکر او را گواه طلبید اعرابی گفت وصی پیغمبر
از چیزیکه پیغمبر او ضمان کرده است باید گواه نطلبد و سلمان از آن مجلس برخاسته با اعرابی گفت بیا تا وصی رسول الله را بتو
دلالت کنم اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه مردان آمد قضیه عرض کرد آنحضرت فرمود که ایمان آورده اعرابی گفت گواهی میدهم
که تو وصی رسول خدائی چه میان من و او این معنی شرط بوده بلی ایمان آورده ام آنحضرت امام حسن را فرمود با مسلمانان مع اعرابی
بشعبا حد رفته ندا دهد که یا صالح ابن عم ختم رسول الله میفرماید که شترانی که رسول الله ص بجهة این اعرابی ضمان کرده است تسلیم نمای
و چون بآن وادی رسیدند امام حسن آن پیغام را رسانید آواز آمد که سمعنا و اطعنا بعد از آن مهار ناقه از زمین برآمد امام حسن
آن مهار را بدست گرفته بآن اعرابی داده فرمود که بکش اعرابی شتر میکشید و شتران از زمین بیرون می آمدند تا هشتاد شتر
بیرون آمد دیگر آنکه جمعی از ثقات روایت از عمار یاسر روایت کرده اند که امیر المؤمنین علی ع بجهة مهمی از کوفه بیرون آمده
بولایت بابل شتافت و در آن موضع که در قدیم شهر بابل بوده و در آن وقت قصبه بمهمی اشتغال نموده نماز نگذارد تا آفتاب
بسمت غروب رسید و در این اثنا جوانی آمده گفت یا امیر المؤمنین عیال من از عدم قوت ضایع خواهند ماند بفریاد من رس
آنحضرت از صورت حال استفسار نموده جواب گفت مزرعه نفیس دارم که معاش من از آنجاست و سه سال شده
که شیری قوی هیکل در آن محل مسکن گرفته هیچ برزیگری را مجال تخم افشاندن و درودن نیست امام المتقین پرسید
که آن مزرعه کجاست گفت باین قریه نزدیکست عمار گفت علی مرتضی با من گفت با این جوان برو و چون شیر را بتو نماید تو انگشتری
مرا نشانه او و بگوی ای شیر علی بن ابیطالب میفرماید که دیگر در این صحرا مقام مکن از عمار مرویست که گفت من متحیر ماندم چه

از مخالفت

از مخالفت امیر المؤمنین ع می اندیشیدم و از شیر می ترسیدم عاقبت توکل بر خداوند کرده روان شدم و چون بآن مزرعه نزدیک رسیدم
جوان اشاره بتلی کرده گفت شیر در پس این پشته است و جوان در بالای کوشکی رفته بایستاد و گفت من از آنجا پیشتر نیایم عمار
گفت من ترسان و لرزان رفتم شیری برابر گاو میشی دیدم فرو خفته بترسیدم و مضطرب شدم شیر مرا دید برخاست و بروی در من نهاد
انگشتری امیر المؤمنین ع بدو نمودم و پیغام بگذاردم هنوز سخن تمام نکرده بودم که شیر روی بخاک مالیده آغاز تملق کرد و بازگشته روی
در بیابان نهاد و از آن حال تعجب نموده امری ناشایست در خاطرم خطور کرده از آن استغفار کردم چون نزد امیر المؤمنین ع آمدم
آفتاب فرو رفته بود آنحضرت برخواست و دستها برداشته دعا کرد و بانگشت اشاره کرد آفتاب از مغرب طلوع کرده بآن برج آمد که وقت
نماز عصر باشد و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ بمن نگریسته فرمود یا عمار اگر امر شیر سحر بود مهم آفتاب نیز سحر بود گفتم یا
مولی امری بخاطرم در آمد و من در آن بی اختیار بودم و مع ذالک توبه کردم دیگر آنکه جعفر بن محمد الدارمی روایت کرده که در
سنه احدی و اربعمایه در بغداد بمجلس شیخ مفید در آمدم ابو عبد الله را نزد او دیدم که از تعبیر خوابی سؤال مینمود من از شیخ پرسیدم
که مولانا علم تعبیر خوانده اند جواب داد که آری مراد از این علم مؤلفات و تصانیف است آنگه فرمود قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن من بفرموده
عمل نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد یکی از علما را که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود وفات رسید چون ولدی نداشت
مردی که بجعفر دقاق موسوم بود وصی خود ساخته گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتابها را ببازار عروس برده فروخته بهای آنرا بر هیچکه
در این طومار بتفصیل داده ام صرف کن مع جعفر دقاق بعد از فوت او کتابهای وی را ببازار برده بمعرض بیع در آورد و من نیز بآنجا رفتم تا کتابی
چند بیع کنم و از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعبیر و چون خواستم که برخیزم جعفر گفت ای شیخ لحظه توقف نما که امری عجیب در این
دور ها دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب نصرت مذهب تست گفتم بگوی گفت در محله باب البصره مردی محدث بود و من با رفیقی که داشتم
هر روز پیش او میرفتیم و احادیث را تصحیح میدادیم و او را ابو عبد الله محدر میگفتند روزی هرگاه که حدیثی در فضایل اهل بیت روایت
کردی در آن حدیث و راویان او طعنی زدی و سخنی ناشایست بزبان آوردی نوبتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا سخنی میگفت
من با رفیق گفته که ما را نشاید که پیش این مرد تردد کنیم چه او بی مذهب و بی دینست و زبان بطعن اهل البیت طاهرین میگشاید
عزم کردیم که دیگر او را نبینیم همانشب بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتم و ابو عبد الله محدر با من میآمد که ناگاه دیدم که امیر المؤمنین علی
بر حماری مصری سوار رسید با خود گفتم وا ویلاه الضرب ذو الفقار دمار از روزگار این خاکسار برخواهد آورد و چون آنحضرت نزدیک ما رسید چوبی
که در دست مبارکش بود در چشم ابو عبد الله زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی محدر دست بر چشم نهاده فریاد
برکشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم عزم آن کردم که نزد رفیق خود روم و صورت واقعه تقریر نمایم چون از خانه بیرون
آمدم رفیقم بر در وثاق من نشسته بود و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی چنین دیده ام در حق محدر و تعبیه دیدم که بهمان طریق
بود که من مشاهده نموده بودم گفتم من نیز چنین خوابی دیدم و پیش تو میآمدم تا با تو بگویم بیا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبد الله رویم و صورت
واقعه را با او گفته سوگند خوریم که این خواب را ساخته ایم و او را نصیحت نمائیم تا از آن اعتقاد مذموم رجوع کند چون بدر خانه او رفته
حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمده گفت امروز ابو عبد الله را نمیتوانی دید گفتیم چه واقع شده است گفت نیم شب ناگاه دست بچشم نهاد
فریاد میکند و میگوید که علی بن ابیطالب ع چشم مرا کور کرد جعفر گفت ما هر دو بخوابهای خود اعتقاد حاصل کردیم و کنیزک را گفتیم در را
بگشای که ما نیز بجهة همین قصه آمده ایم و چون در گشود ما بدرون رفتیم محدر را دیدیم که دست بر چشم نهاده بزشت ترین وجهی
افتاده فریاد میکرد که من با علی چکرده ام که او دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرده است جعفر گفت ما هر دو خوابهای خود را
بیان کردیم و او را برجوع از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدا شما را جزای خیر دهاد اگر علی چشم دیگرم را کور کرد نه
من او را بر صحابه تفضیل ننهم خصوصا شیخین ما هر دو برخاسته گفتیم در این مرد هیچ خیری نیست بعد از سه روز نزد او رفتیم چشم
دیگرش کور شده بود گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت من از اعتقاد خود بر نمیگردم و بعد از هفته حالش پرسیدم گفتند مرد
پسرش از خشم علی مرتد شده بروم رفت ما بازگشته کریمه فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین بر زبان راندیم

دیگر آنکه

دیگر آنکه از اصبغ بن نباته مرویست که گفت با امیر مؤمنان بگورستانی گذر کردم گفت میخواهی که آیتی بتو نمایم گفتم نعم یا مولای سر پای بر قبری زده گفت برخیز ای صاحب قبر فی الحال زمین شکافته شده پیری برخاست کفن در خود پیچیده گفت السلام علیک یا خلیفه رسول الله امیر المؤمنین از او سؤال نمود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمرو بن دینار الهمدانی گویند و اصحاب مرا با امیر انکار شدید آنحضرت فرمود برو بجانب منزل خود آنچه دیده بیان نمای و عمرو بن دینار مدتی دیگر زیست

ذکر بعضی از احکام قضایا که در زمان حیات رسول الله و بعد از وفات از آن سرور ظهور یافت

آورده اند که دو مرد یمانی کنیزکی مشارکت داشتند و هر دو در یک قرء با او مقاربت کرده فرزندی متولد گشته بود نزدیک شد که این معنی جاریست و در پسر کنیزک هر دو دعوی میکردند و محاکمه نزد امیر المؤمنین علی ع بردند آنحضرت قرعه زده بنام یکی بر آمد فرزند را با او داده فرمود که مبلغی از قیمه ولد بشریکش ده و بزبان آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه حرمت این امر بر شما ظاهر شده ارتکاب این فعل نموده اید شما را تادیبی بلیغ میکردم و این خبر برسول الله رسیده فرمود که الحمد لله که در اهلبیت من مردیست که بسنت داود حکم میکند یعنی قضایای او موقوف بالهام ربانیست **دیگر آنکه** دختری بازی دختر دیگر را بر دوش گرفته بود و دیگری از بنات او را چنگلی گرفته آن دختر از جای جسته طفلی که بر دوشش بود افتاده هلاک شد داوری نزد علی مرتضی بردند فرمود ثلثی از دیت دختری بستانند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آنکه او را بر دوش گرفته و ثلث دیگر از دیت دختر مرده ساقط کرد چه او بر بازی بر دوش آن دیگر نشسته بود و این حکم برسول الله رسید فرمود درستی که ابو الحسن ع حکمی کرده که مطابق حکم خداوند است جل ذکره **دیگر** آورده اند که در عهد رسول الله گاوی حماری را کشته صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی کرده نزد رسول الله آمدند آن سرور ایشان را نزد ابوبکر فرستاد ابوبکر گفت که این فعل از بهیمه صادر شده بر خداوندش چیزی نیست این خبر بآن سرور رسیده خصمین را نزد عمر ارسال داشت عمر گفت همان میگویم که ابابکر گفت آنگاه رسول الله مدعی و مدعی علیه را پیش علی مرتضی فرستاد جناب ولایت پناه ع فرمود که اگر گاو بخانه که خر در آنجا بوده رفته است و آن را کشته غرامت بر صاحب بقر است و اگر حمار بر خانه که گاو بوده رفته و کشته شده است بر صاحب گاو چیزی نیست رسول الله را خبر دادند فرمود حمد مر خداوندی را که در اهلبیت من شخصی ایجاد فرمود که در احکام مانند داود نبی است **دیگر آنکه** از عبد الله عباس مرویست که گفت در زمان خلافت ابابکر تاجری صاحب ثروت زنی از انصار خواسته بود و این زن از شوهر دیگر پسری صغیر داشت و تاجر مذکور نیز از زنی دیگر پسری داشت نوبتی بسفر رفت پسر خود را همراه برد اتفاقا در اثنای آن سفر رخت سفر آخرت بربست و اموال و اشیائی فراوان که در مدینه داشت پسر زنش تصرف نموده چون پسر تاجر بعد از فوت پدر بمدینه رسید مال پدر طلب نموده پسر زن گفت او پدر من بود و مال میراث منست بینهما منازعت و مخاصمت روی نموده بمسجد رسول الله آمدند و صورت حال با بوبکر گفته گفتند وی در آن باب با اصحاب مشاورت نمود هر یک سخنی گفتند و قال و قیل بسر حد تطویل رسیده بهیچ وجه قطع آن نزاع واقع نشد عمار یاسر گفت اگر شما حکمی نمیتوانید کرد من ایشان را نزد شخصی برم که محاکمه فرماید مقارن آنحال اسد الله الغالب بزیارت روضه رسول الله ع آمده مردم صورت حال از برای منیر او جلوه دادند فرمود که بحق تربت رسول الله که میان ایشان حکمی کنم که ملائکه آسمان تعجب نمایند آنگاه سلمان را فرستاد تا مردی فصاد حاضر کرد و قنبر را فرمود که قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساخت بعد از آن فصاد بحکم آن سرور عباد یک پسر را فصد کرد و قنبر باشاره حیدر استخوان تاجر را در آن خون انداخت و چون استخوان را بیرون آوردند اصلا از آن خون بخود نگرفته بود علی مرتضی فصاد را فرمود تا پسر دیگر را فصد کرد و قنبر استخوان در آن طشت خون افکند چون بیرون آوردند سفیدی او بسرخی مبدل شده بود شاه اولیا فرمود تا مال تاجر را به پسر دوم تسلیم کردند و فرمود این پسر اوست حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستادند و بر آن حضرت ثنا گفتند **دیگر آنکه** از عبد الله بن عباس و عبد الرحمن بن ابوبکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد ابوبکر آورده گفتند ما این دختر را چنانچه باید محافظت مینمودیم اما او ما را میان مردم خوار و خجل و منفعل گردانیده بزنا آبستن گشته ابوبکر فرمود تا گودی محاذی سینه او کنند و برجم دختر فرمان داد در این اثنا علی مرتضی ع بزیارت روضه رسول الله میرفت ابوبکر باستقبال و شتافت آنحضرت را در محراب رسول الله

بنشاند و صورت حال بیان کرد شاه اولیا دختر را در خلوتی نزد خود طلبیده تا از کماهی حال او استفسار نمود دختر گفت عالم الغیب و الشهاده داناست که هیچ نامحرمی بمن نرسیده و کبر بطن و تغیر لون من از حمل نیست آنحضرت فرمود که برخیز و پشت بگردان زن چنان کرد آنگاه گفت که روی بطرف من کن و چشم فرمود و عمل نموده امام المتقین بر زبان آورد که بدان خدائی که دانه شکافت و خلق آفرید که هیچ مردی با این زن مقاربت نکرده فرمان داد تا قابله را حاضر کردند و پاره یخ آوردند و علی اشاره فرمود تا قابله آن دختر را بر بالای یخ بنشاند چون زنرا بر زبر یخ بنشاند بعد از لحظه مانند ماری بر خود پیچیده کرمی سیاه ماری از او بیفتاد و امام المتقین برادران او را گفت عظم شکم خواهر شما بدین علت بوده در کشف الغمه آورده اند که ثابت بن عمرو انصاری جوانی بود در غایت زهد و تقوی و حسن رخسار و ملاحت گفتار موصوف و رسول الله با او التفات بسیار داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد علی مرتضی آمده گفت یا ابن عم رسول الله ع داعیه حج دارم ملتمس آنکه حاجیان را بمراعات من وصیت فرمائی و هنگام رحیل کاروان علی ع و عمر از مدینه بیرون آمده و اهل قافله را برعایت ثابت امر کردند و گفتند او ودیعت ماست و وی را بشما سپردیم و چون کاروان منزلی چند در رفته زنی صاحب ثروت که بحج میرفت او را دیده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفت و ثابت چون نزول نمودی بگوشه رفته بعبادت اشتغال نمودی زن طاقت مفارقت نیاورده نیمشب خود را بثابت رسانیده اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت ای عورت مرا بحال خویش گذار که مراد تو از من بر نیاید و عورت بار دیگر الحاح نمود ثابت گفت از پیش من برو و الا فریاد میکنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوائی بخانه خود در رفت و در منزلی دیگر بهمان شیوه خود را بثابت رسانیده جواب و سؤال شب دوشین بوقوع پیوست زن چون دید که ثابت را فریب نمیتواند داد در مقام انتقام آمده صد دینار طلا و گردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه مروارید و یک یاقوت رمانی که نام شوهرش در آن منقوش بود در دستارچه بسته هنگام سحر خود را بر حل ثابت رسانید و آن دستارچه را در میان بار او نهاد و چون روز شد آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر مرا دزد برده اند قافله سالار فرمود تا بارهای مردم تفحص نمایند و همچنان کردند از کم شده اثری نیافتند زن گفت آنمرد صالح را بجوئید چون اسباب او را دیدند دستارچه پیدا شد زن نشان نقود و جواهر چنانچه بود داد مال را تسلیم نمودند و ثابت را در لت کشیدند و خواستند که بقتل او مبادرت نمایند امیر حاج گفت ابن عم رسول الله ع و خلیفه او را بما سپرده اند باید که وی را مقید ساخته بمدینه بریم و با ایشان بسپاریم و صورت حال عرض کنیم آنگاه دست ثابت را گرفته او را بر شتری انداختند چون بمکه رسیدند ثابت را در بن کوهی در مروه دست بسته بیفکندند و خود بمناسک حج اقدام نموده در این اثنا آن ملعونه بر سر آن مرد صالح آمده گفت برخیز و آتش محبت مرا بآب مواصلت فرو نشان تا ترا از این قید نجات دهم ثابت گفت دور شو از پیش من و الا فریاد بر آورم تا مردمان جمع شوند و ترا عقوبت کنند از نزد ثابت رفته بمیان کوهها در آمد و چون شهوت بر او غلبه کرده بود غلامی سیاه مملوک مغیره بن شعبه را بخود خوانده او را بمجامعت خویش ترغیب نمود علی الفور از آن غلام حمل گرفت و چون کاروان متوجه مدینه شدند آن زانیه گفت من از اینمرد دزد حامله ام گفتند چرا پیش از این نگفتی گفت از فضیحت اندیشیدم و چون قافله بمدینه رسیدند اسد الله الغالب و عمر بن الخطاب باستقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال آن جوان صالح پرسیدند گفت صالح مگوئید که او دزد و زانی است و اینک در آخر قافله می آید چون جوان پیدا شد امام المتقین فرمود تا او را بمسجد رسول الله بردند و امیر المؤمنین ع حسن و حسین را فرمود که به سقیفه بنی النجار روید و در آن محله خانه ایست در فلان موضع عورتی که خصم ثابت است در آن منزلست او را حاضر سازید سبطین رسول الله موجب فرموده بتقدیم رسانیدند امام المتقین فرمود ای عورت چه میگوئی در حق این جوان زانیه زن گفت یا ابن عم رسول الله ع چگویم در حق مردی که مالم را دزدیده و با من زنا کرده و من از او حامله ام و اهل قافله گواهند امیر المؤمنین سلمان را گفت که بخانه حضرت فاطمه ع رو و عصای رسول الله نزد من آر و فلان حقه را نیز بیاور سلمان امتثال نموده عمل نمود امام المتقین فرمود که ای زن بر جانب راست بخواب آنگاه ردای خود را بر او انداخته عصای رسول الله ع بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن گوی ای طفل بفرمان خدای جنین در رحم مادر بزبان آمده گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله ع علی مرتضی فرمود که بنده خدای پدرت کیست آزاد است یا بنده سفید است یا سیاه از حلال وجود آمده

یا از حرام این جوان پدر نیست یا فی کودک گفت پدرم شیخ مغیرة بن شعبه است حضرت فرمود که این قضیه ثابت نیست بشهوت پدرت
بوقوع انجامیده یا بشهوت مادرت جواب داد که بشهوت هردو واهل مجلس از مشاهده این صورت برسول الله صلوات فرستاده
تکبیر گفتند امام المتقین فرمود که ای سلمان آن حقه را بیاور سلمان حقه را بیاورد آنحضرت سر آنرا گشوده آلت رجولیت از آن حقه
بیرون آورد خشک شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست فرمود روزی پیغمبر بر بالای منبر این آیت را تفسیر میفرمود
که الزانیة لا ینکحها الا زان این جوان بخانه آمده حاصل و باقی خود را قطع کرده و جبرئیل آنحضرت را از حال و خبر داد رسول الله منزل
او رفته فرمود ای ثابت چرا چنین میکردی آنگاه دست مبارک بر موضع جراحت مالیده فی الفور التیام یافت و آلت رجولیت
او را فرمود تا در حقه نهادند و با من گفت یا علی این جوان را بزنا متهم سازند باید که تو چنین و چنین کنی و من بموجب فرموده عمل
نمودم عمر در غضب رفته حکم برجم زن کرد شاه اولیا فرمود رجم بر او واجب نیست زیرا که طفلی در شکم دارد و بیگناهی بگناه دیگری
شوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید و بچه از شیر باز کند آنگاه زن را بخلیل دادند تا فرزند را دو ساله کرد بعد از آن او را
سنگسار کردند **ذکر خلافت امام حسن ع** چون امیر المؤمنین علی ع بجوار رحمت الهی واصل شد مهاجر و انصار
و تابعین و اخیار با حسن بن علی ع بیعت کردند در هفدهم رمضان سنه اربعین و مدت خلافت آنحضرت بقولی ششماه و سه روز
بود چون ملاحظه نمود که معاویة بن ابوسفیان در شام استیلا یافته و اهل عراق نیز در مقام نفاق اند با معاویه صلح فرموده امور
ملکی را با و باز گذاشت و وفات امام حسن ع در سنه اربع و اربعین در مدینه واقع شد بزهری که حرم آنحضرت جعده بنت اشعث بن قیس
باغوای معاویه و مروان بآنسید جوانان اهل بهشت داد و مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل او از آن زیاده است که این
مختصر احتمال آن تواند نمود آورده اند که چون امام حسن ع با معاویه صلح فرمود بمدینه تشریف برد و مردم از شیعه با مجلس آنحضرت آمده یکی
گفت السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین امام حسن فرمود منشین که من مسود وجوه مؤمنان نیستم آن مرد گفت چرا زمام امر خلافت را در قبضه
اقتدار معاویه نهادی حال آنکه معاویه طلیق بن طلیق و ظالم و غدار است آنحضرت جواب داد که بر حضرت رسالت پناه ص مکشوف شده بود که بنی
امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر می آیند و این صورت بر طبع همایونش گران آمده سوره انا اعطیناک الکوثر و سوره انا انزلناه فی لیلة القدر
جهة تسلی خاطر مبارکش نازل یافت و در بعضی از نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که نوبتی حضرت سید عالم در خواب دید که خوانی از آسمان
نازل شده نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمه از آن تناول نموده پیش ابوبکر نهاد و ابوبکر نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشت و عمر لقمه بکار
برده پیش عثمان گذاشت و عثمان نیز تناول کرد و بعد از آن علی مرتضی و بعد از آن امام حسن ع و بعد از و معاویه و جمعی از بنو امیه و چون بنی امیه
بعضی از آن تناول نمودند عباس بن عبد المطلب آن خوان برداشته نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناه ص از خواب برآمد
از تعبیر آن رؤیا ملول و محزون گردید چنانچه راوی گوید که بعد از آن هیچکس حضرت رسالت پناه را ص خندان و خوشحال ندید
ذکر اولاد امجاد امام حسن مجتبی ع اولاد ذکور امام حسن ع بروایت اکثر مورخان پانزده نفر بوده اند اول
حسن ۲ عمرو ۳ حسین ۴ زید ۵ عبد الله الاکبر ۶ عبد الله الاصغر ۷ عبد الرحمن ۸ اسمعیل ۹ محمد ۱۰ یعقوب ۱۱ جعفر ۱۲ طلحه ۱۳ حمزه
۱۴ ابوبکر ۱۵ قاسم و آنحضرت بقول طایفه از علما یک دختر داشته فاطمه نام و بروایتی بنات مکرمات آنحضرت نه نفر بوده
اسامی ایشان اینست فاطمه که والده امام محمد باقر است و بنت دام عبد الله ام الخیر ام سلمه و ام خشاب اولاد ذکور آنحضرت را
یازده نفر گفته اند و حافظ عبد العزیز دوازده نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث آنحضرت پانزده نفر بوده
و بر این روایت پسران آنحضرت هشت نفر و دختران هفت نفر **ذکر امام ثالث حسین بن
علی المرتضی ع** اکثر مورخان آورده اند که سیدة النساء بعد از ولادت امام حسن ع به پنجاه روز بامام حسین ع
حامله شد و تولد آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت روی نموده بروایت بعضی از فضلای کبار
مدت حمل امام عالیمقدار شش ماه بود و بغیر از حسین بن علی ع و یحیی بن زکریا هیچ فرزندی ششماهه متولد نشده است که زنده
باشد و چون خبر ولادت آن غنچه چمن ولایت بحضرت رسالت پناه رسید بخانه فاطمه ع تشریف برده آن قرة العین

بنوت را

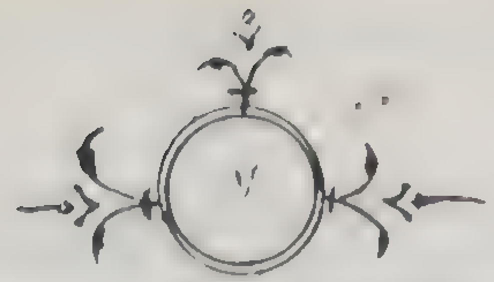
بنوت را در دامن خود جای داده بانگ نماز در گوش راست و قامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاد و حسین مرادف
شبیر است و شبیر نام پسر دوم هارون است و برای او گوسفند عقیقه فرمود و بعضی از متاخرین دو گوسفند گفته اند و سر آن سرور را
تراشیده بوزن موی عنبر بویش نقره صدقه کردند و امام حسین ع ابا عبد الله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط از جمله القاب
آنجناب است و آن امام عالیمقام در وقت وفات حضرت خیر الانام شش ساله بود و چند ماه و در زمان شهادت امیر المؤمنین علی
سی و شش ساله و در حین انتقال امام حسن ع چهل و شش ساله بود و بعد از فوت برادر عالی گهر ده سال و کسری در دنیا زندگانی کرد و در
روز جمعه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین در کربلا با هفتاد و دو مرد از شیعه و اهل بیت شهادت یافت و بروایت
یا فعی با هشتاد و دو نفر رایت عزیمت بفردوس اعلی برافراشت و از آنجمله شانزده نفر از اولاد و اخوان و برادرزاده و بنی اعمام آنحضرت
بودند **ذکر اولاد امام ثالث امام حسین ع** بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی و ابو الکرام عبد السلام امام
شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شهربانو بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر از لیلی بنت مرة بن مسعود الثقفیه متولد شده و در
کربلا شهید گردید و جعفر که مادر او قضاعیه است و در زمان پدر بمرضی فوت گردید و عبد الله که در کربلا از زخم تیر اعدا در حالت طفولیت
شهید شد و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحة بن عبد الله در وجود آمد و بعضی اولاد ذکور آنحضرت را پنج نفر نوشته اند و یحیی
و عمر گفته اند و باتفاق مورخان بغیر امام زین العابدین را هیچیک از اولاد نسل آنحضرت نمانده **ذکر امام چهارم علی بن
الحسین ع** زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نمود در مدینه کنیت شریفش
ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم نیز گفته اند و القاب آنجناب سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات بود و آنحضرت
در زمان شهادت شاه ولایت ع دو ساله بود و در واقعه کربلا بیست و دو ساله و بعد از آن حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه
خمس و تسعین بهشت برین خرامید و در گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن ع مدفون گردید حمد الله مستوفی گوید که باعتقاد
علمای شیعه ولید بن عبد الملک آنحضرت را زهر داد و در کشف الغمه از طاوس یمانی که یکی از عباد و زهاد یمن بود روایت کرده که گفت
سالی بحج رفتم چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا بر آمدم جوانی در غایت صفا مشاهده نمودم جامه کهنه پوشیده
نزار و لاغر گشته در این اثنا نظر جوان چون بر کعبه افتاد دست برداشت و گفت یا عزیز این کما تری و انا جائع کما تری فما ترى
یا من یری و لا یری از این سخن عضای من بلرزه درآمد مقارن این حال طبقی از هوا نازل گشت در یک طبق دو بریانی بود در
غایت تکلف و در طبق دیگر نقلهای لطیف چنانچه در بلاد خراسان نباشد و من چون آن حالت مشاهده نمودم حیرت بر من مستولی
شد جوان بجانب من التفات نموده فرمود ای طاوس گفتم لبیک سیدی زیاده شد که نام مرا از کجا دانست فرمود که تو را
احتیاجی باین اشیا هست گفتم بجامه محتاج نیستم اما از آنچه در این طبق هست آری و مشتی دو از آن بمن داد و من بر طرف جامه
احرام خود بستم و او از آن دور برداز ار ور دا ساخته آنچه پوشیده بود برداشت و روان شد و من در عقب او شتافتم
ناگاه شخصی او را پیش آمد آنچه پوشیده بود بآن شخص داد من از و پرسیدم که این مرد که بود گفت او را نمیشناسی گفتم نه گفت فرزند
رسول خداست علی بن الحسین ع و در باب عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی بر آنند که آنحضرت را پانزده فرزند است
هشت پسر و هفت دختر و عبد الله بن خشاب و بعضی دیگر گویند اصلا دختر نداشته و صاحب کزیده گوید یازده پسر و نه دختر
داشته و از اسامی اولاد ذکور آنحضرت هفت اسم متفق علیه است اول امام محمد باقر ع ۲ زید که در کوفه شهید شد ۳ عمر ۴ عبد الله
۵ عبید الله ۶ حسن ۷ حسین ۸ علی که بقول گزیده اطلس لقب داشت و مادر این هشت امام زاده ام ولد بود و شیخ مفید
اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه علیه ام کلثوم **ذکر امام پنجم محمد بن علی بن الحسین ع**
امام پنجم هاشمی است و از دو هاشم تولد نموده علویست و از دو علوی در وجود آمده ولادت با سعادت آنحضرت
در مدینه فی صفر سنه سبع و خمسین اتفاق افتاد و برخی در غره رجب سنه مذکوره گفته اند و لقب او باقر است لبقره ای توسع فی
العلم و امام محمد باقر مکنی بابو جعفر بود و در وقت شهادت جد خویش امام حسین ع سه ساله بود و در زمان وفات پدر خویش

سی و هشت ساله و در سنه اربع و عشر و مائه بجنت مخلد خرامید و این مدت عمرش پنجاه و هفت سال و زمان امامتش نوزده سال بوده
در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن الملک آنجناب را زهر داده مدفن همایونش گورستان بقیع است نزد پدر بزرگ
فرزندان امام محمد باقر چهار نفر بودند سه پسر و یک دختر جعفر عبد الله ابراهیم ام سلمه شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب تائید
گفته اند که آنحضرت هفت فرزند داشته شش پسر و یک دختر امام جعفر و عبد الله که والدهٔ ایشان فروه بنت قاسم بن محمد بن ابو بکر ابراهیم
و عبید الله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیرهٔ ثقفی تولد نمودند علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بود **ذکر امام ششم**
جعفر بن محمد الصادق ولادت آن مهر سپهر سیادت بقول ثقفی بمدینه فی سنه ثمانین من الهجرة اتفاق افتاد و قیل فی سنه
ثلث و ثمانین در دوشنبه هفدهم ربیع الاول کنیتش ابو عبد الله و صابر و طاهر و فاضل از القاب همایون اوست و اشهرها الصادق
بروایتی امام جعفر در حین وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خویش سی و یکساله و فوت او در سنه
ثمان و اربعین و مائه روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت عمرش بروایت اول شصت و هشت سال و بقول ثانی شصت و
پنجسال باشد مدفن همایونش مقبرهٔ بقیع است و بقول شیعه ابو جعفر منصور دوانقی صادق را زهر داد و شیخ کمال الدین محمد بن طلحه و
عبد الله بن خشاب آورده اند که امام جعفر را شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بودند و حافظ عبد العزیز آورده
که آنحضرت هفت پسر و چهار دختر داشت موسی کاظم و اسحق و محمد از حمیدهٔ بربریه تولد نمودند اسمعیل و عبد الله و ام فروه که مادر ایشان
فاطمه بنت حسین بن امام زین العابدین بود و عباس و علی و فاطمه که از امهات اولاد در وجود آمدند **ذکر امام هفتم امام**
موسی الکاظم ع ولادت امام هفتم در ابواء که منزلیست میان مکه و مدینه فی صفر سنه ثمان و عشرین و مائه اتفاق افتاد و
قیل فی سنه تسع و عشرین و مائه و کنیتش ابو الحسن و ابو ابراهیم و ابو عبد الله نیز گفته اند و آن امام عالیمقدار بواسطه وفور حلم و کظم خشم
کاظم میخوانند و صابر و صالح و امین نیز القاب اوست و امام موسی در وقت فوت امام جعفر بیست ساله بود و بروایت اصح در ماه رجب
ثلث و ثمانین و مائه در بغداد بفرموده هرون الرشید سندی بن شاهک با یحیی بن خالد برمکی آنحضرت را زهر دادند و بدان واسطه
درگذشت و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه سرب در دهان آن امام مظلوم ریختند و مرقد منورش در خطه
بغداد مشهور است و بقول اکثر علمای کرام کاظم را بیست پسر بود و هیجده دختر و اسامی اولاد ذکور آنجناب اینست علی
الرضا و زید و ابراهیم و عقیل و هارون و حسن و حسین و عبد الله و عمر و احمد و جعفر و یحیی و اسحق و عباس و حمزه و عبد الرحمن و
قاسم و جعفر الاصغر و بعضی عوض عمر و محمد نوشته اند و اسامی بنات مکرماتش اینست خدیجه و ام فروه و اسما و علیه و فاطمه کبری
و فاطمه صغری و ام کلثوم و آمنه و زینب کبری و زینب صغری و ام کلثوم صغری و ام القاسم و کلثم و اسماء صغری و محموده
و امامه و میمونه و حمد الله مستوفی گوید کاظم سی و هشت پسر و هشت دختر داشت و در کشف الغمه از شیخ مفید منقولست که کاظم
سی و هفت ولد داشته **ذکر امام هشتم علی بن موسی الرضا** ع میلاد اسعاد آن امام عالی نژاد در یازدهم
ذیحجه سنه ثلث و خمسین و مائه بمدینه اتفاق افتاد و بقولی یازدهم ربیع الآخر سنه مذکوره دست داده و قیل فی سنه ثمان
و اربعین و مائه باتفاق اهل تاریخ والدهٔ آنحضرت ام ولد بود و نام آن مخدره مختلف فیه است از حافظ عبد العزیز منقولست
که آن مستوره مسماة بسکینه نوبیه بود و کنیت امام هشتم با نام و کنیت اسد الله الغالب موافق است و القاب آنجناب بسیار است
و رضا و مرتضی و صابر از آن جمله است و وفات آنحضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی بوقوع انجامید و در قبه که
اکنون مطاف طوایف انام است مدفون گردید و قبل از آن هارون الرشید را در آن قبه دفن کرده بودند فی سنه ثمان و مائتین
مدت حیاتش پنجاه و پنج سال بود و زمان امامتش بیست سال خواجه ابو القاسم جعفری از ابراهیم موسی الکاظم ع روایت کرده که گفت
روزی از امام رضا نقدی طلب نمودم و او مرا وعده داد در آن روزها باستقبال حاکم مدینه میرفت و من با او همراه بودم در اثنای
راه بزیر درختی فرود آمدیم من گفتم عید بزرگ شد و من مالک یک دینار نیستم آنحضرت بتازیانه خود زمین را کنده درجی مملو
از دینار طلا پیدا شد آنرا بمن داده گفت آنچه مشاهده نمودی مخفی دار و از دعبل خزاعی مرویست که گفت چون قصیده

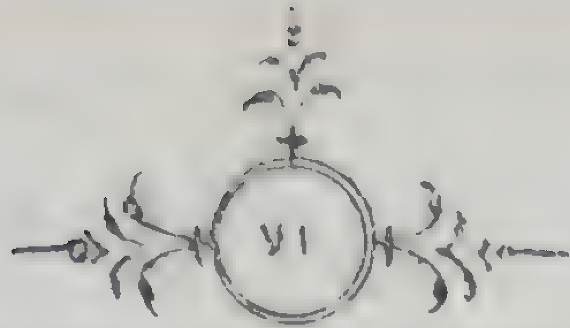
مدارس آیات را در سلک نظم کشیدم بخدمت امام رضا بردم ع و چند بیت بر او خواندم امام دست در زیر مصلای خویش کرده کاغذی بیرون
آورده بمن داد چون در آن نگریستم قصیده که گفته بودم در آن مسطور بود حیران فرو مانده گفتم یا ابن رسول الله و الله که این قصیده
شعر منست و از دیگری نبرده ام فرمود که جنین است اما بر خاطر شد که تو قصیده چنین در مدح ما گفته ابیات آنرا در قلم آورده ام آنگاه ده هزار
درم بمن انعام فرمود و گفت که تا من نگویم این قصیده را بر کسی مخوان این سخن بمامون رسیده مرا طلبیده تکلیف کرد که قصیده
مدارس آیات را بخوان چون امام مرا نهی فرموده بود توقف فرمودم مامون بآنحضرت گفت یا ابن العم رخصت فرمای تا دعبل این
قصیده را بخواند امام رخصت داد من او را بر مامون خواندم و او نیز صد هزار درم بمن داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت
ابو الحسن علی الرضا رفتم وداع کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود بمن انعام فرمود که بواسطه این از آفات محفوظ خواهی ماند در
اثنای راه چون بمنزل رسیدم ناگاه گردان قطاع الطریق از کمین غدر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند و همه اموال کاروان
بستند و مرا پیاده کردند و کردی که سردار دزدان بود بر اسب من سوار شد و هیچ چیز متاسف نبودم که در آن قطیفه و پیراهن شریف
و در سخن امام که فرموده بود که بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود در آن اثنا کردی که بر اسب من سوار شده بود آغاز قصیده من
نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة و من با خود گفتم سبحان الله این کرد دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن
اشک از دیده کرد چون باران میبارید من نزد او رفتم گفتم یا سیدی این شعر کیست گفت ترا با این چه مهم گفتم در این سری هست
که عرض خواهم کرد جواب داد که این شعر دعبل خزاعیست شاعر آل محمد ع گفتم و الله دعبل منم و این قصیده را من گفته ام کرد
متعجب شده دستم را بوسه داده اموال و اسباب اهل قافله را جمع کرده بصاحبان باز داده ما را بدرقه کرده و از محل خطر بگذرانید
و از قصیده مذکوره چند بیت اینست **قصیده** ذکرت محل الربع من عرفات فاسبلت دمع العین من عبرات
مدارس آیات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات قال رسول الله بالخیف و المنی و بالبیت و التعریف و الجمرات
دیار علی و الحسین و جعفر و حمزة و السجاد ذی الثفنات و یا علی ها جور کل معاند و لم تعف بالایام و السنوات دیار عفاها کل
کانت و صنوه سبیل رسول الله ذی الدعوات منازل کانت للصلوة و للتقی و للصوم و التطهیر و الحسنات
منازل وحی الله معدن علمه سبیل رشاد واضح الطرقات و چون دعبل این قصیده را بر امام رضا ع میخواند باین بیت
رسید که و قبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات امام فرمود که در این موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا
قصیدهٔ تو باتمام پیوندد **شعر من کلام حضرت امام رضا** ع و قبر بطوس یا لها من مصیبة الحت علی الاحشاء
بالزفرات الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الغم و الکربات و بقول اکثر اهل خبر امام عالی گهر پنج پسر داشته
و یک دختر و اسامی ایشان اینست امام محمد تقی حسن ابراهیم جعفر حسین عایشه و بعضی بر آنند که آنحضرت را سوای امام محمد تقی فرزندی
دیگر نبوده و بزعم حمد الله مستوفی شاهزاده حسین از اولاد آن امام عالی نژاد است که در شهر قزوین مدفونست **ذکر امام**
نهم محمد بن علی الرضا ولادت امام نهم در هفدهم رمضان سنه خمس و تسعین و مائه بود و امام نهم در نام و کنیت
با امام محمد باقر موافقت نابراین آن جناب را ابو جعفر ثانی خوانند و لقبش تقی و جواد و مرتضی و منتجب بود و ابو جعفر ثانی در زمان
وفات امام رضا بقول اصح هفت ساله و چند ماه بود و در ذیحجه عشرین و مائتین بفردوس اعلی خرامید و در مقبرهٔ بنوهاشم
پهلوی جد عالیمقدار خود کاظم ببغداد مدفونست و بقول علمای شیعه معتصم عباسی آن امام عالیمقام را زهر داد و اوقات حیاتش
بیست و پنجسال بود و از آنحضرت دو پسر و دو دختر یادگار ماند علی نقی و موسی و فاطمه و امامه **ذکر امام دهم علی**
ابن محمد بن الرضا تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع و عشرین و مائتین بمدینه اتفاق
افتاد و قیل فی سنه اثنی و عشرین و مائتین در نیک اخترش ام ولد بود مسماة بسمانه و یقال ان امه ام الفضل بنت المامون
و آنحضرت نیز در اسم و کنیت با علی مرتضی و علی الرضا موافق بود بنا علی هذا او را ابو الحسن ثالث گویند و القاب شریفش
نقی و هادی و ناصح و متوکل است و امام علی هادی در زمان پدر بزرگوار خود شش ساله بود و متوکل عباسی در زمان

حکومت خود یحیی بن هرثمه بن اعین را بمدینه فرستاد تا آنحضرت را بسر من رای که حالا بسامره اشتهار یافته بیاورد و هادی بعد از آنکه ده
سال و چند ماه و چند روز در آنجا مقیم بود در ماه جمادی الآخر یا رجب سنه اربع و خمسین و مایتین بریاض قدس انتقال نموده در سرای
که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بروایت شیعه معتضد بن متوکل او را زهر داد و مدت عمر عزیزش چهل سال بود و اوقات امامتش
سی و سه سال و اولاد او پنج نفر بودند حسن عسکری و حسین و محمد و جعفر و عایشه **ذکر امام یازدهم امام حسن
العسکری** ع ولادت همایون این امام ذوی الاحترام در مدینه مکرمه فی سنه ثلاثین احدی و مایتین گفته اند مادر آنجناب ام ولد بود
مسماة بسوسن و امام یازدهم در کنیت و نام با امام ثانی حسن بن علی المرتضی ع موافقت و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی نیز
گفته اند و زکی در زمان فوت پدر خود هادی بیست و سه ساله بود یا بیست و دو ساله و در ربیع الآخر سنه ستین و مایتین در ایام دولت
معتمد عباسی بجوار رحمت الهی پیوست طبرسی گوید و ذهب کثیر من اصحابنا الی انه مضی مسموما و کذلک ابوه و جده و جمیع الائمه مدت
عمر امام زکی ابو محمد بروایت اول بیست و نه سال و بقول ثانی بیست و هشت سال بود مرقد همایونش بسر من رای در جنب قبر پدرش
واقعست و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن حسن المهدی فرزندی نداشت **ذکر امام دوازدهم ابو القاسم
محمد بن حسن المهدی** تولد همایون دری درج ولایت بقول اکثر اهل روایت در منتصف شعبان خمس و خمسین و مایتین روی
نموده مادر آن امام عالی کرام ام ولد بود مسماة بسوسن و قیل نرجس و آن امام ذوی الاحترام در کنیت و نام با حضرت خیر الانام
مطابق است و مهدی و منتظر و صاحب الزمان و حجت و قایم از جمله القاب آنجناب است و در وقت وفات پدر خود بروایت
اول که بصحت اقربست پنجساله بود و بقولی دو ساله و حضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت را مانند یحیی بن زکریا که در طفولیت
حکمت کرامت فرموده او را در صغر سن امام ساخت و چنانچه زکریا را در وقت صبی بمرتبه بلند رسالت رسانید صاحب الزمان نیز در
زمان معتمد خلیفه فی سنه خمس و ستین و مایتین در سرداب سر من رای از نظر فرقه برایا غایب شد و بنا بر مذهب اثنا عشریه تا غایت
مختفی است و هرگاه اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب اختفا از چهره آفتاب آسا بر خواهد گرفت و بنا بر صحاح اخبار که از
سید ابرار نزد علمای عالی مقدار بصحت پیوسته جمیع فرق امت نبوی و تمامی طوایف ملت مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی
بوقوع خواهد انجامید اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد بن حسن است یا از بنی فاطمه دیگر اعتقاد اهل سنت و جماعت
آنست که قایم آل رسول شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد نماید و آنجناب را فرقه امامیه دو غیبت ثابت کرده اند
یکی غیبت صغری و آن از زمان ولادتست تا زمان انقطاع سفارت دوم طولی و آن از زمان انقطاع سفارتست تا وقتی که
اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد و در غیبت صغری مهدی را سفیران بوده اند که حاجات خلایق را رسانیده جواب میگرفته اند
و آن سفارت بشخصی علی بن محمد نام اختتام یافته و علی بن محمد در سنه اربع و عشرین متوفی شده و دیگر هیچ سفیری امام را
ندیده و حافظ ابو نعیم احمد بن عبد الله چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور آنحضرت در
قریه خواهد بود که آنرا کرعه گویند و از امام ناطق جعفر صادق منقولست که چون قایم ظاهر شود پشت بر دیوار خانه کعبه نهد و سیصد و
سیزده مرد برو جمع گردند اول کلامی که بآن ناطق گردد این آیه بود که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین در کشف الغمه از رشیق
حاجب مرویست که گفت معتضد مرا با دو شخص دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در سر من رای وفات یافته بتعجیل بروید و خانه
او را احاطه کنید و هر که را آنجا یابید بکشید و سر او را نزد من آورید و ما بموجب فرموده بسامره شتافته ناگاه بسرای
عسکری در آمدیم منزلی دیدیم در غایت نزاهت که گویا همین زمان باتمام رسانیده اند و در آنجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته
آنرا برداشتیم سردابه بنظر ما در آمد بآنجا در آمدیم دریائی دیدیم در انتهای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بخوب ترین
صورتی بر زبر آن حصیر در نماز ایستاده آن شخص اصلا با ما التفات نکرد و یکی از آن دو نفر که با ما بودند سبقت گرفته خواست
که پیش وی رود در آب غرق شد و آغاز اضطراب نمود تا من دستش گرفتم و او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری خواست
که پیش رود او را نیز همان حالت روی نمود من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه از خدای و از تو عذر میخواهیم والله که من

ندانستم که حال چیست و بکجا میآیم و هر چند از اینگونه سخنها گفتم من ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتضد رفتم و کیفیت حال
باز گفتم گفت این راز پنهان دارید و الا بفرمایم تا شما را گردن زنند **حکایت** در شواهد النبوه و کشف الغمه مسطور است که اسمعیل بن
حسن هرقلی گفت بر فخذ چپ من توثی ظاهر شد که همه اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و در بهار آن ریش منشق شده خون و ریم
از آن میرفت و الم آن رنج مرا مانع ارتکاب شغل میشد هرقله گوید روزی بحله رفته بمجلس سید رضی الدین علی بن طاوس در آمدم
و از آن مرض شکایت نمودم سید اطبای حله را طلبیده ریش مرا بایشان نمود و استعلاج فرمود همه گفتند این قرحه زبر عرق
اکحل است و علاج آن منحصر بقطع است و اگر آنرا ببرند این مرد هلاک میشود سید فرمود که من ببغداد میروم با من مرافقت نمای
شاید که طبیبان آنجا از عهده معالجه آن بیرون توانند آمد چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا نیز اظهار عجز کردند من
مایوس شده بمشهد روح افزای سر من رای رفتم و بعد از طواف مشاهد ائمه بسرداب در آمدم و بایزد سبحانه و تعالی استغاثه
نمودم و از ائمه استعانت جستم و چند شبانه روز بعبادت و قیام گذرانیدم در آن اثنا روزی بکنار دجله شتافته غسل کردم و جامه
پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم دیدم که از کنار بیابان چهار سوار پیدا شدند تیغها بر میان و یکی نیزه در دست
داشت و دیگری فرجی در بر گمان بردم که از اشراف مشهدند چون بمن رسیدند سلام کردند جواب دادم آن نیزه دار در طرف
راست فرجی دار بایستاد و دو شخص دیگر در طرف چپ او قرار گرفتند پس فرجی پوش بمن گفت که فردا بجای خود نزد اهل
خود خواهی رفت گفتم آری گفت پیش من آی تا ریش ترا ببینم پیش رفتم وی دست دراز کرد و ریش مرا بیفشرد چنانکه درد بسیار
کرد نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چون دانست گفتم افلحنا و افلحتم و همان شخص مرا تنبیه کرد
که این امام است پیش دویدم و رکابش بوسیدم پس روان شد من نیز روان شدم فرمود باز گرد گفتم هرگز از ملازمت
تخلف ننمایم بار دیگر فرمود مراجعت نمای که صلاح در آنست من همان جواب گفتم نیزه دار فرمود شرم نداری که امام دو نوبت
ترا بمراجعت امر فرمود اطاعت ننمودی لاجرم بایستادم چون اندک مسافتی طی فرمود روی بمن باز کرده گفت چون ببغداد
رسی ابو جعفر یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید از وی چیزی قبول نکنی و من چندان بایستادم که ایشان از نظرم غایب گشتند آنگاه
بمشهد رفتم و از احوال سواران استفسار نمودم گفتند آنها شرفای این نواحی بودند من گفتم امام بودند سؤال کردند که
امام صاحب نیزه یا فرجی دار بود گفتم صاحب فرجی گفتند جراحت خود را باو نمودی گفتم آری پس ران خود را برهنه کردم
از آن قرحه اثری نیافتم از غایت دهشت در شک افتادم که آن مرض در این پای یا در آن پای بود آنرا نیز برهنه کردم صحیح یافتم
پس مردم بر من ازدحام کردند و پیراهن مرا دریدند سادات روضه مقدسه مرا از چنگ ایشان خلاص ساخته بخزانه در آوردند
و نام و نسب مرا پرسیدند و سؤال نمودند که کدام روز از بغداد بیرون آمده من حقیقت حال را بصورت راستی تقریر نمودم و آن شب
آنجا بودم نماز صبح گذاردم و بجانب بغداد بازگشتم و چون بدانجا رسیدم خواص و عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آن
واقعه را شنیده بودند و کثرت ازدحام بمرتبه انجامید که نزدیک بود که در زیر دست و پای خلایق هلاک شوم در آن اثنا وزیر
مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی الدین را طلبیده از وی خبر تحقیق نمود سید بدان مجمع شتافته مرا از آن ازدحام مردم نجات
داده پیاده شده ران مرا احتیاط نمود چون از مرض اثری ندید بیهوش گشت بعد از افاقت بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی
برد تا کیفیت حادثه را تقریر کردم وزیر اطبا را طلبیده از حقیقت حادثه من استفسار نمود گفتند علاج این قرحه منحصر است
بقطع و در آن موت متصور است و بر تقدیر که آنرا قطع کنند و این شخص نمیرد بچند گاه علاج پذیرد گفتند بدو ماه
اما در موضع قطع مغاکی سفید خواهد ماند که موی از آنجا نروید باز وزیر پرسید که شما این ریش را چند گاه است که دیده اید
گفتند که ده روز است پس من باشارت وزیر ران خود را برهنه کرده همگنان ملاحظه نمودند که اصلا اثر مرض در آن نمانده
بود و یکی از حکما صیحه زده گفت هذا من عمل المسیح بعد از آن مرا نزد مستنصر بردند و او چون آن امر غریب شنید مبلغ یکهزار دینار
بمن انعام فرمود و من بنا بر نهی امام آن وجه را نگرفتم صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی از ایام این حکایت را بجمعی که نزد



من می بودند گفتم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم گفت من پسر شمس الدین محمد ولد صلبی اسمعیلم که صاحب این واقعه است لاجرم
از آن حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم که تو آن پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت من در آن اوان
خردسال بودم اما بعد از صحت مشاهده کردم موی بر آن موضع برآمده بود و اثری از آن جراحت نبود شمس الدین محمد از موضع
حکایت کرد که بعد از وقوع آن قضیه پدرم در مفارقت حضرت امام بغایت محزون میبود تا آنکه در زمستانی رخت اقامت
ببغداد کشید با امید آنکه شاید یکبار دیگر آن سعادت را دریابد و در هر چند روز یکمرتبه بسامره میرفت و باز ببغداد مراجعت
میکرد چنانچه در آن زمستان چهل نوبت آمد و شد فرمود **گفتار در حکومت بنی امیه که اول ایشان**
معاویة بن ابوسفیان بود ملوک بنی امیه چهارده نفر بوده اند و این رقم مشتمل بر اسامی ایشانست **شعر**
بودند ز سروران امیه چهارده بگرفته اند جمله آفاق سر بسر اول معاویه پسر هند بیوفا وز بعد او یزید جفاکار بدگهر
آنگه معاویه پدر و مروان بعد از و عبد الملک ولید و سلیمان و پس عمر آنگه یزید و باز هشام است و پس ولید وز بعد او یزید و
ابراهیم بر اثر مروان بن محمد آنکش لقب حمار بود آخرین و نیست بر این چارده دگر مادر معاویه هند بنت عتبة بن ربیعه است
و معاویه را ابن اکلة الاکباد بجهة آن گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید شهدا را در دهان گرفته بخائید و ابن
یمین این قطعه در باب معاویه بغایت نیکو گفته است **قطعه** داستان پسر هند مگر نشنیدی که از و و دو کس او بپیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند لعن الله یزیدا و علی آل یزید آورده اند که هند پیش از آنکه پدر معاویه او را نکاح کند
در حبالهٔ ابوعمرو حفص بن مغیرهٔ مخزومی بود و حفص بجمال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت و پیوسته در احسان او گشاده
و خوان ضیافت او نهاده بود و بجهة مهمانان بر در سرای خود مهمانخانه ساخته بود و او را بفرشهای لطیف ملون آراسته
روزی در محل استوا که حرارت عظیم بهوا استیلا داشت حفص از صحرا رسیده چون کسی در مهمانخانه نبود در آنجا در آمده
لحظه باستراحت مشغول شد و هند بطلب او بیرون آمده او را آنجا خفته دید در پهلوی او بخفت و بعد از لحظه حفص برجست
مهمی بیرون رفت و هند را ندید و چون باز آمد جوانی نیکوروی را دید که از آن خانه بیرون آمد چون بدرون خانه رفت هند را خفته
دید با او گفت که این مرد که بود جواب داد که او را ندیدم حفص را غیرت بر آن داشت که با هند گفت الحقی باهلک هند بخانه پدر رفته
از شوهر گله کرد و عتبه بمخاصمت حفص برخاسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم میسازی که از خاندان ما بغایت دور است
بیا تا نزد حاکم رویم در آن اوان حاکم عرب افعی نجران بود و او کاهنی بود که از خفایا و اسرار مردم خبر میداد عتبه با بنی عبد
الشمس و حفص با بنی مخزوم ساز سفر کرده با جمعی از زنان روی براه آوردند در اثنای راه عتبه با هند گفت که ای دختر ما کار نکرده
گردیم چه این سخن اول امری بود مخفی و اکنون آشکارا شد و اگر این کاهن رقمی بر تو کشد انفعال عار بر صفحهٔ خاندان ما بماند هند از این
سخن متغیر شده عتبه گفت مرا از تغیر لون تو چنان بخاطر میرسد که از تو فعلی ناشایست در وجود آمده هند جواب داد که من از
از زنا مبرا ام لیکن شما مرا نزد مردی می برید که کذب او محتملست اگر دروغی گوید امکان تدارک نماند اول او را امتحان
کنیم آنگاه مادیانی را که نزد کرهٔ فحل داشتند تا کره بر پشت مادیان جسته و دانه گندم بر سر احلیل او پنهان کردند و پیش افعی
بردند و گفتند ما از راه دور بجهة حکمی بخدمت تو آمده ایم و پیش از آنکه از مدعا سخن گوئیم چیزی پنهان کرده ایم بگوی
که چه چیز است افعی ساعتی تحمل کرده گفت ما هی الا حبة فی احلیل الکره یک یک از زنان را پیش افعی می نشاندند و وی
میگفت برخیز که تو او نیستی و چون هند نزد او نشست گفت پاکی و بی آلایش زود باشد که ملکی از تو تولد کند و چون حفص
این سخن بشنید در هند آویخت اما هند قبول نکرد و بعد از آن ابوسفیان او را بخواست و طعن کرده اند که چون حفص هند را
طلاق نداده بود پس بر ابوسفیان حلال نشده باشد و بر هر تقدیر معاویه حرام زاده است و این بیت که فردوسی
گفته در مدح علی مرتضی اشارت بدین معنی است **شعر** نباشد بجز بی پدر دشمنش که یزدان بآتش بسوزد تنش



حکایت آورده اند که از منکوحهٔ عبد مناف که سرور قریش بود دو پسر توامان متولد شد و پشت هر دو بهم چسپیده بود عبد
مناف بشمشیر هر دو را از هم جدا کرده یکی را هاشم نام نهاد و دیگری را عبد الشمس امیه و چون عبد مناف هر دو فرزند را بشمشیر از
یکدیگر جدا کرده میان اولاد ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار نفاق ارتفاع داشت شاهد این سخن آنکه میان عبد المطلب
و امیه همیشه کلفت و نزاع امتداد داشت و دیگر امیه قدرت مقاومت با عبد المطلب نبود و همچنین میان حضرت مصطفی و
ابوسفیان آتش شمشیر قایم بود و همچنین میان شاه مردان و معاویة بن ابی سفیان آن تیغ در میان بود و یزید پلید با امام حسین
همان عداوت داشت آورده اند که یزید پلید بعد از واقعهٔ کربلا چند بیت انشا کرد و این بیت از آنجاست **شعر** لعبت هاشم
بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل یعنی بازی کرد هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود نه وحی منزل شده بود و بیتی دیگر
هم در این قصیده گفته که مضمونش اینکه کاشکی پدران ما که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی تا ملاحظه نمودندی که من انتقام
ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیده ام **حکایت** آورده اند که روزی امام حسن بعد از مصالحه نزد معاویه رفت و او بر بالش
تکیه کرده بود و آنحضرت بر دست راست نشست معاویه افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجب با تو بگویم جمعی نقل میکنند که عایشه می
گوید که معاویه مستحق خلافت نیست زیرا که طلیق است چه بر هیچکس فضیلتی ندارد امام حسن فرمود که من طرفه تر از این دارم معاویه
گفت بیان فرمای آنحضرت فرمود تکیه کردن تو بر بالش در حضور من معاویه تمهید معذرت نمود و اموال فراوان بمنزل امام
فرستاد که او را عفو فرماید **حکایت** جمعی از اهل بصره با شاه مردان صفای باطنی نداشتند و معاویه را کافر میدانستند با یکدیگر
گفتند که اگر ما را در قتال علی بن ابیطالب شکی بود در محاربه معاویه هیچ شک نداریم بنابراین بر معاویه خروج کردند و گفتند که اکنون
در دفع این فاسق فاجر باید کوشید و چون این خبر با بن هند رسید نامه نزد امام حسن فرستاد که با لشکری متوجه دفع خوارج گرد و امام
حسن در جواب نوشت که من برای آن ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان ریخته نگردد و اگر محاربه میکردم اول ابتدا بتو میکردم و چون
من از برای مصلحت خود حرب با تو نکردم از برای مصلحت تو محاربه با دیگران نخواهم کرد **حکایت** آورده اند که بعد
از شهادت شاه ولایت شخصی در مجلس معاویه ذکر آنحضرت میکرد معاویه گفت کان علی ولی الله کالاسد اذا اعدا و کا
البدر اذا رأی و کالمطر اذا اعدی یعنی علی ولی الله مانند شیر بود چون در محاربه سعی فرمودی و چون ماه چهارده بود هرگاه که
پیدا شدی و چون قطرهٔ باران بود که صبحگاه آید **رباعی** آن قطرهٔ شبنم که نسیم سحری از ابر جدا کند بصد حیله گری
پس بر سر گل چکاندای رشک پری حقا که هزار بار پاکیزه تری حاضران گفتند تو فاضل تری یا علی معاویه گفت خطوة
من آل ابیطالب خیر من آل ابی سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی گفت حق با علی بود پرسیدند که پس چرا با او محاربه کردی
جواب داد که الملک عقیم **حکایت** آورده اند که نوبتی معاویه با خاص خود نشسته بود و در عواقب امور خود می اندیشید
در این اثنا گفت آیا کسی داند که عاقبت ملک و سلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من هر کس در این باب سخنی گفتند معاویه گفت
هیچکس این معنی نداند الا علی مرتضی آنگاه سه نفر از کوفیان شوم را امر کرد تا هر یک بر جمازهٔ سوار شده متعاقب یکدیگر
بکوفه روند و هر سه خبر فوت معاویه را بطریق تواتر کنند پس روز اول یکی از آن جماعت بکوفه درآمده خلق از و سؤال
کردند که از کجا میرسی جواب داد که از شام و چون حال معاویه پرسیدند گفت وفات یافت و در وقتی که مقرر شده بود در
باب تجهیز و تدفین او بیان کرد اهل کوفه او را بملازمت امیر المؤمنین بردند و بعد از تقریر الحکایات آنحضرت بدان سخن
التفات نفرمود و روز دیگر دیگری از آن سه نفر رسیده بهمان طریق خبر موت معاویه را اظهار نمود او را نیز بخدمت
شاه ولایت بیاورند آنحضرت تکذیب وی نمود و روز سوم شخص ثالث بشهر در آمده زبان بخبر مرگ معاویه برگشود
ایشان گفتند یا امیر المؤمنین این خبر بحد تواتر رسید شاید که راست باشد آنحضرت فرمود که معاویه نمیرد حتی تخضب
هذه من هذا اشاره بریش مبارک خود کرده دست بمحاسن شریف خود فرود آورد یعنی که تا محاسن من بخون سر من رنگین
نگردد معاویه نمیرد و چون این سخن بمعاویه رسید دلی قوی و املی فسیح در طلب ریاست سعی نمود و آن همه در تحصیل

اموال و تطویل آمال و خروج بناحق و ایذای خلیفه مطلق اقدام نمود با آنکه میدانست که بناحق دعوی خلافت میکند محبت
دنیا و دوستی جاه و ریاست او را باعث رفض آمد تا بشومی آن حرکت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خداوند تعالی
در شان آن طایفه فرموده لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة به تیغ ظلم او شربت شهادت چشیدند حافظ
ابرو در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معاویه را در خلافت باشاه مردان مجتهد می پندارند اما این غایت تغافل و
تجاهلست و این قطعه را بجواب سخن مذکور آورده شعر دوستدار پیمبر نه مگر آگه نیست که از او و به کس او به پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم
چه لعنت و نفرین نکنم لعن الله یزیدا و علی قوم یزید بیعت معاویة بن ابی سفیان بن حرب بن امیة بن عبد الشمس در ربیع الآخر
سنه احدی و اربعین روی نمود و از عمر معاویه پنجاه و هشت ساله بود و مدت ملک او نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود
و دبیرش عبید بن اوس و حاجب او صفوان بن ایوب و نقش خاتمش لکل عمل ثواب فاحش ما استطعت و اول کسیکه هزار
هزار درم بیک کس بخشید عادت او نهاد که هر سال هزار هزار درم با امام حسن دادی و هم چندان بعبدالله عباس چون معاویه
بدار الجحیم شتافت یزید پلید قایم مقام او شد عبدالله عباس پیش وی رفت و گفت پدر تو هزار هزار درم هر سال بمن میداد اکنون
میکنیم که از آنهمان قرار برسانی یزید گفت آن را مجری داشتم و هزار هزار درم دیگر بخشیدم عبدالله عباس گفت غرض من از این
جز آن مقدار نبود گفت هزار هزار درم دیگر مجری داشتم و همان روز سه بار هزار هزار درم بوی بخشید **ذکر تغلب و**
استیلای یزید بن معاویه کنیت آن ملعون شقی ابوخالد بود مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی
شخصی از من پرسید که با وجود کمال نقصان یزید چرا یزید گویند بایستی که نام او انقص باشد گفتم چون تتابع ظلم و فسق را بازار
کاینات آورد و ندا ابلیس در مقام خرمدری آمد در این اثنا یزید مراد کرده شیطان دست از آن باز داشته بیزید گذاشت بنا بر این
او را یزید گویند و بیعت او در رجب سنه ستین روی نمود و مدت سه سال بگمراهی و بدبختی و ظلم و فسق و جور گذرانیده بجهنم واصل
شد لعنة الله علی الظالمین و مادرش میسون بنت بحدل کلبی بود و این قضیه مبارک در سنه ثلاث و ستین هفتم ماه صفر
واقع شد تهیه سفر سقر پذیرفت و سی و هفت سال و هشت ماه و پنج روز عمر یافت و بدمشق مدفون گشت و چون یزید بر مسند
حکومت نشست و مالش از وجود ناپاکش در مالش آمد و تخت بجلوس آن بدبخت تخته شد و در عهد نامبارک او تقرر نموده
آن لعین بن اللعین سید الشهدا امام حسین ع را با هفتاد و دو تن بروایت مشهور در کربلا روز آدینه یا شنبه دهم محرم سنه احدی
و ستین سنان بن انس النخعی با شمشیر شمر ذی الجوشن الضبابی لعنة الله علیهما بدرجه شهادت رسید سر مبارک
آنحضرت را خولی بن یزید علیه اللعنه از تن همایونش جدا کرد آورده اند که یزید علیه اللعنه در حین حیات معاویه بر زوجه عبدالله
زبیر عاشق شده عنان اختیار و اصطبار از دست بداد عاقبت راز خود را با پدر در میان نهاده گفت اگر مراد از این واقعه
دستگیری از پای در آیم معاویه بعد از تفکر و تدبیر ابن زبیر را طلبیده او را بمزید رعایت و عنایت مخصوص گردانید و جمعی را
برانگیخت تا با عبدالله زبیر گفته شد که معاویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را خطبه کنی که باعث مزید خصوصیت
گردد عبدالله باغوای آن جماعت دختر معاویه را خطبه کرد معاویه گفت عبدالله کفوی کریمست اما جماعت زنان میگویند
که او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید که دختر من طاقت استیلای زن نیاورد و اگر عبدالله
او را طلاق دهد من دختر خود را در حباله نکاح او در آورم و امارت هر ولایت که خواهد بوی تفویض نمایم ابن زبیر بدین کلمات
واهی فریفته شده زن خود را طلاق داد و معاویه در امر نکاح تغافل آغاز نهاده بهانه متمسک گشت تا عده آن عورت
منقضی شد آنگاه ابوموسی اشعری را فرستاد تا آن زن را برای یزید خطبه کند در اثنای راه قثم بن عباس بن عبدالمطلب
پرسید که کجا میروی ابوموسی صورت حال را بیان کرد قثم گفت اگر میسر گردد بجهة من نیز سخنی بگوئی بعد از آن امام حسین ع
ابوموسی را دیده پرسید که قصد کجا داری ابوموسی گفت میروم تا مطلقه ابن زبیر را جهة یزید خطبه کنم امام حسین ع گفت

اگر بعقد یزید راضی نگردد برای من نیز سخنی بگو تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد چون ابوموسی بخانه آن عورت رسید پیغام هر
بگذارد زن گفت ای ابوموسی تو از اصحاب رسول اللهی میدانم که حق امانت بجای خواهی آورد با من بگوی که بنظر ایشان
کدام رغبت نمایم ابوموسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت و جمال و نسب و کمال و حسب
میخواهی حسین بن علی ع آن زن بمصاهرت امام حسین رضا داده عقد بسته شد چون یزید از این معنی آگاه شد بهدم محنت و آه شد
و این قضیه موجب عداوت شد نسبت بقرة العین مصطفی ص و نور دیده مرتضی ع حرکتی چنان از وی صادر گردید که تا قیام قیامت
در مساجد و منابر در خلا و ملا خورد و بزرگ زبان بلعن و طعن او گشودند این خود حال دنیای اوست و عذاب آخرت بجهه وی آماده
و مهیاست و از هر چند گمان بری زیاده است **ذکر ابولیلی معاویة بن یزید بن معاویه** چون یزید بن معاویه رخت
بهاویه کشید شامیان با پسرش معاویه در نهم صفر سنه اربع و ستین بیعت کردند و مادرش ام هاشم خلد بنت ربیعه بود و بعد از چهل
روز خود را از خلافت عزل کرده در همان سال وفات یافت و نقش خاتم او انما الدنیا غرور بوده است نقلست که معاویه بعد از
چهل روز از حکومت خود بر منبر رفته گفت ایها الناس گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش دوزخ ندارد و من بیش
از این بر گناه اصرار ندارم شما شخصی که شایسته این امر میباید بر سریر حکومت نشانید این سخن گفته فرود آمده روی بعبادت آورد
و مروان بن حکم از میان مردم برخاسته شمشیر کشیده گفت شعر انی ارای فتنة تغلی مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا
و عاقبت بسعی ابن زیاد علیه اللعنه حکومت بر مروان قرار یافت **ذکر مروان بن حکم** بن العاص بن امیة بن عبد الشمس
و مروان در جمادی الاول سنه ۶۴ بر مسند حکومت نشست بعد از چهارده ماه در غره رمضان قالب تهی ساخت و پسر خود عبدالملک را
ولیعهد ساخت **ذکر حکومت عبدالملک بن مروان** در اوایل سنه خمس و ستین تجدید او پرداختند و مدت
بیست سال و هشت ماه حکومت کرده و در خمس و ثمانین وفات یافت و بدمشق مدفون گشت و عبدالملک را بواسطه کمال بخل رشح
الحجاره میگفتند گویند که چون مگسی بر لبش نشستی از متعفن دهانش فی الحال بمردی و او را بدان سبب ابوالذباب میگفتند و چون
عبدالملک استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را که در تصرف داشت لشکر کشیده روی بشام
نهاد و عبدالملک نیز بضرورت از شام بیرون آمده ناکام عزم قتال کرد چه بر لشکر اعتمادی نداشت بنا بر این رسولی نزد
مصعب فرستاده التماس مصالحه نموده گفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر دو روی محاربه را منبعی است تا خداوند تعالی
چه خواهد و از پس پرده غیب چه روی نماید مصعب جواب داد که چون من شخصی از چنین جائی باز نگردد مگر اسیر گردد و چون محاربه دست
داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای ثبات بیفشرد تا بقتل رسید و چون عبدالملک بر مصعب ظفر یافت بکوفه در آمده در قصر امارت
نزول نمود و سر مصعب را پیش او بردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی از این قصر مشاهده کرده ام سر حسین بن علی بن ابیطالب را
نزد ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد پیش مختار بنظر آوردم و سر مختار را پیش مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر مصعب را پیش
تو می بینم عبدالملک از این سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و بتخریب آن قصر فرمان داد **حکایت** در روضة الصفا مسطور
که عبدالملک با سعید بن مسیب گفت اگر عمل خیری کنم از آن خوشدل نمیشوم و اگر شری از من صادر گردد از آن محزون نمیگردم
سعید گفت این نشان موت قلب است و هم در کتاب مذکور بنظر رسیده که اول کسیکه مهمات دیوانی را بفارسی کرد و اول
کسیکه مردم را از تکلم نزد خلفا مانع آمد او بود چه قبل از وی هر کس هر چه خواستی گفتی و اول از سلاطین که بخل ورزید او بود
حکایت آورده اند که چون عبدالملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبدالله زبیر پردازد هر چند اکابر
شام را بر حرب او ترغیب نمود هیچکس بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت بی اعتبار
بود نزد عبدالملک رفته گفت بخواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست میکندم عبدالملک سه هزار سوار با وی داده و حجاج
بطایف رفته بلطایف الحیل سپاهی دیگر جمع آورد و عبدالله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده لشکر او شکست می یافت
عاقبت حجاج بدر مکه رفته عبدالله زبیر در شهر متحصن شده مدتی امر محاصره امتداد یافت اهل مکه بجهه قحط و غلا متفرق گشتند

وعبدالله بن زبیر این نوبت هم پناه بخانهٔ کعبه برده وحجاج در آن ایام نسبت بحرم خداوند استغنا فها کرده منجنیق نهاده سنگ
نجاست آلود بخانهٔ کعبه انداخت وعاقبت شهر را مفتوح گردانیده خانه را خراب کرده ابن زبیر را صلب نموده بقتل آورد وبا اصحاب
رسول الله صلی الله علیه وآله بیحیائی کرده ایشان را در پیش خود بر پای میداشت ومیگفت شما عثمان را یاری نکردید واین خبر بعبدالملک رسیده حجاج را
بعراق فرستاده حکومت خراسان را نیز باو داد وولایت مصر ومغرب وحجاز ویمن را بموسی تفویض نمود ومدار ملک عبدالملک
باین دو نایب بود وموسی بن نصیر را خلیفة الله وحجاج را عدو الله میگفتند **ذکر شمهٔ از احوال مختار بر سبیل**
اجمال مختار بن ابو عبیدهٔ ثقفی از شجاعان روزگار ومبارزان کارزار بود وچون ابن زبیر بعد از واقعهٔ کربلا دعوی امامت
کرد مختار را طلبیده به بیعت خود دعوت نمود مختار گفت با تو مبایعت به سه شرط اول آنکه هر گاه خواهم بی رخصت وزحمت حاجب
ودربان نزد تو آیم دیگر آنکه امارت کوفه بمن دهی سوم آنکه با اولاد امیرالمؤمنین علیه السلام تعرضی نرسانی ابن زبیر قبول این شروط نموده
مختار بمبایعت مبادرت نمود ودر دفع خصمان کمر سعی بر میان بسته چند نوبت سپاه شام را که بحکم یزید قصد عبدالله داشتند
شکست داد وچون یزید بجهنم شتافت مهم عبدالله زبیر قوت گرفت وبهیچیک از آن شروط عمل ننموده امارت کوفه را به
عبدالله زید انصاری داد ومختار از ابن زبیر آزرده خاطر شده با عبدالله بن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت
نمود ابن مطیع جواب داد که عبدالله بن زبیر بسبب آنکه گفتی که یکی از شروط بیعت من با تو آنست که با اولاد علی مرتضی مزاحمت نرسانی
از تو رنجیده است واگر تو باین شرط زبان نمیگشودی دربارهٔ تو الطاف موفور بظهور میرسانید بالجمله ابن مطیع سخن مختار را
با ابن زبیر گفت عبدالله گفت شنیده‌ام که او بخدمت محمد حنفیه تردد میکند واولاد علی را امام بحق میدانند ومن جمعی را
برین داشته‌ام که چون مختار بوثاق محمد حنفیه رود او را گرفته نزد من آرند ومن او را بند میکنم که عالمیان از وی پند گیرند وابن مطیع
صورت مختار را گفته او را بر فرار ترغیب نمود ومختار شبی بخدمت محمد حنفیه رفته وحال آنکه آنجناب عزلت اختیار نموده بود ودر
وقت طعام خوردن در خانه نمیگشود ومختار با محمد گفت ای مخدوم زاده جگر من بواسطهٔ واقعهٔ کربلا سوراخ سوراخ است شعر
خونین میشود دل ما چون گل حسین   هر جا که ذکر واقعهٔ کربلا رود   اگر رخصت فرمائی بکوفه روم وخون امام حسین را از ظلمه وفساق
وارباب نفاق وشقاق طلب نمایم ومعاویه بی حجتی طلب خون عثمان کرد پس ما که از خادمان این آستانیم طلب خون فرزند
پیغمبر خود چرا ننمائیم وسید محمد بعد از تفکر بسیار بخانه در آمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد ومضمون آنکه مختار را اجازت دادم
که خون امام حسین را از ارباب ظلم وظلام بخواهد وقاتلان آنحضرت را قصاص نماید ومختار بر بادپای هامون نورد شعر
تکاوری که بیک لحظه زیر پای آرد   گر از درازی امید باشدش میدان   سمش صلابت سندان نمود واین عجبست   که
کاه پویه او بادی برد سندان   سوار شده روی بکوفه نهاد وشیعه را جمع کرده رقعهٔ محمد حنفیه را بایشان نمود وفوج
فوج بخانهٔ مختار آمده با او بیعت میکردند وابراهیم بن مالک اشتر را نیز به بیعت خود دعوت کرده کوفه را در حوزهٔ تصرف آوردند
ومختار ابراهیم بن مالک را با دوازده هزار سوار جرار بحرب ابن زیاد فرستاد وابراهیم ابن زیاد را با چهل هزار شامی بقتل
رسانیده سر ابن زیاد را او سر حصین بن نمیر وسی نفر از سرداران شام را بکوفه فرستاد ومختار تیغ انتقام برکشید
وچهل وهشت هزار وپانصد کس که از دشمنان اهلبیت را که عمر بن سعد وشمر ذی الجوشن وسنان بن انس وخولی بن یزید
وعمرو بن حجاج وشیث بن ربعی وقیس بن اشعث از آنجمله بودند بعقوبات متنوع بقتل رسانید وسرهای ایشان را بنزد محمد حنفیه
ارسال داشت وابن زبیر از این معنی بی آرام شده محمد حنفیه را طلبیده او را تعظیم نمود وبر دست راست خود نشانده گفت
اعتقاد من دربارهٔ تو آنست که هیچکس با تو امروز در زهد وورع برابری نتواند کرد وذکر حسب ونسب تو از آن مشهورتر است
که محتاج به بیان باشد ومن از تو التماس چه میدانم که تو دل از دنیا برگرفته وروی بمنزل عقبی آورده لیکن جمعی از شیعهٔ تو
فتنه می انگیزند باید که با من بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند محمد گفت باید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر
گفت چگونه میل دنیا نداری که از مشرق تا مغرب خلایق پیش تو میآیند وانتظام مهام ایشان منوط برای دور بین تست

اگر امیرالمؤمنین

اگر امیرالمؤمنین منم باید که نزد من آیند محمد گفت این جماعت شیعهٔ مایند وبخدمت ما تقرب وتبرک مینمایند ابن زبیر گفت دو ماه ترا
امان دادم اگر با من بیعت کنی ونامه بمختار نویسی تا ترک فضولی کند فهو المراد والا نخست بقتل تو اقدام نمایم آنگاه بدفع
مختار وتوابع او پردازم واو را بدست موکلان داده آنجماعت در کنار چاه زمزم خیمه زدند وآنجناب را محبوس ساختند محمد
حنفیه نامه بمختار نوشته او را از صورت حال آگاه ساخت مختار ابراهیم بن مالک اشتر ومعارف واشراف کوفه را طلبیده
نامهٔ محمد را بر ایشان خواند فی الفور ششهزار سوار وسه هزار پیاده نامزد کرد بمکه روند ودر اعلی مکه مجتمع گشته بآن بلدهٔ طیبه
در آیند ومحمد بن علی را از حبس بیرون آورند واگر کسی بقدم ممانعت پیش آید دمار از روزگار او بر آرند ونخست هانی بن قیس البابلی را
با پانصد سوار وپنجاه پیاده مقدم لشکر ساخت وفرمود که در ظاهر مکه بوادی بطن الرمه توقف نمایند وروز دوم از عقب
او عمرو بن طارق را با دویست سوار وصد پیاده ارسال داشت وطفیل بن عامر را همان روز با سیصد سوار وسیصد پیاده
روان گردانید وروز سوم دو هزار سوار ودو هزار پیاده ترتیب داده عمرو بن ضبیان التمیمی را سپهسالار گردانیده با طبل وعلم
بجانب مکه فرستاد وچون این لشکر جرار در ظاهر مکه مجتمع گشتند وهنوز هیچکس از اهل حرم از وصول ایشان آگاه نبود هانی بن
قیس با ده سوار وپنجاه پیاده بمکه در آمده چون بخیمه رسید که محمد بن علی در آنجا محبوس بود با موکلان گفت مهدی یعنی محمد حنفیه را
بیرون آرید والا همه را گردن زنم ومحمد آواز هانی شنیده از خیمه بیرون خرامید وهانی از اسب پیاده شده دست وپای محمد را بوسه داد
گفت ای سید عالیمقدار اجازت فرمای تا این بادپیمایان خاکسار را بآب تیغ آتشبار غریق بحر فنا گردانم محمد حنفیه فرمود که معاذ الله
که بحرم خدای مقاتله فرمان دهم در این اثنا بعبدالله زبیر خبر رسید که از عراق بجهت نصرت محمد حنفیه لشکر آمده اند ابن زبیر
برادران واتباع خود را سوار کرده آواز در مکه افتاد که سپاه محمد حنفیه را از حبس بیرون آوردند واهل مکه از این خبر خوشحال شده
شادمان گشتند وابن زبیر با پنجاه سوار بکنار چاه زمزم رسیده با محمد حنفیه گفت بجهت آنکه دو ماه از من مهلت خواستی تا فتنه انگیزی
محمد در جواب گفت من همواره فتنه نشان بوده‌ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت از روی حقیقت این فتنه من انگیخته‌ام که ترا امان
داده‌ام تا بمختار نامه نوشته ومدد طلبیده ولکن تو چنان نیست که از دست من خلاص یابی همین لحظه لشکرها جمع آرم وجماعت
مخالفان را مقهور گردانم چون مهم بدینجا رسید اگر بیعت نکنی بضرب تیغ تیز پیکرت را ریز ریز گردانم هانی بن قیس گفت چرا سخن
بحد خویش نمیگوئی واز اندازهٔ خویش تجاوز میکنی تو نمیدانی که او با تو بیعت نمیکند چه بحسب ونسب وعلم وفضل از تو وامثال تو بهتر است
وبمنصب خلافت اولی واحق است والا آنکه او از ورع وتقوی از اشتغال بامور دنیا مانعست عبدالله زبیر با هانی گفت تو با این گروه
جاهل قصد ما کرده وندانسته که امروز تمامت حجاز ویمن در قید بیعت منند همین ساعت دمار از روزگار تو بر آرم ولکن ابن زبیر
این بود که مگر سپاه عراق منحصر در آن جماعت اند بنابر آن شمشیر کشیده خواست که بر هانی حمله کند که در این اثنا عمرو بن طارق با
صد سوار وصد پیاده پیدا شد تیغهای کشیده در دست وزرهها در بر از گرد راه بر ابن زبیر حمله کردند وچون محمد حنفیه را دیدند
فرود آمده سلام کردند ومحمد ایشان را نوازش نموده امر کرد که تیغها در نیام کنند ودر عقب عمرو طفیل بن عامر با سیصد
سوار وسیصد پیاده در رسید سواران نیزه‌ها بر بنا گوش اسبان نهاده وپیادها تیرها در کمان پیوسته ومتعاقب او قیس بن
ثعلبه با خیل خود ظاهر شد بر اسبان نقره خنگ نشسته وزرههای داودی پوشیده وتیغهای یمانی حمایل کرده آنگاه نعمان بن حاص
با خیل خود رسیده ابن زبیر بعد از مشاهدهٔ این حال متعجب ومتحیر مانده با هانی بن قیس گفت که سوار وپیادهٔ خود را متفرق ساخته‌ام
بعزم آنکه دستبردی نمایند واگر من اشاره نمایم اهل مکه متنفسی از شما زنده نگذارند هانی گفت دریغا اگر مهدی اجازت فرمودی
قوت بازوی مردان وضرب تیغ بران بتو معلوم نمودندی ابن زبیر از این سخن در خشم شده تیغ کشید وخواست که با آن اندک مردی
که داشت بمحاربه مشغول گردد هانی سواری به ظبیان بن عمرو که امیر لشکر بود فرستاده از صورت حال اعلام نمود وظبیان
با دو هزار سوار ودو هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد ولکن عبدالله زبیر آن بود که اهل مکه او را نصرت خواهند کرد در این
اثنا هانی بن قیس گفت ای اهل مکه از میان ما بیرون روید که شما اهل حرم خدائید مباد که بغلط یکی از شما زخمی رسد مردم مکه

روی بمنازل خویش نهادند و ابن زبیر پریشان و دلتنگ سپاه عراق یکبار در حرکت آمدند و محمد در میان آمده نگذاشت که بهم
مقاتله انجامد در این اثنا طبلسپاهان عمرو با طبل و علم رسیده عبدالله زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شد و محمد ایشان را از محاربه
منع فرمود و ابن زبیر بخانه خود رفته معارف مکه و سادات حرم را طلب نموده با ایشان عتاب کرد که مرا با شما پیش از این اعتماد بود
که مرا گذاشته بخانهای خویش رفتید گفتند ما در بیعت تو ایم اما با عترت طاهره محاربه نمی‌نمائیم و تیغ در روی اولاد امیرالمؤمنین ع
نمیکشیم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و یقین است که محمد بن علی بن ابیطالب را داعیه حکومت نیست و صلاح تو در آنست
که با او مصالحه نمائی تا این فتنه فرو نشیند و اگر امروز محمد سپاه عراق را رخصت میداد یکساعت ترا زنده نمیگذاشتند و ابن زبیر از این
سخن بیرون رفته خیر خود در آن دید و با محمد صلح نموده پیمان را تاکید داده سپاه عراق را باز گردانید و چون مصعب بن زبیر که حاکم بصره
و خراسان بود بعزم محاربه مختار لشکر بیرون کشید و مختار نیز در برابر او رفته انهزام یافت و در قصر اماره متحصن گشت و بعد از چند روز
با هفده نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده چندان با لشکر مصعب محاربه نموده که شهید شد و شش هزار نفر که با مختار در قصر بودند از مصعب
امان خواسته بیرون آمدند اما همان لحظه بقتل رسیدند **ذکر خلافت ولید بن عبدالملک** بعد از وفات عبدالملک
شامیان با ولید بن عبدالملک بیعت کردند و روز منتصف جمادی الآخر سنه ست و تسعین وفات یافت مدت
عمرش چهل و شش سال و نقش خاتمش انک میت و انهم میتون بود و در وقت نزع سلیمان بن عبدالملک را ولیعهد
ساخت **ذکر خلافت سلیمان بن عبدالملک** کنیت او ابوایوب بود و مدت حکومتش یکسال و نه ماه
و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین بدمشق وفات یافت و ابن عبدالعزیز را ولیعهد ساخت نقش خاتمش حسبی الله
و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترک خونریختن کردند و بساط عدل ممهد ساخت انگاه بحج رفته و چون
از مناسک حج فراغت یافت بمدینه آمده سلمه بن عبدالملک را که بغزای روم رفته بود فتحی دست داده هزار اسیر بمدینه
فرستاد و سلیمان اسلام را بر ایشان عرضه کرد آنجماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود تا ایشان را در پیش روضه گردن
زدند عبدالله بن امام حسین ع از سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان بمن ده تا گردن زنم تا مرا نیز ثوابی حاصل آید سلیمان
مهتر آن طایفه را طلبیده عبدالله شمشیر بر آورده خواست که بر گردن او زند سلیمان گفت بر گردنش مزن که غل دارد
بر سرش زن و غلی بوزن پنج من آهن در گردن آن کافر بود عبدالله چنان تیغی بر سرش زد که آهن بریده بر سینه اش رسید
خلایق بر دست و بازوی او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده ملاحظه نموده گفت این شمشیر نیست که اگر دیگری بر
برگ تره زند نبرد لیکن شما شمشیر زدن از حیدر کرار میراث دارید و فرمود که صد هزار درم بمنزل عبدالله فرستادند و در
آن ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار را صلات فراوان داده هر سال صد هزار درم بمنزل محمد بن علی میفرستاد
ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین من الهجره با عمر عبدالعزیز
ابن مروان بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب
بود و وزیر او سلیمان بن نعیم بن الحمیری و حاجبش مزاحم که مولای او بود و نقش خاتمش یؤمن بالله و از زمان معاویه تا بعهد عمر بن
عبدالعزیز خطبا بر منابر حضرت امیرالمؤمنین ع را سب میکردند چون نوبت حکومت باو رسید از آن فعل ناشایست
منع کرد و باعث این فعل آنکه جهودی را بر آن داشت تا در مجلس او برخاسته دختر وی را خطبه کند و یهودی در حینی که عمر در منبر بود
این اراده نمود عمر گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که تو از دین ما بیگانه جواب داد که پیغمبر شما دختر خود را بعلی بن ابیطالب داده
بود اگر تو نیز دختر من دهی شاید عمر گفت ای جهود علی مرتضی ع از عظمای ملت قویم و رکن دین مستقیم بود و اول کسی که قبول
اسلام نمود او بود و باقی قبایل بضرب ذوالفقار او قبول ملت کردند یهود گفت اگر چنین است پس شما بکدام دلیل و حجه تاویل
زبان بسب و ناسزای چنین بزرگواری میگشائید عمر با اهل مجلس گفت جواب او بگوئید همه سرها در پیش انداختند آنگاه
فرمان داد که هر که بعد الیوم زبان بسب عترت الطاهره بگشاید بزبانش بزنید **ذکر خلافت یزید بن عبدالملک**

درسنه

در سنه احدی و مائه بر سریر حکومت نشست و چهار سال و یکماه حکومت کرد و روز پنجشنبه بیست و پنجم شعبان سنه خمس و مائه وفات
یافت بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت یزید بن معاویه بود حاجبش مولای وی سعید و چون یزید حاکم شد عمالان وی را برانگیختند
تا بقایای خراج که در عهد عمر بن عبدالعزیز از ارباب ولایات مانده بود طلب کنند و او برادر خود مسلمه بن عبدالملک را بعراق و خراسان
فرستاد تا تحصیل اموال نماید بنابراین خلایق از او آزرده شدند آورده اند که یزید بن عبدالملک عبدالرحمن بن ضحاک بن قیس را
بحکومت حجاز و یثرب فرستاد و آن مرد مال بسیار جمع آورده فاطمه بنت امام حسین را خطبه نموده جواب داد که من پسر دارم و مرا اکنون
وقت شوهر نیست عبدالرحمن پیغام داد که اگر بمناکحت من تن در ندهی بگویم که پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند و ایشان را گرفته حد زنم
آن سیده در این قضیه در مانده رقعه نزد یزید بن عبدالملک فرستاد و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت عبدالرحمن مالی بسیار
پیدا کرده میخواهد که نبیره پیغمبر را بعقد خویش در آرد من چنان کنم که در مدینه دست سؤال پیش مردم دراز کند آنگاه عبدالله بن
عبدالواحد را امارت مدینه داده فرمود او را گرفته بند کند و چهل هزار دینار از و بستاند و اگر چیزی از این وجه باقی ماند و مایعرف آن بدان
وفا نکند در مدینه گدائی کند و آن مبلغ را تمام سازد و عبدالله او را گرفته مهم عبدالرحمن بجائی رسید که در مدینه میگشت صوفی
پوشیده و غل بر گردن گدائی میکرد و چون یزید مسلمه بن عبدالملک را بحکومت خراسان فرستاد و یکسال تمام شد و سلمه چیزی از
خراسان بشام نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع بود که مثال عزل برادر فرستد یزید عمرو بن هبیره را حاکم عراق و
خراسان ساخته بدان جانب فرستاد و در سه منزلی دمشق سلمه بعمرو رسیده از مقصد او سؤال کرد عمرو منشور حکومت خود را باو نمود
سلمه گفت راست است که الملک عقیم **ذکر حکومت هشام بن عبدالملک** در شعبان سنه خمس و مائه حاکم
جهانیان شده نوزده سال و شش ماه حکومت کرد و روز چهارشنبه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائه وفات یافت مدت عمرش
پنجاه و چهار سال بود و مادرش عایشه بنت اسمعیل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایات
اسلام عطا دادند از دویست دینار و ده دینار و در زمان حکومت او زید بن علی بن الحسین ع در کوفه ظهور کرد و یوسف بن عمرو ثقفی که از
قبل او حاکم کوفه بود با آنجناب محاربه کرده در اثنای محاربه زید بزخم تیری شهادت یافت شعر ظالمی چنین قبیح نهاد است هیچ بار
تا شیوه ستمگری آموخته است چرخ و شیعه جسد او را در جوف لیل بنهانی دفن کردند و یوسف او را از قبر بیرون آورده صلب نمود
و بعد از چند روز جسد همایونش بیرون آورده بسوخت گویند در همان ساعت که زید را صلب کردند عنکبوت بر عورت او تنید تا از
نظر خلایق غایب شد و غیلان معتزلی در زمان او بود و هشام او را طلبیده گفت ای غیلان از تو سؤال مسئله دارم اگر جواب
گوئی ترا بگذارم و الا بقتل آرم آنگاه گفت خداوند تعالی راضیست که کافر ایمان نیاورد و عاصی معصیت کند گفت نه هشام گفت
کافر برضای خداست گفت چنین است هشام گفت بر این تقدیر رضای ایشان بر رضای خدا غالب است غیلان گفت
یکروز مرا مهلت ده تا جواب گویم هشام قبول نکرده بقتل او فرمان داد **ذکر ولید بن یزید بن عبدالملک**
در بیست و پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و بعد از یکسال و دو ماه او را گرفته رقم
خلع بر او کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش سی و هشت سال بود مادرش ام الحجاج بنت محمد بن یوسف ثقفی بود و در
ایام حکومت فرمود تا در عراق و خراسان هر مسخره و مطرب و مخنثی که بود بشام آوردند و شب و روز بشراب خوردن مشغول
شده با امهات پدر خود و اولاد آنها مباشرت نمودی و بمذهب تناسخ میل نمود و علما را پرسید که رسول فاضلتر است یا
نایب گفتند نایب ولید پلید گفت بر این تقدیر از محمد رسول الله من فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب خدایم از کنیزکی
مغنیه که محبوبه ولید بود منقولست که نوبتی با ولید شراب خوردم و چون مست شدیم باز با من مجامعت کرد در این اثنا مؤذن
بانگ نماز گفت ولید با من گفت رخت مردانه پوشیده بمسجد رو و آنجماعت را امامت کن گفتم ای امیرالمؤمنین نیکو تامل
کن که جنب و مست چگونه مسلمانان را امامت کنم گفت اگر نروی بقتل تو ملجا گردم و من ناچار دراعه و دستار بر سر
بسته و طیلسان بر روی کشیده و بیرون رفته برسم عرب آنجماعت را امامت کردم **ذکر یزید بن ولید بن عبد**

عبد الملک کنیت او ابو الولید است و در جمادی الآخر سنه ست و عشرین و مایه به بیعت او اقدام نمودند مادرش شاه آفرید بنت فیروز ابن یزدجرد بن شهریار بود و شاه آفرید دختر از دست یزید بن شیرویه بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب شاه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج بر سبیل هدیه او را نزد ولید بن عبد الملک ارسال داشت و ولید وی را نکاح کرده یزید از وی متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص گفتندی بچند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت ملکش پنجاه و چند روز بیشتر نبود سوم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرده بود مسود اوراق گوید که با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج شاه آفرید مادر یزید بن ولید را نزد ولید بن عبد الملک فرستاد و ولید او را خواسته یزید از او متولد شد و در اثنای ذکر یزید بن ولید میگوید که یزید بن عبد الملک است و امرا او را فریفتند تا پدر خود ولید را کشته بر مسند خلافت نشست و باتفاق مورخان حجاج معاصر ولید بن عبد الملک مروان است و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن یزید که مخلوع کشته شد بیست و پنجسال بود پس چگونه تواند بود که حجاج شاه آفرید را پیش ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید از او متولد شد **ذکر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک** مدت ملک او هفتاد روز بود در آن نیز مهام او رواجی نداشت مروان بن محمد مروان از ارمنیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق آمد و ابراهیم از او گریخته بعد از آن از او امان طلبیده با او بیعت کرد **ذکر مروان بن محمد بن مروان الحکم** در چهاردهم صفر سنه سبع و عشرین و مایه بر سریر حکومت نشست و مادرش کنیزکی بود مملوک ابراهیم بن مالک اشتر مدت ملک او پنجاه سال و دو ماه بود و در ذیقعده سنه اثنی و ثلاثین و مایه او را در راه مصر سپاه سفاح و او را بقتل آوردند و او را حمار جزیره گویند که عرب سر صد سال را حمار گویند و چون از عهد معاویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب ملقب شد و وجه دیگر در این باب آنکه مروان در حین طفولیت انگشت در حلقه آهنین که بر در خانه کوفته بودند کرده چون خواست که اصبع خویش را از آن بیرون آورد نتوانست و انگشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را اشکسته شد تا اصبع مروان از آن قید رهائی یافت و بعد از چند گاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم و ببینم که این حلقه واسع تر است یا حلقه که انگشت من در آن مانده بود پس انگشت در آن حلقه کرده نتوانست که بیرون آورد و دستش در آن قید بماند و پدر مروان بر آنحال اطلاع یافت گفت یا مروان والله انت الحمار بنابراین بمروان حمار اشتهار یافت و در زمان مروان ابو مسلم مروزی که قبل از این بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را بخراسان فرستاده امارت شیعه خود داده بود بواسطه آنکه میان امرای مروان نفاق راه یافته بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر خراسان قحطبه بن شبیب طائی را بتسخیر عراق عرب و شام فرستاده و قحطبه بجرجان شتافته در آن دیار قتلها بافراط کرده قریب سی هزار کس مقتول گردانید و بدین جهت دلها هراسان و خاطرها از هیبت او ترسان گشت و با هر که جنگ کرد غالب آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن ضباره و معن زایده که یکی حاکم عراق بود و دیگری والی ولایت آذربایجان با صد هزار سوار جرار در برابر قحطبه تیغ جلادت آختند قحطبه آن لشکر بسیار را باندک زمانی متفرق گردانید و عراق عجم را مفتوح ساخت و چون خبر توجه لشکر خراسان بابراهیم رسید با برادران خود عبد الله سفاح و ابو جعفر منصور و ابنای اعمام خود بجانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان باولاد عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدام است ابراهیم گفت منم قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندید گفت شما را جمعهم نزد امیر برم ابراهیم گفت در حکم تو این نوشته اند که سفاح را نزد امیر بری و سفاح منم و با تو میآیم و ابراهیم برادر خود عبد الله که بسفاح اشتهار داشت ولیعهد ساخت و با قاصد مروان روان شده چون مروان مطلوب خود را دید قاصد را سیاست نمود که چرا همه قوم را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده هلاک ساخت و سفاح با برادر خود بکوفه رسیده بمنزل ابو سلمه خلال نزول نمود و چون قحطبه بهمدان رسید یزید بن عمرو بن هبیره که حاکم عراقین بود لشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شده از آب دجله عبور نمود و در این اثنا شنید که قحطبه بخانقین نزول نموده وهم بر ضمیر هبیره مستولی شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه از عقب وی شتافته چون بکنار فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب گذشته و با جمعی

ازمردم ابن هبیره که در آنجانب آب فرود آمده بودند جنگ در پیوستند و چون قحطبه بر آنحال وقوف یافت اسب در آب فرات راند تا از آب گذشته بر اعدا ظفر یابد و تمامی لشکریان تبع قحطبه کرده اسب در آب انداختند و بسلامت از آب گذشته ابن هبیره را بهزیمت در ستادند و چون قحطبه را ندیدند بتفحص او مشغول شدند ناگاه اسب او را با زین تر شده و بلجام کشته در کنار آب بنظر در آوردند و ایشان را مشخص شد که قحطبه غریق بحر فنا شده لاجرم پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه آمدند حسن بن قحطبه نامه را که ابو مسلم با بو سلمه خلال نوشته بود و او را بوزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داد و دست ابو سلمه را بوسه داد و در آن نامه مسطور بود که چون قحطبه بکوفه رسید باید که وزیر آل محمد عمال بولایت فرستاده ممالک را ضبط نماید و اگر ابراهیم بن محمد در حیات باشد او را پیدا کرده بر مسند خلافت نشانند و الا شخصی از خاندان نبوت که لایق منصب امامت باشد اختیار کرده در دفع مروان مساعی جمیله مبذول دارند و بنابر آنکه خاطر ابو سلمه مایل بر آن بود که حق را بمرکز قرار دهد کسی بمدینه فرستاده و سه نامه مصحوب او کرده بدو گفت نامه اول را بامام جعفر الصادق ع رسان و مضمون نامه آن بود که بحمد الله والمنه که نسیم اقبال از مهب جاه و جلال در وزیدن آمده رایت دولت اعدا منکوب و مخذول گشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بثریا رسانید شعر

خوش کرد چرخ گوش ممالک باین خطاب / کامد نهنگ رزم چو دریا در اضطراب
ای مملکت طرب که رسیدی بآرزو / وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جور دل شکسته برافراز سر بچرخ / وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب

اکنون ملتمس آنکه بی توقف پای سعادت در رکاب آورده همعنان ظفر و نصرت باینطرف خرامی که مسند خلافت از ذات کامل الصفات تست و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت نامه مرا قبول نمود باینجانب خرامد این دو نامه دیگر پاره سازد و الا آن دو کتابت را بترتیب باسم هر کس که نوشته شده برسان و قاصد همعنان با دو برق شده شب هنگامی بمنزل امام رسیده چون نامه بمطالعه اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید و با قاصد فرمود که جواب تو این بود و قاصد آمد و نامه دیگر را که یکی را بعبد الله بن حسن بن امام حسن ع و دیگری را بعمر بن امام زین العابدین ع نوشته بود آمده و بآن بزرگوار رسانید ایشان بموجب مشورت امام قبول مسئول ابو سلمه ننموده پیش از مراجعت قاصد امرای خراسان پای بمنزل عباسیان برده سفاح را بر مسند خلافت نشاندند و سفاح عم خود عبد الله بن علی بن عبد الله را بمحاربه مروان فرستاده و در کنار آب زاب تلاقی فریقین روی نمود و در اثنای محاربه مروان بجهت اراقت بول از اسب فرود آمده اسب وی رم کرده بی خداوند در میان صفوف سپاه شام درآمد شامیان اسب مروان را بی خداوند دیده تصور نمودند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت نهادند و بعضی از ظرفا گفته اند ضعت الدوله بالبول و عبد الله مروانیان را تعاقب نموده چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با ابو عون در عقب مروان فرستاد و ایشان در حوالی مصر او را دریافته بقتل رسانیدند و در آن حالت مروان این الفاظ بر زبان میراند اذا انتهت المدة لا ینفع العدة و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شده چراغ بنی مروان در مغرب فنا غروب نمود **ذکر حکومت خلفای بنی عباس و احوالات ایشان** خلفای عباسی سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد و پنج سال بود اول ایشان ابو العباس عبد الله سفاح و آخر القوم مستعصم بود و این ابیات مشتمل بر اسامی ایشانست شعر

از بنی عباس سی و هفت تن بودند امیر / کز سنان و تیغشان شد سینه اعدا افکار
بود سفاح آنگهی منصور و مهدی از عقب / هادی و هارون بعد از آن دو میر کامکار
معتصم آنگاه واثق بعد از و متوکل است / منتصر پس مستعین بود است مرد پیکار
مهتدی و معتمد باشد پس آنگه مکتفی / مقتدر پس قاهر و راضی امیر روزگار
متقی و مستکفی آنگه مطیع و طایع است / قادر و قائم پس آنگه مقتدی شد آشکار
بعد از و مستظهر و مسترشد است و راشد است / مقتفی مستنجد آنکش نیز گردون شد شکار
مستضی و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است / آخرین قوم مستعصم بامر کردگار

ذکر ابو العباس سفاح آورده اند که سفاح بن محمد بن علی بن عبد الله عباس بغایت زاهد و عابد بود و او را سجاده کش گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی نقلست که امیر المومنین علی ع نماز بامداد را

کذارده عبدالله عباس را در صف ندید پرسید کجاست گفتند او را امروز پسری متولد شده بران مشغول است آنحضرت به تهنیت او
رفته از او پرسید که این عم پسر خود را چه نام کرده عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین مرا چه حد آنکه بی اذن تو او را نام کنم امیرالمؤمنین
فرزند او را طلبیده روی او را بوسه داد و فرمود تا او را علی نام کردند و ابوالحسن کنیت بدادند آنگاه عبدالله عباس را مخاطب
ساخته که خذ ابا الملوک و نام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس را که مذکور شد بیان کرد و چون معاویه استیلا یافت با علی بن عبدالله
ابن عباس گفت اسم با کنیت خود را تغییر ده که من دوست نمیدارم که شخصی باین کنیت و اسم مکنّی و موسوم باشد من ترا ابو محمد
کنیت دادم واقدی گوید بنی امیه اولاد عباس را از تزویج بنات بنی حارث بن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان با ایشان میگفتند که بعد
از صد سال از دولت بنی مروان از اولاد عباس شخصی بر مسند دولت نشیند که مادر او از بنی حارث باشد و چون عمر بن عبدالعزیز بر مسند
حکومت نشست محمد بن علی بن عبدالله از و رخصت طلبیده یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود ابوالعباس سفاح از آن عورت تولد
نمود و در کتاب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان ابوالعباس را با اقربا از خانهٔ ابوسلمه بیرون آورده بمسجد بردند خلایق با او بیعت
کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبدالله بن علی را بحکومت شام فرستاد و چون عبدالله در شام مستقل گشت اکابر بنو امیه نزد وی تردد
نهاده در روزیکه هفتاد نفر از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیدهٔ غرا مشتمل بر مدح آل عباس و ظلمی چند
که از بنی امیه نسبت بآل محمد صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس برخاسته برخواند و چون بدین جا رسید که بنی امیه امام حسین ع را با اهل بیت
و برادران کشتند و مراکب بر بدن ایشان دوانیدند و عورات و اهل بیت طاهرین را بشتران نشانده بشام بردند و زید بن علی بن حسین ع را
بعد از دو سال که مرده بود از قبر بیرون آورده بردار کردند و عاقبت بسوختند آتش غضب عبدالله بنوعی در اشتعال آمد که دود
از دودمان آن طایفه بر آورد و فرمود تا بضرب چماقهای آهنین استخوانهای آن هفتاد نفر را مانند پنبهٔ محلوج ساختند و فرشهای بر
زبر ایشان انداخته شیلان کشیدند و بقیهٔ بنو امیه را گرفته گردن زدند و جساد آن طایفه را بر سر راهها انداختند تا کلاب و زباب
طعمه ساختند و قبور تمامت بنو امیه را سوای قبر عمر بن عبدالعزیز شکافتند در قبر معاویه قدری خاک سیاه و در گور
یزید پارهٔ خاکستر دیدند و کله سر عبدالملک مروان با سایر رمیم و جسد هشام بن عبدالملک را که هنوز از هم نریخته بود در آتش
انداخته بسوختند آورده اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورد و خصمان را مقهور ساخت بوسطه تهاونی که ابوسلمه
کرده بود شاید که اگر ابوسلم را بر خلافت وی اعتمادی نمانده خونی در دل وی راه یافت با ابوجعفر منصور گفت باید که تو بنفس خود
نزد ابومسلم روی و بیعت من از او بستانی و خراج خراسان که جمع شده اخذ نمائی و رخصت قتل ابوسلمه حاصل کنی بلکه بگوئی
تا ابومسلم یکی از معتمدان خود را بدین امر نامزد کند ابوجعفر گفت ابومسلم چند نفر از اعیان دولت را کشته و با ما مشورت نکرده
ما بچه وجه با او مشورت کنیم سفاح گفت ما در آن هنوز مستور بودیم و مهم ما مستقیم نشده بود القصه ابوجعفر بخراسان رفته ابو
مسلم باستقبال او شتافته و چون بدروازهٔ مرو رسیدند ابومسلم پیاده شده در رکاب ابوجعفر روان شد هر چند ابوجعفر
اسب کشیده و تکلیف نمود تا سوار شود ابومسلم قبول ننمود و همچنان پیاده میرفت تا بمنزلی که ابوجعفر نزول کرد چون ابومسلم
پیغام سفاح را شنید در باب ابوسلمه گفت که ما بندگان امیرالمؤمنینیم هر چه فرماید بجان فرمان کنیم ابوجعفر گفت صاحب این
دولت توئی و آثار پسندیدهٔ تو در احیای این دودمان بر جهانیان ظاهر است هر که سر از طوق متابعت امیرالمؤمنین تابد
باید که سزای او در کنارش نهی و دو ماه ابوجعفر در مرو اقامت نموده ابومسلم هر روز صد هزار درم نقد از برای او میفرستاد
و نزل و علوفه از حیز احصی بیرون بود و چون قصد مراجعت نمود مال خراسان را مصحوب او کرد و یکی از معتمدی که او را حریف
مروزی نام بود بجهت دفع ابوسلمه همراه کرد و از اول رفتن ابوجعفر تا باز آمدن او دو سال و سه ماه بود و چون بخدمت برادر رسید
حال تقریر کرد و سفاح مبتهج و مسرور شده همان شب حریف مروزی بقتل ابوسلمه مبادرت نمود گویند که در آن مدت ابوسلمه تا نیم
شب خدمت سفاح کردی و چون سفاح بخواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی در آن شب که ابوسلمه از دار الخلافه
باز گشته بود او را بکشتند و صباح هیچکس ندانست که او را که کشته آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر بجنگ مروان

فرستد بر زبان آورد که از فرزندان عباس هر که سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان کند ولیعهد من باشد عمش عبدالله متعهد سرداری
آن سپاه شد مروان را بقتل آورد و بنا بر آن سخنی که از سفاح صادر شده بود عبدالله طمع ولایت عهد داشت و چون سفاح برادر خود
ابوجعفر منصور را ولیعهد کرد امید او منقطع شد او را گفت اگر میخواهی تو روش بگیرد بخراسان رفته از ابومسلم بیعت خود بستان ابوجعفر بخراسان
رفته ابومسلم چون دانست که ابوجعفر بسبب اخذ بیعت میآید این نوبت او را خدمتی نکرد و از سفاح آزرده خاطر شده گفت
میبایست که در این امر کلی با من مشورت نمودی و ابوجعفر از ابومسلم آزرده شده در این اثنا روزی ابومسلم با او گفت
چون بخدمت امیرالمؤمنین رسی از وی التماس نمائید تا عمهٔ خود آمنه بنت علی را بمن دهد ابوجعفر منصور نیز از این سخن آزرده چه ابومسلم
نسبی عالی نداشت ولیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد از ابومسلم بیعت بستد و چون بعراق عرب رسید نزد سفاح زبان بغیبت
ابومسلم گشوده او را بر قتل وی اغوا می نمود و سفاح التفاتی بسخن برادر نمیکرد و مقارن این حال ابومسلم اراده گذاردن حج اسلام نموده
با هشت هزار سوار بکوفه آمده سفاح نهایت اعزاز و اکرام تقدیم نموده ابومسلم میخواست که خلیفه او را امیر حاج کرداند و در آن ایام
روزی ابومسلم بخدمت سفاح نشسته بود ابوجعفر در آمد ابومسلم بر نخواست و او را تعظیم نکرد سفاح گفت مگر ابوجعفر را نشناختی که از
جهت او قیام ننمودی ابومسلم جواب داد که من در حضرت تو جز ترا نشناسم و در پیش تو جز از تو تعظیم نکنم ابوجعفر از این معنی
بغایت رنجیده کینهٔ ابومسلم در دل او زیاده گشت و با سفاح گفت که میخواهد که چون بمکه رسد یکی از اولاد علی مرتضی را بر سریر
خلافت نشاند و الا هشت هزار کس کجا میبرد سفاح گفت ابومسلم احیای این دولت نموده اگر نوبت اول که بخدمت ما رسیده او را
بجرمی بقتل رسانیم خلایق زبان طعن بما دراز کنند و دیگر کسی را بر ما اعتماد نماند لیکن امارت قافلهٔ حاج را از من التماس نماید
و با او همراه رو تا ابومسلم آنچه در خاطر داشته باشد نتواند بظهور رساند و چنانکه خواهی لشکر با نود بیر و چون موسم نزدیک شد ابو
مسلم تحفه و هدایا نزد ابوجعفر برده التماس نموده که امارت قافله را از برای او درخواهد ابوجعفر گفت امسال من نیت گذاردن حج
دارم و امیرالمؤمنین مرا بامارت قافله نامزد کرده این نوبت مرافقت کن تا یکبار حج گذاریم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد
ابومسلم از این معنی آزرده شده در مرافقت ابوجعفر بمکه روان شد و در آن سفر هفتصد شتر مطبخ ابومسلم را می کشیدند و او
یک منزل از ابوجعفر پیشی گرفته امر کرد که هیچکس در قافله طعام نپزد و روزی دو نوبت بر سر خوان ابومسلم آمده طعام خوردند
و در آن سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام می بخت لباس او را حکم کرد آن شخص گفت بیماری دارم بجهت وی مزوره می پزم
ابومسلم فرمود تا بعد از آن غذای بیمار نیز بخشند و چون حج گذارده مراجعت نمودند باز ابومسلم یک منزل راه پیشی گرفته
در اثنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید که عرق نبض سفاح از حرکت باز ایستاد و ابوجعفر در سیر مسارعت خود را بابوجعفر
رسانیده و در تجدید او بیعت خود بگرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت ابوالعباس روز آدینه دوازدهم
ربیع الاول سنه اثنان و ثلاثین و مائه بود بکوفه و نام او مرتضی بود و بقولی عبدالله مادرش رابطه حارثیه بود و مدت خلافتش
چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بقولی بیست و چهار سال و بروایتی بیست و هشت سال بود **ذکر حکومت**
ابوجعفر منصور دوانیقی ارباب تواریخ در مصنفات خود آورده که ابوجعفر مردی صاحب رای و
زیرک بود اما بخل و امساک در طبیعتش مستولی بود و از این جهت او را دوانیقی گویند و چون بر مسند حکومت متمکن شد منادی
فرمود که امیرالمؤمنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که از کودک هفت ساله تا پیر هفتاد ساله اسامی خود بنویسند
و چون تفصیل اسامی کوفیان نوشته باو دادند خلایق را جمع کرده آن بیچارگان با امید عطا نزد وی رفتند
و دوانیقی با ایشان فرمود که شهر شما در صحرا ست و حصاری ندارد اگر خصمی تاختن آرد اموال بر باد تاراج و غارت رود
صواب آنست که بر گرد شهر خندقی بکنید آنگاه گفت هر کس که خندق زاو نباید چهل درم بدهد تا دیگری آن مشغول
گردد و بدین سبب آزار بسیار بخلق رسید و چون خبر موت سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی
خلافت کرده صد هزار مبارز با او بیعت کردند ابوجعفر ابومسلم را بحرب عم خود فرستاده ابومسلم دوازده روز با سپاه

شام حرب کرده روز سیزدهم عبد الله بن علی اسیر شده شامیان منهزم گردیدند و ابو جعفر این خبر شنیده دبیر خود عطیة بن حمزه را فرستاد تا غنایم سپاه شام را ضبط کند و تفصیل نسخهٔ آن ترتیب دهد چون عطیه بلشکرگاه ابو مسلم رسید صاحب دولت او را تمکین نکرده نگذاشت که تفصیل غنایم در سلک تحریر آورد و گفت هر که جان شیرین که متاعیست بغایت نفیس بذل کند هر چه در معسکر خصم یابد باید که از او باشد و امیر المؤمنین را دفع خصم کافیست و ابو جعفر شمشیر عباس بن عبد المطلب را که عبد الله بن علی داشت طلبیده بود و چون عطیة بن حمزه از آن تیغ استفسار نمود گفتند ابو مسلم دارد و چون از ابو مسلم طلب نمود باو نداد و ابو مسلم عبد الله علی را با اسیران بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان بشتافت و چون عبد الله بکوفه رسید ابو جعفر پیغام داد که تمامت خزاین بنو مروان و آنچه من جمع کرده بودم ابو مسلم از میان برده است و ابو جعفر مضطرب شده عطیة بن حمزه را از عقب ابو مسلم فرستاده پیغام داد که چون ولایت شام را گرفتی نگاه بایست داشت چه امروز کسی جز تو صلاحیت آن ندارد که بجای عم خود بنشانم و عهدنامه نوشته سوگند یاد کرد که با تو هیچ وجه بدی نکنم و عطیة بن حمزه بهمدان با بو مسلم رسیده پیغام بگذارد و ابو مسلم در همدان رحل اقامت انداخته دو کس از خواص خود بکوفه فرستاد تا با بو جعفر سوگند دادند که قصد ابو مسلم نکند و ابو مسلم خاطر جمع نموده نزد او رفت اما بعد از سه روز ابو جعفر نقض عهد نموده بقتل او فرمان داد و ابو جعفر در سنه صد و سی و شش حاکم شده مدت دولتش بقولی بیست و دو سال بود و کمتر ازین گفته اند و در راه مکه در سنه ثمان و خمسین و مائه در منزل بیر میمون بمرض هیضه وفات یافت مادرش کنیزکی بربریه نام او هیجده سال از سفاح بزرگتر بود در شب وفات او ستاره از آسمان فرود افتاد و روشنائی تا روز بماند در یکی از تواریخ معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابو جعفر منصور سلیمان داین را که از امرای معتبر بود بامارت موصل فرستاده ده هزار سوار عجمی همراه او کرده گفت یا سلیمان ده هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در تنظیم امور معاون تو باشند چون سلیمان بموصل رسید عجمیان دست تعدی باموال موصلیان دراز کرده رعایا شکایت نزد ابو جعفر بردند ابو جعفر بسلیمان نوشت که کفرت النعمة یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت که و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا ابو جعفر از جواب او خوشش آمد و ده هزار مرد عرب نزد او فرستاده عجمیان را طلب نمود **ذکر حکومت مهدی منصور** چون ابو جعفر تخت خلافت را بپرداخت اقبال رایت دولت مهدی را بر افروخت و چون اطراف ممالک را مضبوط ساخت بنیت حج اسلام و طواف روضهٔ خیر الانام در حرکت آمده امر کرد تا هیچکس در راه طعام نبرد دوازده هزار پیاده را زاد و راحله داد و پانصد شتر برف و یخ بار کرد و در راه بتشنگان بادیه آب یخ میدادند و چون بمکه رسید ارباب حرم عرض کردند که خانهٔ کعبه را کثرت جامها گران شده نزدیکست که ارکانش بیفتد چه از عهد رسول الله صلعم تا این غایت جامه در خانه پوشانیده اند و حکام بنو امیه را رسم چنان بود که چون حج گذاردندی جامهٔ قیمتی در خانه پوشیدندی و مهدی فرمان داد که جامها فرو گرفته بر فقرا قسمت کردند و دو دست جامهٔ زربفت بخانه پوشانیدند و دیوار و بام خانه را بزعفران بیندودند و چون بمدینه رسید خرد و بزرگ آن بلدهٔ طیبه را عطا داد و در وقت مراجعت ببغداد نویسندگان خزانه چنانکه در آن سفر واقع شده بود در قلم آوردند هزار هزار درم و دویست هزار مثقال طلا برآمد و در زمان دولت او خلایق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط عدل و داد بگسترد و ابواب ظلم و جور ببست و ساخت **احوال مقنع تناسخی** در عهد او مردی که بمقنع مشهور بود در خراسان و ماوراء النهر خروج کرده مذهب تناسخ در میان آورده و این مقنع مردی قبیح الوجه واحد العین بود تا مردم بر قباحت صورتش اطلاع نیابند چهره از طلای احمر ساخته بر روی خود می بست و مهدی از خروج او آگاه گشته حاکم خراسان مسلم بن معاد را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون بشهر کش گریخته و به یکی از قلاع ماوراء النهر که او را قلعهٔ سنبع گویند متحصن گشت و در علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال از فصل خریف تا آخر تابستان هر شب در جائی که در ولایت نخشب واقع بود صورتی مدور و منور بیرون آورد که سه فرسنگ در سه فرسنگ پرتو می انداخت و حکیم سوزنی گوید شعر سودا وفتاده خیره سری را که از خری   هر سال ماهتاب برآرد ز چاه کش   دعوی کند خدائی

مرهیچ

مر هیچ خلق را نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش و جمعی کثیر از اهل نخشب که ایشان را سفید جامکان گویند متابعت او کرده مسلم بن معاد لشکر بدر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را بجز کنیزکی که در کنجی گریخته بود زهر داده اجساد کشتگان را بسوخت و خود در خم تیزاب درآمده گداخته شد و کنیزک در قلعه را گشوده اهل اسلام چون در قلعه کسی را ندیدند از صورت حال پرسیدند کنیزک آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر خم رفتند جز موی سر آن گمراه هیچ اثری از وی ندیدند و مدتی سفید جامکان میگفتند که مقنع با اصحاب باسمان رفته عنقریب خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه در ماوراء النهر هستند و کشاورزی میکنند و کسی را بر حقیقت مذهب خود اطلاع نمیدهند نام مهدی محمد بود و چون یازده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع و ستین و مائه در قریهٔ اسفیدان وفات یافت و هم آنجا مدفون گشت و کنیزکان او کلیم پوشیده مادام الحیوة کلیم پوش بودند و این بیت ورد زبان داشتند شعر آخر بدوام خاک پوشیدند   چون خاک همه جهان بسر میکردند و محمد بن منصور دو پسر داشت هادی و هارون بنام هر دو بیعت از مردم گرفته مقرر کردند که اول هادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد **ذکر حکومت هادی بن مهدی** در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود و هرون الرشید بنام برادر بیعت از مردم گرفته قاصدی فرستاد تا بوی اعلام دهد و قاصد ببرید با سرعت تمام گرده روی بجرجان آورد و بعد از آگاهی هادی بایلغار تمام ببغداد آمده بر سریر حکومت بنشست و در زمان او چند نفر از سادات عالیه درجات بطلب ملک برخاستند از آنجمله حسین بن علی بن الحسین در مدینه خروج کرده جمعی از سادات او را متابعت کرده و او عامل مدینه را اخراج کرده بیت المال را غارت نمود و هادی عیسی بن موسی را بحرب او فرستاد و مابین ایشان حربی صعب روی نموده اصحاب حسین متفرق گشته شد و او اسیر شده بقتل آمد و عیسی سرش را ببغداد فرستاد و ادریس بن عبد الله بن حسین بن امام حسن باندلس بفکر خلافت افتاده بر آن ولایت استیلا یافت و اکنون نسل او در آن ولایت هستند هرثمة بن اعین روایت کرد که من از مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت سفاک و بیباک بود من همیشه ترسان و هراسان بودم و هادی میخواست که برادر خود هرون را از ولایت عهد خلع نماید و پسر خود جعفر را ولیعهد گرداند و یحیی بن خالد برمکی هارون را از خلع خویش منع میکرد و هادی یحیی را بزندان فرستاده روزی در گرمگاه مرا طلبید و گفت مدتیست که خاطر من از این سگ ملحد یحیی بن خالد آزرده است چه او نمیگذارد که هرون خود را خلع کند اکنون باید که همین لحظه بقتل او برداری کامشب بنفس خود مهم هارون را کفایت خواهم نمود من گفتم یا امیر المؤمنین هرون برادر اعیانی تست اگر بجرمی بقتلش اقدام نمائی خلایق از تو متفرق گردند این سخن بغایت خشم او اشتعال داده گفت ترا با این فضولی چکار آنچه فرمایم بتقدیم رسان و الا سرت را تخته بند بایت گردانم من انگشت بر دیده نهادم هادی برخاست و گفت در همین موضع اقامت نمای اما ای هرثمه باید که با فوجی از سپاه بزندان روی و یحیی را با مجموع آل علی که در زندانست بقتل آری و بکوفه شتابی و اولاد و اتباع بنی عباس را از آنجا بیرون کرده آتش در آن بنده زنی آنگاه بحرم درآمده من همانجا نشسته ام و چون پاسی از شب گذشت خادمی آمده گفت امیر المؤمنین ترا میخواهد من کلمهٔ شهادت بر زبان آورده روان شدم چه متیقن شدم که شاید مرا بجهت آن نصیحت که وی را کرده ام بکشد و سر قسم تا بموضعی که آواز عورات بسمع من رسید توقف نموده باواز بلند گفتم یا امیر المؤمنین بنفس شریف خود طلبید از اینجا پیشتر نیایم ناگاه آوازی شنیدم که گفت ویلک یا هرثمه منم خیزران مادر هادی و هارون بیا بنگر ما را چه حال پیش آمده و تو که برایا از ظلم او سحاب بینید آنگاه گفت چون هادی بحرم در آمد من مقنعه از سر گرفته زاری کردم تا از سر خون برادر درگذرد و قبول کرد و گفت از پیش من دور شو و الا بهلاک خویش متیقن باش و من در دعا ایستادم و از درگاه الهی دفع این بلا استدعا نمودم مقارن آنحال قطرهٔ چند در گلوی او جسته سرفهٔ سرفه عظیم و عجیب و همان لحظه تسلیم شد من درون رفتم و جامه خواب از روی او برداشتم با هزار سالکان برابر شده بود و هم در آنشب نزد یحیی رفته او را از زندان بیرون آورده و از مجاری احوال خبردار گردانیده مرو باتفاق بخدمت هارون رفتیم و تمامت حال از روی عیش و طرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد را در آنشب به بیعت او درآوردیم و هادی در سنه سبعین و مائه وفات یافت و مدت ملکش یکسال و یکماه بود و مدت عمرش بقولی

بیست و پنج سال **ذکر حکومت هرون الرشید** در شبی که هادی وفات یافت با هارون بیعت کردند و همان شب
مأمون متولد شده پس در یکشب خلیفه وفات یافت و دیگری بجایش نشست و خلیفه متولد شد و آن شب را لیلهٔ هاشمیه گویند و این
قضیه از نوادر اتفاقات است آورده اند که انگشتری یاقوت از پرویز بن هرمز بن نوشیروان که در فتح مداین بدست اعراب افتاده
بود نزد مهدی آوردند خلیفه آنرا بصد هزار درم خریده بهارون بخشید و هادی در زمان حکومت خویش کس نزد هرون فرستاده
آن انگشتری طلب داشت و هرون در غضب رفته گفت من روی زمین را باو ارزانی میدارم و او انگشتر را که نزد ما باقیمت
معلوم چه قدر داشته باشد بمن نمیتواند دید فی الفور انگشتر را بیرون کرده در رودخانه انداخت و چون نوبت حکومت بوی رسید همان
روز سوار شده غواصان را بکنار دجلهٔ بغداد برده نشان داد که در فلان موضع انگشتر را انداخته ام و غواصان بدجله فرو رفته بعد از
ساعتی آن انگشتر را بیرون آوردند و هارون بعد از اخذ بیعت از مردم وزارت خود بیحیی بن برمکی داد و امارت خراسانرا بعباس بن
جعفر بن محمد بن اشعث بن قیس تفویض نموده علویان را امان داده غنایم بجهة بنوهاشم بیرون کرد و آنرا در میان آن جماعت قسمت
نموده بهر مردی هزار درم و بهر زنی را پانصد درم رسید و ابنای مهاجر و انصار را بانعامات وافر مخصوص ساخت مورخان فصاحت
شعار در مصنفات خود مرقوم کلک عنبر بار کرده اند که چون هادی بجهة پسر خود جعفر بیعت از اعیان و امرا میگرفت عبد الله بن مالک
خزاعی که از اکابر امرای هادی بود عقد بیعت جعفر را مؤکد بحج پای پیاده و پای برهنه گردانید و چون دست قضا بتعجیل عمر هادی را در آن
زودی طی کرد منشور مملکت را بهارون بتوقیع تؤتی الملک من تشاء موشح گردانید هارون در همان شب فرمود تا جعفر خود را
خلع کرده حج پیاده بر ذمهٔ عبد الله بن مالک مانده فرمود تا فراشان از بغداد تا مکه فرشها میگستردند و او پای برهنه بر آن مینهاد
و میرفت و بدین هیأت تمامت بادیه را قطع کرده مناسک حج بجای آورد و هرون این معنی را ازو پسندیده شرف احماد ارزانی
داشت و هر چند برمکیان در باب انهدام عرض و خون و مال عبد الله سعی نمودند هرون سخن ایشانرا محمل بر غرض کرده عبد الله را
بحکومت ارمنیه فرستاد و در آن ایام که عبد الله حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بواسطهٔ بی سامانی و عدم الطاف اهل دیوان از
زبان یحیی بن خالد مکتوبی مزور بعبد الله در قلم آورد مضمون آنکه فلانرا نزد تو فرستادم باید که در رعایت جانب او خود را
معاف و معذور نداری و بنابر آنکه از کدورت خاطر یحیی و عبد الله خبر داشت بارمنیه رفته آن مکتوب را بعبد الله رسانید
عبد الله چون نقار خاطر یحیی را با خود میدانست گمان برد که آن مرد تزویری کرده آن کتابت تزویر و دروغ آورده است لاجرم با او
گفت که من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم اگر تو راست گو باشی نصف حکومت خود را بتو دهم و الا ترا بعقوبتی عظیم معاقب
گردانم اکنون راست بگوی آن مرد گفت ای امیر دروغ بر اموات توان بست الحمد لله که یحیی در سلک احیا انتظام دارد
عبد الله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاد و یحیی در مجلسی که مشحون با مرا بود بر زبان آورد که اگر شخصی از دیوان امیر المؤمنین
مکتوبی بدروغ و حیله بیکی از امرا نویسد سزای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی بزبان آوردند که گردن زدن
یحیی بن خالد مکتوب عبد الله را باعیان و اشراف نموده گفت بیچاره که از بغداد بارمنیه رفته مکتوب ما را سبب حصول
مقاصد خود شناسد مروت اقتضای آن میکند که در جواب نویسم که او را رعایت نمایند آنگاه دوات و قلم برداشته
بعبد الله بن مالک نوشت که چون در این ولا غبار نقار از آنجناب رفع نموده ایم فتح ابواب کرده آن شخص را که ما سفارش
کرده ایم آنچه در باب او بجای آورند منت بر اینجانب خواهد بود و چون مکتوب یحیی بعبد الله رسید آن مرد را طلبید
گفت نصف حکومت خود را بتو دادم وی جواب داد که حکومت امیر را می زیبد مرا رعایتی فرماید عبد الله هزار مثقال طلا
با دوازده دست جامهٔ زیبا و پنج استر و پنج اسب و پنج غلام و پنج کنیز باو داد و در سال صد و هفتاد و شش هرون
حج گذارده امین و مأمون را همراه برده فرمود تا نوبت دیگر با مأمون بیعت کرده بعد از آن مملکت خود را میان پسران
قسمت کرده ایشانرا سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و بر این جمله اکابر جهانرا گواه گرفت و قسمت مملکت را چنان کرد که
از کریوهٔ اسد آباد همدان تا نهایت مغرب از امین باشد و همچنین از کریوهٔ مذکور تا نهایت مشرق از مأمون باشد

و در سال

و در سال هشتاد و سه هارون با مأمون مرو را لشکرگاه خود سازد و امین در بغداد باشد و هر یک از برادران که پیشتر وفات
یابند ملک او از برادر دیگر باشد آورده اند که یکی از الطاف الهی که بهارون واقع شده بود آنست که او را وزیری مانند یحیی بن خالد
برمکی روزی کرد و یحیی در علم و فضیلت و فرهت و کیاست و صباحت و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را چهار پسر بود جعفر
و فضل و محمد و موسی جعفر و فضل به نیابت پدر مهام وزارت را رونق میدادند و محمد و موسی از امرای ولایت بودند و
از زمان ایام خلافت الی یومنا هذا هیچ وزیری بشأن و عظمت و استقلال و حشمت و مروت و سخاوت آل برمک نبوده
و هیچکس وزیری بحکمت آل برمک نشان نداده و با وجود آن چون مدت وزارت ایشان بتطویل انجامید هرون را از ایشان
ملالت روی نموده و اول وهنی که بحال ایشان راه یافت آن بود که نوبتی جبرئیل بن بختیشوع طبیب که رشید بود در خلوتی نزد
هارون رفته و هرون از او حال مزاج خویش استفسار مینمود که یحیی در آمد و یحیی هر گاه که بخدمت خلیفه میرفت رخصت نمیطلبید
و چون آن روز بدستور معهود در آمد بجای خود نشست هرون از جبرئیل پرسید که کسی بی رخصت شما در خانهای شما در می آید
گفت نه هرون بر زبان آورد که باید منازل ما از خانهای شما کمتر نباشد یحیی از جای برخاسته گفت حال دولت امیر المؤمنین
بزینت خلود مزین باد چون بارها بنده را باین عنایت که هر گاه خواهی بی رخصت بمجلس خلافت در آی مخصوص فرموده اید این
جرأت از من صادر شده اکنون توبه کردم که دیگر مثل این حرکت نکنم هارون خاموش گردیده از غایت حیا سر در پیش
انداخت و دیگر یحیی بی رخصت بمجلس نرفت شعر ز خندیدن شه نگردی دلیر ز خنده است دندان نمودن ز شیر
و اسباب تغیر مزاج هرون با برامکه بسیار است اما سبب اعظم جزو اخیر و علت تامهٔ آن قضیه بود و آنست که رشید جعفر بن
یحیی را دوست داشتی و خواهری داشت عباسه نام که صحبت او نیز معشوق بود و چون در مجلس طرب نشستی البته خواهر را
حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر از دخول در آن مجالس بسبب عباسه امتناع نمودی تا نوبتی رشید با جعفر گفت
میدانم که سبب تخلف تو از مجالس من حرمت عباسه است او را در نکاح تو آرم مشروط بآنکه میان شما جز مشاهده و مکالمه
امری دیگر روی ننماید و این معنی را بجهة آن ارتکاب مینمایم که تو محرم او باشی و بی دهشت بحرم ما توانی آمد و بدین شرط
عقد عباسه و جعفر منعقد شده جعفر بی دهشتی بمجلس رفتی و با عباسه مکالمه نمودی شعر و لیکن یک چیز رنجور بود
که انگشت از انگشتری دور بود و چون جعفر جوانی نیکو منظر و شیرین گفتار بود عباسه دل از دست داده طالب وصال
شد و بجعفر پیغام فرستاد شعر دل خونبار و رخ جوانی کرده ام از غم امرود و شفتالوی تو و چون این پیغام بجعفر رسید
در جواب گفت بنده را چه حد آنکه این تمنا بخاطر گذراند و جامهٔ وصال آن دلدار را در کارگاه خیال امثال ما فقیران نبافته
اند و ذرهٔ بیمقدار را بجرم خورشید نیافته اند اگر چه مانع شرعی از میان ما ارتفاع یافته و دست نکاح پردهٔ امتناع برداشته
لیکن از سیاست سلطنت ترسانم و از سطوت خلافت هراسان شعر بر آن لب تشنه باید زار بگریست که بر لب آب باید
تشنه اش زیست و چون از هر دو جانب رغبت در ازدیاد نهاد خوف سپر انداخت و از جانبین حیا و شرم مرتفع شده
و هم در دار الخلافه فرصتی یافته خلوت کردند و مدتی مدید کس را بر حال ایشان اطلاع نبود و هر گاه که فرصت یافتندی
صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا آنراز آشکارا گردد عباسه فرزندان خود را
بخادمه داده بمکه فرستاده عاقبت این سخن بهرون رسید بیان این مقال آنکه چون دولت آل برمک سپری خواست شد
میان عباسه و یکی از کنیزکان هرون مقالتی رفت آن کنیزک این معنی بهارون عرضه داشت و ذکر پسران
باز راند هارون برنجید و در سنه ثمان و ثمانین و مائه بمکه رفته بعد از تحقیق در وقت مراجعت بمنزل رفته خادمی را
فرمود که جعفر را بکشت بعد از قتل جعفر هر دو پسر را طلبیده بقول طبری بکشت و بروایت مقدسی هر دو را در چاه
انداخت و یحیی بن خالد را در بغداد گرفته اول بفرمود تا هر دو پسران او را گردن زدند و مثالها باطراف ممالک
نوشت که مجموع شبستان و متعلقان برامکه را گرفته اموال و ضیاع و عقار ایشانرا در حیز تصرف در آورند

دیگر

ویحیی بن خالد را بر سر جسر پا و بخشید و از آل برمک بجز محمد بن خالد برادر یحیی دیگر زنده نماند و او مردی بود که با مور ملک اشتغال
نمودی بنا بر این رشید او را نیازرد و در تاریخی بنظر بنده احقر رسیده که نوبتی هرون الرشید با موسی بن جعفر گفت که
فدک را حد و دکن تا بتو گذارم چون بر من روشنست که در اخذ آن بر اهلبیت ظلم کرده اند و حضرت رسالت پناه صلعم در حال حیات
خود آن قریه را بفاطمه بخشیده است امام فرمود اگر من فدک را محدود کنم ترا دل نخواهد داد که آنرا بمن گذاری هرون سوگند خورد
که در این باب مضایقه نکنم امام فرمود که حد اول آن عدنست رنگ روی هرون از این متغیر گشت امام فرمود که حد دیگرش سمرقندست
رنگ روی هرون زرد گشت و از غایت اضطراب بزبان آورد که حد ثالث کدامست امام فرمود که حد سوم آن افریقیه مغربست
لون هارون از زردی بسرخی مایل گشت و از حد چهارم پرسید امام فرمود حد چهارم آن ارمنیه است رنگ روی
هرون از سرخی بسیاهی مبدل شد و در غضب رفته سر در پیش انداخت آنگاه سر بر آورده گفت ای موسی تو هر دو ممالک را
نام بردی یعنی ملک بنو فاطمه است و بنو عباس بظلم و غضب تصرف نموده اند امام جواب داد که من اول بتو گفتم که رضای تو به
تسلیم حقوق اهلبیت مقرون نخواهد بود و شنیدی هرون کینه آنحضرت را در دل گرفت و کمر قتل او بر میان بست و یحیی بن
خالد برمکی و جعفر بن یحیی بجانب آنحضرت بر خاسته شد و هرون بسبب انجال برمکیان را بر انداخت و امام را زهر داد از روضة الصفا
چنان مستفاد میشود که جعفر حمایت آنحضرت میکرد و چون یحیی دید که هارون بجهت آن بر ایشان غضب خواهد نمود قبول کرد که آن
حضرت را زهر دهد و آن عمل بظهور رسانید شخصی از اهل سیاقت روایت کرد که دفتر اخراجات هرون الرشید بنظر من
در آمد در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر و فرش بفرمان امیر المؤمنین تسلیم جعفر بن یحیی برمکی نموده
شد و چون آنها میزان کردم صد هزار مثقال طلا بر آمد و در ورقی دیگر نوشته دیدم که بهای نفت و بوریا که جعفر برمکی را بآن سوختند
چهار مثقال و یکدانگ و نیم نقره بود شعر افسوس که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی از محمد بن یزید
الدمشقی مرویست که نوبتی فضل بن یحیی را پسری متولد شد شعرا در تهنیت مولود پسر او قصاید غرا انشا کردند و هیچکدام موافق
طبع فضل نیفتاد اما شاعرا بصلات کرامند اختصاص داد و مرا گفت تو نیز چند بیتی بگوی من دو بیت گفتم فضل دوازده هزار مثقال طلا
بمن داد و من از آن وجه ضیاع و عقار خریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیه زوال برامکه روی نمود روزی بحمام رفتم و حمامی
گفتم کسی نزد من فرست تا مرا خدمتی کند و او پسری صبیح الوجه را نزد من فرستاد و پیش از آنکه بدلاکی من اشتغال نماید حد کمال برمکیان
بخاطر من گذشته آن ابیات که در شان ولد فضل گفته بودم خواندم آن جوان نعره زده از هوش رفت من بیرون رفته حمامی را گفتم که
روا باشد که مصروعی بخدمت من میفرستی گفت والله که مدتیست که این پسر پیش منست هرگز اثر صرع و جنون در وی مشاهده
نکرده ام چون جوان افاقه یافت صورت حال از و پرسیدم جواب داد که قایل این بیت که خواندی کیست گفتم من گفته ام سوال
نمود که از برای که گفته گفتم از برای ولد فضل برمکی پرسید که آن ولد کجاست گفتم نمیدانم گفت آن پسر منم چون ابیات را از تو
شنیدم روزگار پیشین یادم آمد عالم در نظرم سیاه شد گفتم ای جوان بسبب انعام پدر تو مال بسیار مرا جمع شده و وارثی ندارم
بیا تا در حضور شهود عدول آنها را در حق تو صرف کنم آن جوان آب در چشم آورده گفت هر چند محتاج باشم اما آنچه پدرم بتو داده
باشد نستانم و هر چند مبالغه نمودم قبول نکرد و یکی از اعیان گوید که روز عیدی بخانه مادر رفتم که او را تهنیت گویم عورتی را دیدم نزد
مادرم نشسته و جامه کهنه پوشیده در اثنای محاوره مادرم با من گفت که این را می شناسی گفتم نه گفت عباسه است مادر یحیی برمکی
لاجرم متوجه او شده گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت که صد کنیزک زرین پیش
من ایستاده بودند و من هنوز پسر خود را بعقوق منسوب میداشتم و اکنون عیدی بر من میگذرد که راضیم که دو پوست
گوسفند داشته باشم که یکی را بستر و دیگری را لحاف کنم و آن نیز دست نمیدهد فرمود که تا پانصد مثقال نقره آورده باو دادند و نزد
بود که از خوشحالی فوت شود آورده اند که هرون الرشید دو نوبت در ایام دولت خود بخراسان رفت نوبت اول بواسطه
آنکه برمکیان علی بن عیسی را که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند و هرون بنفس خویش متوجه او شده علی باستقبال

او شتافت و تحف و هدایای بیرون از حیز احصا با خود آورد و هرون دانست که آن سخن بنا بر غرض است بار دیگر حکومت خراسان را بعلی
ابن عیسی تفویض نموده مراجعت فرمود نوبت دیگر در آخر عمر خود متوجه خراسان شد بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی در خراسان
ظلم و تعدی آغاز نهاده و اموال مردم بتغلب گرفته است و دیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرده و ماوراء النهر را مستخر
نموده اهل خراسان بجهت ظلم علی بن عیسی برافع پیوسته اند و علی بن عیسی نیز تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را
برشید نوشته مدد خواسته بود و هرون بنفس خود متوجه خراسان شده دانست که اینهمه بسبب بر انداختن برمکیان پیدا شده است
اما پشیمانی مفید نبود و پیش از توجه هرثمة بن اعین را طلبیده بیست هزار سوار باو داده گفت بخراسان رو و نامه بعلی بن عیسی نویس
مضمون اینکه خلیفه مرا بمدد تو فرستاده و با حشم خویش بگو که بمدد علی بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنم و چون بخراسان رسی
هرگاه که فرصت یابی او را گرفته بند کرده نزد من فرست و هرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده نامه مشتمل بر آنچه رشید گفته بود بعلی
نوشت و چون هرثمه بولایت خراسان در آمد علی بن عیسی او را استقبال نمود و هر دو همعنان میرفتند تا بسر پلی رسیدند علی عنان
باز کشیده با هرثمه گفت تقدیم نمای که تو امیری و من مامور که بمدد و معاونت تو قیام نمایم ترا پیش باید رفت و علی بن عیسی از این سخن
قوی دل شده چون بمرو رسیدند هرثمه بمنزل علی بن عیسی نزول نمود و چون علی بن عیسی را تنها یافت او را گرفته بند کرد
و مثال عزل باو نمود و فی الفور بمسجد جامع رفته منشور امارت خود بر مردم خواند و تمامت اموال علی را ضبط کرده بدار الخلافه
فرستاد و رشید در وقت توجه بخراسان رنجور بود و پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زنهار با برادر خود
مامون مخالفت نکنی و طمع در ولایت او نکنی و من بخراسان میروم و مآل حال معلوم نیست آنگاه مامون را در مقدمه با بیست
هزار کس فرستاده و بنفس خویش آهسته آهسته مسافرت مینمود و چون بری رسید بیماری او اشتداد یافت و چون بطوس رسید
وفات یافت و در آن اثنا هرثمه با رافع حربی کرده او را گریزانیده بود و مامون در مقدمه با بیست هزار کس بمرو رسید خراسان
و ماوراء النهر را ضبط نموده مدت خلافتش بیست و سه سال و زمان عمرش چهل و هفت سال وفات او در سنه ثلاث و تسعین
و مائه اتفاق افتاد **ذکر حکومت محمد امین بن هرون** امین بعد از پدر بر مسند خلافت نشست و اهل
بغداد به تجدید بیعت او پرداختند و مامون نیز در مرو خراسان بیعت برادر را از مردم بستد و روزی چند میان برادران طریق
اتفاق مسلوک بود عاقبت بنفاق انجامید تفصیل این آنکه چون هرون بطوس رسید امین میدانست که چون پدرش از آن
مرض که دارد جان نخواهد برد بنابراین بکر بن معتمر را بخراسان ارسال داشت و مکتوبات باو داده گفت اگر پدرم در حیات باشد
فلان مکتوب را تسلیم وی نمای و فلان رقعه را پنهان دار و مضمون مکتوبی که بکتمان آن امر کرده بود که امین بفضل بن ربیع وزیر پدرش
نوشته بود که چون واقعه امیر رو نماید آنچه از خزانه و سلاح و غیرها همراه باشد مصحوب خود گردانیده ببغداد رسانی و بیعت من
از سپاه بستانی و حال آنکه هرون وصیت کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق مامونست و امین را در آن نصیبی
نیست و چون بکر بطوس رسید هرون هنوز در حیات بود مکتوبی که امین به پدر نوشته بود تسلیم کرد و با هرون گفته بودند که بکر
مکاتیب دیگر دارد و هرون آن مکاتیب را طلبیده بکر انکار کرد رشید گفت که اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست
کنم گفت آری اما همان لحظه هرون براه عدم رفته فرصت تفتیش مکاتیب نیافت بکر نامها را بفضل داده و فضل خزاین و اسباب
برداشته متوجه بغداد شد و حال آنکه هرون وصیت کرده بود که آنچه همراه است بمامون دهند و باید که امین تعرض او نرساند
و چون فضل بن ربیع ببغداد رسید امین وزارت خود را باو داده زمام مهام خود در قبضه اقتدار او نهاد و بنفس نفیس خویش
بعیش و عشرت و طرب مشغول شد و مامون چون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت پدر مشاهده
نمود زمام مهام امر خطیر وزارت خود در قبضه درایت فضل بن سهل نهاد و فضل بن سهل در کفایت مهمات و فراست
آیتی بود و در علم نجوم و حکمت مهارتی کامل داشت آورده اند که چون خبر بردن اموال بمامون رسید بغایت تشکیل شده
با فضل بن سهل بساط مشورت منبسط کرد فضل گفت اول مرا اعتقاد بر عهد [illegible] عراقیان اعتمادی [illegible]

و مأمون را بر آن داشت تا بساط عدل و رأفت ممهد ساخته مال یکساله را بر رعایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد تا هر که حاجتی داشته باشد بی کلفت دربان و حاجب نزد او تواند رفت و هر روز بمسجد رفته با علما و فضلا مهمات و قطع معاملات مشورت مینمود و بنفس خود بانتظام دین و دولت می پرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر و عشرت مشغول شده قطعاً پروای مملکت نداشت و فضل بن ربیع در مجاری احوال امین و مأمون نظر کرده دانست که عنقریب مأمون بواسطه بی پروائی امین بدرجه خلافت خواهد رسید لاجرم جریمه که از او بمأمون صادر شده بود بخراسان شده امین را تحریص نمود که صلاح در آنست که برادرت مأمون را خلع نمائی و این منصب را به پسر خود موسی دهی و امین مأمون را به بغداد طلبیده مأمون در آن باب با فضل مشورت نموده فضل جواب داد که از اوضاع افلاک و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب چنان معلوم میشود که تو بمسند خلافت نشینی و بر امین غالب آئی اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح نهی و از مرو بیرون نروی مأمون از رفتن نزد او امتناع نموده امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هرون در باب ولاد نوشته بر در خانه کعبه آویخته بود برداشته پاره پاره گرداند و مردم را تکلیف کرد تا با پسر او بیعت کنند بعضی بیعت نموده قبول کردند و او را الناطق بالحق لقب دادند این قضیه همه بشومی فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاه را وزیری بی تدبیر مباد که از رای او منجر بر آن شد که میان برادران مخالفت روی نموده خان قدیم بر باد رفت و همین بقتل رسید شعر

وزیر زیرک که از وزر احتراز کند دلیل دولت و اقبال پادشه باشد و گر وزیر هوا را بشیر خود سازد از آن هواش همه مملکت هبا باشد

و محمد امین علی بن عیسی را که پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار درم باو انعام فرمود و پنجاه هزار سوار باو داده فرمود که بخراسان رود و مأمون را گرفته بند کرده به بغداد فرستد ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری با آن آراستگی سپاه علی بن عیسی از بغداد بیرون نیامده و چون خبر توجه آن لشکر بمأمون رسید بفضل بن سهل مشورت نموده گفت از اوضاع نجوم و سیر کواکب چنین معلوم میشود که این مهم را طاهر بن الحسین بن مصعب کفایت کند او را ترتیب باید کرد و طاهر مردی شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری نداشت مأمون او را امارت داده بیست هزار مرد مصحوب او کرده و طاهر بری رفته چون علی بن عیسی آنجا رسید محاربه روی نموده که دامن افلاک از عکس خون پردلان لاله ستان شده و در حمله اول امارت نصرت طاهر ظاهر شده علی بن عیسی بقتل رسید و طاهر فتحنامه نوشته با سر علی بن عیسی بمرو نزد مأمون فرستاد آورده اند که چون مأمون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاده خبر کثرت لشکر از عراق بسمع اهل خراسان رسیده بایکدیگر گفتند که معلوم نیست که طاهر با علی مقاومت تواند کرد و غالب ظن آنکه مغلوب خواهد گشت صواب آنست که مأمون را پیش از آنکه علی بن عیسی بمرو آید نزد امین فرستیم تا بعنایات او مخصوص گردیم و بدین عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطه استعداد سپاه طاهر خزانه و بیت المال از نقود خالی مانده خواص مأمون لشکر را خواستند که بوعده تسکین دهند سپاهیان قبول ننموده آغاز تشدد کردند و فضل فرمود تا در قصر بستند و خود بر بالای غرفه رفته پیش و نشست از مأمون مرویست که چون لجاج و حرارت عساکر از حد اعتدال تجاوز نمود چند نوبت قصد آن کردم که از آن غرفه فرود آمده خود را با ایشان نمایم که حیا مانع آن جماعت گشته ترک آن حرکات کنند اما فضل اشاره میکرد که بنشین والله تو از این غرفه بیرون نیائی مگر آنکه خلیفه روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل بجهة تسکین خاطر من سخنی میگوید و بغایت آشفته خاطر و پریشان ضمیر بودم ولیکن فضل قطعاً متاثر نگشت و تغییری در اوضاع ظاهر نشد و اصطرلاب در دست گرفته در آن نظر میکرد و در این اثنا با غلامان که در خدمت ایستاده بودند گفت احتیاط نمائید که سواری از راه میرسد ایشان ملاحظه کرده گفتند پیدا نیست بعد از لحظه نوبت دیگر گفت نیکو بنگرید که شترسواری از راه عراق ظاهر شده که بتعجیل شتر میراند من برخاسته امعان نظر بجا آوردم سواد سواری بنظر من درآمد گفتم ای فضل سیاهئی می بینم اما نمیدانم که مرکوب او شتر است یا فرس چون نزدیک رسید معلوم شد که جمازه سوار است فضل گفت این سوار بشارتی می آورد و بمجرد رسیدن او خلیفه روی زمین خواهی شد و در این وقت سپاهیان تهیه آن میکردند که در دار الخلافه را بشکنند که ناگاه آمدن شترسوار را معلوم کرده متوجه او شدند و همان لحظه آوازه بشارت برآمده فوج فوج از عساکر در قصر آمده پیاده شدند و زمین بوسیدند و آن شترسوار قاصد طاهر بود که سر علی بن عیسی با فتحنامه آورده بود و همان لحظه خلایق تجدید بیعت مأمون کرده شدند و او را امیرالمؤمنین گفتند و طاهر بعد از قتل

علی بن عیسی متوجه بغداد شد مأمون هرثمة بن اعین را با سی هزار مرد بمدد او فرستاده هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از طرف همدان حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه اش از نقود خالی مانده و مردم از او برگشتند لاجرم خواست که بکشتی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند طاهر از این معنی آگاه شده سر راه بر او بگرفت و فی الحال بقتلش مبادرت نمود مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه مادرش زبیده دختر جعفر بن ابو جعفر دوانیقی بود و زبیده در مرثیه پسر قصیده گفته که مضمون بعضی از آن ابیات اینست رباعیه ای حل جهان تمام ناخوش بی تو بعد از تو پریشان و مشوش بی تو رفتی تو و من بی تو بماندم فریاد تو در خاک و من در آتش بی تو

ذکر حکومت مأمون الرشید

چون امر سلطنت بر مأمون قرار گرفت فضل بن سهل با او گفت که خلیفه را ببغداد باید رفت که دار الخلافه آنجاست مأمون جواب داد که مرا هوای خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن شده امارت عراق ببرادر فضل حسن بن سهل ارزانی داشت و امارت شام را بطاهر ذو الیمینین تفویض نمود و چون بعراق رسید در دیار عراق حوادث متنوع بوقوع انجامیده ابراهیم بن امام موسی الکاظم ع بطلب خلافت برخاست و این اخبار بمأمون رسیده با فضل در دفع آن حادثه مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آنست که یکی از اکابر اهلبیت را ولیعهد گردانی تا سادات عالی درجات باین معنی رضا داده دیگر فتنه نینگیزند و قرعه اختیار بنام امام ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء مأمون رجال خود رجاء بن ضحاک را بمدینه که مسکن آنحضرت بود فرستاد تا امام را بمرو آورد یا بواسطه یا بی واسطه با آنحضرت گفت میخواهم که دست از سرانجام مهام خلافت کوتاه کرده حق را بمستحق گذارم و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمائی امام رضا ع قبول نفرمود گفت اگر بالفعل از قبول این مهم امتناع میکنی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت نیز از این سخن امتناع نموده و چون کار بتهدید رسید امام ع بسر رضا جنبانیده مأمون فرمود تا مجموع اولاد عباس از صغیر و کبیر بمرو حاضر شوند و سی هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان و معارف بنی هاشم را احضار نموده اول فرمود تا پسرش عباس بن مأمون با امام رضا ع بیعت کرد آنگاه سایر علویان و عباسیان و امرا و اعیان مبایعت نمودند و لباس و اعلام را که سیاه بود برایات و البسه سبز مبدل ساخت و مجموع متوطنان اقصی از این خبر اظهار مسرت کردند مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند گفتند که مأمون از صلب رشید نیست چه نعمت را از خاندان خود بدر برده بدامان دیگر نقل میکند و بر مأمون لعنت کرده دست بیعت بعم او ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و خبر بمرو رسیده فضل از مأمون بجهة مصلحت برادر خود پنهان میداشت تا روزی امام رضا ع خلوتی روی نمود بتقریبی سخن بذکر عراق گشت آنحضرت کماهی حالات آنجا را با مأمون بیان کرده مأمون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را باستصواب حسن بن سهل بامارت نشانده اند امام فرمود که فضل خیانت نموده با تو دروغ گفته و فضل چنان کرده بود که هیچکس از امرا و خواص را زهره آن نبود که بخلاف مزاج او با مأمون کلمه بگویند چون مأمون این سخن از امام شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال نمود ایشان گفتند چنانست که فرزند رسول الله ع میفرماید و ما از خوف فضل هیچ نمیگفتیم و بعد از اطلاع بر احوال عراق روی توجه ببغداد نهاده چون بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز خون وی در میان آب و آتش ریخته گردد و با خود گفت که این دو ضد در موضعی که باهم علاقه داشته باشند حمام تواند بود پس بحمام رفته فصد کرد تا خونش در میان آب و آتش ریخته گردد و خواست که تقدیر آسمانی بتدبیر انسانی مندفع گردد و همان لحظه که از فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای برهنه بحمام آمده او را پاره پاره ساختند و این خبر بمأمون رسیده آغاز اضطراب نمود و ابو العباس دینوری را به پیدا ساختن قاتلان فضل مأمور ساخت و چون ابو العباس ایشان را پیدا کرده نزد مأمون برد از ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیرالمؤمنین از خدا بترس تو ما را از زر و خلعت وعده فرموده بقتل وی امر کردی مأمون گفت دانستم که شما در جواب من باین بهانه تمسک خواهید جست و فرمود تا آن جماعت را گردن زدند و سرهای آن جماعت ببغداد نزد حسن بن سهل فرستاد و او را تعزیت رسانید و وزارت خود را باو تفویض کرد و دختر او توران دخت را خطبه نمود و چون قاصد بتوران رسید علت صرع و مالیخولیا بر حسن بن سهل عارض شده بود و او را بند کرده بودند خزاین و لشکر را ابو حمید طوسی سپرده

چون این خبر بمأمون رسید فی الحال طبیب خود ازد او فرستاد خادمی را بهمه بی وقت طبیب تعیین کرد و او را وصیت کرد که زنهار
که بنداری حس بر کبیره که اگر کار را بند بر پای حسن بایستی نهاد خزانه در آن کار مصروف نشد و چون مأمون بعلی بن موسی الرضا بطوس رسید
خاک تیره وقتی در چشم انسانیت کشیده اثمر و بوستان نبوت و ولایت را انگور زهرآلوده داد تا بهشت لا علی جز امید آورده آنکه
مأمون را کلی خوردن عادت شده بود و بسبب آن امراض مهلک بروی طاری شده هرچند معالجات مینمودند مفید نمی افتاد چه مأمون
ترک گل خوردن نمیتوانست نمود عاقبت جمعی از اقربای مأمون نزد علی بن موسی الرضا آمده گفتند که ای پسر رسول الله دست قدرت
طبیبان از معالجه پسر عمت کوتاه گشته اکنون وقت آنست که در باب وی عنایتی فرمائی که بلاک خواهد شد امام بر سر بالین مأمون رفته
فرمود ای مأمون تو پادشاهی عاقل و دانائی و ملکی مدبر صاحب رائی و ملوک را عزمهای درست میباشد که بهر چه عزم جزم کنند
چرخ گردون بر تبدیل آن قادر نباشد بر ناخوردن گل عزم جزم کن و همت بر آن گمار که دیگر گرد آن نگردی مأمون از سخن امام همانا
شده بر ترک آن عزم جزم کرد و از آن بلیه خلاص یافت بالجمله چون مأمون ببغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی بزوایای
اختفا خزیده اهل بغداد بهر سهم استقبال استعجال نمودند و مأمون به بغداد آمده ندا کرد که هرکه ابراهیم را نزد من آرد صد هزار مثقال طلا
و هرکه فضل را آرد صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم و شاهک بن سندی را مقرر کرد هند تا ایشان را پیدا کنند بعد از مدتی
فضل بن ربیع را که در خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مأمون بردند و فضل تضرع بسیار نموده در باب فضیلت عفو
و اغماض داستانها پرداخته مأمون گفت از سر خون تو در گذشتم اما بیان نما که در ایام اختفا ترا چه صورت ها روی نمود فضل
گفت نوبتی از آن نهانخانه که بودم بیرون آمده بجهة پیدا کردن زاویه دیگر روبراه آوردم و هیئات خود را مشابه ساربانان ساخته
جوالی بر دوش گرفتم تا کسی در بادیه النظر مرا نشناسد و بی آنکه مقصدی داشته باشم در محلات میگشتم تا شاید آشنائی پیدا کنم و
بخانه او درآیم در این اثنا سواری و پیاده بمن رسیدند و پیاده مرا شناخته سوار را خبر کرد و سوار بجهة گرفتن من اسب برانگیخت من جوالی
که در پشت داشتم حرکت داده باسب رسید و او را بزمین زد و من بقوت هرچه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بدر خانه رسیده
پیره زنی در آستانه نشسته دیدم گفتم ای مادر توانی که مرا یک لحظه در منزل خود جای دهی اشاره ببالاخانه کرده گفت بآنجا درای من
بالاخانه درآمده هنوز ننشسته بودم که سوار بدر آن خانه رسیده از پیره زن پرسید که شخصی باین هیئات از پیش تو نگذشت زن
گفت من کسی را ندیدم سوار دست بر دست زده گفت ای مادر امروز فضل بن ربیع را که خلیفه فرموده که بجهة ادراک او صد هزار مثقال
نقره بدهد در این کوچه یافتم و اسب مرا بزمین زده او از پیش من بگریخت در این اثنا چندان هول و ترس بر من استیلا یافت که
بی اختیار بسر فیدم سوار شنیده گفت که در این بالاخانه کیست گفت برادرزاده منست که قبل از این بمدتی بسفر دریا رفته بود و در حین
بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده اند و اکنون آمده در این بالاخانه مقیم است سوار گفت او را نزد من آر تا او را ببینم پیره زن
گفت او را دزدان عریان کرده اند و شرم میدارد که برهنه در برابر مردم بیاید سوار جامه خود را بیرون کرده گفت این را در او
پوشان پیره زن گفت ای پسر سه روز است که او چیزی نخورده است من بجهة او بر در اینجا نشسته ام تا شخصی پیدا کنم که برای او
مقداری طعام بخرد اگر میتوانی این انگشتری مرا بستان و مرهون ساخته قدری طعام بیاور تا از نزد یک او برم سوار انگشتری را
بپیره زن گرفته بطلب طعام رفت و پیره زن نزد من آمده گفت ایها الشیخ آنمرد گریخته تو نبائی گفتم آری منم گفت برخیز و جهد
کن من زنهار با تعجیل متوجه طرف دیگر شدم و ساعتی در کوچها تردد کردم و نهانخانه نیافتم بدر خانه عالی رسیدم بخود گفتم
که نباید که کسی مرا بشناسد همان بهتر که ساعتی در این دهلیز بنشینم تا کوفتگی و ماندگی من زایل گردد بعد از آن بیرون آیم و نهانخانه
پیدا کنم پس بآنجا درآمده بنشستم بعد از لحظه صدای سم اسبان بگوش من رسید نگاه کردم شاهک بن سندی را دیدم که خلیفه
او را معین ساخته بود که مرا پیدا سازد و این خود منزل شاهک بود با خود گفتم از آنچه ترسیدم رسیدم مصرع صید را چون
اجل آید سوی صیاد رود و چون شاهک بدهلیز خانه درآمد من پشت بر دیوار نهاده راست ایستاده بودم نظرش بمن افتاده
گفت شعر یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ای فضل چون اینجا افتادی گفتم یا دهی

آورده‌ام

آورده‌ام گفت مرحبا بک قدمت قدوماً خیر مقدم و مرا بمنزل برده سه روز نگاه داشت و انواع الطاف نموده روز چهارم گفت حیثیت آنست
بهر جا که خواهی روان شو من از منزل شاهک بیرون آمده بوثاق سوداگری رفتم که در ایام اعتبار از من نفعها دیده بود و مرا دیده اظهار استبشار
نمود و مرا در منزلی نشانده خود بیرون آمده نزد شاهک رفت و او را اخبار نموده شاهک آمده مرا نزد خلیفه آورد مأمون فرمود تا هزار درم بآن
پیره زن انعام کردند و شاهک را بجهة مروتی که کرده بود در ابا جهان مخصوص ساخته مرتبه او را زیاده ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را هشتاد تازیانه
زدند و از بغداد اخراج کردند و بعد از چند گاه ابراهیم بن مهدی را عسسان گرفته نزد مأمون بردند فضل شفیع در فضیلت صله رحم و ترک انتقام
بر زبان آورده مضمون این قطعه بیان نمود قطعه گناه خورد بنزدیک عفو خورد بزند بخورد مایه که نزد عفو تو نایم نزد عفو تو آرم از آن گناه
بزرگ که تا بزرگی عفوت تخلق نمایم مأمون از جریمه عم در گذشت فرمود تا او را در همان لباس در خانه نشاندند و اکابر و معارف اهل ازل
و اصاغر در آنخانه رفته وی را در آن لباس مشاهده نمودند و بعد از آن و را ندیم مجلس کرد از ابراهیم بن مهدی منقولست که نوبتی در ایام اختفا
از موضعی که بودم بیرون آمده بجهة نهانخانه دیگر روان شدم چون از آن محله بیرون آمدم مسافتی قطع کرده آواز سم اسبان شنیدم از بیم
بکوچه گریختم و بحسب اتفاق آن کوچه را پیش بسته بود و در آخر آن کوچه مردی سیاه چرده را دیدم که بر در سرائی ایستاده با او گفتم ای
جوانمرد توانی که یک لحظه مرا در منزل خود جای دهی گفت بدین خانه درآی چون بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپدید شد
با خود گفتم همین لحظه عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته نزدیک مأمون برند در این اندیشه بودم که صاحب خانه درآمده مقداری گوشت
و کاسه و کوزه نوی و فرشی پاکیزه همراه آورده گفت من مردی حجامم با خود اندیشیدم که شاید ترا از این اشیاء معمول من تنفری حاصل
شود بنابر آن زمانی از خدمت تخلف نمودم و بخریدن این اشیا مشغول گشتم ابراهیم گوید برخاستم و طعامی لذیذ پختم و چون از
طعام پختن و خوردن فراغت حاصل شد گفت اگر خواهی قدری شراب حاضر سازم در خدمت تو امروز بلهو و سرور و عیش
و حضور بشب رسانیم گفتم اختیار بدست تست حجام صراحی حاضر کرده چون هر کدام دو پیاله خوردیم عودی بیرون آورده گفت هرچند
گستاخی میکنم پاس خاطر تو بر من واجبست ملتمس خاطر آنست که این بنده را بسرود عودی محظوظ گردانیدی پرسیدم که ترا
از کجا معلوم شد که من در این فن دخلی مینمایم جواب داد که تو معروف تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن مهدی
توئی که خلیفه قبول نموده که هرکس ترا باو نشان دهد صد هزار دینار بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم آن عود را در
کنار نهاده خواستم که بسرود زبان بگشایم گفت ملتمس آنست که نخست من ترنم کنم و صوتهائی که بعمل آورده ام تو آنرا باهنگ عود
بنوازی و من گوش بقول او کردم و حجام عملی چند خواند که من متعجب شدم و از او پرسیدم که این اصوات را از که آموخته گفت
مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم موصلی بودم این هنر از او کسب نموده ام و چون شب درآمد و عزم آن کردم که از منزل حجام بجای دیگر
روم خریطه پر از دینار پیش او نهادم و گفتم این محقر را در مایحتاج خود صرف کن گفت عجب حالتی مشاهده میکنم که با آنکه من
میخواهم که هرچه داشته باشم نثار قدم تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی تو داعیه آن داری که بانعام و صله خود مرا ممنون گردانی
و هرچند مبالغه کردم فلسی بر نگرفت و مأمون در سال دویست و پنجده پسر خود عباس بن مأمون را که ولیعهد ساخته بود او را
خلع کرده برادر خود ابراهیم بن معتصم را ولایت عهد داد و سبب عزل عباس آنکه نوبتی مأمون شنید که عباس خادم خود را مکلف
که بفلان موضع رو و یکدرم بتره فروش ده و یکدانگ تره بستان و پنجدانگ دیگر از وی پس بگیر مأمون گفت کسی که حساب یک
دانگ و یکدرم داند قابل سلطنت نیست و زمام مهام مسلمانان را بدست چنین کسی نمیدهم فی الفور او را خلع نمود آورده اند
که نوبتی هرون الرشید بسائلی صد دینار انعام فرمود یحیی بن خالد برمکی بگوشه چشم اشاره نمود که خطا کردی و چون مجلس خلوت
شد هرون از یحیی پرسید که چه خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر از هزار حساب ننهند بایستی گفت تا هزار درم بوی دهند
تا شامل صد دینار باشد و عدد ناقص بر زبان خلیفه جریان نیابد و بالجمله مأمون در سال مذکور عزم روم نمود چون بآنمرز و بوم
رسید بر لب آب رودیکه آنرا بدیدون بندرود گویند فرود آمده لشکرها باطراف فرستاد روزی بر لب آن رود نشسته بود
پاها در آب نهاده گفت هرگز آبی باین سردی و لطافت ندیده ام طعامی خواهم که اشتهای آب آورد چه چیز بخوریم معتصم گفت

اکجه

آنچه از برای خلیفه تقاضا کند مأمون گفت خرمای آزاد نیکوست و اکنون در بغداد آن خرما رسیده باشد در این اثنا صدای جرس برآمد
مأمون گفت بنگرید که چه آورده اند چون تفحص کردند خرمای آزاد بود مأمون از آن حسن اتفاق مسرور شده و از آن خرما بسیاری خورده
در همان شب تب کرد و بعد از سیزده روز در سنه ۲۱۸ وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال بود و زمان حکومت او بیست سال و پنجماه
بود **ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن رشید** بعد از برادر روی مهام جمهور آورد و او
اول خلیفه ایست که غلامان ترک خریده کوششان را ترتیب کرد و بجهت این مهم امرای عرب روی در تنزل آورد و غلامان قوت گرفتند
و چون این طایفه بد اصل بی بنیاد استیلا یافتند بر ولینعمت زادگان بیرون آمدند و هر گاه میخواستند می کشتند و هر گاه میخواستند خلیفه
میکردند و از قوت ایشان ضعف قوی باساس قصر خلافت بنی عباس راه یافته امور مملکت مختل شد و اطراف ممالک از دست
ایشان بیرون رفته چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست بالجمله باندک زمانی قریب هشت هزار غلام ترک بر معتصم جمع
شدند و از حرکات ناشایست آن طایفه اهل بغداد کمر عداوت ایشان بر میان بستند و چون آن فرقه را تنها میدیدند بقتل می
آوردند بنابراین معتصم شهر سامره را که در زمان ملوک عجم شهری معمور بود و در آن زمان خراب شده بود بتجدید بنا نهاده دار الملک
ساخت و سابقا هرون الرشید اراده تعمیر آن شهر کرده حصاری کشیده بود اما فرصت اتمام نیافت و معظمات وقایع زمان معتصم
خروج بابک خرم دین بود **ذکر خروج بابک خرم دین** و آن ملعون ملحد پیشه بود و دین مزدک داشت
و انکار حلال و حرام کرده امر و نهی را باطل میدانست گویند که پدر او معلوم نبوده و مادرش زنی وحید العین بود از قریه های آذربایجان
و گفته اند که مردی نبطی از سواد عراق با آن عورت بزنا مقاربت کرده بابک متولد شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید مردی از
اهل قریه او را از مادرش باجاره گرفت تا رمه او را بصحرا بچراند گویند که مادرش هر روز برای بابک بصحرا طعام بردی روزی
بدستور معهود بصحرا طعام برده پسر خود را دید که در پای درختی خفته است و موها بر اندام او راست ایستاده از هر بن موی او
قطره خون میچکید بالجمله در آن کوهسار طایفه از ملاحده بودند و آن قوم متفرق بدو فرقه شده و هر طایفه رئیسی داشتند
یک رئیس موسوم بجاودان بود و دیگری عمران نام داشت روزی جاودان بابک را دیده آثار شهامت و هیبت و جلادت در او
مشاهده نمود و او را بملازمت خود ترغیب نمود بابک بخانه او رفته منکوحه جاودان را با او تعلقی روی نمود بابک را بر اسرار شوهر
و خزاین و دفاین او اطلاع داد و بعد از مدتی میان جاودان و آن طایفه دیگر محاربه روی نمود و جاودان بقتل آمد زن جاودان با اتباع
وی گفت که او بابک را ولیعهد ساخته بود و زوجه خود را بوی تسلیم کرده و وعده داده که شما را بسبب وی فتوح میسر گردد و آن
جماعت بمتابعت بابک رضا داده و بابک دفاین جاودان را بر آن طایفه قسمت کرده فرمود تا بترتیب اسلحه و ادوات محاربه اشتغال
نمودند و با ایشان قرار داد که نیمشبی خروج کرده مردم آن قریه را که در کیش الحاد نبودند بقتل آوردند و آن ملاعین نیم شب تیغها
کشیده مرد و زن و خورد و بزرگ اهل اسلام را که در آن قریه توطن داشتند عرضه شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از
استماع این خبر ترسان و هراسان شدند و بابک مجموع آن ولایت را تاخته مسلمانان را گردن زده و اموال و اسباب ایشان را تصرف
کرده دست بخشش بر گشاده و از اطراف دیار آذربایجان و ارمنیه دزدان و مفسدان روی بوی نهادند و باندک مدتی خلقی عظیم
مجتمع گشتند و آن طایفه چون چند نوبت بر قتل عام ولایت اقدام نمودند چنان سفاک و بیباک گشتند که هیچ چیز از خونریختن
نزد ایشان لذیذتر نبود و آن بدبخت مسلمانان را گرفته مثله کردی و بآتش سوختی و فسادی چند بنیاد نهاد که پیش از او
هیچ آفریده بر آن اقدام ننموده بود در بعضی از تواریخ آورده اند که از مردی که جلاد بابک بود پرسیدند که تو چند کس را کشته
جواب داد که بابک ده جلاد داشته است و جمعی که بتیغ من کشته شده اند عدد ایشان به بیست هزار میرسد و مقدسی آورده
که عدد مقتولان بابک بهزار هزار رسید و چون معتصم بر فساد او وقوف یافت حیدر بن کاوس را که از اکابر
زادگان ماوراء النهر بود و افشین لقب داشت تربیت کرده با سپاه موفور بدفع بابک فرستاد و افشین بعد از
محاربات او را بدست آورده بسامره فرستاد و در سنه ثلاث و عشرین و مائتین معتصم فرمود تا دستها و پایهای

اورا

او را بریده گردنش زدند گویند که چون جلاد دست او را ببرید بر دست دیگر خون خود را گرفته بر روی مالید و گفت بی آسانی و چنین
بدم مینمود که او از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا المی باو نمیرسد مدت حیات معتصم چهل و هشت سال بود و زمان خلافتش هشت
سال و هشت ماه و هشت روز در سنه ۲۲۷ وفات یافت و او هشتمین خلفای بنی عباس بود و هشت واسطه بود و از اولاد عباس بن
عبد المطلب و هشت هزار غلام و هشت هزار کنیز داشت و هشت شهر بنا نهاده با تمام رسانید و هشت هزار هزار مثقال طلا و هشت هزار
هزار درم نقره داشت که میراث گذاشت بنابراین او را خلیفه مثمن میگفتند گویند که او قوت زیادی داشت و بمرتبه بود که دو گوسفند را بهر دو
نگاه داشتی تا قصاب پوست کندی **ذکر خلافت الواثق بالله هارون بن المعتصم بالله** کنیت او ابو جعفر بود
و وزیر او محمد بن عبد الملک الزیات و او مذهب اعتزال داشت بنابراین نصر بن مالک بن هیثم خواست که بر او خروج کند عاقبت
پیش از خروج گرفتار شده بقتل رسید **خروج نصر بن مالک بن هیثم** بیان این مجمل آنکه نصر پیشوای اشرار بغداد بود
و با یاران خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای معین که آواز طبل بشنوید مستعد شده خروج نمایند اتفاقا قبل از موعد طایفه از
یاران او در حین مستی طبل بی هنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه بسامره فرستاد و واثق بر نصر
مبالغه نمود که نصر مخلوقیت و احدیت و قرآن مجید اقرار نماید تا از جنگ خلیفه امان یابد مفید نیفتاد و خلیفه در خشم شده بدست
خویش بشمشیر عمرو بن معدیکرب الزبیدی گردنش را بزد و در سنه ثلاث و ثلاثین و مائتین واثق باستسقا متوفی شد مدت
دولتش پنج سال و نه ماه بود و عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روایت کرده که در وقت نزع واثق نزدیک او بودم گوشه چشم
از روی غضب بمن نگاه کرد من از بیم باز پس رفته از صفه بیفتادم و شمشیرم بشکست و همان لحظه واثق درگذشت و چادر شبی
در روی او پوشیدند بعد از لحظه که چادر شب از روی او برداشتند موشی از زیر آن ظاهر شد قضا را یک تمام چشم او را که
بغضب بجانب من نگریسته بود موش خورده بود فاعتبروا یا اولو الابصار **ذکر المتوکل علی الله جعفر بن المعتصم**
بعد از فوت واثق محمد بن عبد الملک وزیر خواست تا با پسر واثق که در صغر سن بود بیعت کند وصیف با بغای کبیر که مهتر اتراک
بود گفت شرم نمیداری که با کسی بیعت میکنی که نماز در عقب او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت
کردند آورده اند که جعفر در زمان برادر خود واثق در خواب دید که از آسمان رقعه بسوی او افتاد که بر او نوشته بود المتوکل علی الله چون خبر
این خواب بواثق رسیده جعفر را حبس کرده و بعد از واثق چون با او بیعت کردند بالمتوکل علی الله ملقب شد در زمان خود فرمود که
عمارتی را که بر سر مرقد مطهر حضرت امیر المؤمنین ع ساخته بودند خراب کردند و آنرا با زمین هموار ساخته خلایق را از
مجاورت آن مشهد منع کرد و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده آورده که متوکل فرمود تا برای زراعت آب در صحرای کربلا بردند
و چون آب بمحلی رسید که حضرت امام حسین ع و شهدا رضوان الله علیهم مدفون بودند پیشتر نرفت و آن صحرا را بالتمام آب
گرفته مانند دریائی شد اما صد گز در صد گز خشک مانده آب متحیر شد و آن موضع بحایر متسم شد و مقارن آنحال متوکل بدینه خرقه
رسول الله را که نزد یکی از ابنای صحابه بود آنرا گرفته بجواهر ثمین مرصع و چون سوار شدی آنرا پیش وی بردندی
خلایق زبان باعتراض او گشودند و گفتندی چوبی را که پیغمبر ع روزی بدست گرفته اینهمه عزت میدارد و نسبت امر زنده عزیز
بزرگوارش بیحرمتی روا میدارد و این معنی غایت ملامت و بی بصیرتی است آورده اند که متوکل را پنج پسر بود و از آنجمله منتصر
و معتز و مؤید را حاضر ساخته فرمود که اول مردم با منتصر بولایت عهد بیعت کردند آنگاه معتز و مؤید که کدام را اتفاق
مقرر کرده معتمد و موفق را در نظر نیاورد اما قضای الهی اقتضای آن فرمود که دولت منتصر و معتز باندک زمانی بسر آمد
و مؤید بحکومت نرسید و معتمد سالها بر سریر خلافت تکیه کرده بعد از وی دولت بدودمان موفق ماند و سایر خلفای عباسی
از معتمد تا معتصم از نسل موفق بودند یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید **نقل بعضی از ظرافتهای عباده**
متوکل عباسی متوکل را ندیمان ظرافتهای خنک کردی و حرکات بارده صادر گشتی گاهی ماری در آستین عباده
انداختی و چون او را بگزیدی بتریاق مداوا کردی و گاهی شیر را در مجلس حاضر نمودی تا یکی را در زیر پای آوردی و در آخر

حکم کردی که تا آن سمندها را از زیر دست و پای شیر بیرون آوردندی و بسیاری سبوهای پر عقرب بمجلس او آورده می شکستند و آن جانوران از دل دور در آن محفل بهر طرف متفرق میشدند و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و پسر ولیعهد منتصر را پسر آن وا فزاده سیلیهای پی درپی بر پشت و سر و گردنش زدی گفتی ترا منتظر باید گفت نه منتصر چه انتظار مرگ من میکشی و عاقبت منتصر اتراک را اغوا کرده تا روزیکه متوکل از شراب انگور مشعور شده با تیغهای کشیده بمجلس او در آمدند یکی از ندما آن طایفه را دیده تصور کرد که آن نفر موده متوکلست لاجرم گفت یا امیرالمومنین نوبت مار و شیر و عقرب گذشت اکنون نوبت شمشیر است متوکل متاثر شده پرسید که چه گفتی و هنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی شمشیر بر دوشش رسانید که تا جگرگاهش درید وزیرش فتح بن خاقان برخاسته بقدم ممانعت پیش رفت غلامان گفتند ترک فضولی کن و حیات را غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیرالمومنین مرا بی تو حیات مباد ترکان فتح را نیز پاره پاره کردند عطای مسخره بالشی بزرگ که آنجا افتاده بود برداشته بر بالای خود انداخت گفت یا امیرالمومنین من صد سال زندگانی میخواهم در کشف الغمه از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل نسبت بعداوت و کینه اهلبیت طاهره داشت همواره بر آن مصروف داشت که ایشان را در نظر خلایق بی اعتبار کرداند روزی امر کرد که حضرت علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا ع روزی دو بار پیاده بسلام آید فتح بن خاقان وزیر با او گفت که اگر تو علی بن محمد بن علی را بدین باب مستهی سازی خلایق بر او ملامت کنند و اگر لابد این حکم خواهی کرد بفرمای تا جمیع اکابر و معارف پیاده بیایند و متوکل بر این موجب حکم کرد سعید گوید در آن روز علی بن محمد بن علی را دیدم که پیاده میآمد غرق عرق گردیده و غبار بر چهره همایونش نشسته چون بدهلیز دار الخلافه در آمد من پیش او رفته سلام کردم و بردای خود از روی مبارکش غبار پاک کرده گفتم این پسر عمت را از این معنی مراد جز ایذای تو نبود فرمود که دست از این سخن بدار تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب یعنی تمتع گیرید در خانهای خود سه روز که این وعدهایست که خلاف نخواهد شد و من بخانه رفتم و مردی معلم را که در وثاق من میبود و اطفال را تعلیم مینمود و مذهب اثنا عشری داشت و گاهی با او مطایبه مینمودم او را رافضی خواندمی از روی مزاح آنرا مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو چنین فرموده گفت ای سعید سخن بدینست که بنمک تو مسحورم سوگند بر تو سوگند که این سخن از وی کشنیدی گفتم آری گفت ضبط اموال کن و در مهمات خود سعی نمای آنچه گردنیت بکن که بعد از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا بمرض طبیعی درگذرد و من زبان بدشنام او گشوده او را از پیش خود براندم بعد از لحظه با خود گفتم مرا چه زیان رسد اگر شرط احتیاط بجای آورم و نفایس اموال خود را بخانهای ایشان فرستادم قضا را روز سوم متوکل را بکشتند در بعضی از نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که متوکل بخواب دید که امیرالمومنین علی بن ابیطالب ع هفت تازیانه بروی زد و گفت ای فاسق چند اولاد مرا ایذا و بعد از چند روز از این خواب متوکل را بقتل آوردند منتصر فرمود تا بنگرند که او را بچند پاره کرده اند بعد از تفحص گفتند او را هشت پاره کرده اند منتصر گفت که پدرم بخواب دید که علی بن ابیطالب ع او را هفت تازیانه زده و تازیانه آنحضرت ذوالفقار است البته میباید که او را هفت پاره کرده باشند چون نیک تفحص کردند انگشت او با انگشتری جدا افتاده بود مدت دولت متوکل چهارده سال و نه ماه بود و در سنه ۲۵۲ مقتول شد **ذکر المنتصر بالله محمد بن المتوکل** چون منتصر بر سریر حکومت نشست وصیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی باو نوشت که باید همانجا مقام کنی و هر سال با کفار مقاتله کنی گویند منتصر شبی متوکل را بخواب دید که با او میگفت یا محمد مرا ظلم کشتی بخدا که از دولت و خلافت زیاده متمتع نیابی بعد از ششماه از مدت خلافت منتصر وفات یافت مدت عمرش بیست و پنجسال بود **ذکر المستعین بالله احمد بن المعتصم بالله** بعد از فوت منتصر احمد بن خصیب که وزیر منتصر بود ترکان را جمع کرده گفت اگر خلافت به پسران متوکل دهیم خون پدر طلب کنند اولی آنکه یکی از اولاد معتصم را بخلافت نشانیم که او خداوند ما بود و احمد بن المعتصم را طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت مستعین ترکان بر احمد بن خصیب خروج کرده او را بکشتند و امور ملک و ملت مختل گشته و از اطراف خصمان پدید شده مملکت ضبط کردند از آنجمله یعقوب بن لیث بر سیستان و بعضی از ولایات خراسان استیلا یافت و ترکان

قصد قتل مستعین کردند و خلیفه اموال و جواهر خزانه را در کشتیها نهاده در جوف لیل مانند باد در روی آب روان شده ببغداد آمد و عبدالله بن طاهر که از قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال کرده صباح ترکان بقصد مستعین بدار الخلافه رفته ابواب را گشاده یافتند و هیچکس را ندیدند و در حیرت بکاخ دماغ ایشان بالا رفته بعد از استشاره خادمی سلام نام را ببغداد نزد خلیفه فرستاده تمهید معذرت کردند مستعین جواب داد که آمدن من از بغداد بسامره ممکن نیست اما ترکان را امان دادم و قلم عفو بر جریده جرایم ایشان در کشیدم و اتراک چون از آمدن مستعین مایوس شدند معتز بن متوکل را سردار ساخته بحرب مستعین فرستادند و عبدالله بن طاهر از محاربه بستوه آمده مستعین را بر آن داشت تا خود را خلع کرد مشروط بر آنکه معتز او را امان دهد و بدستور امارت بغداد را بعبدالله طاهر گذارد و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت دولت مستعین سه سال و نه ماه بود **ذکر المعتز بالله عمر بن المتوکل علی الله** چون معتز بسریر حکومت نشست وزارت را با احمد ابن اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی کردانید و بعد از چهار سال و شش ماه از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد را بطمع مال بگرفتند و چون از ایشان وجه معتد به حاصل نشد بدار الخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب فرستاد که مسهل خورده ام بیرون نمیتوانم آمد ترکان بحرم در آمده بالش را گرفته او را بر زمین میکشیدند و او فریاد میزد که از من چه چیز میخواهید گفتند خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرده از معتز مال بسیار گرفتند آنگاه او را در خانه کرده در بگل برآوردند از گرسنگی و تشنگی قالب تهی کرد و این واقعه در سنه ۲۵۵ بوقوع انجامید **ذکر المهتدی بالله محمد ابن الواثق بالله** او بغایت زاهد و عابد بود و بمجالست علما میل تمام داشت بعد از معتز با او بیعت کردند و بعد از پانزده روز او را نیز بقتل آوردند **حکایت** آورده اند که طبیبی حاذق بمجلس مهتدی آمده گفت ای خلیفه زمان برای تو نسخه آورده ام که هیچ پادشاه مثل آن ندارد اول خضابی که سفید را سیاه کرداند بر وجهی که دیگر سفید نشود دوم معجونیکه هر چند طعام غلیظ خوری معده گران نشود و آن طعام بهضم صحیح یابد سوم ترکیبی که پشت و کمر را قوی سازد و قوت افزاید که هر چند مباشرت نمائی قوی ضعیف نشوند خلیفه لحظه تامل نموده گفت من ترا داناتر از این گمان داشتم و عاقل میدانستم اما خضابی که گفتی سرمایه غرور است و فریب که سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی مغرور کسی که در آن کوشد تا نور را بظلمت بپوشد اما معجونیکه گفتی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و از آن لذت گیرم و چه از آن ناخوشتر که بر محفله شیطانی روم که در او نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوشیدنی باید پوشید اما ترکیبی که نام آن بردی بدانکه مباشرت شعبه ایست از جنون و از قاعده خرد بغایت دور است که خلیفه روی زمین پیش زنگی بدو زانو در آید و تملق و چاپلوسی کند و عبدالرحمن جامی گوید شعر ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی **ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل** بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و چون معتمد بسریر خلافت نشست امور ملک و دولت را رواجی پدید شده ترکانرا طریق سابق یارای تسلط و تغلب نماند و معتمد عبدالله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد و برادر خود ابو محمد را بامارت حرمین شریفین ارسال داشت و در سال دویست و شصت و سه یعقوب بن لیث پادشاه شد و تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاده معتمد امارت خراسان بدو تفویض نمود و ایالت بغداد را نیز باو داد و عبدالله بن طاهر را به نیابت او در بغداد حاکم ساخت و در سنه ۲۶۲ عمرو بن لیث لشکر بفارس کشیده خلیفه از او رنجیده فرمود تا بر منابر او را لعنت کردند و عمرو سپاه ببغداد کشیده معتمد بنفس خود حرکت نموده بحرب او رفت و همانجا وفات یافت مدت خلافت معتمد پنجسال بود برادرش ابو احمد با عمرو لیث صلح کرده امارت بغداد را بعمرو گذاشت و ابو احمد الموفق بالله لقب بود و علتی در آن ایام عارض موفق شده که از جای بر نمیتوانست برخاست و چون ببغداد رسید وفات یافت و موفق در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را ولیعهد ساخته او را مفوض لقب داد و بعد از مدتی از پسر رنجیده برادرزاده معتضد بن موفق را ولیعهد کردانید **ذکر المعتضد**

بالله ابو العباس احمد بن موفق بالله معتضد مردی سائس عادل بود بپاکی اعتقاد پسندیده اتصاف داشت و یکی از
افعال حسنه او این بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات محبت ورزیدی و با ایشان تعرض ننمودی و حکم کرد که بر سر منابر
بر معاویه لعنت کنند ارکان دولت مانع شدند و گفتند موجب خروج علویان میشود و دولت را مضرت است اما در رعایت
سادات بغایت کوشیدی و اموال بسیار بر ایشان بخشیدی آورده اند که در بغداد تاجری بود محمد ورد نام و حسن بن زید علوی
حاکم طبرستان که به الداعی بالحق ملقب بود هر سال سی هزار مثقال طلا نزد آن تاجر می فرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت نماید
و غلام معتضد بدر نام که شحنه بغداد بود این معنی را دانسته سالی آن اموال را گرفته نزد معتضد برد خلیفه رد آن امر کرده گفت
من شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاهی بسر جسر رسیدم مردی را دیدم در بالای جسر نماز نهاده و هیچکس بهره آن
نداشت که از پیش او بگذرد و چون سلام نماز داد پیش رفته سلام کردم جواب داد و دست سوی دجله دراز کرده تمامت آب
در کف دست او مجتمع شد و چون دست از دجله بر آورد آب بدستور معهود روان گشت بیلی آنجا افتاده بود با من گفت
این بیل را بردار و این زمین را بکن من آن بیل برداشته چون بیل چند بر زمین زدم فرمود مرا می شناسی گفتم لا و الله
فرمود منم علی بن ابی طالب ع و بعدد هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهد رسید و عنقریب امر خلافت بتو
متعلق گردد باید که اولاد مرا نیازاری و فرزندان خود را وصیت کنی تا بر ایذای ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد بعد از آنکه
مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد در سنه تسعین و مائتین وفات یافت **ذکر المکتفی بالله محمد بن احمد
المعتضد بالله** از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر و جعفر با محمد که مهتر بود بیعت کرده او را المکتفی لقب دادند
خروج ذکرویه قرمطی و از معظمات وقایع زمان مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود ذکرویه دو پسر داشت
یحیی و حسن اما حسن خالی سیاه بزرگ در روی داشت میگفت این علامت امامت است و خود را صاحب الشامة السوداء خواندی
و در بادیه طایفه از بنی کلاب را دعوت کرده ایشان متابعت وی نمودند و صاحب الشامه بشام رفته دمشق و حمص را
گرفته قتل عام کرد و مکتفی با لشکر فراوان برقه رفته محمد بن سلیمان را با بیست هزار سوار در مقدمه فرستاد و او چون بخوارج
نزدیک رسید کسان محمد بن سلیمان هزار من نفط بیاوردند و در گوشه میدان ریختند و بر خوارج حمله کردند و بعد از
لحظه روی بهزیمت نهادند خوارج ایشان را تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آتش در آن زدند و شعله نار بالا گرفته خوارج را فرو
گرفت و محمد عنان گردانیده هر کس که از شرر آتش خلاص یافته بود بضرب شمشیر آبدار گرفتار گشت و صاحب الشامه و هر دو
پسر او گرفتار شدند **خروج ابو سعید قرمطی** و هم در زمان مکتفی ابو سعید قرمطی که در زمان
معتمد خروج کرده بود اما در بادیه بسر میبرد و معتضد یکنوبت لشکری بر سر او فرستاده آن سپاه او را نیافتند
و دیگر ابو سعید در زمان معتمد در میان آبادانی نیامد تا در زمان مکتفی متوجه عراق عرب شد و مکتفی یوسف بن ابی الساج
با شصت هزار نفر سوار بحرب او نامزد کرد و چون میان ابو سعید و یوسف آشنائی قدیم بود یوسف رسولی نزد
ابو سعید فرستاد که از سر راه من برخیز تا ضرری بتو لاحق نگردد و در آن وقت زیاده از شصت سوار با ابو سعید نبود چون
رسول یوسف پیغام بگذارد ابو سعید از وی پرسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت هزار کس ابو سعید بر زبان
آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه سه نفر از مردان خود را فرمود تا یکی از بلندی خود را بزیر انداخته بجهنم پیوست و دیگری
شکم خویش بدشنه شکافته و یکی خود را در آب فرات انداخته غرق گردید پس با رسول گفت یوسف را مردمی که بدینگونه
مطیع فرمان باشند چگونه حرب خواهد کرد و اشارت بیکی از سپاه کرد که نزدیک او بزنجیر بسته بودند گفت فردا ان شاء الله
سگ یوسف را بیک زنجیر خواهم بست و چون روز دیگر تلاقی فریقین دست داده سپاه مکتفی هزیمت یافتند
و یوسف بدست ابو سعید گرفتار گشت و هم در زمان مکتفی قرامطه بمکه رفته بموسم حج بر سر حاجیان ریختند و قتل
بافراط و فساد بینهایت از آن بیباکان در حرم ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود بر کنده بجانب بحرین

بردند

بردند و تا زمان دولت اسماعیلیان مصر حجر الاسود در دست ایشان بود و چون المعز لدین الله علوی اسماعیلی در مصر
بر سریر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد تا حجر الاسود را بمکه بردند و گویند که چون قرامطه حجر الاسود را از مکه
در حین بردن چهار شتر بر فوت در کشیدن آن سقط شدند و در وقت باز آوردن یک شتر لاغر آن را بمکه رسانید و مکتفی در ذی
قعده سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش شش سال و یک روز بود **ذکر حکومت المقتدر بالله ابو الفضل جعفر
ابن احمد المعتضد بالله** بعد از مکتفی برادرش مقتدر بر سریر خلافت نشست پنج هزار دینار که در بیت المال بود فرمود تا از
آنجمله هزار هزار دینار بر بنو هاشم تقسیم کردند و هزار هزار دینار بدرویشان و مستحقان قسمت فرمود و ابو العباس هاشمی را وزارت
داد و اما در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلیفه بود دوازده نوبت بعزل و نصب وزرا فرمان داد و در زمان او
وزرا و جواری و نسا امور ملکی را انتظام میدادند چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با فقها و قضات بزانو نشستی و مهما
دیوان را فیصل میدادی و مقتدر مردی کریم النفس بود برفق و مدارا با خلایق زندگانی میکرد و بر مقتدر دو بار سپاه خروج نموده
او را خلع نمودند و با عبد الله بن معتضد بیعت کردند یکی از معارف حکایت کرد که در آن روز که با ابن معتضد بیعت کردند
من پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفته گفتم که خلایق با عبد الله بن معتضد بیعت کردند گفت وزیر که خواهد بود گفتم
داود بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم حسن مثنی ساعتی تأمل نموده گفت این کار باتمام نخواهد رسید گفتم از کجا میگوئی
جواب داد که این هر سه کس در منصبی که بر ایشان رجوع شده کمال استحقاق دارند و روزگار در تراجع است و مستحق باید که
محروم باشد و همچنان بود که او گفته بود و آن منصب یکبار ایشان پیش نبود تا عاقلان را معلوم شود که هنر در جمیع ازمنه باعث
حرمان بوده است شعر گناه موجب حرمان بسی است در عالم ولیک صعب تر از جمله هنر دیدم بالجمله چون دو نوبت مقتدر را
خلع کردند و باز بخلافت رسید نوبت سوم مونس غلام بسبب اسباب از خلیفه رنجیده بموصل رفت ابناء حمدان ناصر الدوله
و برادرانش بفرموده مقتدر با مونس حرب کردند با وجود آنکه با مونس زیاده از هشتصد نفر نبود و ایشان سی هزار نفر بودند مونس
غالب آمده موصل را ضبط کرده لشکر ببغداد کشید و مقتدر بنفس خود متوجه او شد و بعد از محاربه جمعی از مغلوبه مقتدر را در
حربگاه گرفته شد و او هر چند گفت من امیر المؤمنینم قبول نکردند و گردنش را زدند و با قاهر بیعت کردند و این واقعه در سنه ۳۲۱
بوقوع انجامید مدت ملک مقتدر بیست و پنج سال بود و در ابتدای خلافت مقتدر ابو العباس هاشمی وزیر بود و بعد از عزل او
ابو الحسن علی بن الفرات و بعد از او محمد بن عبد الملک پس یحیی بن خاقان را وزارت داد و پس از او داود بن محمد الجراح وزیر شد و بعد از وی
بار دیگر ابو الحسن علی بن الفرات وزارت یافت پس حامد بن عباس الواسطی پس ابن فرات نوبت سوم بوزارت و در زمان مقتدر
امیر خراسان اسماعیل سامانی بود و بعد از و نصر بن احمد بن اسماعیل **ذکر حکومت القاهر بالله ابو منصور محمد
ابن معتضد** و او مردی بلند بالای پهن بینی سیاه چرده بود و سر و ریش کشیده داشت و در وقت بیعت بیست
دو ساله بود و مدت خلافتش یکسال و پنجماه و هشت روز بود و در پنجم جمادی الاول اثنی و عشرین و ثلاث مائه وفات
یافت وزیرش محمد بن علی بن مقله بود و واضع خط نسخ چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی بن جابلیق حاجب را بکشت
با آنکه ایشان در بیعت او سعی تمام کرده بودند و حرم برادر خود مقتدر را گرفته مصادره کرد و پسران او را شکنجه کرد و چوب
بر سر مادر مقتدر میزد تا همه مالش بستد و او در آن عقوبت بمرد و برادر خود احمد بن مکتفی را گرفته چهار میخ کرد عاقبت مردم
از او رنجیده ترکان او را میل کشیدند و بعد از خلع او را آب کشیدند و در بعضی تواریخ بنظر مسوّد اوراق رسیده که قاهر بعد از
میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع گدائی میکرد و میگفت ایها الناس صدقه دهید بر
شخصی که خلیفه شما بود و تا عهد متقی خود را از خلافت خلع نکرد و چون با متقی بیعت کردند متقی از قاهر رخصت خواست قاهر
گفت بجهة رعایت اولی که تو کردی خود را از خلافت خلع کردم **ذکر خلافت الراضی بالله ابو العباس
احمد بن المقتدر بالله** او مردی میانه بالا مروارید گون دراز موی بود و بعد از آنکه قاهر را مقهور ساختند با او

بیعت

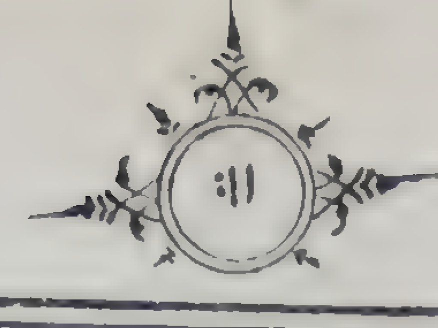
بیعت کردند و او خلیفه فاضل فصیح بود و اشعار آبدار گفتی و فرمود تا درم و دینار را از نقره و طلای خالص کنند و نقود دغل
عیار که در میان بود دیگر گرفت آورده اند که قاهر راضی و برادرش ابراهیم را که هر دو در صغر سن بودند محبوس کرده بود
بعد از مقهور شدن قاهر بامر امیر مجلس ایشان درآمده هر دو برادر را بیرون آوردند و ایشان هر دو متحیر مانده نمیدانستند که با ایشان
چه خواهند کرد راضی گفت ای مسلمانان ما کودکان خوردیم پدر ما را کشتند اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند ما شما را بیرون
آورده ایم تا بر سریر خلافت بنشانیم برادران گفتند ما را بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظلال عافیت و سلامت
بگذرانیم امرا گفتند ناچار شما را بقبول امر خلافت اقبال باید نمود اکنون بگوئید از شما هر دو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت
برادر بزرگترم احمد مستحق این شغل است گفتند اگر چنین است نخست تو مبایعت و مبادرت نمای پس ابراهیم اول با راضی بیعت
کرد آنگاه سایر اعیان بیعت کردند و اول کسیکه از خلفای بنی عباس در امامت و خطابت نایب تعیین کرد او بود و راضی در
شانزدهم ربیع الآخر سنه ۳۲۹ وفات یافت مدت خلافتش هفت سال بود و وزیر او ابن مقله بود و بواسطه آنکه ابن مقله
بی رضای راضی نامه بحاکم ماکان نوشته او را ببغداد طلبیده بود خلیفه بر این معنی واقف شده بود فرمانداد تا دست ابن مقله بریدند
و هر چند فریاد کرد که دستی که واضع خط نسخ است و چندین مصحف نوشته مبرید کسی گوش بقول او نکرد گویند که بعد از آن با
قلم بر ساعد بسته چیزی نوشتی **ذکر حکومت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن مقتدر** و او مردی
بلند بالای سفید پوست بودی و گرد روی و کوتاه بینی و جعد موی بود و رنگ محاسنش بسرخی مایل بود و بعد از راضی بر مسند
خلافت نشسته سه سال و یازده ماه و شش روز حکومت کرد و در روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را گرفته میل
کشیدند و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود **ذکر حکومت المستکفی بالله ابو القاسم
عبد الله المستکفی** و او مردی میانه بالا سرخ و سفید و نیکو روی و سیاه چشم کوثر بینی سیاه موی خفیف العارضین
بود و بعد از میل کشیدن متقی در روز سه شنبه بیست و یکم سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و او شانزده ماه اسم خلافت
داشت در عهد معز الدوله احمد بن دیلمی روز شنبه شانزدهم جمادی الاول سنه ۳۳۴ بغداد را گرفته امیر الامرا شد آورده اند که چون
معز الدوله بر اهواز استیلا یافت مستکفی ابو جعفر نامی را نزد او فرستاده احمد بن بریدی را ببغداد استدعا نمود و او را در قلع
و قمع اتراک تحریص نمود و احمد با پانزده هزار نفر متوجه بغداد شده در سه فرسنگی مدینة السلام فرود آمد و ترکان بالضرورت
بجهة دفع او از بغداد بیرون آمدند و جمعی از اهل سواد عراق را گفتند که آب دجله را بلشکرگاه احمد باید گشود تا ناکام مراجعت
کند چنانکه با یعقوب بن لیث کرده بودیم آنگاه بندها را گشودند و آب روان کردند لشکرگاه دیالمه پر آب گشت و احمد بالضروره
مراجعت نمود و چون یکسال بر این معنی بگذشت جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز نموده ابن شیرزاد که امیر الامرا بود
از آن طایفه بتنگ آمده با احمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد احمد ببغداد آمده ترکان یکروز با او محاربه نموده منهزم شدند
و احمد بشهر درآمده مستکفی او را تشریف داده وی را معز الدوله لقب داد و برادرش علی و حسن را بعماد الدوله ملقب گردانید
و معز الدوله در بغداد متمکن شده گردنکشان سر بر خط فرمان او نهادند و امر وزارت بعلی بن عیسی تفویض نموده و در تاریخ
تاجی آورده که چون معز الدوله ببغداد استیلا یافت نامها بملوک اطراف نوشته ایشان را بر قلع و قمع اتراک اعلام داده
بمطاوعت خلیفه دعوت نمود و از روی دور اندیشی بعبد الملک بن نوح سامانی نوشت و مدد خواست تا اهل شام بدانند
که امیر خراسان و ماوراء النهر مامور امر خلیفه اند و آن نامه بفارس نزد برادر خود عماد الدوله فرستاد و پیغام داد که مرا
بر اهل بغداد اعتماد نیست و این مکتوب را بمعتمدی سپار تا بسمرقند برد و بحسب اتفاق علی نامی از اهل بغداد که در دیوان
خلیفه باعمال خطیر قیام نموده بود و در آنوقت معزول و معطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد همت بر تغییر و تبدیل دولتها
مصروف میدارند بتزویر از زبان مستکفی نامه بعبد الملک نوشت که پیش ازین بتسلط و استیلای اتراک درمانده
بودم و اکنون بتجبر و تکبر احمد بویه و دیالمه گرفتارم این طایفه را ببغداد استدعا نمودم تا مواد فتنه منقطع گردد و خود فتنه

ایشان زیاده بود بیت سفر کردم که صد درد و غمم شاید یکی گردد ولی در منزل اول غمم در دم یکی صد شد اگر امیر رشید
لطف کند بنفس خود با سپاه بدین جانب آید و شر این جماعت را دفع نماید امارت بغداد با او مسلم باشد و چون امیر عبد الملک بر مضمون
نامه مطلع شد در اندیشه استعداد لشکر بود که نامه معز الدوله رسید امیر رشید گفت میان این دو نامه که از دار الخلافه رسید
تناقضی تمام هست و رسول معز الدوله را طلبیده نامه اول را باو نمود و سخنان درشت بر زبان آورد که شما حرمت موقف خلافت
نمیدارید و اگر من بعد بدین دستور عمل خواهید کرد من با لشکری گران که از سم ستور ایشان روی خورشید گرد آلود گردد ببغداد آیم
و در خدمت خلیفه کمر بندم و چون رسول ببغداد مراجعت نموده آنچه از امیر عبد الملک شنیده بود تقریر نمود معز الدوله نسبت
بمستکفی بدگمان شده قصد او کرده او را از تخت خلافت فرو کشید و باستخفاف تمام بمنزل خود برد و راه بصر او را مسدود گردانید
و مستکفی بعد از میل کشیدن زندگانی میداشت و در روز دوشنبه جمادی الثانی سنه ۳۳۵ وفات یافت و معز الدوله فضل بن مقتدر را
بر سریر خلافت نشاند و او را المطیع لامر الله لقب داد **ذکر حکومت المطیع لامر الله فضل بن المقتدر
بالله ابو القاسم** فضل بن مقتدر مردی میانه بالای سفید پوست نیکو روی بود و بیست و دو سال شش ماه و پنجروز خلیفه
بود و در سنه ۳۶۳ وفات یافت و پسرش و معز الدوله قصد قتل او کردند سبکتکین از این معنی واقف شده و ترکان را جمع کرده
با معز الدوله مصاف داد و در این اثنا سبکتکین و جمعی مطیع را که مرض مفاصل بر او مستولی بود بر آن داشتند که خود را خلع
کرده مسعود عبد الکریم را ولیعهد ساخت **ذکر الطایع بامر الله ابو بکر عبد الکریم بن المطیع لامر الله**
مردی میانه بالای ازرق چشم بود که چشمان او فرو رفته بود هفده سال و هشت ماه و پنجروز خلیفه بود و در عهد او عز الدوله بواسطه دفع
اتراک پسر عم خود عضد الدوله را بمدد طلبیده و عضد الدوله ببغداد آمده طمع در ولایت آن امارت کرده عز الدوله را بقتل آورد
و بعد از فوت او پسر او بهاء الدوله قایم مقام شده طایع را گرفته بند کرد و اسباب او را غارت کرد و این واقعه در سنه ۳۸۱
بوقوع انجامید **ذکر القادر بالله ابو العباس اسحق بن المقتدر** بعد از خلع طایع قادر در بطیحه نزد مهذب الدوله
دیلمی بود از طایع توهمی میداشت و بهاء الدوله او را ببغداد طلبیده بر مسند خلافت نشاند و مدت خلافت چهل سال
امتداد یافت و در سنه سبع و عشرین و اربعمائه درگذشت مدت عمرش هشتاد و دو سال بود و وزیر او ابو الفضل حاجب بن معمر بود
ذکر خلافت القایم لامر الله ابو جعفر عبد الله قادر بالله بعد از فوت قادر بر سریر حکومت نشست
و در زمان او مهم خلافت را تراجعی پدید شده تسلط ترکان و دیلمیان روی در نقصان نهاد و از زمان او تا عهد متوکل هیچ
خلیفه بخودی مستقل نبود مگر معتضد و معتمد مدت خلافت قایم چهل و چهار سال و هشت ماه و در سنه ۴۶۷ وفات یافت **ذکر
المقتدی بالله ابو القاسم عبد الله بن قایم** مردی بود تمام بالای نحیف اندام اسمر اللون سیاه چشم گرد
گرد محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود قایم بود مدت خلافتش دوازده سال و دو ماه و در سنه احدی و تسعین و اربعمائه
متوفی و در زمان او ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بود و اکثر معموره اسلام در تصرف داشت و مقتدی
دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه دختر خود را از اصفهان با وزیر خود خواجه نظام الملک و مادر دختر بتجملی که دیده گردون ندیده
بود مثل آن ببغداد فرستاد و از جمله اسباب عروس یکصد و سی قطار شتر بود همه با دیبای رومی و زربفت پوشیده و بار
آنها اقمشه و امتعه نفیسه و طلا و نقره بود و بر شش شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بود و آن صندوقها مشحون بود
بجواهر قیمتی و سه جنیبت پیش پیش عماری می بردند با زینهای مرصع بدر و یاقوت و آن دختر سه عماری مرصع داشت که بر
شتران کوه پیکر بار کرده بودند و خلخالهای مرصع بر دست و پای شتران انداخته و چون آن دختر ببغداد رسید طوی کردند
که در آن طوی چهل هزار من شکر صرف شد و باقی اشیا را بر این قیاس باید کرد **ذکر خلافت المستظهر
بالله ابو العباس احمد بن مقتدی** مردی بود تمام بالای ترک چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم
ولایت عهد بر سریر خلافت نشست و برکیارق ملکشاه که در آن اوان در بغداد بود با او بیعت کرد و مدت خلافت



مستظهر بیست و پنج سال و کسری بود و فاتش در سنه ۵۱۲ وقوع یافت **ذکر حکومت المسترشد بالله ابو منصور**
فضل بن مستظهر جوانی اشقر موی میش چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و در عهد مسترشد
جمعی از خرم دینان که از بقایای متابعان بابک خرم دین بودند و در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود
لشکر بدان طرف کشید و ملاحده در روزی که مجلس او خلوت بود در خرگاه خلیفه در آمده او را بضرب کارد کشتند و مدت خلافتش
هفده سال و ششماه بود و در سنه ۵۲۹ این قضیه بوقوع انجامید اما در روضة الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب معتبر مسطور است
که مسترشد با سلطان محمود بن مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود
که خلیفه را ببغداد فرستاده و آنچه از او و سپاه او گرفته بود باز پس دهد و سلطان مسعود باستقبال رسول سنجر شتافته
فرمود تا خلیفه را اقبال او روند و آوازه انداختند که ملاحده او را کشتند **ذکر الراشد بالله ابو جعفر منصور بن المسترشد**
چون خبر شهادت مسترشد ببغداد رسید در سنه اربع و ثلاثین و خمسمائه با راشد بیعت کردند و سلطان مسعود در همان ایام
ببغداد آمده چون تاب مقاومت او نداشت بطرف موصل شتافت و مسعود راشد را خلع کرده با مقتفی بیعت کرد و راشد
بعد از یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان بزخم کارد فدائیان اسمعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش
بقولی یکسال بود **ذکر المقتفی لامر الله ابو عبدالله محمد بن المستظهر** چون سلطان مسعود با او بیعت کرد مملکت
بغداد را ضبط کرده بمقتفی پیغام داد که تفصیل مایحتاج که هر روز خرج تو چند است تا بموضعی حواله نمایم که وکیل تو زر رساند مقتفی
جواب داد که بهر روز چهل اشتر آب بدار الخلافه میکشند باقی مایحتاج را ازاین قیاس باید نمود مسعود گفت مردی رفیع الشان را
بر مسند خلافت نشانده ایم خدا تعالی شر ما را از ساحت عزش بگرداند و تا مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت و بعد از
فوت او مقتفی دیگر سلاطین سلجوقیه را ببغداد راه نداد مدت خلافت بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه تسع و خمسین و
خمسمائه وفات یافت **ذکر المستنجد بالله یوسف بن المقتفی لامر الله** چون بر سریر خلافت نشست خیرات
مبرات بسیار کرد یازده سال خلافت کرده و در سبعین و خمسمائه وفات یافت **ذکر المستضیء بنور الله ابو محمد**
حسن بن المستنجد در آنروز که خلیفه شد قریب هزار جامه قیمتی بمردم بخشید ابن عطاء وکیل در خانه او را اجازت شده بود
که کم از دو هزار دینار بمستحقان رساند و چون بدو هزار دینار رسد اجازت از خلیفه طلب نماید مدت خلافت او نه سال و
هشت ماه بود و در سنه ۵۷۵ وفات یافت و در زمان مستضیء قطب الدین قیماز که امیر الامرا بود پای از حد خود بیرون نهاده
طریق ظلم مسلوک داشتی و خلیفه از عجز قوت منع او نداشت تا روزی قیماز خواست که ظهیر الدین عطار را که از خواص خلیفه بود
بگیرد ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برده قیماز با اتباع خود سوار شده قصد آن کرد که او را بعنف از مستضیء بستاند خواص و عوام
بدار السلام تماشا جمع آمده کثرتی روی نمود که از ذر محشر نشان میداد خلیفه بر بام رفته خود را بمردم نمود و بزبان آورد
که ایها الناس قیماز پای از حد خود بیرون نهاده اکنون سر او از من و مالش از شما خلایق که این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانه
قیماز نهادند و بغارت اشتغال نمودند قیماز خود را بهزار حیله در خانه انداخت و هرچند خواست که خلایق را از غارت منع کند
میسر نشد و بواسطه کثرت خلایق که بر در کوچه و خانه او جمع شده بودند مجال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار خانه را شکافته
بصوب موصل گریخت و در راه از تشنگی بمرد اهالی بغداد چندان مال از خانه او بردند که زبان از احصای آن عاجز است
گویند که زنجیری طلا در بیت النجاسه آویخته بود که هرکس بعد از قضای حاجت برخیزد دست در آن زند و درختی بزرگ که از مشک
از طلای احمر و مملو از عنبر در آنخانه نهاده بودند تا منتن نجاست بمشام قاعد نرسد یکی از صعالیک در خانه رفته همه را
در ربود و دیگری هم پنج کیسه اشرفی یافته در بیرون آوردن آنها متأمل شد زیرا که مردم بقوت بر سر راه نشسته آنچه
میدیدند از غارتیان میگرفتند در آن اثنا بمطبخ در آمده دیگهای آش پخته دید فی الفور آن کیسها را در دیگی انداخته بر
سر نهاده بیرون آمد خلایق او را بدان هیئات دیده در خنده شدند وی گفت من چیزی بجنگ آورده ام که عیال من بالفعل

ازآن محظوظ



ازآن محظوظ گردند **ذکر حکومت الناصر لدین الله ابو العباس احمد بن مستضیء** ناصر در سنه اثنی
و سبعین و خمس مائه بر سریر خلافت نشست عالمیان از العدل و داد نوید داد و در آدینه بیست و دوم شهر شوال سال مذکور در اقطار جهان
خطبه بنام او خواندند و در اواخر دولت مستضیء قحطی عظیم در بغداد روی نموده بوبا منجر شد و خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر
خلیفه شد ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و قحط و غلا بوسعت مبدل گشت مدت خلافت ناصر چهل و هفت سال
بود و در اواخر سنه سبع و عشرین و ستمائه بعالم دیگر خرامید و ابن الجواری بقتل او قیام نموده بود جمال الدین ابو القاسم
کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت منهیان بسمع ناصر رسانیدند که طلبه علم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات بشرب و زنا و لواطه
اقدام مینمایند و ناصر بغایت نیکو روی و زیبا منظر بود و در آن ایام هنوز سبزه آتش بر گرد گل ندمیده بود خواست که این معنی را
بنفس خود تحقیق کند چون در آن زمان خلفای بنی عباس از بیم خنجر فدائیان اسمعیلیه روی بخلایق نمینمودند و کسی ایشان را نمیشناخت
ناصر در گرمگاه روز بیرون خرامیده بمدرسه مذکور در آمد و در صحن مدرسه جلوه گر شده بهر طرف می نگریست تا صورت حال
تحقیق کند در این اثنا طالب علمی را نظر بر چهره خلیفه افتاده هوس وصال او از خاطرش سر بر زد و از کنج حجره بیرون آمده آغاز
نیاز نموده آهنگ محبت ساز کرد و ناصر از این حرکت معلوم نمود که آنچه در باب متوطنان آن مدرسه میگویند بیان واقعست لاجرم
فی الفور مراجعت نموده حکم کرد تا طلبه علوم را از مدرسه اخراج نموده مدرسه را بخربندگان داد تا اسب و استر بدان ببندند
و بعد از چندگاه حضرت مقدس نبوی را صلی الله علیه و آله بخواب دید که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در ملازمت او بود
ناصر پیش رفته بآنحضرت سلام کرد و حضرت رسالت پناه صلعم روی خود را از او بگردانید ناصر در پای آنسرور افتاده گفت یا رسول الله
از بنده کمینه چه گناه صادر شده که روی انور از من میگردانی آنحضرت اشارت بنظام الملک کرده فرمود که تا او از تو راضی نگردد
جواب سلام تو ندهم ناصر از نظام الملک سؤال نمود که موجب تنفر از من چیست خواجه گفت من مدرسه از برای طالبان علوم بنا نهادم
تا در آنجا بمباحثه و مذاکره و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو باندک جرمیه بتفضیح ایشان نمودی و مدرسه مرا مربط دواب
گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده بمراسم معذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرسه را بحالت اول سازم و در آنموضع
کتابخانهای دیگر بنا نهم و کتب تفسیر وقف آن سازم و از خواب بیدار شده خربندگان را از مدرسه بیرون کرده کتابخانه ساخته
مدرسه را عمارت نمود **ذکر الظاهر بالله ابو منصور محمد بن ناصر لدین الله** و ناصر او را در ایام حیات
خود ولیعهد ساخته شانزده سال در منابر بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند اما در آنمدت محبوس بود و بعد از پدر بر سریر خلافت
نشسته اول حکمی که کرد این بود که تمغای ممالک و باج و خراج را برانداخت و ندا فرمود که هرکه در ذمت پدرم ناصر چیزی
داشته باشد که بملازمت آمده آنرا طلب نماید و جمعی کثیر بدار الخلافه آمده هر چند دعوی کردند بعد از تحقیق بدیشان
داد و املاک و ضیاع و عقار اهل سواد عراق و بغداد را که ناصر بعضی را از آن بعلت خراج و برخی را باسم جریمه و مصادره
گرفته بود بدیشان باز داد و قبالهای آنها را در خزانه یافته بصاحبان آن رد کرد و از صاحب جامع الحکایات مرویست که از
امیر بدر الدین که برسولی در دار الخلافه آمده بود در زمان سلطان ایلتمش پادشاه دهلی و لاهور بود شنیدم که گفت نوبتی
شنیدم که رشنق سرائی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر بخزینه در آمدم و دفاین و نفایس را بدو
مینمودم حوضی بود سنگی که در عهد ناصر طلاها گداخته در آن میریختند ظاهر فرمود که شاید خداوند تعالی مرا چندان امان
دهد که این زرها بمصرف وجوب رسانم من بخندیدم خلیفه از سبب تبسم پرسید گفتم روزی در ملازمت ناصر بانجا رسیدم
و این برکه هنوز پر نشده بود بر زبان آورد که آیا خداتعالی مرا چندان امان دهد که این برکه را پر کنم اکنون مرا از این دو
مدعای مختلف خنده آمده مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بود در سنه ثمان و عشرین و ستمائه وفات یافت
ذکر المستنصر بالله ابو جعفر طاهر بن منصور مستنصر سیرتی پسندیده داشت و مردی رحیم دل
بود و هر مالی که در مدت پانصد سال و کسری خلفای بنی عباس جمع کرده بودند جمله را ببخشید و در عهد او ملک

عرب رشک بهشت برین شد و نشان خرابی نماند و در بغداد ضیافتخانها ساخته و در ساعات روز و شب الوان اطعمه و انواع فواکه حلاوات در آنجا مهیا بود و هر کس که یکی از ضیافتخانها رسیدی تا سه روز هرچه خواستی میسر بودی و مستنصر در حسب مدرسه مدرسه بنا نهاده باتمام رسانید و در آنجا کتابخانه ساخته محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم و چهار مدرس که هر یکی مذهبی داشته نصب کرده فرمود تا هر مدرسی شصت و یکنفر از طلبه ملازمت نمایند و از جهة ایشان نان و گوشت و اصناف فواکه و غذا و انواع حلاوات و غیر ذالک مقرر کرده و تولیت ابواب البر را در کف کفایت مؤید الدین ابو طالب علقمی نهاد و مدت خلافت مستنصر شانزده سال و دو ماه و هفت روز بود و در سنه اربع و اربعین وخمسمائه وفات یافت

ذکر المستعصم بالله عبد الله ابو احمد بن مستنصر بالله

ولدیت و نجم است و خلیفه سی و هفتم از اولاد عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و مستعصم بتجبر و تکبر و کثرت اموال و نفایس جواهر و غیره از سایر خلفا ممتاز و مستثنی بود و از ملوک اطراف و سلاطین اکناف و اکابر و معارف هر کس را در حضرت او بار بود در آستانه دار الخلافه قطعه سنگی برنگ حجر الاسود انداخته بودند و از پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه بر روی افکندی مردم هر که بآنجا میرسید آن سنگ را میبوسید و آن جامه را مانند جامه کعبه بر دیده میمالید و چون سوار شدی طیلسان سیاه بر صورت افکندی مردم بر گذر او غرفها و منظرها ساخته بودند و در روز سواری او آنها را بکرایه میدادند و نوبتی حساب اجارهٔ آنها را میکردند هزار مثقال طلا بر آمد گویند چهل هزار سوار از دیوان خلیفه علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهدهٔ ضبط امرا و ارکان دولت بودند و مستعصم وزارت خود را با ابن علقمی تفویض نموده بود نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند و میان محله دیگر که اهل سنت و جماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد ولد مستعصم جانب محله اهل سنت گرفته محله کرخ را غارت کرد و بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده زنان و دختران ایشان را اسیر کرده برهنه بر اسبان نشانده در بازار بگردانیدند و ابن علقمی که شیعی مذهب بود با خلیفه گفت که امیر احمد نسبت باولاد رسول الله صلعم استخفاف چنین نمود التماس از امیر المؤمنین آنکه او را منع فرماید مستعصم بسخن وزیر التفات نکرد و ابن علقمی در صدد استیصال آل عباس بر آمده شنید که هلاکو خان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده قلاع ملاحده تسخیر نموده بر این وزیر باتدبیر بعرض مستعصم رسانید که الحمد لله و المنة امروز جمیع حکام ایام و سلاطین انام داغ عبودیت و اخلاص امیر المؤمنین بر جبین دارند و هر سال چندین زر و مال بیجهت در وجه سپاهیان مصروف میگردد اگر امیر المؤمنین فرماید ایشان را باشتغال اعمال فرستم تا هم موجب آسایش آن طایفه رسد و هم خزانه عامره را توفیری حاصل آید مستعصم از غایت محبت مال و صلاح و فساد این مهم را برای او برگذاشت و ابن علقمی اندک روزگاری جمیع متجنده بغداد را در اطراف متفرق کرده عریضه داشتی نزد هلاکو فرستاد مضمون آنکه من بعد از اجتماع سپاهیان بغداد و اجتماع عساکر امور ربط مانند سر رشته حسن اعتقاد من نسبت مقطوع خواهد بود اگر خان بعضم ایشان متوجه این دیار گردد من نوعی نمایم که بغداد مسخر او شود هلاکو در بادی الرای این مکتوب را وقعی ننهاد تصور کرد که ابن علقمی حیله کرده میخواهد که او را ببغداد کشد نوبت دیگر ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشت هلاکو خواجه نصیر الدین محمد طوسی که از غایت اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده مکاتیب وزیر دار الخلافه را بامنود با خواجه مشورت کرد خواجه جواب داد که آنچه ابن علقمی نوشته در باب فساد و نفاق خود نسبت بمستعصم راست است و اگر زمان متوجه الصوب شود اوراق فتح آن شهر میسر گردد چه اوضاع کواکب دلالت بر آن میکند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده و هلاکو خان در سنه اثنی و خمسین و ستمائه متوجه بغداد شده بایجو نویان را با دوازده هزار سوار در مقدمه روان ساخت و در آن ایام هر چند معارف و امرا خواستند که خلیفه را آگاهانیده و صریح از خواب غفلت بیدار سازند میسر نشد و چون خبر توجه هلاکو بایشان رسید دیار آرام شده صورت حال عرض کردند و خلیفه با ابن علقمی مشورت نموده وزیر گفت سپاه تتار را چه زهره و یارا که ببغداد توانند آمد اگر عورات و اطفال از بام خانها ایشان را سنگباران کنند مجموع در کوچها هلاک گردند و چون آمدن

تا بچو تحقیق

تا بچو تحقیق پیوست مستعصم امیر مجاهد الدین و امیر فتح الدین را با دوازده هزار سوار باستقبال فرستاد و آن دو خیل در نواحی دو خیل بهم رسیده در یکدیگر تاختند و چون آن روز غالب از مغلوب ممیز نشد شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نموده سپاه تتار در آن شب نهر آب دجله را بر لشکر بغداد گشودند و احمال و اثقال ایشان را باد فنا و طوفان بلا دادند در روز دیگر اکثر آن طایفه را سیل مرگ و فنا از سر گذشت و جمعی که از غرق شدن خلاص شده بودند بضرب شمشیر کفار کشته و غرق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین با سه نفر جان از آن غرقاب بساحل نجات کشیده ببغداد خرامید و خلیفه آمدن او را معلوم کرده سه بار زبان بکلمه الحمد لله علی سلامة المجاهد الدین گشوده همچنان در مقام غفلت میبود و هلاکو ببغداد رسیده مستعصم در شهر متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه از طول ایام محاربه و محاصره ملول شده با ابن علقمی مشورت نمود وزیر باتدبیر جواب داد که صلاح در آنست که ابواب نزاع و جدال مسدود ساخته دروازهای بغداد را بگشائیم و سلسله مصالحه را حرکت داده و مخدره از خاندان چنگیز خان بجهة خلیفه در حبالهٔ زوجیت در آوریم تا بدین حیله و وسیله بار دیگر عقد خلافت و سلطنت انتظام یابد و مستعصم بکلمات واهی او فریفته شده با دو پسر ابو بکر و عبد الرحمن و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و فضلا و علما و اعیان میان خوف و رجا از دروازه بغداد بیرون آمده روی باردوی هلاکو نهاد و چون بدرگاه خان رسید او را با دو پسر او بار داده باقی را بیوقوف کردانیدند و همان لحظه آن طایفه را گردن زده لشکر رعد خروش تیغ جوش روی بقتل و غارت آوردند و از کثرت کشتگان آب دجله خونناب گردید گویند عدد مقتولان بغداد بهزار هزار و هشتصد هزار رسید و ترکی تا بچو نام بتخانه یکی از معارف رفته چهل طفل صغیر بقتل رسانید و آتش قهر و صاعقه غضب خان را فروخته که اسواق و محلات و سور و قصور بغداد را پاک بسوخت و از آن همه نعمت اثری نماند شعر

از روی ماه خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

گویند ایلخان روز جمعه نهم صفر سنه بدار الخلافه رفته امرا را طوی داده باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت تو میزبانی و ما مهمان آنچه در خور ما داری بیار مستعصم این حقیقت را بر آن کاشته در آنحال چندان خوف و رعب در او استیلا داشت که مفاتیح خزاین را نمی شناخت فرمود تا قفلهای ابواب خزاین را بشکستند و دو هزار جامه و ده هزار دینار زر سرخ و مرصع آلات بنظر خان رسید ایلخان التفاتی بآنها نکرده مجموع را بحاضران قسمت نمود و با خلیفه خطاب کرد که اموالی که در ظاهر است از بندگان ماست اما از مخفیات بگو مستعصم اشاره بصحن سرای دار الخلافه کرده آن زمین را کندند حوضی مملو از سکهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال آنگاه خان با خلیفه با خواص مشورت نموده ایشان گفتند اهل اسلام او را خلیفه بحق میدانند و بر نفوس و اموال خود حاکم میشناسند و اگر از این ورطه خلاص شود ممکن که از اطراف لشکر بر او پیوندند و بعد از حرب از سر گیرد و دشمن را زندانی بهتر از تنگنای لحد و منزلی بهتر از معمورهٔ عدم نبود و ایلخان چون دانست که نصیحت از شائبه غرض و ریا مبراست بقتل خلیفه ناحق فرمان داد حسام الدین منجم این خبر شنیده گفت اگر خلیفه کشته گردد عالم تاریک و سیاه گردد و آثارات قیامت ظاهر شود از این کلمات ایلخانی متوهم شده با خواجه نصیر الدین محمد طوسی در این باب مشورت نمود خواجه گفت که مبادا هلاکو در صدد امتحان او باشد لاجرم گفت زکریا معصوم و امام حسین مظلوم را بقتل رسانیدند و هیچ از این علامات بظهور نیامد حسام الدین از آنجا میگوید که این اقوال بر قتل امیر عباسی مترتب گردد و ایلخان در این باب از حسام الدین محلکاه خواسته و آن احمق محلکاه داد بعضی گفته اند که شمشیر را بخون خلیفه رنگین نتوان ساخت لاجرم هلاکو توهم نموده فرمود تا خلیفه را در نمد پیچیده بر شیوهٔ آنکه نمد میمالیدند تا اعضا و اجزای او را چنان ساختند که از حس و حرکت باز مانده جان بداد و چراغ بنی عباس که مغرب فنا غروب نموده آفتاب دولت مغولان از مشرق اقبال طالع شد و شیخ سعدی شیرازی تسلیل مرثیه ساخت و خوب گفته شعر

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

فصل ششم از جزو اول در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند و ایشان چند طبقه اند اول

طاهریان و ابتدای دولت ایشان از سنه خمس و مائتین بود مدت پنجاه و سه سال در آنخاندان ماند و پنج نفر بودند **دیگر**
صفاریان و ابتدای دولت ایشان از سنه خمس و مائتین و سه نفر بودند بر اکثر ایران مدت سی و پنج سال استیلا داشتند
و باقی به سیستان تنها قناعت کردند **دیگر** سامانیان و ابتدای دولت ایشان در خراسان در سنه ۲۶۱ بود در ماوراء النهر از اثنی
و مائتین اما پادشاهی ایشان از تاریخ او حساب کنند و مدت حکومتشان صد و دو سال و نیم بود آنگه بخت النصر برادر اسماعیل
در سنه ۲۷۹ وفات یافت و امیر اسمعیل پادشاه گشت و اول دولت سامانیه از اسمعیل اعتبار کنند و در سنه ۲۹۵ وفات یافت و
ایلک خان در ماوراء النهر مستولی شد دولت از آنخاندان برتافت و ایشان نه نفر بودند از نسل بهرام چوبینه **دیگر** آل سبکتکین بودند ابتدای
حکومت ایشان از سنه ۳۶۷ تا سنه نود و هشت سال بود **دیگر** اسماعیلیان و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و یثرب
اسم خلافت داشتند ابتدای دولتشان در سنه اثنی و ثلاث مائه است و چهارده نفر حکومت کرده اند و مدت دویست و شصت
سال حکم راندند **دیگر** دیلمیان که ایشان را آل بویه گویند و ایشان هفده نفر بوده اند و ابتدای دولتشان از سنه عشرین و ثلثمائه است
که تاریخ زوال دولت سامانیه باشد و ایشان چهارده نفر بوده اند و مدت دولتشان صد و پنجاه سال بود **دیگر** سلجوقیان و ایشان
در سنه ست عشر و اربعمائه از بخارا ایشان بماوراء النهر آمدند و در سنه تسع و عشرین و اربعمائه بمنصب سلطنت رسیدند و ایشان
سه فرقه اند فرقه اول چهارده نفر بودند که در وسط جهان سلطنت کردند مدت ملکشان صد و شصت و یکسال فرقه دوم
قادریان اند یازده نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کرده فرقه سوم سلاجقه روم اند چهارده نفر و دویست و بیست سال در آن
ملک حاکم بودند **دیگر** اتابکان شام که اول ایشان آق سنقر سلغری بود از ملازمان سلطان ملکشاه و بحکم سلطان در سنه
احدی و ثمانین و اربعمائه حاکم آندیار شده حکومت در خاندان او صد و هشتاد سال باقی ماند و نه اتابک برسند دولت نشستند
اسماعیلیان اول ایشان حسن صباح است واو در سنه ثلاث و ثمانین و اربعمائه بر قلعه الموت استیلا یافته آغاز دعوت کرد و
و صد و هشتاد سال او و خلفای او حکومت کردند **دیگر** خوارزمشاهیان و ابتدای دولت ایشان در سنه احدی و تسعین و
اربعمائه است اول ایشان قطب الدین محمد نوشتکین غرجه است و مدت صد و سی و هفت سال حکومت کردند و ایشان نه نفر
بودند **دیگر** اتابکان لر بزرگ و آن طایفه در سنه خمسمائه از جبل السماق شام بایران آمده و آغاز دولت ایشان از سنه خمس و خمسمائه
بود و اول ایشان ابوطاهر محمد بن علی بن ابوالحسن فضلوی و دو تن از آن طایفه قرب دویست سال حکومت کردند **دیگر** خانیان
آغاز دولت ایشان از سنه ۵۲۲ ده نفر از ایشان مدت نود سال در بلاد ساغان و بلاد ایغور و ختن سلطنت کردند و اکثر
اوقات سلاطین ماوراء النهر و خراسان باج گذار ایشان بودند **دیگر** غوریان و آغاز دولت ایشان از سنه ۵۴۳ پنج پادشاه
مدت شصت و چهار سال حکومت کردند **دیگر** آل ایوب در سنه ست و خمسین و خمس مائه دولت از علویان مصر به آل ایوب
منتقل شد اول ایشان صلاح الدین بن یوسف بن نجم الدین ایوب است و مدت صد سال چهار نفر از آن قوم حکومت
کردند و بعد از آن بغلامان چرکس که ممالیک آل ایوب بودند انتقال یافته و تا سنه ثمان و تسعمائه هجری در میان ایشان
بود و در سنه مذکور قانصو سلطان چرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه مقابل شده در شبی که روز وعده محاربه
بود بقولنج درگذشت و مملکت مصر و شام داخل دیوان قیاصره گشت **دیگر** اتابکان لر کوچک ابتدای دولت در هفت ایشان
از سنه ثمانین و خمسمائه بود و مقدم ایشان شجاع الدین خورشید تا امروز که سنه اربع و الف هجری است سرداری و دولت
در آنخاندان باقیست **دیگر** قراختائیان اول دولت ایشان از سنه احدی و عشرین و ستمائه بود و نه نفر بودند مدت هشتاد و چهار سال
در کرمان حکومت کردند اکنون شمه از احوال هر طایفه بر سبیل اجمال و ایجاز یاد کنیم **گفتار در حکومت**
طاهر چون طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی محمد امین را کشته خلافت بمامون قرار گرفت و مامون از مرو به بغداد
آمد طاهر در سلک ملازمان خلیفه انتظام داشت تا روزی در حین شراب خوردن مامون طاهر در آن مجلس درآمد
خلیفه حسین شراب دار را فرمود تا کاسه چند بطاهر داد و در این اثنا گریه بر مامون غلبه کرده طاهر گفت یا امیر المومنین

عرصه ربع مسکون در تصرف ملازمانست و جمیع مرادات و مرامات حاصل سبب گریه چیست از این سخن گریه و اضطراب مامون
زیاده شد طاهر را دیگر مجال دم زدن نماند و چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین شرابدار را طلبیده مبلغ صد هزار درم باو
داده گفت میخواهم که حسین از خلیفه سبب گریه دیروز را استفسار نماید خادم آن وجه را بحسین رسانیده التماس طاهر را عرض
کرد و حسین روز دیگر چون بنظر خلیفه رفت و خلیفه از وی می طلبید گفت شراب نمیدهم تا خلیفه سبب گریه دیروز با من نگوید مامون
گفت ترا با امثال این امور چکار حسین گفت از دیروز خاطرم بسبب آنکه از خلیفه صدور یافته بسی پریشانست میخواهم سبب آنکه
آنرا معلوم کنم مامون گفت بگویم اما باید که باکس نگوئی و الا سرت را از بدن بردارم حسین گفت من هرگز فاش نمی سازم متعهد بوده ام
مامون گفت هرگاه چشم من بر طاهر می افتد از قتل برادرم محمد امین یاد میآید و از آن سبب گریه بر من مستولی شده و
خود را نگاه نتوانم داشت و حسین این سخن را بطاهر رسانید طاهر از مامون ترسیده نزد احمد بن ابی خالد وزیر رفت و گفت
هرکه با من جهانی کند ضایع نماند آنگاه التماس نمود که نوعی سازد که خلیفه او را بجدی از حدود و ولایات فرستند و احمد بن ابی
خالد متقبل شده بخدمت مامون آمده احوال مملکت پرسید وزیر گفت که چند شب است که ندیم خواب رفته از سر او دیده
دیده من بر بسته و مرا بدبخت خیالات رد داده مامون از موجب آن سئوال نمود جواب داد که احوال خراسان نامضبوط است
و غسان که حاکم آنجاست از عهده دارائی آن مملکت کما ینبغی بیرون نتواند آمد مامون گفت مصلحت چیست وزیر زبان
راند که طاهر را بامارت آن ولایت باید فرستاد مامون گفت من از وی ایمن نیستم وزیر عرض کرد که هرگاه که از طاهر سر زند بند
بتدارک آن بردازم مامون راضی شد و احمد منشور امارت خراسان بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان رفته بعد از یکسال و
شش ماه که کمال استقلال یافت روز جمعه از جمعات بر منبر رفته نام مامون را از خطبه بینداخت و خطبه بنام یکی از اولاد امام
موسی کاظم علیه السلام خواند و در همان شب بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند که پیرش طلحه بیم آن را از زوال دولت
اندیشیده همانشب پدر را خفه کرد خبر اول ببغداد رسیده وزیر را تکلیف نمود تا بحکم ضمانت که کرده متوجه دفع طاهر شود و احمد
ابن ابی خالد مستعد رفتن شده بعد از دو روز خبر فوت طاهر رسید و او را طاهر ذوالیمینین برای آن گویند که چون با حضرت
امام رضا علیه السلام بیعت میکرد گفت دست راست من بر بیعت مامون مشغولست و بدست چپ با حضرت امام بیعت کرد
و گفت بسیاری که در بیعت امام مشغول شد او را نیز بهمین توان گفت و از این سخن او را ذوالیمینین لقب کردند و یک چشم او از نور بهره
نداشت و شاعری در اینباب گوید شعر یا ذوالیمینین و عین واحد نقصان عین و یمین زایده **ذکر طلحة بن طاهر**
چون خبر فوت طاهر بمامون رسید در سنه ۲۰۷ جهة طلحه مثال و تشریف فرستاد و در ایام طلحه حمزه نامی در سیستان خروج
کرده طلحه بجهة دفع او بسیستان رفته شر او را دفع کرد و در سنه ۲۱۳ طلحه بیمار شده وفات یافت و پسرش علی بن طلحه قائمقام او
شده و جمعی را او خروج کرده او را نیز کشتند **ذکر عبد الله بن طاهر** در آن ایام که عبد الله بن طاهر بفرمان مامون
در دینور نشسته استعداد محاربه بابک خرم دین مینمود امور خراسان از اهم دانسته عبد الله را بایالت خراسان نامزد کرد
و عبد الله بخراسان آمده متمردان و مفسدان را گوشمال داد و در آن اوان قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود و باران از
آسمان ایستاده مردم از راحت مایوس گشته چون عبد الله به نیشابور رسید ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار
بارید و خراسان در زمان عبد الله بغایت معمور شده و بغایت عادل و سایس بود و در زمان او هیچ آفریده را قدرت
آن نبود که بر دیار بار بر دیگری ظلم کند و چون مامون وفات یافت و معتصم خلیفه شد بجهة عبد الله منشور ولایت خراسان
فرستاده پسرش محمد بن عبد الله را در بغداد تربیت فرموده چون معتصم وفات یافت و پسرش الواثق خلیفه شد
او نیز در تعظیم عبد الله فرود عبد الله در سنه ۲۳۰ وفات یافت **ذکر حکومت طاهر بن عبد الله**
ابن طاهر چون خبر وفات عبد الله بن طاهر بسمع واثق رسید طاهر بن عبد الله را بر مجموع اعمال پدرش والی
کردانید و هر یک از برادران او را منصبی مقرر گردانید و بعد از دو سال از حکومت طاهر واثق وفات یافته

متوکل خلیفه گشت وبجهة طاهر منشور مجدد نوشته فرستاد وبرادرش محمد بن طاهر را صاحب شرط بغداد کرد وطاهر در زمان مستعین وفات یافت **ذکر محمد بن طاهر و محمد بن عبد الله طاهر** چون خبر مرگ طاهر بن عبد الله مسموع مستعین شد امارت خراسان را به پسرش محمد بن طاهر مفوض داشت ومحمد بن عبد الله طاهر را بر عراق عرب وحرمین امیر ساخت ومحمد بن طاهر بفضل وادب موصوف بود وبلهو ولعب بدین جهة از احوال مملکت غافل مانده سپاهی ورعیت خراسان از او مایوس شده اطاعت یعقوب لیث کردند ویعقوب بخراسان آمده دست محمد را از امور مملکت کوتاه کردانید واورا گرفته بند کرد ودولت طاهر باخر رسید شعر درخراسان ز آل مصعب شاه طلحه وطاهر است وعبد الله باز طاهر دگر محمد دان کو بیعقوب داد تخت وکلاه وازجمله سخاوتهای محمد بن طاهر یکی آنست که در نیشابور مردی بود محمود ورّاق نام وکنیزکی داشت درغایت حسن وجمال وآوازه حسن کنیز بامیر محمد رسیده شیفته جمال او گشت وبکرات کس نزد محمود فرستاد تا آن جاریه را خریداری نماید ومحمود بنابر آنکه شیفته جمال الجمیله بود بفروختن تن در نداد وچون مدتی ازین قضیه بگذشت ومحمود هرچه داشت صرف آن کنیز کرد وهردو بمحبت وبیچیزی گرفتار گشتند واز کاس تنگدستی شربت بینوائی چشیدند آخر الامر کس نزد امیر فرستاده بفروختن جاریه رضا داد وامیر چندان خرّم شد که چهار بدره سیم برداشته بخانه محمود رفت ومحمود نزد جاریه رفته با او گفت برخیز وبخانه امیر رو که ترا میفروشم جاریه چون این سخن شنید فریاد از نهادش برآمد وگریه وزاری باوج آسمان رسانید چنانکه آوازش بسمع امیر رسید محمود گفت ای جاریه موجب این قلق واضطراب چیست باید که اظهار فرح وسرور کنی زیرا که چون تو بدولت سرای امیر روی پیوسته در راحت باشی ونصیب من از فراق تو غم والم بود کنیزک جواب داد که آخر کار مرا چنین نیست که مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون در دست من از متاع دنیا چیز نیست وتو محنت میکشی من این فکر کردم تا تو باقی عمر را بفراغت بگذرانی جاریه گفت از سر بیع من درگذر که من عهد کردم که بکسبی لایق عورات باشد مدت العمر معاش ترا مهیا گردانم محمود گفت اگر چنین است ترا آزاد کردانیدم ودر حباله نکاح در آوردم چون امیر محمد این ماجرا را شنید محمود را طلبیده فرمود که این چهار بدره سیم را بتو بخشیدم اما بعد ازین برفاهیت روزگار گذرانی ودست بر دامن زده برخاسته بیرون رفت **گفتار در حکومت صفاریان** اول این طبقه یعقوب لیث صفار است پدر یعقوب روی گری بود ساکن سیستان وسه پسر داشت یعقوب وعمرو وعلی وهر سه پسرش حکومت کردند اما سلطنت علی زیاده امتدادی نداشت ویعقوب در مبدء حال روی گری کردی واز آن صنعت هرچه بدست آوردی کودکانرا ضیافت کردی وچون بسن رشد رسید جمعی از جوانان غاشیه متابعتش را بر دوش گرفته براه زدن مشغول شدند تا اسباب سرداری یعقوب مهیا شد اما در آنکار انصاف نگاه داشتی وهرگز مال مردم را تمامی نبردی بلکه بدو دانگ مال از کاروانی راضی شدی در سنه ۲۳۷ که خراسان وتوابع آن به طاهر بن عبد الله متعلق بود صالح ابن نصر تغلب بر سیستان مستولی شد ویعقوب نوکر صالح گشت وطاهر بن عبد الله لشکر را فرستاد تا صالح را از حوالی سیستان راندند وبعد ازین قضیه درهم بن نصر خروج کرده سیستان را بگرفت وسپاه طاهر را از آنجا بیرون کرد ویعقوب را سردار لشکر ساخت وبعد از فوت یا گرفتاری درهم یعقوب پای بر معارج سلطنت نهاده بدرجات عالیه ترقی نمود ویاران وملازمان یعقوب چنان فرمان او میبردند که مزیدی بر آن متصور نبود لاجرم در اندک روزگاری مجموع دیار خراسان وفارس وکرمان را در تصرف آورده باخود جزم ساخت که تا معتمد خلیفه را از تخت خلافت نیندازد از پای ننشیند وبنابراین عزیمت دو نوبت لشکر ببغداد برده در کرت اول معتمد برادر خود موفق را بحرب او نامزد کرد واو در اثنای محاربه تدبیری کرده یعقوب را بشکست وبار دوم که متوجه بغداد شد بمرض قولنج گرفتار شده حذاق اطبا معالجه کردند ومبالغه کردند که حقنه باید کرد تا ازین مرض خلاصی یابد قبول نکرد وبهمان بیماری درگذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود **ذکر سلطنت عمرو بن لیث** بعد از یعقوب متصدی امر سلطنت شده عرضه

عرضه داشتی با پیر خلافت مصیر اظهار داشته اظهار اطاعت وانقیاد نمود واز دار الخلافه منشوری فرستاده حکومت عراق عجم وفارس وخراسان وشحنگی بغداد را باو دادند واسم او را با اسم خلیفه در خطبه شریک کردند وپیشتر از او سوای خلیفه کسی دعا نکردندی عمرو بمنصب معتمدی راپوشیده شخصی از جانب خود بشحنگی بغداد فرستاده وبغزنین رفت واز آنجا متوجه ری شد ودر آن اوان عامل فارس محمد بن لیث نایب عمرو متوجه آن صوب گشته وبا محمد حرب کرده او را منهزم کردانید وچون در شیراز قرار گرفت سیصد هزار دینار وپنجاه من مشک وعنبر ودویست من عود وسیصد جامه زربفت خطائی وسیصد ظرف طلا ونقره وسیصد اسب برسم هدیه نزد موفق برادر خلیفه فرستاد که صاحب اختیار مملکت او بود ودر سنه ۲۷۱ اهالی خراسان نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت من او را معزول ساختم وساعد بن مخلد را با پنجاه هزار سوار بر سر عمرو فرستاد وبعد از تلاقی فریقین نایره قتال التهاب یافته ساعد ظفر یافت وچند نفر از امرای وی بقتل آمدند وعمرو با بقیة السیف جان تنگ پای بیرون برده بفارس رفت واین خبر بخلیفه رسیده موفق برادر خود را بدفع او فرستاد وعمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان رفت واز آنجا بسیستان داخل شد ودر آن اوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده خطبه بنام محمد بن زید علوی حاکم طبرستان خوانده بود وآن مملکت را متصرف گشته عمرو استعداد وسپاه کرده بر سر رافع تاخت آورده سرش را بدار الخلافه فرستاد بنابراین خلیفه از او فی الجمله راضی شده دست ازو باز داشت در این اثنا میان امیر اسمعیل سامانی وعمرو ابن لیث محاربه روی نمود وعمرو گرفتار گشت تفصیل این اجمال آنکه چون مجدداً منشور مملکت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید وحکام ماوراء النهر همواره تابع حاکمان خراسان میبودند بلکه عزل ونصب ایشان منوط ومربوط برای حاکم خراسان میبوده در این اوان عمرو محمد ابن بشیر را که از اخص خواص او بود بضبط ماوراء النهر فرستاد وامیر اسمعیل سامانی از جیحون گذشته وبا محمد بن بشیر حرب کرده او را بقتل آورد وسپاه او منهزم شده بعمرو بن لیث پیوستند وامیر اسمعیل بعمرو پیغام داد که خداوند جل ذکره ممالک وسیع تو ارزانی فرموده ومن گوشه از این جهان دارم باید که مرا بحال خود بگذاری وشکر نعمت حضرت منعم گذاری عمرو قبول ننموده خواست که بنفس خود متوجه او گردد وهرچند امرا گفتند که صلاح در این نیست که پادشاه بنفس خود متوجه حرب اسمعیل گردد نشنید وعاقبت چون دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند واز کوس حرب برآمد اسب عمرو آغاز جالغی کرده سر از دست وی درکشید وجولان مینمود تا بصف اعدا رسید عمرو گرفتار شده مقید گردید وامیر اسمعیل او را ببغداد فرستاده خلیفه او را محبوس کرده دو سال در حبس بود ودر وقت وفات معتضد او را فراموش کردند تا از گرسنگی قالب تهی کرد ومدت سلطنت او ده سال بود **ذکر طاهر بن محمد بن لیث صفار** چون اعیان سیستان از گرفتار شدن عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند واو در سنه ۲۸۹ لشکر بفارس کشیده عامل خلیفه را از آنجا بیرون کرد وعزم تسخیر اهواز نمود وقبل از آنکه در مملکت تمکن یابد مکتوبی از امیر اسمعیل سامانی بوی رسیده بسیستان باز گشت وبهمان ولایت قناعت کرد وبروایت ابن جوزی خلیفه بنابر التماس امیر اسمعیل بعضی از مملکت موروثی را به طاهر بن محمد باز گذاشت ودر سنه ۲۹۳ غلام عمرو بن لیث سبکری نام بر طاهر خروج کرده میان ایشان محاربه اتفاق افتاد سبکری غالب آمد وطاهر وبرادرش یعقوب را اسیر ساخت وبدار الخلافه فرستاد وبعد از طاهر برادر دیگرش معدل وعمزاده اش لیث بن علی بن لیث چند روزی کر وفر نمودند اما هیچکدام بسلطنت نرسیدند وحکومت نیمروز بنواب آل سامان منتقل شد تا زمانیکه خلف بن احمد ظاهر گشت **ذکر حکومت خلف بن احمد** بروایت ابن بشیر خلف نبیره دختر عمرو لیث بود ومادرش بانو نام داشت وبرخی دیگر از مورخان او را نبیره یعقوب گفته اند وبدیع همدانی در قصیده که در مدح خلف گفته او را بهر دو پادشاه نسبت کرده مولانا معین الدین اسفراینی در تاریخ مرآت النسب خلف را چنین آورده که خلف بن احمد بن جعفر بن لیث بن فرقد بن سلیمان بن ماهان بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز وخلف در زمان منصور بن نوح سامانی خروج نموده زمام ایالت نیمروز بدست

آورده‌اند در بعضی از کتب آمده که نوبتی احمد بن اسمعیل در حرم سرای خود عمارتی میکرد در میان شاگردان بنا جوانی بنظرش درآمد که
آثار بزرگی از بشرهٔ او واضح و لایح مینمود فرمود تا از نسب او سؤال کردند جواب داد که از نسل عمرو صفارم احمد را برحال او رقت
آمده امر کرد تا او را بحمام بردند و اسباب سلطنت او را مهیا ساخته حکومت سیستان را باو داد و خلف بن احمد مدتی در آن دولت
بماند و خلف پادشاهی بغایت فاضل کامل بود و در تربیت فضلا و علما بتقصیر از خود راضی نگشتی و در جوایز و صلات شعرا
و ارباب هنر مبالغه مینمودی ابو الفتح بستی گوید که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصد آن نداشتم که بگوشش او رسد
اما ابیات در افواه افتاده بسمع شریفش رسید بر هر بیتی جایزهٔ سیصد دینار نزد من فرستاد و در سنه ۳۵۴ خلف بحج رفته طاهر بن
حسین را که خویش او بود در سیستان گذاشت و چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان راه نداد لاجرم خلف ببخارا رفته از
منصور بن نوح سامانی استمداد خواسته و منصور لشکری فرستاده خلف را در سیستان متمکن ساخت و پیش از وصول خلف
طاهر مرده بود و پسرش حسین قایم مقام او شده حسین کس ببخارا فرستاده امان خواست و منصور او را امان داده ببخارا طلبید
و خلف او را با متعلقان او گذاشت که بماوراء النهر رفتند و بعد ازین وقایع خلف را با سلاطین سامانی و غزنوی محاربات
و مخالفات دست داده در اواخر دولت سلطان محمود غزنوی اسیر شده در قلعهٔ جوزجانان محبوس گشت و از آنجا بقلعهٔ دیگرش
بقلعهٔ دیگرش نقل کردند و در حبس ثانی وفات یافت و بعد از خلف حکومت سیستان گاهی بگماشتگان ملوک باستقلال تعلق
میداشت و احیانا در آن ملک یکی از صفاریه رایت حکومت برافراشت طاهر بن محمد بتقویت سلطان الب ارسلان و سلطان ملک
شاه سلجوقی بحکومت سیستان رسیده سرای امارت سیستان که بقصر قاهری مشهور است از آثار اوست تاج ابو الفضل نصر بن
طاهر در سنه ثمانین و اربعمایه بحکومت نشست و او بغایت شجاع و کریم و عادل بود و در دولتخواهی سلطان سنجر مساعی جمیله
مبذول میداشت و در سنه ۵۳۶ در جنگی که میان سنجر و قراختای واقع شد آثار جلادت بتقدیم رسانید و در آخر گرفتار شد و بعد
از آن خلاص در سنه ۵۵۹ وفات یافت عمرش زیاده از صد سال و مدت ملکش هفتاد سال بود ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین
ابو الفضل بعد از پدر بجای او نشست و بغایت بیباک بود چنانکه در یکروز سیزده برادر خود را بکشت و برادر دیگرش عز
الملوک را میل کشیدند و آخر قوچی با خواهرش اتفاق نمودند و او را بکشتند **ذکر ملک تاج الدین حرب بن
عز الملوک** با وجود پدر مکحول او را بر تخت نشاندند و آخر از بسیاری عمر صد و بیست سالگی فی سنه ۶۱۱ درگذشت و پسرش
ملک ناصر الدین بولایت او والی بود از جهت آنکه پدرش معمر شده چندگاه کر بود و هم در زمان پدر فوت کرد پسر ملک یمین الدین
بهرام شاه بن ناصر الدین هم در حیات جد بعد از پدر متصدی امر حکومت گردید مکرر لشکر بر سر ملاحده بقاین برد بنا بر
این فداییان او در روز جمعه ۶۱۸ بکشتند و ابو نصر فراهی صاحب نصاب در مدح او قطعه گفته قطعه شه یمین روزی فر در
روز ملکت خجسته هنوز اول بامداد است ملک ناصر الدین بهرام شاه بعد از پدر والی شده در آنوقت برادرش رکن الدین
در بند بود از قید خلاص شده در حرب با برادر غالب آمد اما بار دیگر ملک ناصر الدین با او محاربه نموده فایق آمد و آخر در اوایل
فترت مغول هر دو برادر بر دست مغولان کشته شده هرج و مرج مجال انداز راه یافته چند روزی شهاب الدین محمود ولد
ملک ناصر الدین که از خوارزم شاهیه بود حاکم گشت و او نیز بر دست مغول بقتل آمد و آخر حکومت آنجا بملک قطب الدین رسید
و او معاصر امیر تیمور گورکان بود و بعد از او ملکشاه یحیی و ملکشاه محمود پسرش که معاصر سلطان ابو سعید و سلطان ابو سعید
و سلطان حسین میرزای بایقرا بودند حاکم شدند و آخر سیستان متعلق بدیوان حضرات سادات عالیات سلطان ابو المظفر
شاه اسمعیل و خاقان جمجاه شاه طهماسب شد **ذکر شمهٔ از احوال ملوک سامانی** باتفاق مورخان بنی سامان
نه نفر بودند و این رباعی مشتمل بر اسامی ایشانست **رباعی** نه تن بودند از آل سامان مشهور هر یک بامارت خراسان مذکور
اسمعیلی و احمدی و نصری دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور و نسب سامان جد اعلی امیر اسمعیل سامانی ببهرام چوبینه
می پیوندد و پدر سامانی در ترکستان بسبب نوایب روزگار و مصایب لیل و نهار ساربانان یکی از اکابر بود و لیکن سامان را

از علو همت سر بدان کار در نیاورده پای در وادی قطع طریق نهاده چون اندک شوکتی پیدا کرد شهر اسباش را در تصرف آورد و در زمان
مامون خلیفه پسر سامان اسد با چهار پسر بمرو رفته منظور نظر خلیفه گشت و اسد در مرو فوت شده وقتی که مامون عزیمت
دار السلام بغداد نمود امارت خراسان و ماوراء النهر را بغسان بن عباد عمزادهٔ فضل بن سهل داده او را گفت که اولاد اسد را بمناصب
بلند سرافراز گردان و غسان نوح بن اسد را والی سمرقند گردانید و احمد بن اسد را حاکم فرغانه ساخت و اسباش و اشروسنه یحیی
ابن اسد مسلم داشت و الیاس بن اسد را حاکم هرات گردانید و بعد از عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد را از آن عمل معزول
نساختند و در زمان طلحة بن طاهر نوح بن اسد وفات یافت طلحه امارت سمرقند را ببرادران یحیی و احمد می برد و احمد مردی زیرک
کاردان عادل بود و هفت پسر داشت نصر و یحیی و یعقوب و اسمعیل و اسحق و اسد و حمید و چون مدتی امارت سمرقند نمود آن شغل را
بپسر بزرگتر خود نصر سپرد و بعد از انقضاء دولت طاهریه و یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ماوراء النهر را بنام نصر نوشته
فرستاد و نصر خود در سمرقند نشسته برادر خود اسماعیل را ببخارا فرستاد و مدتی میان برادران دوستی بود تا مفسدان نصر را
از اسماعیل متوحش ساختند و نصر لشکر بر اسماعیل برد و اسماعیل بجهت حفظ مال و جان بمقام رافعه شتافته و از غایت
سلامت نفس دست برادر بزرگتر خود را بوسیده گفت من بدستور پیشتر در بخارا نایب تو خواهم بود باید که تو بسمرقند رفته بحکومت
خویش مشغول و دیگر سخن مفسدان نشنوی و نصر بسمرقند رفته بعد از مدتی از انتقال در سنه ۲۷۹ وفات و حکومت تمام ماوراء النهر
باسماعیل رسید و امیر اسماعیل پادشاهی بود که بزیور عدل و احسان و کثرت بذل و امتنان بر اکثر سلاطین جهان شرف
و عزت ترجیح داشت و امیر اسماعیل بعد از برادر افسر سروری بر سر نهاده و ابتدای دولت سامانیه از او بگیرند و او را
پادشاه اول شمارند و چون استقلال او در ماوراء النهر استکمال یافت در سنه ۲۸۰ لشکر بترکستان برد و پادشاه آنجا را
با خواتینش اسیر کرد و در آن سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاد و در سنه ۲۸۷ چنانکه مذکور شد مهم عمرو بن لیث را بانقطاع رسانید
بر تمام ماوراء النهر و خراسان و سیستان و مازندران و ری و صفهان بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت و در غایت اقبال
و دولت بسر میبرد تا در سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش چهارده سال بود و وزیرش ابو الفضل ثعلبی بود **ذکر ابو النصر
احمد بن اسمعیل** احمد بعد از فوت پدر در بخارا قدم در مسند امارت نهاده مکتفی خلیفه جهت او خلعت و لوای فرستاد
و تمام ممالک پدر را باو داد و خروج عمرو بن لیث در نیمروز در ایام دولت او واقع شد و احمد بن حسین بن علی المروزی را فرستاد
تا خاطر از مهم او فارغ کردند آنگاه احمد سیمجور دواتی را بایالت آن ولایت فرستاده و در سنه احدی و ثلثمایه احمد بشکار رفته
در منزلی فرود آمده و در وقت کوچ فرمود تا آتش در آن مرحله زدند و در همان لحظه که خبر آمد که حسین بن علی اطروش
العلوی بر طبرستان مستولی شد احمد از این خبر برآشفته در همان لحظه که آن موضع سوخته بود نزول فرمود اتفاقا احمد در همان
شب بدست غلامان که بجهت مصاحبت او با علما بد بودند کشته شد و سبب فرصت غلامان در آن شب آن بود که هر شب
دو شیر شرزه بر در خیمهٔ پادشاه می بستند تا کسی بدرون خوابگاه او نتواند رفت آن شب فراموش کرده بودند لاجرم
غلامان فرصت یافته بخیمه درآمدند و پادشاه را بقتل درآوردند مدت دولتش شش سال و چهار ماه بود و وزیرش عبد الله
ابن محمد بن احمد بود **ذکر امیر السعید ابو الحسن نصر بن احمد** در آنوقت که امیر شربت شهادت چشید
ولد ارشدش نصر هشت ساله بود و شحنهٔ بخارا احمد بن محمد لیث او را بر دوش گرفته بود و مردم آن بلده را بمتابعتش
قیام میفرمود چون مردم بخارا او را بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ماوراء النهر بسلطنت عم پدرش اسحق که حاکم سمرقند
بود میل داشتند و گفتند با وجود که شیخ سامانیه پیداست که از این کودک چه آید چون عنایت ایزدی شامل حال امیر نصر بود
مرتبهٔ او از مراتب آبا و اجداد او درگذشت و هنگامهٔ دولت مخالفانش باندک زمان در هم شکست و او پادشاهی بود
بحلم و کرم موصوف و بعدل و سخا معروف در ایام جوانی با وجود وصول آمال و امانی و غرور دولت و کامرانی علم زهد
و تقوی برمی افراشت و تخم نیکنامی میکاشت و در اوایل سنه احدی و ثلثین و ثلثمایه رحمت سل عارض ذات همایون امیر

نصر شده وانجناب بر قصر خود دار العباده ساخته بود و در آنجا متمکن میبود و در ماه رجب سال مذکور در گذشت مدت عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش ابوعبدالله محمد بن احمد بود و رودکی شاعر تربیت یافته اوست **ذکر امیر حمید نوح بن امیر حمید نوح بن احمد** امیر نصر در زمان حیات خود منصب ولیعهدی را به پسر خود امیر نوح مفوض گردانیده بود و امیر احمد ابوالفضل محمد بن احمد الحاکم را وزیر ساخت و این وزیر بی تدبیر باندک چیزی با امرای عظام مناقشه مینمود بنابر این ابوعلی بن محمد محتاج و بعضی دیگر از اعیان ملک نسبت با میر نوح در مقام مخالفت آمدند مفصل این اجمال آنکه امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی ملک ری را تسخیر نموده بنابر آن علی بن احمد محتاج را که از اکابر امرا بود با سپاه بلا اشتهاد انجا فرستاد ابوعلی بر رکن الدوله رسیده جمعی از کردان که داخل سپاه خراسان بودند گریخته برکن الدوله پیوستند بدین جهة لشکر ابوعلی منهزم شده بخراسان آمدند و در نیشابور وشمگیر بن زیاد از نزد ابونوح آمده حکمی با بوعلی رسانید که حسن فیروزان را از جرجان بیرون کرده وشمگیر برادر او را در آنجا بنشاند و ابوعلی امتثال مثال ننموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل که در نیشابور بود بپادشاهی برداشت و بمخالفت ابونوح مبادرت نمود در این اثنا امرای بخارا با میر نوح رسانیدند که ابوعلی عاصی گشته وزیر مبلغی از مرسومات ما باز گرفته اگر او را بدست ما دهی بملازمت عمت ابراهیم رویم و امیر نوح عاجز شده وزیر را بامرا سپرد تا کشتند مقارن حال ابوعلی بمرو نزدیک رسیده اکثر سپاه از امیر نوح جدا شده با ابراهیم پیوستند و امیر نوح بکشتی نشسته بسمرقند گریخت و ابوعلی بخارا گرفته بعد از چندی روز بواسطه سخن مفسدان ابوعلی از ابراهیم بدگمان شده بترکستان رفت و ابراهیم از ضبط امور سلطنت عاجز آمده امیر نوح متوجه بخارا شد و بین الجانبین صلح روی نمود مقرر آنکه نوح پادشاه و ابراهیم لشکرکش باشد و هر دو امیر بهم پیوسته روی بابوعلی نهادند و ابوعلی بضرب تیغ هر دو پادشاه را گریزانیده بخارا آمد و برادر امیر نوح محمد بن نصر را بپادشاهی برداشت و از امیر نوح گریزان شده رفت و امیر نوح بار دیگر بدار الملک آمده عم خود ابراهیم و طغان حاجب را بقتل آورده برادران خویش را میل کشید و میان او و ابوعلی رسل و رسایل در میان آمده گناه ابوعلی را عفو کرده ابوعلی بخدمت مبادرت نمود مدت سلطنت امیر نوح سیزده سال بود و فوتش در ربیع الآخر سنه ۳۴۳ روی نمود **ذکر ابوالفارس عبدالملک بن نوح سامانی** بعد از امیر نوح بکر بن مالک کمر اهتمام بر میان بست تا امیر عبدالملک بر مسند سلطنت نشست و در اوایل دولت خود عبدالملک البتکین را که از مرتبه ملازمت بامارت رسیده بود بحکومت خراسان سرافراز ساخت و البتکین در آن ولایت باندک زمانی مالوجهات بسیار و توابع و لواحق بیشمار جمع کرده در سنه ۳۵۰ امیر عبدالملک در حین گوی باختن از اسب افتاده از مرکب جان پیاده گشت سلطنتش هفت سال و کسری بوده او را در زمان پادشاهی امیر مؤید و بعد از فوت امیر موفق خواندند **ذکر ابوصالح منصور بن نوح سامانی** اکثر ارباب اخبار منصور را ولد نوح بن نصر شمرده اند و اما از کلام حمدالله مستوفی چنان مستفاد میگردد که امیر منصور پسر عبدالملک بن نوح بوده بهر تقدیر چون عبدالملک هلاک شد بر ملک اختیار نمود امرا قاصدی پیش البتکین که در خراسان مکنت بینهایت پیدا کرده بود فرستادند تا استمزاج نماید که شایسته سلطنت از اولاد سامان کیست البتکین رسول را گفت که منصور جوانست و سزاوار اینکار عم اوست و قبل از مراجعت قاصد امرا و ارکان دولت بر سلطنت منصور اتفاق نموده بودند و چون بر مسند فرماندهی متمکن گشت البتکین را بخارا طلب داشت و البتکین از روی توهم شد بقدم اطاعت پیش نیامد بلکه با سه هزار نفر غلامان خاصه خود بصوب غزنین شتافت و آن ولایت را مسخر ساخت و امیر منصور این خبر شنیده ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور دوانی را بحکومت خراسان فرستاد و ابوالحسن سیمجور بموجب فرموده لشکر بر سر رکن الدوله برده میان ایشان مصالحه بوقوع انجامید مقرر آنکه هر سال رکن الدوله پنجاه هزار دینار بخزانه امیر منصور در آورد و امیر منصور در یازدهم شهر رجب سنه ۳۶۶ وفات یافت مدت سلطنتش پانزده سال بود و او را امیر سدید میگفتند و وزیر امیر سدید ابوعلی بن محمد بلعمی که مترجم تاریخ طبری است بود **ذکر ابوالقاسم نوح بن منصور** چون طایر روح منصور بن نوح بمرغزار بهشتی پرواز کرد باتفاق اعیان بخارا نوح بن منصور روی بضبط ممالک آورده منصب وزارت را

با ابوالحسن عتبی که جهان فضل و هنر بود مسلم داشت در اوایل سلطنت امیر نوح البتکین در غزنین وفات یافت غلامش سبکتکین آیت سلطنت برافراشت و در سنه ۳۶۷ ملک نیمروز که بعد از وفات پدر خود در جرجان بر تخت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس بسرانجام امور مملکت اشتغال نموده و در ایام دولت امیر نوح در اطراف ولایات ماوراءالنهر جرجان و سیستان فتنه‌ها روی نمود و ابوالحسن عتبی کشته شده امیر نوح را با مخالفان چندین کرت محاربات و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر بمیمن شجاعت سبکتکین و پسرش محمود بعضی از آن فتنه‌ها ساکن شد و آخر امیر علی سیمجور و متوفق که ماده فتنه و فساد بودند مأخوذ و مغلول شدند در ماه رجب سنه ۳۸۷ امیر نوح بعالم آخرت شتافت لقبش امیر رضی بود مدت دولتش بیست و دو سال و از جمله معاصران امیر نوح دقیقی شاعر بود و در مدح او اشعار نظم مینمود **ذکر سلطنت منصور بن نوح** بعد از وفات نوح بن منصور جمهور اعیان بخارا بسلطنت منصور اتفاق کردند و او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور بعساکر قسمت نموده منصب سرداری سپاه به بیکتوزان ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر فوت نوح شنید از آنجا روانه شد و منصور از این جهة هراسان شد از آب آمویه بگذشت و فایق بخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنابر رعایت نمک سامانیان بیاری منصور آمده ام و اکابر بخارا در انیاب او عهدنامه گرفته و در این اثنا سیف الدوله قاصدان نزد منصور فرستاده طلب منصب موروث نمود رسول بی نیل مرام مراجعت نموده محمود نوبتی دیگر ابوالحسن حمولی را با تحفه و تبرکات جهة همان مهم فرستاد و چون ابوالحسن در آن کار دخل کرده از سفارت خود فراموش نمود محمود از این غضبناک گشته لشکر به نیشابور کشید و بیکتوزان از آنجا بار گریزانید چون منصور این خبر را شنید بعزم محاربه محمود روانه شد و محمود ملاحظه حقوق ولینعمت زاده خود کرده نیشابور را گذارده بمرغاب رفت و در این اثنا بیکتوزان و فایق فی اواسط صفر در سنه ۳۸۹ طوی طرح انداخته منصور را بدانجانب طلبیدند و آن شاهزاده بیچاره را گرفته میل کشیدند مدت سلطنتش یکسال و هفت ماه بود و ابوالمظفر عیسی وزیرش بود **ذکر حکومت عبدالملک بن نوح** چون دیده دولت منصور بمیل بیوفائی نابینا شد فایق بیکتوزان و برادرش را که در صغر سن بود بپادشاهی برداشتند و محمود غزنوی از استماع این حرکت ناشایست متاثر شد و با سپاهی وافر عزم انتقام نمود و فایق و بیکتوزان از اینحال خبر یافته رسولان زبان دان پیش او فرستاده اظهار اطاعت کردند و عذر تقصیرات ماضی خواستند و متقبل شدند که در مستقبل بخلاف آن عمل نمایند و بنابر آنکه سیف الدوله از تزویر و حیل واقف بود و میدانست که قول ایشان را اعتماد نشاید بر سبیل مسارعت نموده بمرو رسید فایق و بیکتوزان مضطر شده عبدالملک را از شهر بیرون آورده و در برابر محمود غازی فرود آمدند و چون قدرت بر مقاومت او نداشتند رسل و رسایل در میان انداخته طالب مصالحه گشتند محمود قبول نمود چون خواست که مراجعت نماید جمعی از سپاه بخارا از عقب اردوی محمود در آمده دست بتاراج دراز کردند محمود از این حرکت خشمناک شده عطف عنان کرده جماعتی را که پای از حد خود فراتر نهاده بودند بسرازدن جدا ساخت و میمنه و میسره آراسته بقصد بخارائیان بازایستاد و مخالفان نیز با خشم بیشمار بپای اضطرار پیش رفتند نخجیر هر چند چالاک بود در پیش صیاد چالاک چه سنجد لاجرم باندک زمانی محمود ظفر یافته فایق و بیکتوزان روی بفرار نهادند عبدالملک و فایق بخارا رفتند و عاقبت ایلک خان بتحریک فایق منافق خام طمع طمع در ملک سامانیان کرده و فایق با ایلک خان منضم گشته باتفاق متوجه بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذیقعده سنه ۳۸۹ در بخارا نزول کرده عبدالملک و برادرانش که متواری شده بودند پیدا کرده محبوس ساخت **ذکر اسمعیل ابن نوح المکنی بابو ابراهیم والملقب بمنتصر** از بند ایلک خان گریخته بقایای سامانیان بر او جمع شدند و او را با لشکر ایلک خان سلطان محمود و ملازمان و امرای ایلک خان محاربات لاتعد و لاتحصی روی نمود و الحق در آن معارک داد مردی و مردانگی داده در اکثر اوقات باندک مردمی با لشکرهای گران در مقام انتقام آمده اما چون دو خصم قوی مانند سلطان محمود و ایلک خان بود و اقبال نیز مساعدت نمینمود کارش استقامتی نیافت در مدت هشت ماه چند نوبت ماوراءالنهر را بامداد ترکمانان غز تسخیر نمود و باز ایلک خان هجوم نموده آن ولایت را بدست آورد و منتصر بخراسان افتاده میان اعراب بنی نهیج رفت و اجماعت

باغوای او روی غلام سلطان محمود که شحنهٔ الجماعت بود آن پادشاه زادهٔ شجاعت شعار را بقتل آوردند چون این واقعه در ربیع الاول سنهٔ خمس وتسعین وثلثمائه روی نمود بعرض سلطان محمود رسید او روی سیاه روی را بقتل آورد و فرمان داد تا آن قبیله را قتل عام کردند و کوکب دولت سامانیان غروب نمود و آفتاب دولت سبکتکینیان که غلامان و غلامزادگان ایشان بودند از افق جاه و جلال طلوع یافت

ذکر سلطنت اولاد سبکتکین که ایشان را ملوک غزنویه گویند

سبکتکین غلام البتکین بود و البتکین مملوک عبدالملک بن نوح سامانی بود بنابر قابلیت و استعداد روز بروز درجهٔ او می افزود تا امیر عبدالملک او را والی ولایت خراسان کرد و چون عبدالملک هلاک برملک و حیات برممات اختیار نمود پسرش امیر منصور در صغر سن بود امرا و ارکان دولت سامان چنانچه مرقوم رقم کلک بیان گشت از البتکین استمزاج نمودند که قابل سلطنت کیست او اسحق را بمنصور ترجیح نمود و چون امیر منصور بدرجهٔ سلطنت رسید خواست که از البتکین انتقام کشد کس فرستاده او را به بخارا طلبید و البتکین دانست که اگر پیش منصور رود بجان امان نیابد لاجرم غلامان خود را جمع آورده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان تو ایم و از مقتضای امر و نهی تو هیچ جه تخلف نخواهیم جست هرچه فرمائی بجان فرمان بریم البتکین بصوب غزنین در حرکت آمده منصور ده هزار سوار بگرفتن او فرستاد و البتکین در درهٔ تنگ فرود آمده بود سپاه منصور در رسیدند و او با هفتصد غلام خویش مسلح شده سر راه بر لشکر بخارا گرفت و چون آن محل مضیق بود قلت و کثرت لشکر را در آنجا ترجیحی نبود سپاه منصور را کاری از پیش نرفته البتکین بغزنین شتافته در شنبه سیزدهم سنهٔ ۳۵۱ شهر و قلعه را جبرا و قهرا بگرفت و بعد از مدتی که بحکومت آنجا اشتغال نمودند در بیستم شعبان سنه ۳۵۹ وفات یافت

ذکر اسحق بن البتکین

بعد از پدر سرور غلامان شده ایشان کما ینبغی اطاعت او مینمودند و اسحق از غزنین به بخارا رفته سبکتکین را در آن سفر با خود برده در عنایت امیر منصور نشان ایالت غزنین بنام او صدور یافت و اسحق از بخارا مراجعت نموده بر ابوعلی غالب آمده غزنین را مسخر ساخت و وفاتش در بیست و پنجم ذی قعده سنه ۳۵۵ روی نمود و بعد از وی امیرکه سرور حجاب و مقدم نواب البتکین بود سرور آن طایفه شد و بعد از چندگاه متوجه قلعهٔ گردیز شد و در پای حصار تیری بر مقتل او آمده در شهور سنه ۳۶۲ وفات یافت و بعد از وی پیری که غلام نامدار البتکین بود سردار ارکان غزنین شد و چون او بشرب مدام و مصاحبت ساقیان سیم اندام مشغوف بود پروای ملکداری ننمود حکومت بسبکتکین که او نیز از ممالیک البتکین بود قرار گرفت و در ایام حکومت او جیپال رای بشنید باغوای ابوعلی و کمک او بمحاصرهٔ غزنین آمده سبکتکین نهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ارکان آن پیر مفسد را معزول ساختند و با او بیعت کردند

ذکر سلطنت سبکتکین

صاحب طبقات ناصری از تاریخ ابوالقاسم محمد حماری نقل کرده که چون یزدجرد شهریار در مرو کشته شد اولاد و اتباعش بترکستان افتادند و قصرهای ایشان در آنجا بر قرار است و با ترکان پیوند کردند و چون بطنی چند بگذشت ترک شدند و سبکتکین بدین موجب با آن طایفه میرسید سبکتکین بن جوق که او را از کمال بهادری قرا بحکم گفتندی بن قرا ارسلان بن قرا نعمان بن بایجان بن فیروز بن یزدجرد شهریار راقم حروف گوید که صحت این روایت بطبع سلیم پوشیده است بالجمله در زمان عبدالملک بن نوح سامانی تاجری سبکتکین را ببخارا آورد و چون البتکین آثار عقل و خرد در جبین او مشاهده کرد وی را خریداری نموده دختر خود را باو داد و اسمعیل بن سبکتکین بعد از فوت البتکین و عزل پیر چنانکه گذشت با چتر مرصع و علم زرنگار بنماز جمعه آمدی و چون حکومتش قریب بیست سال گذشت در بلخ بیمار شده هوای غزنین کرد در راه بقریه در بوی در شعبان سنه ۳۸۷ وفات یافت و او ملقب بناصرالدین بود و امیر ناصرالدین سبکتکین در شدت و محنت صبور و در دین متعصب و غیور بود چنانکه از او روایت کرده اند که گفت نوبتی بغزای هند رفتم و چون میان من و رای بزرگ جیپال ملاقات واقع شده در برابر هم فرود آمدیم روز دیگر ابتدای حرب کردیم و ایام محاربه امتداد یافته قحط بجائی رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثر نماند و از طرفی هم آوردن ممکن نبود امرا و لشکریان مضطر شده

نزد من از

نزد من از بی قوتی شکایت کردند و در کارخانه و مطبخ من چند خروار آرد باقی مانده بود آن را بر مردم قسمت کردم چنان مقرر شد که هر روز مردی یک کف آرد قناعت کند در این اثنا بخیمه در آمده روی بر زمین مالیده از حضرت رزاق علی الاطلاق و بخشندهٔ بی منت فرجی و مخلصی مسئلت نمودم ناگاه شخصی آمده گفت در این نزدیکی چشمه ایست که هرگاه قاذورات در آن اندازند باد و صاعقه ظاهر میگردد که مزیدی بر آن متصور نتوان نمود فی الفور کس بآنجا فرستادم تا قدری نجاست در آن چشمه افکندند در همان لحظه طوفان و صاعقهٔ عظیم ظاهر شد و سرما بحیثیتی روی نمود که دست و پای هندیان از کار و رفتار باز ماند و جیپال رسولان فرستاده التماس مصالحه نمود مشروط آنکه هرچه از اسباب و اموال همراه داشته باشند با پنجاه زنجیر فیل تسلیم نمایند و امیر سیف الدوله محمود بمصالحه رضا نمیداد و رسول بازگشته بار دیگر آمدند و از زبان جیپال گفتند که ما مردم هندیم و بغایت غیور و جهولیم اگر بمصالحه رضا نمیدهید اول آتش بلند برافروزیم و هرچه از اموال و اسباب که داریم بسوزیم آنگاه ازواج و اولاد را بقتل آوریم و اسپان و پیلان را بکشیم و خود را نیز در معرض تلف آوریم و حاصل شما جز مشتی خاک و خاکستر نماند چون دانستم که ما فی الضمیر خود را بیان میکنند بدین جمله بمصالحه رضا دادم

ذکر سلطان محمود سبکتکین

سلطان محمود از دار الخلافه بیمین الدوله و امین الدوله ملقب گشته بود و در اوایل حال که پدر بمدد امیر نوح بر ابوعلی غالب آمد امیر نوح سبکتکین را بناصرالدین و سیف الدین لقب داده بود بجهت آنکه مادرش دختر امیر زابل بود بزابلی اشتهار داد و اول کسیکه از سلاطین بسلطان ملقب شده اوست و بسعی جمیل او قرب هزار بتخانه و آتشکده در دیار هندوستان بمسجد و خانقاه مبدل گشت و از همدان تا کالکنده که از دیار دکن است و اقصای هند مسخر کرده بود و از قدیم الایام هر ملکی که مالک بتخانهٔ سومنات بود و حکمش بر گجرات و دکن جریان میداشت و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیدهٔ در مدح سلطان گفته که مطلع آن اینست شعر

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد   کردار خویش را علم معجزات کرد
شطرنج ملک باخت جو او با هزار شاه   هر شاه را بنوع دگر شاه مات کرد

و در اوایل وزیر سلطان محمود ابوالعباس اسفراینی بود و بعد از آنکه حاسدان و بدگمانان سعیها کردند و پیوسته مزاج سلطان را متغیر ساختند احمد بن حسن میمندی را که با سلطان بزرگ شده بود و بهنگام طفلی هم سبق بود وزیر شد و بعد از آنکه او نیز معزول گشت و بمؤاخذه و مصادره گرفتار گردید حسنک میکال بمرتبهٔ وزارت رسید و تا آخر وفات سلطان در وزارت بود و از جلایل آثار سلطان محمود غازی عمارت روضهٔ رضویه است علیه التحیة و الثنا و صاحب کامل التواریخ گوید که سبکتکین گنبد امام رضا علیه السلام را خراب ساخته مردم طوس خلایق را از زیارت او منع میکردند تا شبی سلطان محمود اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام را بخواب دید که اشارت بآن گنبد خراب کرده فرمود که این تاکی خراب خواهد بود صباح آن روز سلطان معمار را بطوس فرستاد تا عمارتیکه اکنون بر سر مزار حضرت رضاست بنا نهاده باتمام رسانید و پسر عمید خراسان سوری سرکار آن عمارت بود مدت سلطنت سلطان محمود چهار سال [illegible] ولادتش در شب عاشورا سنه ستین و ثلاث مائه بوقوع پیوست و وفاتش از مرض سل در شب پنجشنبه بیست و سوم ربیع الثانی در شبی که باران میبارید او را در قصر فیروزهٔ غزنین دفن کردند و در روضة الصفا مسطور است که سلطان در آن دو سه روز که فوت میشد فرمود تا خزانه و اموال او را بیرون آورده در صفه که مقابل مجلس او واقع بود در ریختند و اسپان و اشتران و فیلان اصطبل در میدانی که محاذی قصر سلطان محمود آوردند باز داشتند و غلامان زرین کمر که ممالیک او بودند در برابرش صف کشیدند و آن صفه که زر و جواهر در آن ریخته بودند مانند گلستانی که گلهای رنگارنگ در آن شگفته باشد بنظر در می آمد و سلطان بنظر حسرت در آنها می نگریست و اشک چشمش میریخت و سه روز علی الاتصال همچنین اموال و اسباب را بنظر او می آوردند و با وجود آنکه میدانست که بیش از دو سه روز زنده نخواهد بود فلسی از آن مال که گنج قارون عشری از عشیر آن نبود به هیچ مستحقی نبود و نداد صاحب روضة الصفا گوید تا این حکایت از آن پادشاه عظیم الشان مسموع من گشته در سیاق عبارات با محمود تعبیر میکنیم که سلطان محمود گوید نوبتی سلطان محمود دیگی

از بزرگان را از دولت سامانی سؤال نمود چه مقدار جواهر در خزانهٔ آل سامان بودی جواب داد که در خزانهٔ امیر نصر بن احمد سامانی هشت رطل یاقوت و الماس و مروارید که هر مرواریدی برابر بیضهٔ عصفوری موجود بودی سلطان گفت بحمد الله در خزانهٔ ما زیاده از پنجاه من جواهر است ذکر حکومت محمد بن محمود الملقب بجلال الدوله ولیعهد پدر بود از قصبات هندوستان تا نیشابور خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود در آن حین اصفهان بود از پدر وی بهمین شده که در خطبه نام او مقدم باشد و مسعود از فرمودهٔ پدر نگذشت و محمد قبول ننموده مهم بنزاع انجامید و اکثر امرای محمودی بواسطهٔ مهتری و بهتری جانب مسعود را گرفتند در کتب تواریخ مسطور است که سلطان محمود در آخر ایام حیات چون خواست که محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که مسعود برادر بزرگتر است شاید که با محمد در این امر منازعت نماید و تیم او متمنی نگردد و بهمین واسطه متوجه عراق عجم شده و ولایت ری را از مجد الدوله دیلمی استخلاص نمود و از ری تا همدان مسخر ساخته بمسعود سپرد و با او گفت که سوگند خور که با برادر خود محمد خصومت ننمائی مسعود جواب داد که اگر او بباید و قسم یاد کند که بعد از تو مجموع اموال خزانه ترا با من علی کتاب الله قسمت نماید من نیز سوگند خورم که با او خصومت نورزم اکنون من در همدان و او در غزنین ایمعنی چگونه صورت بندد و هر چند سلطان محمود سعی نمود مسعود قبول ننمود بالجمله سلطان مسعود از عراق متوجه غزنین شد محمد نیز با سپاه آندیار در حرکت آمده علی الصباح یکبار کلاه از سر پادشاه ربودند و عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و ارکان دولت بجهة میل محمد بعیش و عشرت و از بی پروائی او در سرانجام مهام مملکت رنجیدند و در روز دیگر یوسف بن سبکتکین و علی خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر گرد خرگاه پادشاه را فرو گرفتند و او را از آنجا بیرون آوردند و مقید کردند و در شب سوم شوال سنه ۴۲۱ او را از سلطنت خلع کردند و مسعود در هشتم جمادی الآخر سنه ۴۲۲ بغزنین رسید و بر تخت موروثی بنشست و برادر خود را میل کشید و حسنک میکال را که وزیر بود بحلق آویخت ذکر مسعود بن محمود سبکتکین الملقب بنصر الدوله برادر را میل کشیده او را در قلعهٔ کشاذنای محبوس ساخت و در زمان او کار سلاجقه بالا گرفته در شوال سنه ۴۳۱ مسعود از ایشان شکست یافته بغزنین رفت و بعد از وصول خود بآن بلده پسر خود مودود را با لشکرها در ربیع الاول سنه ۴۳۲ بدفع طایفه فرستاد و خود بعزم قشلاق هندوستان برادر مکحول خود محمد روان شده در حینی که از آب سند بگذشت غلامان بروی خروج کردند در سیزدهم ربیع الثانی سنه ۴۳۲ احمد ولد سلطان محمد را السلطنت برداشتند و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده و شکست یافته اسیر گشت و هم در آن چند روز بر دست احمد ولد سلطان محمد برضای سلطان محمد کشته گشت و سلطان محمد را دو پسر بود عبد الرحمن و احمد و در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان مسعود اسیر گشت و احمد بخیمهٔ که او را باز داشته بودند در آمده کلاه از سر عم برداشته عبد الرحمن او را دشنام داده و قبه از سر خود برگرفته بر سر عم نهاده بواسطهٔ همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافته احمد را بقتل آورد و از سر خون عبد الرحمن درگذشت ذکر حکومت مودود بن مسعود لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح است و چون خبر واقعهٔ پدر شنید دو کلمه بعم نوشت مضمون آنکه اطال الله عمر العم و رزق ولده المعتوه احمد عقلا یعیش به فقد رکب امرا عظیما و از نور سد که بدان معمور بود برگشته در شعبان سنه ۴۳۲ دست یافته او را با بعضی از اولاد بکشت و دختر جعفر بیک سلجوقی را خواسته با سلاجقه مصالحه نمود و در بیستم ربیع الاول سنه ۴۴۱ بمرض قولنج درگذشت مدت عمرش بیست و نه سال و ملکش نه سال و دو ماه پس از او پسر طفل او علی را نامزد اتکار کردند و پس از پنج روز خلع کردند ذکر حکومت علی بن مودود الملقب بهاء الدوله لعقیدهٔ صاحب کرده دو سال پادشاهی کرد ذکر حکومت عبد الرشید بن سلطان محمود لقبش سیف الدوله بحکم مودود بر قلعهٔ که بر سر راه بست بود محبوس بود در حینی که عبد الرزاق با لشکرهای سیستان برگشته بود و بدان نزدیکی رسیده وی از قید خلاص شده آن لشکر را بخود دعوت کرد و ایشان او را بسلطنت برداشته طغرل نام بزرگترین حجاب او بود گرفته دعوی

سلطنت نموده دختر سلطان محمود را در حبالهٔ نکاح او در آورد و تیغ کین بر اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت مدتی امرای غزنویه تحریک خود چنان که امیر هندوستان بود او را بقتل آوردند ذکر حکومت فرخزاد الملقب بجمال الدوله بعد از قتل طغرل کافر نعمت در شنبه نهم ذی قعده سنه ۴۴۴ بحکومت نشست و غلامی چند بر او عاصی شده قصد او کردند و او تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته با ایشان چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیده دفع غلامان کردند بعد از این واقعه فرخزاد از اشتغال دنیوی ملول سرد شده پیوسته یاد مرگ کردی تا در سنه ۴۵۱ بمرض قولنج درگذشت ذکر حکومت ابراهیم ابن مسعود الملقب بظهیر الدوله ولادتش در سنه ۴۲۴ اتفاق افتاده بعد از برادر بر تخت سلطنت نشست روز دوم از جلوس بعزم زیارت اجداد سوار شده تمامی امرا و اعیان پیاده در رکابش رفتند و این معنی موجب ازدیاد شوکت و عظمت او شده استقلال تمام یافت و او همیشه ماه رجب و شعبان و رمضان روزه داشتی و خط بغایت نیکو نوشتی و هر مصحفی که بخط خود نوشته با اموال فراوان بمکه معظمه ارسال داشتی و او را ابو السلاطین نوشتندی مدت سلطنتش چهل سال بود ذکر حکومت مسعود بن ابراهیم الملقب بعماد الدوله بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست و او کریم عادل و خلیق بود و در زمان او خلایق در مهد امن و امان و آسایش غنوده بودند و او خواهر سلطان سنجر را در حبالهٔ نکاح داشت و از آن دختر دو پسر متولد شد ارسلانشاه و بهرامشاه و وفاتش در شوال سنه ۵۰۸ بوقوع انجامید ذکر حکومت ارسلان شاه چون ارسلان شاه بن مسعود بن ابراهیم پادشاه شد خواست که برادر خود بهرامشاه را بقتل در آورد بهرامشاه پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان سنجر او را شفاعت نموده ارسلانشاه قبول نکرد لاجرم سلطان سنجر لشکر بغزنین کشیده در سنه عشر و خمسمائه او را شکست داده و او پناه بقلعهٔ برده آخر بدست بهرامشاه افتاده بقتل رسید این قضیه در سنه ۵۱۲ روی نمود ذکر بهرامشاه بن مسعود لقبش معز الدوله بعد از فوت برادر باستعانت سلطان سنجر بر تخت سلطنت غزنین عروج نموده یکی از امرای هند که او را محمد باحلیم میگفتند نسبت بهرامشاه اظهار عصیان نموده بهرامشاه بدفع او از غزنین متوجه دهلی شده و او تا سمنان پادشاه را استقبال نموده در اثنای محاربه گرفتار شد و بهرامشاه بر او ترحم نموده نوبت دیگر او را بانگشت سرافراز ساخت و آن کافر نعمت کرتهٔ بعد اخری اظهار طغیان نمود و بهرامشاه بحرب او شتافته در روز مصاف آن نمک بحرام را با دو پسرش بزمین فرو برد و میان بهرامشاه و علاء الدین حسین جهانسوز غوری نزاع و خصومت روی نمود و علاء الدین لشکر بغزنین کشیده و بهرامشاه از او منهزم شده علاء الدین غزنین را ببرادر خود سوری سپرد و خود با غور مراجعت کرده و بهرامشاه با سوری محاربه کرده او را گرفت و بر گاوی نشانده گرد غزنین برآورد آنگاه بقتل وی مبادرت نمود سرش را نزد سلطان سنجر فرستاده در آن هنگام جمعی از امرای سنجری با ولینعمت خود عصیان ورزیده ماخوذ و مقهور شده بودند لاجرم یکی از اکابر شعرا رباعی گفته بسلطان سنجر خواندند رباعی آنانکه بخدمتت نفاق آوردند سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند دور از سر تو سام پسر سام نماند اینک سر سوری بعراق آوردند و علاء الدوله چون از قتل برادر خود خبر یافت با سپاهی آراسته بغزنین شتافت و بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت و علاء الدین حسین غزنین را گرفته فرمود تا مدت سه روز بقتل و غارت پرداخته آتش در شهر زدند و استخوانهای ملوک غزنویه از قبر بیرون آورده بسوختند لاجرم علاء الدین بجهانسوز ملقب شد و بعد از این قضیه بهرامشاه در سنه ۵۴۷ وفات یافت مدت حکومتش سی و شش سال بود کتاب کلیله و دمنه را بفرمان او از لغت عربی بفارسی نقل کردند و حکیم سنائی غزنوی از اوایل حال مداح او بود و قصیدهٔ که مطلعش اینست در مدح او فرموده شعر عرش اگر بارگاه را شاید شاه بهرامشاه را شاید ذکر احوال خسرو شاه ابن بهرامشاه بعد از پدر پادشاه شد در زمان دولت او غزنویه ضعف تمام پیدا کرده غوریه غزنین و بست را تصرف نمودند خسروشاه بلاهور رفته در سنه ۵۵۵ وفات یافت ذکر خسرو ملک بن خسروشاه الملقب بتاج الدوله بعد از پدر حاکم شده از کثرت مشغولی بعیش و طرب پروای مملکت نداشت لاجرم سلطان شهاب الدین غوری

او را گرفته مملکت هند را متصرف گشت و دولت غزنویه بالکلیه زوال یافت **ذکر ملوک خوارزم** این طایفه را آل فریدون
خوانند و بخوارزم شاه موسوم بوده اند و نسبت بسلطان محمود غزنوی و اولاد او در مقام طاعت زندگانی میکردند
مامون بن محمد مدتها بسلطنت خوارزم مشغول بوده افاضل جهان از او رعایتها یافته اند ابو علی سینا و ابو علی مسکویه
و ابوریحان منجم مدتی در مصاحبت او بسر می بردند آخر در سنه وفات یافت **ابو نصر بن احمد بن مامون** همچنان در اعزاز و
اکرام علما میکوشید و میان او و سلطان محمود صداقت روی نموده سلطان خواهر خود را باو داده در سنه احدی اربعمائه
نماند **ابو الملوک مامون بن مامون** بعد از فوت برادر حاکم شده مخلفه برادر خود خواهر محمود را بخواست و حسب الاستدعای
سلطان خواست که سکه و خطبه بنام او کنند امرایش مانع شدند و او را در سنه سبع و اربعمائه بقتل آوردند لشکر سلطان محمود بدانجا
رسیده قاصدان او را بچنگ آورده در نزدیک مقبره او همه را بر دار کردند و بر قبر او ابو العباس نوشت که این قبر مامون بن
مامون خوارزمشاه است که غلامانش او را بکشتند و خداوند تعالی محمود غازی را بر سر ایشان گماشت تا همه را گرفته صلب نمود
فاعتبروا یا اولی الابصار **در حکومت سلاطین کرمان** که معاصران سامانیان و غزنویان بوده اند **ابو علی
ابن الیاس بن الیسع بن السعدی** از جمله قدام امیر نصر بن احمد سامانی بود و بسببی محبوس گشته مغضوب
گردید و محمد بن علی بن عبد الله البلعمی الوزیر شفیع شده او را خلاص کرده مصحوب امیر محمد بن مظفر گردید و بجرجان مکان
داشت و در حینی که یحیی برادر امیر نصر بیرون آورده و امیر نصر چون از مهمات برادر باز پرداخته ماکان بن کاکی را بآنجا باز فرستاد
محمد بن الیاس کرمان را گذاشته به نیشابور رفت و چون ماکان از کرمان بیرون رفت باز دیگر محمد آن ولایت را مسخر ساخت و سالها
در آنجا متمکن بود و در آخر مرض فالج عارض او شده الیسع برادر خروج کرده بتغلب بر کرمان استیلا یافت و محمد بخارا رفته
در سنه ۳۵۰ وفات یافت **الیسع بن محمد** چون پادشاه شد میان او و معزالدوله دیلمی محاربات روی نمود آورده اند که چون عماد
الدوله علی بن بویه بر فارس مستولی شد برادران خویش حسن و احمد را بجهانگیری فرستاد احمد بکرمان شتافت و الیسع چون
تاب مقاومت او در صحرا نداشت در چهار دیوار شهر متحصن شده روز تا شب با دیالمه بجنگ و پیکار می پرداخت و شب هنگام
جهة ایشان طعامهای الوان و جو و کاه و سایر ما یحتاج بیرون میفرستاد و معزالدوله از اینحال تعجب نموده از حقیقت اینحال
پرسید الیسع جواب داد که روز چون قصد جان و مال ما دارید لاجرم حفظ مال و نفس خود نموده بجان میکوشیم و شب
چون غریب و مهمانید بهتری که دسترس داریم شرط ضیافت بجای می آریم معزالدوله از در کرمان برخاسته گفت با چنین
شخصی محاربه کردن از مروت نیست و همچنین میان او و عضدالدوله قاصر الدین بن بویه نزاعی روی نموده بعضی از امرای
الیسع نزد عضدالدوله رفته مراعات یافته و او را بر تقاضای ایشان اعتماد نماند و با امرا کم لطف شده لاجرم یکبار هزار سوار از
معارف ملازمانش از او روگردان شدند و ناچار با خواص خود در سنه ۳۵۷ راه بخارا پیش گرفت و عضدالدوله بر
کرمان استیلا یافت الیسع از آنجا بخوارزم شتافته در راه او را درد چشمی روی نموده از غایت صعوبت وجع هر دو حدقه خود
بیرون آورده بدان درگذشت **امیر ابو علی سلیمان بن الیاس** در عهد برادرزاده والی سیرجان بود و الیسع بتحریک
بشر بن مهدی او را از آنجا بیرون کرد و او بخارا رفته امیر منصور بن نوح در سنه ۳۵۹ با لشکر گران وی را بتسخیر کرمان فرستاده
سپاه عضدالدوله با او حرب کرده او را بکشتند و آن دولت باو ختم شد والله اعلم **گفتار در احوال زیار
مسبوق بنسبت** از حالات **ماکان بن کاکی** ماکان مدتی بتقریب دخترزاده خود اسماعیل بن ابو القاسم
جعفر بن اطروش علوی حاکم الملک طبرستان بود و بعد از وی پناه بآل سامان برده امیر نصر بن احمد نیشابور را بوی داد
و آخر از ایشان عاصی شده امیر نصر ابو علی بن محمد محتاج را بدفع او فرستاد و میانها در دیه خوار آورد که در یک منزلی
ری واقعست در پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول سنه ۳۲۹ حرب روی نموده از شصت قضا تیری بر خود ماکان آمده
از پس سرش بیرون رفت و ابو علی با منشی خود اسکافی گفت که در این باب دو کلمه موجز با میر بنویس اسکافی در قلم آورد

که اما ماکان

که اما ماکان فصار کاسمه **اسفار بن شیرویه دیلمی** مدتی ملازم ماکان بود و بجهة سوء خلق از وی متنفر گشته بخراسان رفته
ملازم بکر بن محمد الیسع که از قبل آل سامان حاکم نیشابور بود شد و بعد از فوت بکر قایم مقام وی شد و چون اقتدار یافت مرداویج بن
زیار را سپه سالاری داد و چون بر ماکان غالب شد از ری تا زنگان و تمامت طبرستان را بحیز تسخیر در آورد و هوای قزوین کرد
و مقتدر عباسی سپهسالار خود هارون بن حرب را بدفع وی فرستاد و اهالی قزوین با هارون اتفاق نمودند و اسفار بر هارون غالب
آمده قزوین را قتل عام کرده زنان و کودکان اسیر گرفت و آثار استبداد را ظاهر ساخت و مرداویج را در آن اثنا بدعوت حاکم طارم
سالار را فرستاد و چون همگنان از ناهمواری و افعال قبیحه اسفار به تنگ آمده بودند سالار و مرداویج با یکدیگر در دفع او اتفاق
نموده متوجه معسکر وی که در حوالی قزوین بود شدند و اسفار آگاه گشته با چند غلام فرا داده راه فرار پیش گرفت و امرای او باستقبال
مرداویج رفته با او بیعت کردند **مرداویج ابن زیار** از ارقش از اولاد قش است که در زمان کیخسرو حاکم گیلان بود و در اول
حال او نیز ملازمت ماکان میکرد و چون مرداویج اردوی اسفار را ضبط نمود بعزم شکار سوار شده از دور جماعتی را دید که بسرعت
میروند طایفه را فرستاد تا از ایشان احوال اسفار استفسار کنند بعد از وصول آن جماعت را معلوم شد که اسفار در میان آن مردم است
و مرداویج را آگاه کردند وی بالشکر اسفار را در میان گرفته بقتل رسانیدند و این قضیه در سنه ۳۱۶ روی نمود و چون اهالی همدان
سر از فرمان مرداویج تافتند مرداویج قهراً آن بلده را گرفته قتل عام فرمود گویند دو خروار بند شلوار قیمتی از ازار
مقتولان همدان بیرون آورده بودند مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت سلطنت نشست و تاج مرصع بر سر نهاده
و سپاه باهواز و رامهرمز فرستاده آن ولایت را مسخر ساخت و با اتراک بغایت منحرف مزاج بود و ایشان را از شیاطین میخواند
از اینجهة قومی از غلامان چون توزون و بجکم و تقرا باهم اتفاق نموده در سنه ۳۲۳ او را در حمام صفاهان کشتند **ذکر وشمگیر بن
زیار** در زمان استیلای برادر خود مرداویج در گیلان بود مرداویج او را نزد خود طلبیده بحکومت ری فرستاد و اصحاب
مرداویج تابوت او را از اصفهان بری نزد وشمگیر بردند و با وشمگیر بیعت کردند و اکثر اوقات میان وشمگیر و رکن الدوله حسن
ابن بویه نزاع و خصومت قایم بود تا وشمگیر در محرم سنه ۳۵۷ از اسب افتاده وفات یافت **بهستون بن وشمگیر** بعد از وفات
پدر قایم مقام شد و در سنه ۳۶۶ وفات یافت **قابوس بن وشمگیر** بعد از برادر در استراباد و جرجان بر سریر
سلطنت نشست و ملقب بشمس المعالی و خاله فخرالدوله بن رکن الدوله در خانه او بود و دختر قابوس در خانه فخرالدوله بنابراین فخر
الدوله در حین قصد برادران پناه بقابوس برد و قابوس در حمایت او تقصیر از خود راضی نشد و ملک و مال بر سر فخرالدوله
کرد لیکن فخرالدوله بعد از آنکه بدولت رسید بی مروتی پیشه کرده در ملک قابوس تصرف نمود و با جمله مؤیدالدوله از تعاقب مؤید
لشکر بجرجان کشیده قابوس بعد از محاربات با فخرالدوله از وی روی گردان شده بخراسان رفتند و پناه به ابو العباس
حسام الدوله که از قبل امیر نوح حاکم خراسان بود بردند و حسام الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت ایشان لشکر بر سر مؤید
الدوله کشیده منهزم بازگشت و چون نوبتی دیگر خواست که جبر آن کسر کند معزول شده فرصت نیافت و قابوس هیجده
سال در آن غربت بسر برده و در آن مدت از جاه و عظمت او هیچ کم نشد و همچنان علما و اکابر را رعایت مینمود تا بعد از فخرالدوله
در سنه ۳۸۸ حکومت جرجان بوی رسید و عاقبت بواسطه آنکه در سفک الدما دلیر بود امرا از وی متنفر شده وی را گرفته
در قلعه محبوس ساختند و در سنه ۴۰۳ بقتل او مبادرت نمودند **ذکر منوچهر بن قابوس** بفلک المعالی ملقب
بوده و او بجهة واقعه پدر بغایت آزرده خاطر بود اما چون اهل حل و عقد بر آن اتفاق نموده بودند او را مجال تمرد نمانده
بود و بعد از آن با سلطان محمود غزنوی آغاز دوستی کرده خطبه و سکه باسم و لقب وی مزین ساخته دختر سلطان را
بخواست و از قاصدان پدر انتقام کشیده و آخر در سنه ۴۲۳ وفات یافت **ابو کالیجار بن امیر نوشیروان
ابن منوچهر** بشرف المعالی ملقب بود و وفاتش در سنه ۴۱۲ واقع شد **ذکر کاوس بن اسکندر بن
قابوس** که کاوس نامه از مؤلفات اوست بعد از پدر حاکم شده در سنه ۴۱۲ وفات یافت **لیلان شاه**

آخر آن طبقه بهت واو در سنه سبعین و اربعمأه رحلت کرد و قلاع او بتصرف حسن صباح درآمد کفتار در بیان شمهٔ از مآثر
حالات آل بویه و سلاطین دیالمه نسب بویه بر این نهج است بویه بن فناخسرو بن تمام بن لوی بن شرحبیل
الاکبر بن شیرانشاه بن فیروز بن سیفول بن بهرام کور و بویه ساکن بدیه کلیس دیلمون بود و مردی متوسط الحال بود و در کمال ابهم
معاش میکرد صاحب روضة الصفا کوید که بویه را با والدهٔ فرزندان خود محبتی تمام بود و اتفاقا مفرق الاحباب میانه ایشان جدائی
افکنده در مفارقت او چون ابر بهاری خون از دیده میبارید و چون رعد از زاری میخروشید شهریار بن رستم دیلمی کوید میان من
و بویه محبتی تمام بود روزی بمنزل او رفته وی را بوثاق خویش آوردم تا غم و الم وی کمتر کردد در آن اوقات که در منزلم بوده
صبحکاهی مردی که دعوی دانستن علوم نجوم میکرد بمنزل من درآمد بویه با وی کفت امشب خوابی دیده ام منجم از صورت واقعه
پرسید بویه کفت در عالم رؤیا مشاهده نمودم که آتشی از صلب من بیرون آمده سه قسم شد و بعضی از ممالک ایران از آن روشن ساخت
و خلایق پیش آن نار تضرع و تخشع مینمودند منجم کفت سه پسر تو بدرجهٔ بلند پادشاهی رسند بویه بخندید و اشاره به پسران خود علی و
حسن و احمد کرده کفت اولاد من اینها اند آیا بکدام استعداد بسلطنت خواهند رسید منجم در آن باب مبالغه نموده کفت زایچه طالع
فرزندانت را بمن نمای بویه تاریخ مولود اولاد با و داده منجم بعد از تأمل دست علی بزرکتر فرزندان بویه را بوسه داده کفت اول این
دولتمند بسلطنت رسد آنکاه این دو سعادتمند دیکر منجم از بویه خلعت طلبید پسران در آن باب الحاح بوی کردند تا بویه چیزی بوی
داد سودای حکومت در دماغ آل بویه جای کرفت و علی بن بویه که در زمان حکومت بعماد الدوله موسوم شد ملازمت مرداویج
اختیار نمود و مرداویج کره رود را بعلی داد **ذکر رسیدن عماد الدوله علی بن بویه بمرتبه سلطنت**
مرداویج چند نفر از سرهنکان را ولایت داده بعراق فرستاده کره رود را بعلی بن بویه نامزد کرده او را نیز با ایشان بدانصوب
روانه نمود و چون علی بری رسید بخدمت وشمکیر رفته چون نخواست که باقطاع خود رود از جهة بعضی از ضروریات استری که داشت
در معرض بیع در آورد و حسین عمید وزیر وشمکیر پدر ابوالفضل بن عمید او را بدویست دینار خریداری نموده قیمت بوی فرستاد
علی ده دینار از آن وجه کرفت باقی با تحفهٔ لایق نزد حسین فرستاد قضا را مرداویج از تفویض عمل پشیمان شده دو کلمه به
توقیف او و سرهنکان دیکر که عمل داده بود ببرادر نوشت و نماز شام این نوشته بنظر حسین رسیده کس نزد علی فرستاد
و او را از آن خبر آکاه ساخت و در باب رفتن مبالغه نموده صباح که وشمکیر مطالعه حکم برادر کرده و رقعهای علی را نکاه داشته
خواست تا کس از عقب علی بفرستد حسین مانع آمد و علی چون بمقصد رسید حسن سلوک او اقارب و عشایر را تسخیر نمود
و از آنجا در سنه ۳۲۱ قاصد اصفهان کردید و مظفر بن یاقوت که غلام زادهٔ عباسیان بود با ده هزار نفر در برابر علی آمده علی با نهصد
تن بر او فایق آمده اصفهان را تصرف نمود و این خبر بمرداویج رسیده از او بغایت در حساب شده قصد اصفهان کرد علی تاب
مقاومت نیاورده باستصواب ابوطالب زید بن علی نوبندجانی بفارس نهضت نمود و تخت ناوجان رفته از آنجا بشیراز شتافت
و بهمه حال خود را از شر مرداویج نکاه داشته تا در سنه ۳۲۳ خبر واقعهٔ او شنیده لشکر بشیراز کشید بعد از حرب و قتال آمد یاقوت را
نایب خلیفه بغداد دکرفت و خلقی کثیر را از لشکر او بکشت و جمعی را اسیر و دستکیر کرده در بند نکاه میداشت و چون بر مسند فارس
متمکن شد آن اسیران را از بند خلاص ساخته با ایشان احسان نمود و خلعت داده بنواخت و از غایت جود و کرم که طبیعی او بود
اموالی بسیار که از اصفهان بدست آورده بود باندک روزی بر لشکر تقسیم نمود و چون روزی چند بکذشت لشکریان طلب
علوفه نمودند عماد الدوله دید که در خزانه چیزی نیست و امور سلطنت اختلال می یابد لاجرم خاطر ملول کردید روزی از
غایت پریشانی بر قفا افتاده در کار خود متفکر بود و بسقف خانه نظر میکرد ناکاه ماری از آنخانه بیرون آمد و بخانه دیکر رفت پس
امر کرد که خانه را بشکافند و مار را بیرون آورده بکشند در اثنای شکافتن خانه مال بسیاری که قریب به پانصد هزار دینار
سرخ بود ظاهر کردید لوازم شکر الهی بجای آورده بعضی از آن مال را بلشکری داد و باقی را در خزانه نکاه داشت و در آن
ایام روزی سوار شده بطریق سیر بهر طرف نکاه میکرد و تماشای عمارات سلاطین ماضیه نموده از احوال ایشان پند و عبرت

میکرفت ناکاه دست اسب او بزمین فرو رفته امر بحفر آن کرده مال بسیار از آن موضع بیرون آمد و از جمله تائیدات آنست که
قماشی چند از سرکار او بخیاطان شیراز داده بودند و خیاط در دوختن آن تاخیر مینمود پس او را احضار ساخته وعید تهدید مینمود اتفاقا آن
مرد کر بود و کوش او نمی شنید چنان تصور نمود که آن تهدید جهة مال یاقوت حاکم سابق شیراز است که نزد او برسم امانت مانده
فی الحال از بیم جان سوکند بر زبان آورد که واللّه ای میر که از مال یاقوت زیاده از دوازده صندوق نزد من نیست و هنوز سربسته ام
که در آنها چه چیز است پس عماد الدوله امر کرد که آن صندوقها را احضار ساختند سیصد هزار دینار نقد و جنس بیرون آمده
بعد ازین لطایف غیبی خزاین و دفاین یعقوب لیث و عمرو لیث که پادشاهان فارس و عراق و خراسان بودند و مقدار آن از
حد و حصر بیرون بود بدست او فتاد کار او قوت تمام کرفته یکبارکی بلوازم سلطنت قیام نمود حسن و احمد برادران هم در
جهانکیری روان داشت و خود شیراز را دار الملک خود ساخت تا آنکه در جمادی الآخر سنه ۳۳۸ فرمان یافت **حسن بن
بویه** الملقب برکن الدوله بر اصفهان و کاشان و قم و قزوین و ری استیلا یافت و وشمکیر همواره با او منازعت
داشت تا آنکه در آخر عمر لشکر عظیم فراهم آورده رکن الدوله اندیشه مند کشته در این اثنا ناکاه در شکارکاه اسب وشمکیر
از کرازی رمیده و او را بزمین زده کراز او را بکشت و ابن عمید وزیر رکن الدوله سر آمد فضلای دهر بود در صدر فتحنامه که به
اطراف میفرستاد این عبارت را می نوشت که الحمد للّه الذی کفی بالوحوش عنا الجیوش آخر در محرم سنه ۳۶۶ رکن الدوله
وفات یافت و او سه پسر داشت عضد الدوله و مؤید الدوله و فخر الدوله **معز الدوله احمد بن بویه** در وقت تسخیر کرمان
یکدستش را انداختند از این جهة باقطع مشهور شد آخر کرمان و خوزستان را در حیطهٔ تصرف در آورده ببغداد شتافت و
منصب امیر الامرائی آنجا بدو تعلق کرفته بفرمودهٔ او در ربیع الآخر سنه ۳۵۱ در کنار عمارات بغداد نوشتند لعن اللّه معاویة بن
ابی سفیان و من غصب فاطمة علیها السلام فدکا و من اخرج العباس من الشوری و من نفی اباذر من الربذة و من منع
دفن الحسن عند جده و اقامه در صلوة در غدیر خم در هیجدهم ذی حجه ادا کردد و در روز عاشورا تعزیت امام حسین علیه السلام
او بنیاد نهاد و او و همکی آل بویه شیعهٔ امیر المؤمنین علی علیه السلام بودند و در آخر سیزدهم ربیع الآخر سنه ۳۵۶ وفات یافت
عز الدین بختیار بن معز الدوله عز الدوله را با ابن عم خود عضد الدوله مخاصمت افتاده در شوال سنه ۳۶۷
در جنک او اسیر شده بقتل رسید **ذکر مؤید الدوله بن حسن** بفرمودهٔ برادر بزرکتر عضد الدوله قصد ولایت برادر
خود فخر الدوله کرد و فخر الدوله پناه بقابوس برد و مؤید الدوله جرجان را تسخیر نموده دار السلطنه ساخت آخر در سیزدهم شعبان
سنه ۳۷۳ بمرض خناق در آنجا فوت شد و لشکرش متفرق کردید **ذکر فخر الدوله علی بن حسن** در قریهٔ از نیشابور
بود و بعد از فوت مؤید الدوله صاحب عباد غیر از او کسی را مستحق حکومت ندیده مسرعی بطلب او فرستاد و در سوم
رمضان بطالع قوس او را بجرجان آورده بر تخت نشاندند آخر در قلعه طبرک ری در شعبان سنه ۳۸۷ وفات یافت
مجد الدوله ابوطالب رستم بن فخر الدوله مادرش سیده دختر شروین بن مرزبان بولایت مازندران
صاحب اختیار ملک پسر کشت تا او زنده بود مهم مجد الدوله رونقی تمام داشت و او چون در سنه ۴۱۵ وفات یافت مجد الدوله
را دماغ پریشان بهش و هرج و مرج بولایت او راه یافته امرا فرمان او نمی بردند بنابر این کس باستدعای سلطان محمود
فرستاده صباح دوشنبه شانزدهم جمادی الاول سنه ۴۲۰ در قریهٔ دولاب ری نزول نمود مجد الدوله را با پسرش ابودلف
کرفته بخراسان فرستاد و دیکر از ایشان کسی نشان نداد و آن شعبه با انتها یافت **عضد الدوله ابوشجاع
فناخسرو بن حسن** نخست کسی که در اسلام او را شهنشاه کفتند عضد الدوله بود و او بغایت فاضل و عالم
و فضیلت پرور و صاحب توفیق بوده است بعد از عم خود والی فارس کردید و بعد از پدر مملکت معز الدوله را بتصرف در آورده
امیر الامراء بغداد شد و در روز دخول او به بغداد خلیفه باستقبال بیرون آمد و خلفا پیشتر از او کسی را استقبال نکرده
و بر سر روضهٔ امیر المؤمنین علی ع و امام حسین علیه السلام عمارات عالی طرح انداخته با تمام رسانید و در بغداد دار

الشفائی تعمیر کرد و حصار مدینه حضرت رسول صلی الله علیه و آله را عمارت کرد و بند امیر فارس هم از آثار اوست و فاتش در بغداد در
یوم الاثنین ثامن شوال سنه ۳۷۲ بمرض صرع روی نمود گویند روزی سرمستانی میکرد ناگاه آن وی را خوش افتاده از زبان او
کرد فی الفور باران باریدن گرفت عضد الدوله این دو بیت بگفت شعر لیس شرب الراح الا فی المطر و غنا من جوار فی السحر عضد
الدوله من سطوته فلک الافلاک و علامات القدر بعد از گستاخی نادم شده بمرض موت گرفتار گردید و در حین نزع پیوسته
این آیه بر زبان جاری بود ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه چند روزی واقعه او را مخفی داشتند و در دار الاماره
مدفون بود بعد از آن بموجب وصیتش او را در نجف اشرف در پهلوی مسجد جامعی که بنا کرده معمار همت اوست دفن کردند
و در تاریخ هبوط مذکور است که او بمرض صرع وفات یافت و در وقت نزع وصیت کرد از مقبره او تا پائین پای قبر
امیر المؤمنین ع نقب زده زنجیر نقره در گردن او نهادند و میخ زنجیر را در زیر پای حضرت بر زمین فرو برده بر تخته نوشتند و
کلبهم باسط ذراعیه بالوصید و در زیر روی او نهادند **ذکر حکومت شرف الدوله مرزبان بن عضد الدوله**
لقبش صمصام الدوله بود در زمان فوت پدر او را گرفته در قلعه بند کرده در بغداد بود لاجرم قایم مقام گردید و پس از چهار سال و شش ماه
برادرش شرف الدوله والی کرمان لشکر بغداد کشیده او را گرفته در قلعه بند کرد بعد از آن از آن بند خلاص شده نه ماه
و شش روز در فارس حکومت کرد و بواسطه آنکه میخواست بغیر از دیالمه دیگری را علوفه ندهد جماعتی بر او خروج کرده اولاد عضد
الدوله را بسلطنت برداشتند و او را در ذیحجه سنه ۳۸۸ در قریه دودمان شیراز کشتند **ابو النصر بهاء الدوله**
شیرزیل بن عضد الدوله مشهور بشرف الدوله در زمان پدر والی کرمان بود و بعد از پدر طمع بغداد کرده در سنه ۳۷۵ بآن
نواحی آمده برادرش صمصام الدوله باستقبال او بیرون آمده گرفتار شد و شرف الدوله امیر الامراء شده در جمعه
دوم جمادی الآخر سنه ۳۷۹ بمرض استسقا درگذشت و او را بمشهد نجف برده پهلوی پدرش عضد الدوله مدفون ساختند
صمصام الدوله خسرو بن عضد الدوله مشهور بابو النصر بهاء الدوله بعد از برادر در بغداد
فرمانروا شده در پنجم جمادی الآخر در سنه ۴۰۳ بمرض صرع درگذشت و جسدش را بنجف اشرف برده دفن کردند مدت
ملکش بیست و چهار سال و عمرش چهل و دو سال بود **سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله**
بعد از پدر پادشاه شد و برادر خود ابو الفوارس را بکرمان فرستاد و برادر دیگر جلال الدوله را ببصره فرستاد و آخر در شوال
در سنه ۴۱۵ در شیراز وفات یافت مدت عمرش بیست و دو سال و پنج ماه بود **ذکر شرف الدوله ابو علی حسین**
ابن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافته بجبال و پنج روز حکومت کرد و در ربیع الاول سنه ۴۱۶ درگذشت ولادتش
در ذیحجه سنه ۳۸۳ بود **ذکر قوام الدوله ابو الفوارس بن بهاء الدوله** حاکم کرمان بود بعد از فوت برادر
خود سلطان الدوله بطمع مملکت فارس کرده میان او و برادرزاده اش ابو کالیجار نزاع روی نمود تا او در ذی قعده
سنه ۴۱۹ فوت شد ملازمانش از سوء اخلاق او رهائی یافتند مورخان از وی حرکات ظریفه نقل کرده اند **ذکر**
جلال الدوله ابو طاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت یافت و شانزده سال
و یازده ماه با عدم استقلال حکومت کرد **عز الملوک ابو کالیجار مرزبان بن سلطان الدوله**
در واقعه پدر در بصره بود و اکثر اوقات در محاربات که میان او و عمش ابو الفوارس واقع شد غالب بود فارس را بحوزه تصرف
در آورده بعد از عم کرمان را نیز ممالک خویش ساخت و پس از فوت عم دیگرش جلال الدوله امارت بغداد نیز باو تعلق گرفت
آخر در چهارم جمادی الاول سنه ۴۴۰ در مدینه کرمان درگذشت مدت عمرش چهل سال و چند ماه بود و مدت امارتش در بغداد
چهار سال و نه ماه **ذکر ابو منصور فولادستون بن ابو کالیجار** بعد از پدر در فارس والی شده میان
او و برادرانش خصوصا ملک رحیم خصومت روی نموده اکثر اوقات مغلوب بود و چون وزیر پدر خود صاحب عادل را
بکشت فضلویه بن شبانکاره که دوست عادل بود بمعاندت برخاسته ابو منصور را در سنه ۴۴۷ گرفته در قلعه از قلاع محبوس

ساخت

ساخت و فارس بتصرف شبانکاره درآمد **ذکر ملک عبد الرحیم خسرو فیروز بن ابو کالیجار** پدر او را
ولیعهد ساخته بود و امارت بغداد داده بعد از پدر استقلال یافته فارس و خوزستان و بصره را بتصرف آورده در بیست و دوم
رمضان سنه ۴۴۷ بدست طغرل بیک سلجوقی افتاده او را در قلعه طبرک بردند و حکومت آل بویه بر او ختم شد و برادرش ابو علی کی
خسرو اطاعت نزد سلجوقیان نموده نزد ایشان بسی موقر بود و نوبندجان فارس را باقطاع او مقرر کرده بودند و او نیز در سنه ۴۸۷
وفات یافت و آن طبقه بالکلیه برافتاد **گفتار در ذکر سلاطین کاکویه که ایشان نیز دیالمه گویند**
حسام الدین علاء الدوله محمد بن دشمن زیار الملقب بابو جعفر چون پسر خال والده مجد الدوله بود و خال را بلغت دیلم کاکویه
گویند بآن اشتهار یافت و ابو جعفر در سنه ۴۰۹ نزد سیده آمده تعظیم تمام یافت و صفهان باقطاع او مقرر شده سالها آن بلده
مقر او بود و ابو جعفر مردی فاضل و فضیلت دوست بود و سایس و عادل و از جمله شیخ الرئیس ابو علی سینا بوزارت او
قیام مینمودند و سلطان مسعود غزنوی خواهر او را خواسته اصفهان را بوی سپرد و چون مسعود بغزنین رفت ابو جعفر اظهار
استقلال کرده میان او و مسعود مخالفت افتاده مسعود باو پیغام داد که خواهرت را بدست خربندگان میدهیم ابو جعفر جواب
داد که اگر چه خواهر منست اما زن تست هر گاه که تو نسبت بخود این بیغرضی قرار دهی من نیز با بی غرضی تن در دهم و علاء الدوله
بعد از سی سال حکومت در سنه ۴۳۳ باجل طبیعی درگذشت **ظهیر الدین منصور بن علاء الدوله** که اسن اولاد او بود
قائم مقام شد اما برادرش کرشاسف نهاوند و توابع آنرا تصرف کرد برادر دیگرش ابو حرب که با او نبود در حینی که ابو منصور
بقلعه نظر رفت تا اموال پدر را بدست آرد ابو منصور خود را بقلعه در انداخته اظهار عصیان نموده گاهی بسلاجقه که در ری
بودند ملتجی میشد و گاهی بدیالمه پناه میبرد نوبتی ابو کالیجار را از فارس باصفهان آورده آخر الامر میان اخوان صلح شده ابو منصور
همواره قاصدان بطغرل بیک میفرستاد و اظهار ایلی میکرد و در باطن با ملک رحیم دیلمی در خلاف او متفق بود و این معنی
بر طغرل بیک ظاهر شد اصفهان را در سنه ۴۴۲ حصار نموده کار بر محصوران تنگ کرد و قلعه ناظر خوزستان و قلعه طنبور که در
حوالی صفهان است مفتوح ساخت آخر در محرم سنه ۴۴۳ طغرل بیک اصفهان را از ابو منصور گرفته در عوض یزد را باو داد و ابو منصور
به یزد نقل کرد **ابو کالیجار کرشاسف بن علاء الدوله** در زمان پدر حاکم همدان بود تا آنکه در سنه ۴۳۷ سلاجقه آن
ملک را از وی گرفته و او نزد ابو منصور فولادستون بفارس رفت و فولادستون او را بحکومت اهواز فرستاده کرشاسف
در اهواز در سنه ۴۴۳ وفات یافت **امیر علی بن امیر فرامرز بن علاء الدوله** بعد از پدر بحکومت یزد و توابع او
اشتغال یافت و در سنه ۴۳۹ ارسلان خاتون دختر جعفر بیک عم سلطان ملک شاه که سابقا در حباله القائم بامر الله عباسی
بود بحبالت و خاتون مذکور در قزوین کاریزی که مسلمانان از آن محظوظ اند احداث نمود آخر در حربی که میان برکیارق و تتش
واقع شد در رکاب برکیارق بقتل رسید **امیر علاء الدوله فرامرز بن امیر علی** والده اش ارسلان
خاتون مذکوره بود و مصنفات نفیسه داشت و او را نزد سلاطین سلجوقی خصوصا سلطان سنجر قرب و منزلتی تمام
بود در حرب قراختای در رکاب سلطان سنجر شهادت یافت بمکافات خدمت و واسطه قرابت یزد را بدستور باقطاع دختران مجری
داشت و اتابکی ایشان را بسام بن وردان و برادرش عز الدین لنگر که ملازمان کاکویه بودند رجوع فرمود **اتابک**
سام بنیابت بنات مذکورات حاکم یزد شده و در درب مهریجرد مدرسه عالی ساخت و چون حلم بسیار و سیاست
اندک داشت هرج و مرج باحوال یزد راه یافته امور حکومت را ببرادر خود عز الدین لنگر گذاشت و در سنه ۵۹ وفات یافت
عز الدین لنگر سایس و بهادر بود و او کارهای عظیم کرد و بعضی از اوقات از قبل سلطان سلجوقی
حاکم شیراز و اصفهان شد و وفاتش در ۵۰۰ واقع شد و از او چهار پسر ماند محیی الدین و سام و کیکاوس و قطب الدین
در آن او بعد از پدر والی یزد شد دوازده سال حاکم بود و در ۵۰۰ وفات یافت **وردان روز الملقب به**
سلطان قطب الدین بعد از برادر حاکم یزد شده و هم در آن اوان عزلت اختیار کرده بزعم تبرج در دی

بمجرد

بمرتبهٔ اولیا رسیده در عهد او براق حاجب در کرمان استیلا یافت و دختر او ترکان نام را بحبالهٔ پسر خود محمد شاه بخواست
و در آن جشن زر بسیار نثار کرد و مدحتی و حسینی که زن ابقا خان است از او متولد شده سلاطین کرمان و اتابکان یزد در حمایت
او بودند وفات قطب الدین در سنه روی نمود
بعد از پدر سیزده سال
حاکم بود قایم مقام شده سلغر آباد از آثار اوست و او پیشکش بدرگاه منکو قاان
فرستاده یرلیغ حکومت حاصل کرد و بدان جهت مهتم او رواج یافت عاقبت با والده اش یا قوت در یکسال وفات یافت
بعد از پدر قایم مقام شده بعد از هشت سال در سنه سبعین و ستمائه فرمان یافت و از او دو پسر ماند علاء الدین و یوسف شاه
قایم پدر شده در عهد او در سنه سیلی عظیم بیزد آمده خرابی بینهایت روی نمود مردم منازل را
گذاشته مجتمع گشتند و آخر در آنجا منازل طرح انداخته محلهٔ معتبر شد موسوم بمحلهٔ سر جمع و اکنون بسر جم اشتهار دارد و اتابک
از آن غصه رنجور شده بعد از یکماه فوت شد
بجای برادر نشسته خرابی سیل را
بقدر امکان تلافی کرده باروی شهر ساخت اما بغایت بد معاش بود دخل او بخرج وفا نمینمود و شرف الدین مظفر و مبارز
الدین محمد ملازم او بودند و اتابک تاب حکومت و نیاز افلاس در ارسال اخراج نهادن نمینمود و از دیوان ایلخان بو نام مغولی
بداروغکی آنجا مقرر شده و اتابک تاب حکومت او نیاورده بر قتل او اقدام نموده یاغی شد سلطان غازان بسرداری محمد
ایداجی و چریک اصفهان یا سی هزار مرد بر سر راه یزد فرستاد و یوسف شاه تاب مقاومت نیاورده بسیستان گریخت و ابو مظفر
در اثنای راه او زن و بچه او در را بر داشته فرار نمود و ایشان را برداشته باز دو رسانید تربیت یافت و یزد بتصرف دیوان اعلی
درآمد
در ولایت قبچاق مردی بود از امرای معتبر آنجا یار موسوم بدقاق که
ترکان او را تیمور یالیغ میگفتند یعنی سخت و بعد از فوت دقاق پسرش سلجوق قایم مقام گشته در اندک وقتی او را ترقی بسیار
دست داده بعد از دقاق ملک خزر میخواست که طایفهٔ از اتراک را بجرمی ظاهر اغارت سازد و دقاق مانع بود بنابر آن میان
او و ملک خزر نزاع رسیده امرای آنجا یار جانب دقاق را فرو گرفتند در بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر نوبتی
سلجوق بمجلس پادشاه رفته بر خاتون بزرگ تقدم گرفت خاتون با ملک گفت اکنون این پسر جرأت نمیکند چون استقلال
یابد پیداست که چه خواهد کرد و ملک قاصد ایذای سلجوق شده وی ازین قضیه آگاه شده با خیل و حشم از دیار قبچاق بیرون
آمده متوجه ماوراء النهر شد چون بحوالی جند رسید فضای سینه او از نور ایمان روشنی پذیرفته ایمان آورد و در نزدیکی
حوالی بخارا و تا بستان سمرقند را مسکن و مقر ساخته روزگار بسر میبرد در آن اثنا طایفهٔ از کفار که در هر سال از اهل جند
خراج میگرفتند و تحصیل و طلب آن فرستادند و سلجوق از صورت واقعه خبر یافته بزبان آورد که من راضی نیستم که سلطان
باشیم و اهل اسلام باج گذار کفار باشند لاجرم مردم خود را جمع نموده اهل آن دیار با او اتفاق کردند و کفار را شکستی فاحش
دادند ازین سبب علم دولت سلجوق بسر اوج عیوق رسانیده سلجوق چون مقدم قوم خود شد بس باشی اشتهار داشت
مدت عمرش صد و هفت سال بود و بعد از وفات در جند مدفون گشت و او را چهار پسر بود اسرائیل و میکائیل و موسی و یونس
اسرائیل را که جد سلاطین دوم است سلطان محمود غزنوی گرفته محبوس ساخت تفصیل این مجمل آنکه چون سلطان محمود
از شوکت و کثرت آل سلجوق خبر یافت ایلچی بر ایشان فرستاده استدعای مقدم یکی از اولاد سلجوق نمود اسرائیل از
میان برادران متوجه غزنین شده چون بملاقات سلطان فایز شد محمود او را تعظیم موفور نموده با خود بر تخت نشانده
در اثنای محاورت گفت اگر وقتی ما را مددی احتیاج افتد چه مقدار سوار از خیل شما باعانت تواند آمد اسرائیل تیر چوبه تیر و
کمانی داشت یک تیر را پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بخیل ما فرستی صد هزار سوار بمدد تو آید سلطان تعجب
نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر با و داده گفت اگر این تیر را به بلخیان ارسال داری صد هزار سوار
دیگر بخدمت آیند سلطان گفت اگر زیاده باید اسرائیل ثالث تیر تسلیم نموده گفت اگر این تیر بماوراء النهر رسد صد هزار

سوار

سوار دیگر بیایند سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد این اسرائیل کمان را تسلیم نموده گفت اگر این کمان را بمیان ایل روانه سازی
دویست هزار مرد باعانت باز آیند و متوجه تو شوند سلطان از کثرت سلجوق اندیشه مند شده بگرفتن اسرائیل
فرمان داد و او در قلعهٔ کالنجر بحوالی ملتان محبوس بود تا وفات یافت و پسرش قتلمش که با استخلاص پدر رفته بود چون
خبر فوت او شنید از راه پایان سرخ کلاهان با قوام خود پیوسته ایشان را بر انتقام تحریض نمود و سلجوقیه بعد از
وفات سلطان محمود از جیحون عبور نموده ایلچی نزد سلطان مسعود فرستاده التماس بودن کرد و مسعود جواب داد که اینست
بحال سلاجقه آنست که در مملکت من نباشند و این خبر با ایشان رسیده خاطر بر مخالفت مسعود و انتقام اسرائیل قرار
داده دست بقتل و نهب رعایا بر آوردند و سلطان مسعود خبر مخالفت ایشان شنیده مهم ایشان را سهل انگاشته متوجه عراق
هند شد و هر چند بعضی از امرا گفتند که دفع ترکان سلجوقی اهم و اولی است قبول ننموده و بعد از آنکه مسعود از هند مراجعت
نمود ایشان نه چنان قوی شده بودند که دفع ایشان در حیز تمکنت کسی آید چند مرتبه پسران میکائیل طغرل بیک و جعفر بیک
که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامرای مسعود بود محاربه نموده او را منهزم ساختند و مسعود را نیز شکست داده سلطنت
خراسان نیز بر ایشان مقرر گشت **محمد بن میکائیل سلجوقی الملقب بطغرل بیک و المکنی با بو طالب**
بر خراسان استیلا یافت و در روز آدینه غرهٔ رمضان سنه در نیشابور خطبه بنام او خواندند قضارا در همان روز
شیخ الرئیس ابو علی سینا در همدان متوفی شده بود و بعد از تسخیر خراسان طغرل بیک در اندک فرصتی تمامت دیار عراق
عجم و عراق عرب و فارس و اهواز و آذربایجان را مسخر ساخت بنابر آنکه بساسیری غلام بهاء الدوله دیلمی به منصور اسماعیلی
علوی پیوسته لشکری از وی گرفته به تسخیر بغداد آمده بود القایم بامر الله عباسی و امیر الامرای بغداد ملک رحیم دیلمی قوت بر
رفع او نداشتند قایم قاصدی بطغرل بیک فرستاده او را به بغداد طلبیده طغرل بیک به بغداد رفت میان تراکمه و اهل بغداد
نزاعی روی نموده در آن خصومت اکثر بغداد بغارت رفت و ملک رحیم دیلمی بدست طغرل بیک گرفتار شده طغرل بیک
دفع بساسیری نموده دختر خلیفه را خواسته بری آمد تا زفاف کند در هشتم رمضان سنه رعاف مفرط برو مستولی شده وفات
یافت و از او فرزندی نماند طالعش برج اسد بود و آفتاب در اسد مدت پادشاهی او ده سال بود و چون سلاجقه ایران زا
متصرف شدند و ممالک قسمت نمودند خراسان نصیب برادر کوچک جعفر بیک آمد و او بلخ را دار الملک خود ساخت و آل
سبکتکین را مغلوب گردانیده و در سنه وفات یافت اسمش داود و کنیتش ابو سلیمان بود و از او سه پسر ماند
سلیمان و الب ارسلان و قادر و طغرل بیک والدهٔ سلیمان را خواسته او را ولیعهد ساخت و بعد از وفات طغرل
وزیرش عبد الملک کندری سلیمان را پادشاه ساخته چون دید که ایل و الوس از و راضی نیستند خطبه بنام او نخواند
الب ارسلان ابو شجاع محمد جعفر بیک بعد از عم بر تخت نشسته از آب جیحون تا دجله فرات در تحت
ضبط در آورده در سنه با قیصر روم ارقا نوس در بلاد خزرو آذربایجان مصاف کرده او را گرفت و خراج
بر قیصر نهاد و در سنه حسب الصلاح وزیر بیمانند نظام الملک در الکای رادکان پسر خود ملکشاه را بولیعهدی
بنشاند و قدمی چند در رکابش رفت و برگستوان اسبش را بر دوش بگرفت آخر هوای تسخیر ماوراء النهر نموده در کنار
آب قلعهٔ رم آن عزم را فتح نمود و یوسف کوتوال خوارزمی را که حاکم قلعه بود بنظر سلطان رسانیدند و چون او دست
از جان شسته بود کاردی از موزه کشیده بر سلطان زد و او در ششم ربیع الاول در سنه بدان زخم درگذشت و در مرو
نزد پدر مدفون گشت مدت پادشاهی او دوازده سال بود **جلال الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب**
ارسلان پادشاهی عالم و عادل بود از زمین تا سرحد ختن در حیز ضبط در آورد و تاریخ جلالی را وضع نمود
و امور ملکی را برای درایت خواجه نظام الملک باز گذاشت، و این دو بیت در جواب و سؤال گفته اند شعر
جملهٔ ادات در یک بیت منظوم آمده بشنوای صاحب نظام الملک مولانا حسن شرط و تفسیر و تعجب تمنی است و خبر

جحد و انکار و صلهٔ الجحیم و استفهام من در سنه ٤٨٧ وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود ابو
الفوارس برکیارق بن ملکشاه ولیعهد پدر بود بوصایت قایم مقام شد و با برادران محمود و محمد محاربات
کرد و محمود در ایام او وفات یافت و حسن بن علی الصباح الحمیری در زمان او خروج کرد و عبدالملک بن عطاش را
باصفهان فرستاد تا آن ولایت را بگرفت سلطان برکیارق در سنه ٤٩٨ وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده
سال بود ابو شجاع غیاث الدین محمد بن ملکشاه بعد از برادر پادشاه شد قصد بغداد کرد ایاز
و صدقه که غلامان پدرش بودند با او مصاف کردند صدقه بقتل آمد و ایاز اسیر شد چون مراجعت نمود بحصار شاه
دز رفت عبدالملک عطاش او را از دز فرود آورده بخواری هلاک کرد در سنه ٥١١ مدت پادشاهی او سیزده سال بود
معز الدین ابو الحارث سنجر بن ملکشاه در ایام برادران حاکم ملک خراسان بود و بعد از آن سلطان
مغیث الدین ابو القاسم محمود بن محمد بروی خروج کرد و منهزم شد بعد از آن بخدمت آمد و عذر خواست سلطان نیابت
خود را در عراق بوی داد ابو القاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان او غزان از جیحون گذشتند و مدبر الملک عجمی که وزیر سلطان
بود سلطان را بر آن داشت تا بر ایشان تاخت آورده سلطان اسیر شد و غزان ملک خراسان و کرمان را گرفتند جمعی از ممالیک
سلطان که با غزان بر آمیخته بودند سلطان را بگریزانیدند و بقلعهٔ ترمذ بردند و آنجا در ربیع الاول سنه ٥٥٢ وفات یافت مدت
پادشاهی او چهل سال بود و در حالت نزع این ابیات گفته است شعر بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای جهان مسخر من شد
چو من مسخر رای بسی حصار گرفتم بیک نمودن دست بسی سپاه شکستم بیک فشردن پای چو مرگ تاختن آورد هیچ سود
نداشت بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای ابو طالب رکن الدین طغرل بن محمد بن ملکشاه
قایم مقام عم شد و غیاث الدین ابو الفتح مسعود بن محمد بعد از برادر هفده سال سلطنت عراق کرد بنیابت عم و در ایام او
بغور بر سلیمان کی خروج کرده میان او و برادرش محاربات رفت و موالی و نواب ایشان دم استقلال زدند مثل اتابک ایلدگز در
آذربایجان و اتابک پهلوان در عراق و سلغریان بفارس مغیث الدین ابو الفتح ملکشاه بن محمود بن محمد
پسران خود محمود و مسعود با اتابک بوازنه و تاج الدین وزیر بفارس فرستاد و خود به بغداد رفت بوازنه ایشان را باصفهان
برد و محمد را بر تخت نشاندند سلطان آهنگ ایشان کرد و بوازنه را بکشت چون عمش نماند ملکشاه قایم مقام شد و لهات با میران
بکرد امرا متفق شدند و در ضیافتی او را گرفته محبوس کردند و مدت پادشاهی او چهار ماه بود و در ایام او چند فوج
ترکمه از نواحی قبچاق بیامدند یعقوب بن ارسلان الافشری با قومی خوزستان را اختیار کرد اتابک مظفر الدین سنقور
ابن مودود سلغری بفارس آمد و در شهور سنه ثلاث و اربعین و خمسمائه بر ملکشاه خروج کرد و فارس را بگرفت و در سنه
احدی و سبعین و خمسمائه وفات یافت بعد از او اتابک زنگی بن مودود چهارده سال پادشاه بود و آخر در سنه ٥٧١ وفات یافت
غیاث الدین ابو شجاع مسعود بن محمود بعد از پدر پادشاه شد و بغداد را محاصره کرد و در اثنای آنحال شنید
که برادرش ملکشاه و اتابک ایلدگز که شوهر مادر ارسلان بن طغرل بود با ارسلان بهم همدان را محاصره کرده بدان سبب باز گردید
تا دفع ایشان کند بهمدان آمد ایشان منهزم شدند و او عازم بلاد ایلدگز گشت و بعلهٔ مرض سل وفات یافت در سنه ٥٥٤ و
در حالت نزع فرمود تا امرا و لشکر بر نشستند و تمامت اموال که در خزاین بود بروی عرض کردند از منظر آنها نظر کرده بگریست
و گفت اینهمه امرا و لشکریان و حشم و خدم و زر و جواهر و لآلی یکذره رنج من کمتر نتواند کرد و یک لحظه بر عمر من نتوانند افزود
بدبخت کسانی که در جمع اسباب دنیوی سعی نمایند و جملهٔ آن اموال بحاضران بخشید و پسری طفل داشت گفت دانم که امرا مطیع
او نشوند او را با تفقور احمد دیلمی که حاکم مراغه بود سپرد و مدت پادشاهی او سه سال و چهار ماه بود مؤید الدین ابو
الحارث سلیمان بن مسعود بعد از غیاث الدین امرا مخالفت کردند بعضی بملکشاه برادرش مایل شدند بعضی
بسلیمان شاه که عم ایشان بود و چون سلیمان شاه باصفهان رسید اتابک سنکر فارس و شمله ترکمان که والی خوزستان بود

با وی بودند پسر قاضی شمس الدین خجندی اصفهان را بوی سپرد و لشکر را که در حدود همدان بود طلب داشت مطاوعت
ننمودند سلیمانشاه بمجاورت ایشان رفت گرفتار شد و در ربیع الاول سنه ٥٥٦ او را خفه کردند و مدت پادشاهی او شش ماه بود ارسلان
ابن طغرل بیک از پسران اتابک ایلدگز بود و او را در همدان بپادشاهی نشاندند تا پانزده سال و هفت ماه پادشاهی کرد در همدان
وفات یافت و در آن مدت اتابک محمد بن ایلدگز حاکم کل بود و بعد از آن برادرش قزل ارسلان بر تخت نشست و بر دست فدائیان
هلاک شد و پادشاهی سلجوقیان مدتی پارسی در دشت روم تا این زمان در دست تصرف نبیرگان سلطان علاء الدوله
قلیج ارسلان بن سلیمان بود منقضی شد ذکر خوارزمشاهیان و ایشان هشت تن اند مدت پادشاهی
ایشان صد و هشتاد سال بود خوارزمشاه محمد بن بیکاتکین از موالی سلجوقیان بود چون سلطان برکیارق
حکومت خراسان بامیر حبشی التونتاق داد و در سنه تسعین و اربعمائه محمد بن بیلکاتکین را بخوارزم فرستاد و خوارزمشاه نام کرد
و او بعدل و داد مشغول بود و علما و صلحا را دوست داشتی روزگاری در کامرانی گذشت و در سنه احدی و عشرین و خمسمائه وفات
یافت و مدت پادشاهی او سی و یکسال بود خوارزمشاه اتسز بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و بعضی از ممالک ترکستان
و دشت قبچاق در تصرف آورد و شصت و یکسال زیست و در اثنای سلطنت دو کس را بطریق ملاحده فریفته بود و در روح ایشان را
خریده فرستاده بود تا سلطان سنجر را هلاک کنند ادیب صابر را خبر شد نشان آن دو شخص را نوشت و بمرو فرستاد تا ایشان را
بکشتند اتسز چون خبر یافت ادیب را بجیحون انداخت سلطان سنجر در سنه اثنین و اربعین و خمسمائه قصد خوارزم کرد و قصبهٔ هزار اسب را
محاصره نمود و انوری در خدمت حضرت سلطان بود و این دو بیت بر تیری نوشت و بهزار اسب انداخت رباعیه
ای شاه همه ملک زمین حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و
صد هزار اسب تراست رشید وطواط در هزار اسب بود جواب بر تیری نوشته بینداخت شعر گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد
یکخر ز هزار اسب تواند برد چون هزار اسب گرفته شد سلطان از وطواط در خشم بود فرمود تا او را هفت پاره کنند از نزدیکان
حضرت یکی گفت که وطواط مرغکی ضعیف است طاقت هفت پاره ندارد اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بخندید
و بر حال او ببخشود آورده اند که سلطان وفات یافت رشید وطواط بعد از او بسیار زیست و در سنه احدی و خمسین و خمسمائه
اتسز وفات یافت رشید وطواط پیش جنازهٔ او میرفت و میگریست و بدست اشاره میکرد و میگفت رباعیه شاها فلک
از سیاستت میلرزید پیش تو بطوع بندگی میورزید صاحب نظری کجاست تا در نگرد تا اینهمه مملکت بدین می ارزید
ایل ارسلان بن اتسز بعد از پدر پادشاه شد و او را دو پسر بود علاء الدین تکش و سلطان شاه در نوزدهم
شهر رجب سنه سبع و سبعین و خمسمائه وفات یافت مدت پادشاهی او پانزده سال و هفت ماه بود سلطان شاه
ابن ایل ارسلان ولیعهد پدر بود قایم مقام او شد و مدبر ملک او مادرش ملکه ترکان بود و برادر بزرگ او
علاء الدین تکش بود پدر بگورخان قراختای بروی خروج کرد سلطانشاه و مادرش بملک مؤید الدین والی خراسان
پناهیدند و علاء الدین روز دوشنبه بیست و دوم ربیع الآخر سنه ثمان و ستین و خمسمائه در خوارزم بر تخت نشست سلطان
شاه با ملک مؤید عزم خوارزم کرد ملک مؤید در مشهد تعدی کس بود علاء الدین بر ایشان زده مؤید را اسیر کرده بر در بارگاه
بدو نیم زد در روز عرفه سنه تسعین و خمسمائه سلطانشاه و مادرش بدهستان گریختند و لشکر تکش بر عقب ایشان رفته
آنجا را بگرفت و ملکه ترکان را بکشت و در خوارزم تمکین یافت بعد از آن یکی از رسولان گورخان را میان ایشان عداوت
افتاد سلطانشاه بگورخان پناهید گورخان قراختای لشکری با او فرستاد تکش جیحون را بر ممر ایشان انداخت و بیشتر
از ایشان را هلاک کرد و قراختای مراجعت نمود و برفت سلطانشاه در سرخس بر امرای غور دوانید و ملک دینار خود را در
خندق انداخت و او را بریسمان در قلعه کشیدند و سلطانشاه بمرو رفت و ملک دینار در قلعه بماند ایلچی پیش طغانشاه
مهتر غور فرستاد بعوض سرخس بسطام را التماس نمود امیر فیروزکوهی را فرستاد تا ملک دینار سرخس را سپرده به بسطام

رفت و سلطان شاه با سه هزار مرد قصد سرخس کرد و طغانشاه از نیشابور با ده هزار سوار متوجه شد در ماه ذی حجه سنه خمسین و خمسمائه مصاف دادند سلطان شاه غالب آمده و بر سرخس و طوس مستولی گشت و طغانشاه بسلطان تکش و سلطان غور استمداد نمود و هیچ سود نبود شب دوازدهم محرم سنه احدی و ثمانین و خمسمائه وفات یافت و پسرش سنجرشاه قایم مقام او شد و سلطان تکش روز سه شنبه هیجدهم جمادی الاول سنه خمس و ثمانین و خمسمائه در رادکان بر تخت نشست و آوازه او در اطراف منتشر شده بخوارزم معاودت نمود بعد از آن میان برادران محاربات بسیار رفت آخر الامر سلطان تکش بقصد برادر بخراسان آمد چون حریف در رسید بزرگان خواهش کردند که میان ایشان صلح افکنند اما میسر نشد در اثنای آن حال کوتوال قلعه سرخس جعفر نام باستظهار سلطان تکش پیغام داد و سلطان بتعجیل بدان جانب رفته کوتوال قلعه خزاین و دفاین و ذخایر تسلیم وی کرد سلطان شاه از آن غصه بعد از دو روز در شب چهارشنبه سلخ رمضان سنه تسع و ثمانین و خمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و دو سال و دو ماه بود

السلطان عماد الدین محمد بن تکش بعد از برادر باستقلال تمام پادشاه شد تمامت لشکر خراسان و مملکت بگرفت و دولت سلجوقیان در این دیار بانجام رسید و او را دو پسر بود ناصر الدین ملکشاه و قطب الدین محمد ایشان را والی خراسان کرد و در سنه تسعین و خمسمائه قاصد عراق شد و پیش از آن قتلغ اینانج پسر جهان پهلوان اتابک محمد بن ایلدگز بسبب آنکه مادرش قتلغ خاتون سلطان طغرل بن ارسلان شاه بن طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی را زهر میداد کنیزکی او را آگاه کرده سلطان گفت تو بخور بخورد و بمرد سلطان قتلغ اینانج را محبوس کرد چون خلاص یافت در اینوقت با امراء عراق باتفاق اقتا تا سمنان باستقبال کرد سلطان او را با لشکری از عراق در مقدم باز کردانید و سلطان طغرل در سه فرسنگی ری لشکرگاهی عظیم ساخته فرود آمد چون قتلغ اینانج نزدیک رسید سلطان طغرل را سپ نشست و مصاف دادند سلطان طغرل در اثنای محاربه گرزی بر زانوی اسب خود زد و اسب بیفتاد و قتلغ اینانج بدو رسیده او را هلاک کرد و جثه او را پیش سلطان تکش آوردند سر او را ببغداد پیش ناصر خلیفه فرستاد و او را در پنجشنبه بیست و پنجم ماه ربیع الاول سنه تسعین و خمسمائه در بازاری بردار کردند و یکی از ندمای طغرل را پیش وزیر نظام الملک مسعود بردند گفت این همه آوازه طغرل یک ابریق بود که طاقت مقدمه لشکر پادشاه اسلام نداشت آن ندیم در فور گفت شعر ز نیزان فرو ریخ دهومان بزور هنر عیب گردد چو برگشت هور سلطان تکش از ری متوجه همدان شد و اکثر عراق را مستخلص گردانید و در ربیع الآخر سنه ثلث و تسعین و خمسمائه ملکشاه پسرش که ولیعهد بود نماند قطب الدین محمد را ولیعهد گردانید و در سنه اربع و تسعین و خمسمائه او را بجنگ غیاث گورخان بغور فرستاد و قطب الدین او را با مراد دستگیر کرد و پیش پدر فرستاد و غیاث گورخان بجان امان یافت بعد از آن سلطان اصفهان بستد و به پسر خود تاج الدین علیشاه داد و از آنجا بمحاصره قلعه الموت رفت صدر الدین محمد در آن قلعه کشته شد وزیر نظام الملک مسعود بن علی را و سلطان قطب الدین بقهستان فرستاده قلعه ترشیز را چهار ماه محاصره کرد بعد از آن سلطان از خوارزم عزم ملاحده کرد بنزدیک شهرستان بمنزلگاه عرب رسید بمرض خناق در روز دهم رمضان سنه ٥٩٦ وفات یافت و مدت پادشاهی او هفت سال بود

السلطان قطب الدین محمد بن تکش بحکم وصایت قایم مقام پدر شده بذروه اعلا رسید چنانکه بر ممالک سلاطین غور مستولی شد و تمامت بلاد ماوراء النهر را بگرفت و در شهور سنه ست و ستمائه دختر خود را بسلطان عثمان سمرقندی که از نژاد افراسیاب بود داد و باتفاق وی روی بگورخان آورد و چون بولایت طراز رسید تانیکو امیر لشکر گورخان آنجا بود مصاف دادند تانیکو اسیر گشت و لشکرش منهزم شد و سلطان مراجعت نمود و چون بالمان خبر ضعف حال گورخان شنید بر سر او تاخت و او را بگرفت و خزاین و اموال و لشکر او را که بمدت نود و پنج سال که مرتب و مهیا کرده بود در تصرف آورده و گورخان بعد از آن بدو سال نماند و سلطان محمد در شهور سنه اربع عشر و ستمائه قاصد بغداد شد پیش از آن میان او و ناصر خلیفه وحشتها افتاده بود و کینها در سینها نشسته سلطان بدان سبب از همه ممالک فتوی استده

بود تخصیص

بود تخصیص از مولانا فخر الدین رازی که آل عباس در تقلد خلافت بحق نمیشند و استحقاق خلافت حسینی نسب راست و سید علاء الدین ترمذی را که از سادات بزرگ بود نامزد گردانید تا بخلافت نشانند چون بدامغان رسید شنید که اتابک سعد بن زنگی سلغری بقصد عراق بجد و جدی آمده است سلطان با لشکر بر سبیل تعجیل راند چون بموضع خیل بزرگ رسید با اتابک مصاف داد او را اسیر کرد و بجان امان داده ببغداد مراجعت فرمود چون بهمدان رسید اتابک ازبک از آذربایجان بقصد همدان آمده بود منهزم گشت و سلطان در آخر خریف عزیمت بغداد کرد و در گریوه اسد آباد برف و دمه عظیم شد چنانکه اکثر لشکریان و چهارپایان اسیر و هلاک شدند و آن اول نکبتی بود که بسلطان رسید مراجعت نموده بعد از آن چنگیز خان شنیده با لشکری عظیم متوجه او شد و با لشکر مغول محاربه کرد و از ایشان منهزم گشت و بعراق آمد و از آنجا بجزیره آبسکون رفت و در بحر خزر در سنه ثمان عشر وفات یافت پادشاهی او بیست و دو سال بود و او را دو پسر بود جلال الدین و غیاث الدین

السلطان جلال الدین بعد از پدر با لشکر مغول محاربات بسیار کرد و بجانب هندوستان رفت و باز مراجعت نمود و شرح احوال او در تاریخ مغول می آید و سلطان غیاث الدین بعد از واقعه پدر بفارس آمد و از آنجا بکرمان و گویند اول سلاطین کرمانست براق حاجب در قلعه کواشیر در سنه خمس و عشرین و ستمائه او را هلاک کرد و دولت خوارزمشاهیان بپایان رسید والله الباقی

گفتار در بیان پادشاهان قهستان که ایشان را ملاحده گویند

هفت تن اند و مدت پادشاهی ایشان صد و هفتاد و هفت سال بود

ذکر حسن صباح و حال او

و هو حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن حسن بن الصباح الحمیری پدرش از یمن بکوفه آمد و از کوفه بقم و از قم بری رفت و آنجا متوطن شد و حسن در وجود آمد و از شیعه اسماعیل بن جعفر الصادق ع مردی صالح و متورع و اعتقاد اهل تعلیم داشت و مظهر کار او در قلعه الموت بود و در سنه ٤٨٣ که لفظ الموت عبارت از آن تاریخست خروج کرد و اکثر بلاد قهستان را بگرفت و مصطفی لدین الله صاحب دعوت اسماعیلیان او را عهد نیابت و ولایت فرستاد و حسن داعیان باطراف و اکناف روان کرد و گفت خداشناسی بعقل و نظر نیست بتعلیم امام است اگر خداشناسی بنظر و عقل کافی بودی اهل هیچ مذهب بر غیر خود اعتراض نرسیدی همه مساوی بودندی و کلمه چند موجز را حدیث خود ساخت و آنرا الزام نام نهاده جهال عوام بند شدند که در تحت الفاظ مختصر معانی بسیار است و یکی از آن اینست که از معترضات مذهب خود سؤال میکرد که خداشناسی کافیست هر کس خرد دارد و معترض را بروی انکار نرسد و اگر این معترض میگوید که خرد کافی نیست با نظر و عقل هم پس معلمی بایدا مذهب پس آنچه گفت خرد بس است باقی مطلوبش در این سؤال آسانست که تعلیم با خرد هم واجبست و مذهب معترض آنست که تعلیم با خرد هم واجب نیست و چون واجب نباشد که تعلیم واجب باشد و خرد را معنی بود در نظر او و شاید که جایز نباشد و الا خداشناسی حاصل نشود و این دو قسمت دوم مشغول شده است و میگوید مذهب ایشان باطل کردم و نه چنین است چه مذهب جمهور عالم اینست که وجود خود بخود کافیست استعمال خرد بر وجه مخصوص شرطست و تعلیم و هدایت معتبرست پس معلوم شد که او را ابطال مذهب جمهور نرسد و نیز موقوف گردانیدن تعلیم بر شخص معین محتاج دلیل باشد و دلیل او مجرد قول او است که میگوید چون اثبات تعلیم کردم و غیر من قابل نیست تعلیم آن پس تعیین بتعلیم بقول من باشد و این سخن ظاهر الفساد است و بمثابه آنست که کسی گوید که من میگویم که فلان کس امام است و برهان بر این سخن آنست که من میگویم اگرچه جوابش آنست که اجماع بنزدیک جمهور حقست و نیست قرآن و خبر بنزدیک تو نه چنانست پس بنا مذهب تو بر قول تو باشد و ترا معین نباشد و او را بیرون این هیچ دیگر نیست بالجمله حسن در استخلاص نواحی که متصل بدیار الموت است و اطراف مبالغه مینمود و هر موضعی که بتلبیس میسر می شد مسلم کردانید و آنچه بفریب او مشغول نمیشدند بقتل و حرب می ستدند و هر کجا سنگی میدید قلعه عظیم میساخت و الموت را بلدة الاقبال نام نهاد و در اربع و ثمانین و اربعمائه سلطان ملکشاه امیر ارسلان نامی را بفرستاد تا ایشان را منهزم کردانند و نظام الملک حسن بن علی بن

سلجوقیه

اسلجوق طوسی که وزیر ملکشاه بود شب آدینه دوازدهم ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه بحدود نهاوند در منزلی که از آن
محنه خوانند فدائی بشکل صوفی در پیش محفه میرفت ناگاه او را زخم زده بقتل آورد و اول کسیکه فدائیان بکشتند او بود و حسن
صباح در ایام سلطان سنجر در ماه ربیع الآخر سنه ثمان عشر و خمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و پنج سال بود کیا
بزرگ امید و حسن هر دو و رابینی بودند در ایام حسن امیر لشکر کش بود او را بقلعه فرستاد تا آنرا بگرفت و حسن او را ولیعهد خود
کردانید بیست سال در ایام حسن در آن قلعه ساکن بود و بعد از حسن قایم مقام شد و در جمادی الاول سنه ۵۲۲ وفات یافت مدت
پادشاهی او چهارده سال بود **کیا محمد بن بزرگ امید** بحکم وصایت بعد از پدر پادشاه شد تشیع سنت او کرد و اعد
بر مذهب حسن صباح و پدر خویش در ربیع الاول سنه ۵۵۵ وفات یافت و مدت پادشاهی وی سی و دو سال بود **الامیر
ابو عبد الله الحسن** که بعلی ذکره السلام مشهور است و گویند از نسل مصطفی لدین الله است بعد از ان پادشاه شد
و دعوت الحاد کرد در هفدهم ماه رمضان سنه تسع و خمسین و خمسمائه مردم را جمع کردند و نماز عید گذارد و مکتوبی بیرون آورد
و گفت امام مخفی محمد بن الحسن صاحب الزمان این فرستاده و تکلیف از خلق برداشته و اکثر قهستان و رودبار بوی گرویدند
و در سنه ۵۶۱ و گویند در ربیع الاول سنه وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و دو سال بود **جلال الدین حسین
ابن محمد** بعد از پدر پادشاه شد و او را حسن نو مسلمان گفتندی از آن سبب که الحاد بگذاشت و از جاده مستقیم تجاوز نکرد
و در غزای گرجی با سلطان جلال الدین متفق بود و در ماه رمضان سنه ثمان عشر و ستمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او
نوزده سال بود **علاء الدین محمد بن حسین** ولیعهد پدر بود بحکم وصایت در نه سالگی قایم مقام شد و اکثر اوقات
منزوی بود و در ایام او هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان عزیمت ایران زمین کرد و کیتوقا سان را در مقدمه بقصد
بلاد ملاحده فرستاد و اکثر بلاد بگرفت و قتل و غارت بسیار کرد و شب چهارشنبه سلخ شهر شوال و گویند ذیقعده سنه ۶۵۳
نامه نوشت بفدائی داد تا پیش او برد چون بخواندن مشغول شد او را زخم زد و بکشت و خود شاه ظاهر کردند و گفت چه
اگر پدرم را کشته بود او را کشتم و فرمود تا پسران او را در میدان بکشتند و هلاکو خان در سیدهم سنه اربع و خمسین و ستمائه
در صحبت خواجه نصیر الدین محمد طوسی در اینباب گفته است شعر سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار شد یکشنبه ماه ذیقعده
بود و بامداد خور شاه پادشاه سماعیلیان ز تخت برخاست پیش تخت هلاکو بایستاد هلاکو او را پیش منکو خان فرستاد
و در راه وفات یافت و مدت پادشاهی او یکسال بود **فصل هفتم از جزو اول در خاصیت
عدالت** بر ضمیر مستنیر فضلای عالم و خاطر آفتاب تنویر ازکیای بنی آدم مخفی و مستور نماند که بقای عمارت
جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالمیان بدو متعلق و مربوط است از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
منقولست که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة عدل یکساعت بهتر از عبادت شصت سالست تبیین این حدیث آنست
که بعدل یکساعت پادشاه اقلیمی از فتنه و فساد امین میگردند و عالمی بفراغ بال عبادت توانند کرد و از عبادت شصت ساله
این معنی حاصل نگردد و نیز قرآن مجید بدین ناطقست قوله تعالی ان الله یامر بالعدل و الاحسان چون احسن صفات
حمیده و امین سمات پسندیده عدالت حکایتی چند در خاصیت عدالت مرقوم میگردد **حکایت** آورده اند
که چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست باستیفای لذات مشغول شده مانند نرگس و لاله بی قدح و پیاله بسر نمیبرد
بنابراین مهم سلطنت را برای درایت وزیر خود در روشن رای نموده گفت نوعی با خلایق سلوک کن که فردا نزد خالق
منفعل و شرمسار نگردی روشن رای مردی ممسک و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت استیلا یافته
دست تعدی دراز کرد و مال پادشاه و رعیت مال خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و چون سالی چند بدین
دستور گذشت رعایا جلای وطن کرده سپاهیان بسبب فقدان علوفه و مرسوم متفرق گشتند در این اثنا خبر
توجه خاقان بملک ایران متواتر شده بهرام خواست که استعداد سپاه نماید خزانه را از نقد و جنس خالی یافت و سپاه را

پراکنده دید خواص را طلبیده از صورت حال استفسار نمود جواب دادند که بنابر تغافل و بی پروائی پادشاه و عدم التفات او
بامور مملکت وزیر دست تطاول بملک و مال دراز کرد تا حال بدین منوال رسید بهرام پریشان خاطر شده وزیر را مؤاخذه نمود و آل
زندانیان را طلبیده دیوان آن جماعت را پرسید هشت آن مردم را وزیر بجهت غرض فاسد محبوس ساخته بود از یکی پرسید که تو
بچه گناه در زندانی جواب داد که وزیر برادرم را کشته و اموال و را تصرف نموده مرا بجهت آنکه از او شکایت نکنم بند کرده و دیگری
گفت که وزیر عقد مرواریدی میخرید چون بها طلبیدم مرا در بند کرد و چون خانه او جستند مکتوبات خاقان بیرون آمده که با و نوشته
بود بهرام علی الفور وزیر را سیاست کرده اموال و را تصرف نمود و آنچه از رعایا بظلم گرفته بود باز داد لاجرم بسبب آن عدالت
با هزار سوار ترک را شکست داد **حکایت** چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید امرا و اعیان را طلبیده با ایشان گفت
ترک ظلم و جور کنید که من مانند پدر در باب سیاست ظالمان تغافل نخواهم نمود اما چون امرا بتعدی و ستم عادت کرده بودند
از آن فعل شنیع آسان ممتنع نمی شدند در این اثنا حاکم آذربایجان مزرعه پیرزنی را بستم غصب کرد زال بدین آمده بر سر راه
کسری بایستاد و چون پادشاه بانجا رسید تظلم نمود نوشیروان یکی از خواص را فرمود که پیره زن را محافظت نموده اسباب معاش
او مهیا سازد و فی الفور یکی از معتمدان خود را بآذربایجان فرستاده تا صورت حال را تحقیق نموده بازگشت کسری امیر آذربایجان را طلب
داشت چون پایه سریر کسری رسید کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و اسباب سپهبد آذربایجان چه مقدار تواند
بود جواب دادند که تحمل او را نهایت نیست نوشیروان فرمود که با اینهمه زر و مال و نفاذ امر و استقلال روا باشد که مزرعه
این زن عاجزه را بجور و ستم بستاند و تصرف نماید گفتند که لایق او نیست که چنین کند کسری فرمود که پیره زن را حاضر کردند تظلم
نمود و آن مرد معتمد که بآذربایجان رفته بود گواهی داد آتش غضب شهریاری اشتعال یافته بجهت سیاست و عبرت فرمود تا حاکم
آذربایجان را در میان میدان پوست کندند **حکایت** در قدیم الایام در کنبایت که از اعمال گجرات است جمعی مسلمانان
متوطن شده مسجد و مناره ساخته بودند و کفار هندی بسببی از اسباب با مسلمانان حرب کردند و آن مسجد را سوخته مناره را
خراب کردند و هشتاد مرد مسلمان را شهید ساختند و خطیب علی که واعظ و خطیب مسلمان بود گریخته تظلم بدرگاه رای بردند اکثر ارکان
دولت بجهت موافقت مذهب جانب کفار گرفته سخن او را برای عرض نکردند خطیب بر سر راه رای در عقب درختی پنهان شده
چون رای آنجا رسید بیرون آمده او را سوگند داد که فیلخ را باز دار و سخن من استماع نمای رای ایستاده خطیب
صورت خود را که در قصیده بزبان هندی پرداخته بود برای خواند رای او را بخواص خویش سپرده چون بقصر خویش رسید
با وزیر گفت من میخواهم که سه روز از قصر خود بیرون نیایم باید که امور ملک را مضبوط بداری و چون شب در آمد رای
بر جمازه نشسته در یک شبانه روز چهل فرسنگ راه طی کرده از نهرواله بکنبایت رفت و در لباس سوداگران ببازار در آمده
از مردم قصبه مذکور استفسار نمود و از هر که پرسید جواب دادند که بر مسلمانان ظلم کرده بیگناه ایشان را بقتل آوردند
رای مطهره از آب دریا پر کرده بازگشت و در روز سوم شب هنگام بنهرواله رسیده روز دیگر بار داد و ارکان
دولت را حاضر ساخت فرمود تا خطیب که تظلم نموده بود بپا ورند چون خطیب را حاضر ساختند و سخن تمام کرد جماعت
کفار خواستند که بهانه کنند و سخن او را باطل سازند رای آب را از خود گرفت مطهره مرا باین جماعت ده تا آب خورند هر که
از آن آب چشید دانست که آب دریاست پس رای گفت چون مرا بکسی اعتماد نماند چه اختلاف دین و ملت در میان بود
من خواستم که خود تحقیق این قضیه کنم بنفس خود رفتم و معلوم کردم که بر مسلمانان ظلم کرده اند و نباید که در ملک
من چنین حیفی بر جماعتی واقع شود که در ظل امان من باشند و امر کرد تا هر صنفی از اصناف کفار شل برهمنان و پارسایان
و مهابادیان دو الد و سوده و مغان دو نفر از سرداران ایشان را سیاست کردند و یک بالوتره یعنی تنکه بخطیب داد
تا مسجد و منار را عمارت کند **حکایت** آورده اند که نوبتی مامون خلیفه بمداین رفته در اطراف ایوان
کسری می نگریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که اگر چه در سخن سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم

شایبه وریبی نتواند بود لیکن داعیهٔ ضمیر مرا بر آن میدارد که جسد نوشیروان را که بمفارقت نوشین روان گرفتار است بر بینم پس تفحص کرده دخمهٔ او را پیدا کردند و سر او را بر گشادند و او را بر مثال شخصی که در خواب باشد در خاک خفته مأمون متعجب گشته جبین کسری ببوسید و در انگشت او انگشتر نهاده دید بر هر یکی از آن چیزی نوشته بر یک خاتم مرقوم بود که با دوست و دشمن مدارا کن و بر دیگری مکتوب که در امور مشورت کن با عقلا تا مقصود تو حاصل شود و بر دیگری منقوش بود که قناعت پیشه کن تا عیش تو خرم و روزگار تو خوش باشد وزیر گفت یا امیر المؤمنین این انگشترها ضایع خواهند شد و باید شان برداشت مأمون در غضب شده گفت از کفایت تو همین مطلوب بود فرمود تا آن خاک را مشک و عنبر آکنده دخمه را بپوشانید **حکایت** آورده اند که یکی از تجار هند نه لک تنکه نزد یکی از اعیان بامانت گذاشت و بعد از مدتی فوت شد امین پسر او را طلبیده گفت پدر تو این مقدار زر بمن سپرده برسم امانت اکنون مال خود بستان پسر گفت من بر این امانت وقوف ندارم شاید که در دفتر ثبت باشد بدفتر رجوع کردند نوشته بود پسر گفت پدر من هر که چیزی میداد بدفتر ثبت مینمود این مبلغ که تو میگوئی نوشته نیست معلوم میشود که این امانت از دیگریست و بر من حلال نیست که امانت غیر را بستانم و امین در تسلیم او غلو مینمود و پسر امتناع میکرد میان ایشان بدین سبب نزاع و جدال روی نمود و صورت قضیه را برای عرض کردند گفت صواب آنست که این زر را در چیزی که نفع آن مستمر باشد صرف کنند تا نفع آن بصاحبش رسد و عوض نه لک برکه که در جهان عدیل ندارد بنا کردند تا امروز آن برکه هست **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک کرمان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود و سه انگشت دست راست نداشت و هیچکس را یارای آن نبود که سبب قطع انامل از وی پرسد روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل پسر تو در جوار من نزول نموده بدین سبب عورات من نمیتوانند که بهیچ قدم در صحن سرای نهند پادشاه پسر را طلبیده فرمود که از آن منزل انتقال نماید شاهزاده جواب داد که آنخانه ملک من است پادشاه فرمود که ای پسر این معنی مناسب خاندان من نیست که عورات مسلمانان از من در مضرت باشند آنگاه حکایت کرد که وقتی در مصافی میرفتم در قریه نزول نمودم عورات آن قریه بنظارهٔ من بیرون آمدند و در میان ایشان دختری بنظر من در آمد که خورشید تابان از رشک چهرهٔ رخشانش در پردهٔ حجاب متواری بود آتش محبت آن جمیله دود از دل من بر آورده منزل او را نشان کردم و چون شب در آمد بر سر بالینش رفتم و دست بر پستانش نهادم دختر از خواب بر آمده مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده باد انگشتان آنکه بحرام بحرم مسلمانان دراز کند هیبتی ازین کلمه در دل من افتاد باز گشتم و روی بمصاف خصم نهادم در اثنای محاربه با مبارزی مقابل افتادم و او را بنیزه از پشت زین افکندم مقارن آنحال تیغی افکنده بر سر دست من آمده سه انگشت مرا مقطوع ساخت و من گریبان خود را بدعای آن دختر گرفتم و توبه کردم که هرگز دیگر بنظر خیانت در هیچ مسلمان ننگرم **حکایت** در زمان معتضد عباسی مردی عرضه داشتی نوشت و باو داد مضمون آنکه وقتی که عزیمت حج داشتم کیسهٔ سر بمهر که در آن هزار مثقال طلا بود نزد نایب قاضی سپردم و چون از مکه مراجعت نمودم امانت خود طلبیدم کیسه را بمهر من حاضر کرد و چون مهر برداشتم بجای طلا سرب یافتم و هر چند زر خود را از وی مطالبه میکنم میگوید که تو کیسهٔ سر بمهر نزد من گذاشتی من همان کیسه را بمهر تو دادم و نمیدانم که در آنجا طلا بود یا سرب خلیفه گفت باز گرد و غم مدار که زر ترا پیدا کنم صاحب زر از مجلس بیرون رفت خلیفه لحظهٔ متأمل شده جامه دار خویش را طلبیده فرمود که یکدست جامه و دستار حاضر کن چون جامه دار بفرموده عمل نمود او را بمهمی فرستاده دستاری را که جامه دار آورده بود برداشته پاره کرد و در هم پیچیده بجای خود نهاد چون جامه دار از آن مهم باز آمد خلیفه گفت این ملبوسات را ببر و فردا بیار چون جامه دار آنها را بخانه برد روز دیگر خواست که نزد خلیفه برد دستار خاصه را پاره یافت بیم و ترس بر وی مستولی شده ببازار رفت و از مردم تحقیق نمود که رفوگری میخواهم که جامه را رفو کند که معلوم نشود او را بر جائی نشان دادند که بر این کار ماهر بود جامه دار آن دستار را رفو کرده نزد معتضد برد خلیفه در آن نگاه کرد

پرسید

پرسید که این را که رفو کرده است جامه دار ترسان و هراسان شد خلیفه گفت مترس که من آنرا پاره کرده بودم جامه دار گفت فلان رفوگر معتضد باحضار او اشارت فرمود چون حاضر شد با او گفت که سخنی از تو خواهم پرسید اگر راست خواهی گفت امان یابی رهست بگو که در این شهر جهت نایب قاضی کیسهٔ رفو کرده گفت بلی معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبیده تاجر را گفت کیسه را حاضر کن و با رفوگر گفت که این کیسه را دیدهٔ رفوگر با نایب قاضی گفت که این کیسه ایست که تو پیش من آوردی و گفتی از دست غلام افتاده و پاره شده است آنرا رفو کن که میخواهم نقد را بجای دیگر نقل کنم خلیفه نایب قاضی را گفت مال مسلمانانرا بازده و الا ترا سیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند نایب قاضی زر را تسلیم تاجر کرده خلیفه او را از آن عمل معزول ساخته راقم گوید که قبل از تألیف این نسخه رسالهٔ مثنوی در سلک نظم ترتیب داده از آن جمله اینحکایت که منظوم میگردد و چون مناسب این مقام است نقل افتاد در جا واثق که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید **شعر**

تاجر پیری بزمان قدیم　　داشت بس لعل و گهر و زر و سیم
کشته بثروت علم اندر جهان　　مایهٔ او حاصل دریا و کان
عاقبت از دزد اجل جان نبرد　　دست اجل حلق وجودش فشرد
چون پسرش مایه ز حد بیش دید　　عاقبت کار خود از پیش دید
خواست که نصفی بتجارت برد　　نصف دگر پیش کسی بسپرد
زانکه اگر جمله بصحرا برد　　دزد بیکباره به یغما برد
بود در آن بلدهٔ جنت نظیر　　شیخ کبیری شده چون چرخ پیر
قاضی آن مملکت آن شیخ بود　　گوی قضا از همه کس میربود
نصفی از آن زر بر آن شیخ برد　　کیسهٔ سربمهر امانت سپرد
خواجه چو آهنگ تجارت نمود　　دزد متاعش همه غارت نمود
از سفر آمد دل از اندیشه ریش　　غافل از آن دزد که آمد به پیش
رفت سوی قاضی و دینار خواست　　مال امانت ز نگهدار خواست
شیخک دین باخته انکار کرد　　دین خود اندر سر دینار کرد
تا نشود راز امانت پدید　　تیغ زبان را بخیانت کشید
گفت تو خالی ز جنون نیستی　　من نشناسم که تو خود کیستی
تاجر ازین قصه چو آگاه گشت　　رنگ رخش زردتر از کاه گشت
آه چنان زد که دل خاک سوخت　　دود دلش دامن افلاک سوخت
حاکم آن بلدهٔ جنت درود　　سرور شاهان عضد الدوله بود
سوخته را چون خطر جان گرفت　　در گذری دامن سلطان گرفت
کی ملک دادگر دادرس　　حالت من بین و بفریاد رس
قصهٔ خود را بطریقی که بود　　بر دل بیدار ملک وا نمود
شاه بدو گفت سخن گوش کن　　چندی ازین قصه فراموش کن
درد ترا مرهم دل صابریست　　ورنه بدین درد بباید گریست
شاه چو از راه بایوان رسید　　سدهٔ ایوانش بکیوان رسید
کرد تهی از رکاب فرس　　در طلب شیخ فرستاد کس
شیخ چو آمد سوی درگاه شاه　　گفت مدیحی همه دلخواه شاه
گفت ملک کی سر اسلامیان　　شیخ و سر و سرور اسلامیان
مانده گره عقدهٔ اندر دلم　　گر تو بدانی بگشا مشکلم
هست مرا مال فراوان دفین　　در صدف سینهٔ روی زمین
در پسران خاطر من جمع نیست　　گر پس من پادشه ملک کیست
لیکن اگر زین دو سه سلطان شود　　روزی اخوان همه حرمان شود
هست کنون در دلم ای دوربین　　کانچه دفینست مرا در زمین
از ته گنجینه برون آرمش　　چون تو امینی بتو بسپارمش
لیک بشرطی که نداند کسی　　منشی این نقد نخواند کسی
بعد وفاتم چو شود یک پسر　　صاحب شمشیر و بزرگی و زر
آن پسرم اگر ازین زر مکن　　نقد مرا بر دگران صرف کن
چون گره از خاطر خود بر گشاد　　هم بزبان کیسهٔ زر سر گشاد
گفت برو خاطر من شاد ساز　　بهر دفین خانه آباد ساز
شیخ برون رفت ز ایوان شاه　　دیو برون برد روانش ز راه
گفت که از دولت بهروزیم　　نقد چنین کرده خدا روزیم
نیست بغیر از ملک آگه ز کار　　کیست که از من کند این جمع استتار
شاه جدا کرد چو آتش ز دود　　در پی آن خواجه فرستاد زود
گفت کنون جانب قاضی خرام　　پخته بدو گوی که ای پیر خام
گر ندهی مال امانت مرا　　عدل شهنشاه کفایت مرا
نزد شهنشاه برم داوری　　تا کند از عدل مرا یاوری
شیخ ز تاجر چو شنید این حدیث　　با دل خود کرد خطاب آن خبیث
گر سخنش گر ملک آگه شود　　دستم از آن عاریه کوته شود
در دل سنگین آتش حرص فسرد　　بدرهٔ دینار بتاجر سپرد
خواجه همان بدره بسلطان رساند　　شاه فرستاد و عمل را نخواند
گفت که ریشش بتراشید زود　　تا شود از روی سیاهی چو دود
آه ازین شیخ وزین قاضیان　　سودی ازیشان نکنی جز زیان

نقد

نقد ضعیفان بدغل می برند مال یتیمان بحیل می خورند پنجه فرو برده بمال کسان بیخبر از مالک روزی رسان
خون کسان با جگر خویش‌شان خون چکد از هر بن دندانشان ریش سفید از اثر روزه ماهها دل چو شب تیره ز عصیان سیاه
داده بدن پرورش از مال وقف همچو دف افتاده بدنبال وقف در عقب حرص چو دنباله اند صدقه خور مرده صد ساله اند
شیخ چنین رهزن ایمان بود خازن گنجینه شیطان بود **حکایت** از خواجه عبد الحمید مرویست که گفت
در عهد سلطان محمود سبکتگین یکی از حجاب بارگاه سلطان که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در این اثنا چون بخبر و آباد
رسید الاغی محتاج بود دراز گوش روستائی گرفته بی اذن صاحب بار کرده بمنزل دیگر برد صاحب اخبار این معنی را بپادشاه نوشت
و چون صاحب بغزنین رسید ببارگاه در آمد با سلاح بجای خود بایستاد سلطان مهتر قرنفل را طلبیده گفت با اینمرد بگوی
کراه ام که من بر تخت سلطنت متمکن باشم امثال ترا چه زهره و یارا که بار کش رعیت را یا الاغ گیرند او را بخبر و آباد برده بفرمای
تا مردم جمع شوند و در برابر خلایق او را بیم زن و بگو که جریمه او اینست که دراز گوش رعایا را الاغ گرفته است **حکایت**
آورده اند که در زمان عمر و عبد العزیز از مواضع مشک بغنیمت آورده بود در حضور او قسمت مینمودند عمر مشام خود را گرفته
بربست از سبب آن پرسیدند جواب داد که منفعت مشک بوی آنست و این مشک حق مسلمانانست مرا روا نیست که از آن
منتفع گردم گویند روزی از بیت المال سیب آورده در حضور او قسمت میکردند یکی از طفلان خود او سیبی برداشته بدهان
بردهان نهاد عمر چنان سیب را از دهان او بیرون آورد که دهانش افکار شد صبی گریان شده نزد مادرش رفت و مادر کس به
بازار فرستاد تا از جهة او سیب آورند چون عمر عبد العزیز بحرم در آمد دختر عمش فاطمه که زوجه او بود با او عتاب کرد که بجهة سیبی
اینهمه آسیب بفرزند خود رسانیدی جواب داد که این حرکت بغایت بر من دشوار آمد اما نخواستم بسبب سیبی از ثواب عدالت محروم
مانم و نام من از جریده نیکو کاران محو گردد **حکایت** آورده اند که چون البتکین که غلام نصر بن احمد سامانی بود از نوح بن
نصر بن احمد متوهم شده بسبب آنکه البتکین از قبل خواجه خود امیر نصر حاکم خراسان بود و بعد از فوت امیر نصر امراء ماوراء النهر کس
نزد البتکین فرستادند که کدام یک از آل سامان شایسته سلطنت باشد تا آن شخص متابعت نمائیم البتکین جواب فرستاد
که نوح بن نصر کودکست ولی آنکه با عم پدرش اسحق بن اسمعیل متابعت نمایند پیش از آنکه قاصد البتکین بنجارا رسد امرا امیر
نوح را بر مسند سلطنت نشاندند و بعد از آنکه بر سریر سلطنت متمکن شد خواست که از البتکین انتقام کشد لاجرم او را به
پایه سریر سلطنت مصیر طلبید البتکین توهمی نخود راه داده با هفتصد غلام خاصه خویش متوجه غزنین گشت و چون به
ظاهر غزنین رسید اهل شهر حصار را محکم کرده شهر را بوی تسلیم ننمودند البتکین در ظاهر آن بلده رحل اقامت انداخته ولایت
و نواحی آن مملکت را در حیز تصرف آورده قاعده عدل و داد بنیاد نهاد گویند در آن ایام جمعی غلامان خود را دید که از قریه می
آمدند و مرغی چند بر فتراک بسته بودند از ایشان پرسید که این مرغان را از کجا آورده اید گفتند که خریده ایم
البتکین ایشان را سپرده شخصی باحضار رئیس ده فرستاده چون حاضر شد از او استفسار نمود که این مرغان را غلامان ما خریده اند یا بی
اذن صاحب گرفته اند رئیس جواب است که آنسخن را توجیهی کنند بطریقی بیان نماید که آزاری بغلامان نرسد البتکین بانگ بروی زده
گفت اگر راست نگوئی ترا ادبی بلیغ نمایم رئیس گفت یقین است که چون ترک بده آید مرغ نخرد بلکه بعنف بگیرد البتکین بسیاست
غلامان امر کرد جماعتی از خواص زبان بشفاعت گشودند البتکین از سر قتل آن طایفه درگذشت اما فرمود تا گوشهای ایشان را
سوراخ کرده و ریسمانی در پای آن مرغان بسته و در گوش غلامان کشیده گره زدند مرغان اضطراب مینمودند و پر و بال در چشم
ایشان میزدند و غلامان را باینصورت گرد لشکرگاه برآوردند و ندا کردند که هر که مرغ روستائی را بی اذن گیرد سزای او اینست
و چون اهل شهر این عدالت مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حاکم این چنین کم بدست آید بهتر آنکه شهر را بوی سپاریم
و باتفاق بخدمت البتکین رفته کمر خدمت او بر میان بستند **حکایت** آورده اند که محمد بن اسحق والی خوزستان وزیری
بغایت عادل و کافی داشت اما خواص محمد با او وزیر نقاری داشتند و همیشه زبان بسعایت او میگشودند و محمد سخنان آن

طایفه ملتفت نمیشد عاقبت تیر تذویر ایشان بر هدف مقصود آمده محمد بن اسحق وزیر را معزول ساخته مصادره نمود روزی چند
مصاهرتش گرفت تا سورت غضب فرو نشست آنگاه بوی پیغام داد که من بنج در ذمت این دولت حقوق بسیار دارم چون در
اینولا از منصب و مال دور مانده ام التماس دارم که امیر از مملکت خود قریه ویرانه بمن دهد تا بتخم و عوامل خویش آنرا آبادان سازم
و از آن ممر وجه معاش بدست آرم امیر محمد جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمائی ما بر تو تسلیم نمائیم وزیر جواب داد که چون در
اینوقت مقالید رتق و فتق ممالک در دست من نیست باید که ارباب مناصب دیوان اعلی قریه معین سازند محمد بن اسحق دیوانیان را
فرمود که قریه خراب پیدا کنید تا بوزیر معزول دهیم ایشان بعد از تامل بسیار گفتند که قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام داد که ده
خراب پیدا نمیشود قریه معموره معین کن تا بتو دهیم وزیر گفت غرض قریه خراب و معمور نیست لیکن میخواستم که امیر بداند که من در
این مدت چنان زندگانی کرده ام که در همه ولایت یک قریه خراب نمانده است و سپاهی و رعیت خشنود و شاکرند اگر شغل وزارت بدیگری
تفویض کنی باید که هم بدین نسق زندگانی کند محمد بن اسحق از خواب غفلت بیدار شده گفت هیچکس را در این منصب لایق تر از
تو نمیدانم و او را بار دیگر بر مسند وزارت نشاند **حکایت** آورده اند که یکی از زهاد بخدمت ابو جعفر منصور دوانیقی آمده
او را نصیحت مینمود در اثنای محاوره گفت نوبتی در سفر بدیار چین افتادم در آن ایام پادشاه چین را مرضی حادث شده حس سمعش
باطل گشته امرا و اعیان را طلب نموده در حضور ایشان زار زار بگریست و بر زبان آورد که مرا حادثه عظیم افتاده و حس سمع من باطل
شده ایشان گفتند پادشاه را از این صورت غم نباید خورد که البته خدای تعالی ببرکت عدل و احسان در عوض سامعه ملک
و عمر دراز کرامت خواهد فرمود پادشاه گفت شما غلط کرده من نه بر نقصان سامعه میگریم چه بر خرد خرده دان روشن است
که عاقبت مجموع قوی فنا خواهند بود پس عاقل بر زوال بعضی نگرید لیکن غصه من از آنست که اگر مظلومی فریاد کند و دادخواه
من آواز او شنوانم نشنید و در انصاف و معدلت شوانم کرد یکی از حکمای آنزمان گفت ملک ندا کند که هیچکس جامه سرخ بغیر از مظلوم
تا چون ملک کسی را که لباس سرخ پوشیده باشد به بیند داند که دادخواه است **حکایت** آورده اند که سلطان ملکشاه
نوبتی در اصفهان بشکار رفته در قریه نزول نمود جمعی از خواص غلامان گاوی دیدند که بالفعل حافظی نداشت آنرا کباب ساخته و آن
ماده گاو از ضعیفه بود که با سه یتیم بشیر آن تعیش مینمودند چون پیره زن از آنحال خبر یافت از خود بیخبر شده سحرگاهی بر سر پل
زنده رود در رفته بنشست بامداد که ملکشاه بدانجانب رسید پیره زن برخاسته گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زنده
رود داد من ندهی بجلال ذو الجلال که ترا بر سر پل صراط باز دارم اکنون این سر پل را اختیار میکنی یا آن سر پل ملکشاه
از هیبت این سخن پیاده شد گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت آن سر پل ندارم پیره زن گفت غلامان تو ماده گاو مرا که
سبب معیشت یتیمان من بود کشته کباب کرده اند و این معنی بحقیقت ظلمی است که از پادشاه ظاهر گشته زیرا که اگر سلطان
از احوال مملکت باخبر بودی اینصورت روی ننمودی سلطان فرمود تا هفتاد گاو بعوض آن ماده گاو بوی دادند و غلامان را
ادبی بلیغ کردند بعد از وفات ملکشاه پیره زن روی بخاک مالیده گفت خداوندا پسر الب ارسلان که با لشیمی خود در حق
من عدالت نمود و هم سخاوت بجای آورد تو اکرم الاکرمینی اگر درباب او تفضل فرمائی دور نباشد در آن ایام یکی از اعیان
زهاد سلطان را در خواب دیده از حالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت پیره زن نبودی که در سر پل زنده رود بفریادش رسیدم
وای بر من بودی **حکایت** در کتاب خلق الانسان آورده است که در آنوقت که هرون الرشید در رقه میبود عیسی بن
جعفر امیر الامرا بود و عبد طیان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت موصوف بمحکمه قاضی رقه عرضه داشت که پانصد
هزار درم نزد عیسی دارم و وی حق مرا ادا نمینماید او را در محکمه حاضر کن تا جواب من بگوید قاضی رقعه بعیسی نوشت مضمون
آنکه زندگانی امیر دراز باد مردی بمجلس شرع آمده میگوید پانصد هزار درم نزد آنجناب دارم اگر امیر تفضل نماید و بمجلس
شرع قضا حاضر گردد و الا وکیلی بفرستد تا جواب خصم بگوید و از رقعه را آن مرد داد و آن شخص رقعه را بدر خانه عیسی آورده بر
حاجب داد و حاجب نامه را بعیسی رسانیده عیسی بعد از مطالعه در خشم شده با حاجب گفت با آورنده رقعه بگوی که امیر

اتفاقی با آن رقعه نمود مدعی بسرای قاضی مراجعت نموده او را خبر داد قاضی نوبتی دیگر رقعه بهمان مضمون نوشته بدست پیادهٔ
خویش داده نزد عیسی فرستاد عیسی نامه را بدو رد افکنده زبان بدشنام قاضی دراز کرد قاضی نوبتی دیگر نوشت که اگر
بمجلس قضا حاضر گردی فهو المراد و الا بامیر المؤمنین انها کنم و عیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر میبود قاضی خریطه را مهر کرده
از مجلس قضا برخواست صاحب خبران این معنی را بحضرت خلافت انها کردند هارون قاضی را طلبیده از آن حال پرسید قاضی
صورت حال معروض داشت هارون ابراهیم بن عثمان را که صاحب شرطه بود فرمود که بمنزل عیسی رود و در خانهٔ او را مهر کند
و مگذارد که هیچکس از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال آن مرد را تسلیم کند یا بخانهٔ قاضی رود ابراهیم بموجب فرموده عمل نموده تصور
عیسی این بود که مگر خلیفه بقتل او فرمان داده است فرمود که تا مرد آن حکم که شده است بکنند ابراهیم بن عثمان گفت او را طلبید
تا کلمهٔ از او بپرسم چون ابراهیم حاضر شد از او سؤال نمود که سبب تغیر مزاج خلیفه چیست جواب داد که دین آن مرد که پیش قاضی
رفته بود که فی الفور پانصد هزار درم تسلیم وی کردند **حکایت** آورده اند که معتضد خلیفه مبلغ چهل هزار دینار زر در انباردار
خود باقی داشت و این انباردار قرض بسیار داشت و عیال و اطفال موفور در آن اثنا وفات یافت خلیفه حاجب خود عبد الله بن
سلیمان را فرمود که با خادم خود ابو حازم قاضی را بگو که اول چهل هزار دینار از ترکهٔ انباردار جدا کرده بخزانه فرستند و باقی را بر سایر غریمان
قسمت نماید چون عبد الله پیغام خلیفه بگذارد قاضی گفت خلیفه یکی از غرما است او را جایز نیست که زیاده از دیگران بستاند و
حاجب گفت میدانی که چه میگوئی امیر المؤمنین را با دیگران چگونه برابر توان کرد قاضی گفت اما در این قضیه یکی است از
آحاد غریمان بعد از چند روز خلیفه تقاضای اموال کرد عبد الله بالضروره سخن قاضی را با معتضد گفت خلیفه ساعتی سر فرو برد و بعد
تامل گفت خلیفه که قاضی راست گفته است ابو حازم که من نیز یکی از غرمائم و با ایشان در این حق برابرم بقسمت عدل رضا دهد
حکایت در بعضی از تواریخ مسطور است که در وقتی که رکاب سلطان سعید سنجر بطرف طالقان حرکت فرمود کودکی
از طالقان بنظاره بیرون آمده بر سر تلی ایستاده بود و پنداشت که زاغیست کمان از سلاحداری بستد و تیر در کمان نهاده
چون مرغ چار پر تیر از آشیان کمان پرواز کرد کبوتر روح کودک قفس قالب را وداع کرد **شعر** چو بوسید پیکان سر انگشت او
گذر کرد از مهرهٔ پشت او سلطان فرمود تا مشاهده نمایند که از چه جنس مرغ بود سواران تاختند و آن کودک را اسیری
خوابانیده نزد پادشاه آوردند سلطان چون کودک را بآن حال دید سلک مروارید الماس ثمره از هم بگسست و فرمود تا هم آنجا
سراپرده بزدند و مثال داد تا اولیای او را طلبیدند پدری درویش داشت که بمحنت فقر و فاقه درمانده بود سلطان فرمود
تا طشتی پر زر حاضر کرده شمشیری بر زبر آن نهادند و بآن مرد خطاب کرد که بالخطا و غلط فرزند ترا کشته ایم اینک
تیغ و سر و اینک طشت زر هر کدام که اختیار کنی فرمان تراست که مرا طاقت عذاب قیامت نیست آن مرد زمین
ببوسید و گفت هزار جان مقدس فدای شه باد کلاه گوشهٔ ترا باید که نقصان نباشد اگر عمامهٔ خورشید پریشان
گردد چه زیان سلطان فرمود تا زر تسلیم او کردند و آن مرد از ارباب ثروت شد **حکایت** مورخان صاحب
تمکین در مصنفات بلاغت اسلوب آورده اند که شبی سلطان محمود در مهد استراحت آسوده بود ناگاه از خواب
درآمده هر چند جهد کرد بخواب نرفت بخاطرش رسید که مگر دادخواهی بر در بارگاه هست خادمی را فرمود که برو تفحص
کن که بر در بارگاه کیست اگر مظلومی باشد او را حاضر کن خادم بیرون رفت و خبر آورد که کسی نیافتم سلطان محمود سر
بر بالین نهاده خواب میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود محمود دانست که خادم در تفحص تقصیر میکند پس خود برخاسته
شمشیری حمایل کرده بیرون آمد بر در حرم او مسجدی بود چون آنجا رسید آواز ناله بگوش او رسید چون بمسجد درآمد
بیچاره را دید که روی بر خاک نهاده و سرشک از دیده گشاده میگفت یا من لا تأخذه سنة و لا نوم محمود در بر مظلومان بسته
و در مجلس انس آسوده است **شعر** خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب سلطان بر
سر او ایستاده گفت های ای از محمود نالی که همه شب در طلب تو بوده است بگو تا چه حاجت داری مظلوم آب در دیده

بگردانید

بگردانید و گفت یکی از خواص تو که نامش نمیدانم در بدنامی حرم من میکوشد و شبها که چهرهٔ ایام بغبار ظلام میپوشد او مست
خود را در خانهٔ من می افکند و دامن همخوابهٔ مرا بدترین لوثی می آلاید اگر این آلایش را از دامن طهارت خاندان من تیغ آبدار
نشوئی فردای قیامت دست من و دامان تو خواهد بود سلطان پرسید که آن ثعبان اکنون بر سر گنج هست درویش گفت شاید
که رفته باشد اما دیگر شبها خواهد آمد محمود گفت بسلامت باز گرد و هرگاه که بیاید مرا خبر کن و او را بحاجبان خاص معرفی نموده
فرمود که هرگاه این مرد بر در بارگاه آید بی توقف او را نزد من آورید و بعد از دو شب آن ظالم خود را در خانهٔ آن بیچاره انداخته آن
دردمند بهزار حیله آن فتنه را در خواب کرده روی بدرگاه آورده حجاب او را بخدمت سلطان رسانیدند و سلطان
چون شیر ژیان شمشیر حمایل کرده بخانهٔ درویش آمده آن ظالم را در فراش آن عورت مانند اژدها بر سر گنج خفته دید بکشتن چراغ
امر فرمود آنگاه بضرب تیغ آبدار آتش بار خاک وجود او را بباد فنا در داد و بزخم شمشیر نیلوفری خاک معدلت را لاله زار ساخت روی
بمظلوم آورد و گفت از من راضی شدی آن مرد بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد فرمود تا چراغ روشن کردند نظر
بر روی کشته انداخته سجدهٔ شکر بجای آورده با صاحب منزل گفت در خانه ما حضری که داری بیار آن بیچاره گفت بپای ملخی سلیمان را
میزبانی چون توان کرد سلطان فرمود که ما بهر چه داری قناعت میکنیم آن مرد نان پارهٔ چند با قدری آبگامه بنظر پادشاه رسانید
سلطان برغبت تمام و اشتهای صادق از آن طعام تناول نمود خداوند منزل روی بخاک نهاده گفت میخواهم که پادشاه
از سبب امر کردن باطفای چراغ و باعث سجدهٔ شکر نمودن و از این طعام درویشان برغبت نوشیدن بنده را اخبار فرماید
سلطان فرمود که امر بکشتن چراغ جهة آن کردم که مرا بخاطر چنان رسید که این ظالم عاصی از اولاد من خواهد بود چه گمان نداشتم
که در دار الملک من دیگری بدین عمل شنیع جرات تواند نمود بر منع چراغ فرمان دادم تا روی او را نه بینم که مبادا محبت پدری مرا
از قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم بمانم و بعد از قتل او خواستم تا بنگرم که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است
سجدهٔ شکر کردم که خداوند تعالی فرزندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت فرموده و از آن شب باز که غم دل تو با من گفتی عهد
کرده بودم که تا شر این نمک بحرام را از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک نزنم **حکایت** آورده اند که در زمان معتضد
عباسی تاجری مبلغی زر نزد یکی از امرای خلیفه داشت و امیر در ادای آن تغافل و اهمال مینمود و چون تاجر حق خود را می طلبید
با وی استخفاف میکرد هر چند شفیعان انگیخت مفید نیفتاده دل از آن وجه برداشت روزی این سخن را با دوستی بیان کرد
صدیق با وی گفت من طریق حصول آن وجه را میدانم تاجر گفت که صدیق مرا ببازار برده بر در دکان خیاطی بایستاد
بر آن دکان شیخ خیاطی پیر نشسته بود و قرآن میخواند رفیق با من گفت قصهٔ خود را با این خیاط بگوی تا مال ترا بستاند من گفتم
با من استهزا میکنی ارباب مردم متعین را شفیع ساختم و کمال سعی بجا آوردم فلسی بحصول موصول نشد معلوم است که از دست
خیاطی چه آید رفیق گفت باری تو حال خود بگوی اگر نفعی نکند ضرری متصور نخواهد بود پس شرح حال خود بگفتم خیاط از دکان
بزیر آمده با ما بدر خانهٔ آن امیر شتافت جماعتی سرهنگان و خدم که بر در سرای او بودند چون شیخ خیاط را دیدند از جای
برجستند و تعظیم وی نمودند بتقبیل انامل او مبادرت جستند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر خدمتی باشد که از دست ما برآید به
تقدیم رسانیم و الا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد در توقیر و احترام
وی مبالغه نموده پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون نکنم تا بخدمتی که بجهة
آن رنجه شده اقدام ننمایم شیخ گفت دین مرد را تسلیم نمای امیر گفت بالفعل در خزانه از پنجهزار درم موجود نیست از آن بستاند
و بجهة باقی مرهونی قیمتی باو دهیم تا مدت یکماه اگر آن وجه را تسلیم کنم فبها و الا مرهون را بفروشد و دین خود را اقتصاص نماید تاجر
گفت مال و گرو بستدم و خیاط را بجمله گواهان عادل گرفته بیرون آمد چون بدر دکان او رفتیم من نقود نزد او گذاشته گفتم این
جمله حق و ملک تست چندانکه خواهی از این بردار گفت خدا بر مال تو برکت کناد مال خود در التصرف کن و بسلامت برو
گفتم مدتی مدید است که من این مبلغ پیش امیر داشتم و اکثر ارکان دولت را شفیع ساختم و التفات بسخن هیچکس نکرد سبب

حکایت

چیست که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل گشت فضولی مکن و در کشف من حال مشکل الحاح تمام کردم بر زبان آورد تا در این مسجد بانگ نماز میگویم نوبتی نماز شام گذارده ترکی بیباک را دیدم که زنی را گرفته میکشید زن فریاد میکرد و استغاثه میکرد ترک ترک او نمیکرد من پیش رفته ترک را نصیحت کردم شمشیر از نیام بیرون آورد و دست و پهلوی مرا در هم شکست من با وجود آن آزار متقاعد نشدم و جماعتی از اهل محله را جمع کردم و بدر سرای آن ظالم بردم تا بمدد ایشان ضعیفه را خلاص سازم ترک از باده شهوت مست بود و از مایه عقل تهیدست شمشیر از نیام برآورده آن طایفه را از در خانه خود براند و بار دیگر فرمود که مرا در لت گرفتند من بخانه رفتم اما حمیت اسلام گریبان جانم گرفته تا نیمشب در اضطراب بودم پس با خود گفتم مصلحت آنست که در این نیم شب بانگ نماز گویم تا مگر ظالم گمان برد که مگر روز شده آن مظلومه را بگذارد پس براین عزیمت بمسجد روان گشتم و بر مناره رفته بانگ نماز گفتم و بنشستم و منتظر میبودم که شاید آن ضعیفه را رها کند ناگاه در شارع مشعله دیدم و مشغله شنیدم یکی گفت این بود که بانگ نماز گفته گفتم من بودم گفتند امیرالمؤمنین ترا میطلبد فی الفور از مناره زیر آمده در مصاحبت ایشان بدرگاه خلافت معتضد با من خطاب کرد که ترا چه برآن داشت که بانگ نماز بی هنگام گفتی نمیدانی که این معنی باعث آنست که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عسسان از تجسس باز ایستند من صورت واقعه را من اوله الی آخره شرح باز دادم و زخمها و جراحتهای خود را بخلیفه نمودم معتضد با حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب بموجب فرموده عمل نموده خلیفه صورت حال از زن پرسید یکی از معتمدان گفت او را نزد شوهرش ببر و بگو تا با وی احسان کند و ترک را پیش طلبیده گفت مرسوم تو چند است گفت پنجهزار درم پرسید که انعام تو چه مقدار است جواب داد که دو هزار درم سؤال نمود که صله تو چند است بر زبان آورد که هزار درم خلیفه گفت تو با این زر نمیتوانی کنیزکی بخری تا ترا از زنا باز دارد غلام سر در پیش انداخت خلیفه فرمود تا جوالی و میخ کوبی حاضر کردند و غلام را در جوال کرده بدان میخ کوب فرد کوفتند چنانکه اعضا و اجزایش مانند پنبه محلوج شده و مرا فرمود که هرگاه که خارج شریعت غرا امری مشاهده کنی با بانگ بی هنگام بگوی تا من آگاه گردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده و از آن وقت باز هرگز در اعانت مظلوم سخن نگفتم که اثر نکند شعر تو خدا را شو اگر خود همه عالم در پاست بخدا که سر موئی قدمت تر گردد

فصل هشتم از جزو اول در سیرتهای ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله

در مطالعه سیر حمیده ملوک فواید کثیر مندرجست اما پادشاهان و ارباب فرمان را بچند جهة اول مصالح کلیه عالم برای رویت ایشان منوط است پس بر ایشان واجب است که بر مآثر پسندیده ملوک ماضی واقف گشته در سوانح امور اقتدا بایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن اخلاق و محامد اطوار و عدل و رأفت و رعیت پروری و آنچه سبب ملک داری است بشنوند طبیعت ایشان میل نماید و اما اوساط الناس را بجهة آنکه ایشان نیز رأفت و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع شوند و با زیردستان خود همان شیوه عمل نمایند شعر جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را مقنع گوید که در کتب حکما در خزانه ملک فرس بود دیدم که ملوک فرس بجهة ده خصلت که از کیومرث یادگار بود دانشمند بر ملوک و سلاطین جهان تفضل داشتند اول دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم آنکه دختر بیگانه نمیخواستند سوم آنکه همه کس را بر سر خوان خود می نشاندند و خود بر سر خوان کس نمی نشستند ۴ آنکه چون در حق کسی انعامی میفرمودند با مردم مشورت نمیکردند ۵ آنکه وعده مینمودند بآن وعده وفا میکردند و هرگز از گفته خود بر نمیگشتند ۶ آنکه چون کسی را عطائی مخصوص میساختند هرساله آن مبلغ را بطریق ادرار و وظیفه بوی میرسانیدند ۷ آنکه بکردار زیاده از گفتار بودند مصرع بگفتن راست ناید کارها کردار میباید ۸ هرگز آن مقدار شراب نمیخوردند که عقل ایشان زایل شود ۹ آنکه مجرم را عقوبت نمیکردند مگر وقتی که سورت غضب ایشان فرونشستی دهم آنکه هرگز با ارازل و اوباش صحبت نمیداشتند حکایت آورده اند که یکی از خلفای بنی عباس با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سلف حکایتی گوی و مآثر و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای وزیر گفت جمال دولت امیرالمؤمنین بکمال

خلود نمرین در کتب سلف بنظر بنده رسیده که در زمان جمشید مرتبه و درجه ارجمند بسبب کثرت سن بود و پیران را تعظیم مینمودند چنانکه هرکه پیرتر بود اعتبارش بیشتر بود و در عهد ضحاک هرکه غنی تر بود مرتبه او نزد مردم زیاده مینمود و در روزگار فریدون بسوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هرکه بخدمت فریدون پیشتر رفته بود او را بزرگتر میدانستند و در زمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و خرد را ترجیح مینهادند و در ایام دولت کیخسرو مردی و دلیری وسیله تفضل میدانستند و در زمان گشتاسب مذهب دین و دیانت سبب تقرب و تبجیل بود و در عهد نوشیروان مجموع مقدمات سابقه ملحوظ و منظور بود بجز توانگری که آن از درجه اعتبار ساقط بود حکایت در کتب معتبر بنظر بنده محرر رسیده که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنی امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابومسلم فرستاده از رای صایب او استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد مناسب کودکانست و سفید لایق آزادگان و سبز جامه رحمت و از لباس سیاه هیبت و سطوت در دلها افتد مناسب آنست که شما لباس اختیار فرمایید که اردشیر بابکان پسر خود را بشعار آن وصیت فرموده گفت ای پسر باید که جامه پوشی که در خزانه صاحب دولتی نباشد شاپور از حقیقت لباس پرسیده اردشیر گفت جامه پوشش که پودش آن بردباری و تارش از نیکوکاری باشد حکایت چون سلطان ابراهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست خواست که قصر دولت را باساس متین و بنیاد رزین استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب استیلای سلجوقیه و ناکاردانی سلاطین سابق عبدالرشید بن سلطان مسعود بن سلطان محمود و فرخزاد بن مسعود مختل گشته بود چه ایشان انتظام کلیات امور را حواله برای نا اهلان بی استعداد کرده بودند لاجرم ابوالقاسم حصیری را که پیری از خواص یمین الدوله محمود بود برسالت نزد ایلک خان پادشاه ماوراء النهر و ترکستان فرستاده و باصابت تدبیر و صفای ضمیر از سایر اهل روزگار ممتاز مینمود طلبیده با او مشورت کرد ابوالقاسم گفت نوبتی حضرت محمود مرا برسالت نزد ایلک خان فرستاد روزی خان که اعقل عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابه باغ است و پادشاه باغبان و چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور بود باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ او موجود بود اول درخت میوه دار تا میوه از او بالفعل حاصل گردد دوم درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشد و اگرچه میوه اش بکمال نباشد ولیکن از شکوفه و طراوت آن باغ زینت پذیرد سوم نهال کوچک که بروزگار رفته آن پیدا کند که میوه بیاورد تا چون درخت کهنه و سال خورده شد و خشک شود باغبان از هیزم آن منتفع گردد و نهالهای دیگر از عقب هم رسیده و میوه و شکوفه بار آرند و در هیچ وقت باغ او از حاصل میوه و زینت شکوفه خالی نباشد چون سلطان محمود این سخن گوش کرد بنای ملک خویش را بر این نهاده پیوسته جمعی را تربیت مینمود تا قابل مناصب خطیر و اعمال بزرگ میشدند و غرضش آن بود تا اصحاب اشتغال خطیر با خود قرار ندهند که پادشاه بوجود ایشان محتاجست و اگر آن طبقه نباشند دیگری نخواهد بود که تکفل مهام ایشان نماید و دانند که دیگری در مقابلست که آن شغل نیز از وی می آید و این پادشاه ایشان را بآن اختصاص داده محض عنایت وست و همیشه در رضای سلطان سعی کنند نقلست که روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار عام داده چون امرا و سرهنگان حاضر شدند پادشاه متفکر شده تا نماز پیشین با هیچکس سخن نگفت ارکان دولت اندیشناک شده مجال آن نداشتند که از سبب ملال پادشاه سؤال نمایند یکی از خواص که بمزید اختصاص اتصاف داشت پیش تخت رفته از سبب تفکر سلطان پرسید سلطان گفت که حاجب بزرگ ما پیر شده است و زورق زندگانیش بساحل حیات رسیده و امروز در لشکر خویش نگاه کردم هیچکس را لایق این منصب ندیدم بنابراین متفکر شدم که اگر او رخت سفر آخرت بربندد کار بی مرد بماند و بضرورت نااهلی را بدان مهم نصب باید کرد آن شخص گفت پادشاه مانند آفتاب انور و اکسیر است که سنگ را لعل و خاک را زر میسازد و هرگز التفات کند شایسته همه کار گردد سلطان فرمود که این سخن راست است اما آفتاب اگرچه نیر اعظم است بیک تابش نتواند سنگ را لعل ساخت و کیمیا اگرچه ماهر باشد تا مجموع اجزا را بهم نرساند اکسیر نتواند پرداخت حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت در اثنای راه غلامی ترک که صباحت عذارش نقاب خجالت بر روی خورشید انور می انداخت شعر از این مه پاره عابد فریبی ملایک پیکر طاووس زیبی که بعد از دیدنش

صورت نبندد وجود یارسان راشکیبی بر سر راه پادشاه آمده روی بر زمین نهاد سلطان از کمال شفقت که لازم جبلتش بود
عنان کشیده پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری غلام گفت خواجهٔ من چون مرا از ترکستان می آورد با من قرار داد که تورا
بخدمت سلطان خواهم برد تا آفتاب عنایت سلطانی پرتو مرحمت بر تو اندازد و از حضیض مذلت باوج سعادت رسی چون باین
ملک رسید مرا بهزار دینار به پسر عبدالله دبیر بفروخت و او مرا پنهان میداشت تا امروز فرصت یافته خود را بخدمت سلطان
رسانیدم تا نظر مرحمت سلطان شامل حال من گردد سلطان در غضب رفته فرمود تا او را چندان بزدند که از پای در آمد
و یکی را گفت که او را از در پسر عبدالله بر و از زبان من بوی بگوی که هزار دینار بهای غلامی میتوان داد چهار صد درهم در بهای
میدهی که بر در خانهٔ تو نشیند و نگذارد که غلام تو بحضرت بیرون رود چون سلطان از نماز مراجعت نمود یکی از ندما گفت
امروز سلطان آن غلام را ادبی بلیغ نمود فرمود نمیخواستم که هزار دینار پسر عبدالله ضایع شود و الا بقتل غلام امر میکردم
چه اگر چنین نکردمی هر غلامی که از خواجه میرنجید همین شیوه مرعی میداشت دیگر آنکه مراقبت حال خدمتکار و رعایت جانب
ملازمان بر پادشاه واجبست زیرا که این طایفه بامید عنایت ما در معرکهٔ کارزار از دست از جان شیرین میشویند و از سر
حیات که متاع عزیز نایاب میگذرند دیگر از اخلاق حمیدهٔ پادشاهان آنست که بد اصل را بدرجهٔ بلند و مرتبهٔ ارجمند نرسانند مصداق
اینمقال آنکه روزی معتصم خلیفه از احمد بن ابی داود وزیر پرسید که سبب چیست که برادرم مامون هر کرا تربیت کرده عالمی از کفایت
او معمور شد و سبب آنکه نفعهای کثیر بخلیفه رسیده و من هر کرا بزرگ ساختم هیچ نفعی بمن و ملک من نرسانید وزیر جواب داد
که این معنی بجهة آنست که وی اصل را اختیار فرموده و شما فرع را و شاخی را که اصلی نباشد برومند نگردد شعر درختی که تلخست ویرا
سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد حکایت در تواریخ مسطور است که عبدالله بن طاهر ذو الیمینین که امیر خراسان و ماوراءالنهر
بود از اوصاف و آثار ملوک ماضی سخن در پیوسته یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات سلاطین عجم این بود که سالی یک نوبت
بار عام دادندی و یک هفته قبل از آن منادی ندا میکرد که فلان روز بار عام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده
بودی در آن مجلس حاضر شدی و چون مجلس منعقد گشتی حجاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید که ما در این باب ابتدا بخود میکنیم اگر
کسی را حقی در ذمت ماهست دعوی کند و از ما شرم ندارد و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و بر پهلوی
خصم نشستی و جواب دعوی او بر وفق و راستی گفتی و دیگران را معلوم گشتی که میل و مداهنه نخواهد بود از این جهة چهار هزار سال
دولت در خاندان ملوک عجم ماند با وجود شرک و کفر که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم شعر رحمة الله معشر الماضین که
بردی جهان بسر بردندی راحت نفس بندگان خدا راحت نفس خود شمردندی آن بزرگان چو زنده می نشوند کاش
این زندگان بمردندی حکایت آورده اند که وقتی عبدالله طاهر مجلس بار نشسته بود یکی از بزرگ زادگان غزنین
در آمده او را دعا کرد و گفت مرا بر امیر دو حقست حق خدمت و حق نعمت امید میدارم که این حقوق را رعایت نموده در حق
من عنایت فرمائی عبدالله پرسید که آن حقوق کدامست گفت در بغداد هر روز از در خانهٔ من میگذشتی و من راهگذار ترا
آب میزدم تا گرد بامیر ننشیند و حق نعمت آنکه از دار الخلافه بیرون آمده خواستی که سوار شوی من رکاب عالی گرفتم عبدالله
گفت راست میگوئی اکنون بیان نمای که از ما چه طمع داری آن شخص گفت امارت ابیورد را بمن ده تا صد هزار درم بجهة خود استخراج
نمایم عبدالله گفت امارت ابیورد را بتو دادم و فی الحال منشور ایالت آن ناحیه را بنام او قلمی فرمود شعر خدمت
پادشاه وقت بوقت هر که در بندگی بجای آرد رحمت سایهٔ خدا ببرد سایهٔ رحمت خدا آرد و یکی دیگر از مآثر سلاطین
سابق آن بوده که با هر که سخن گفته شدی او را منظور نظر ساختندی البته وی را توانگر کرده از فقر و فاقه خلاص میکردند گویند که روزی
اعرابی قصیده در مدح ابو جعفر منصور عباسی گفته بود بخدمت او رفت و چون قصیده را بر خلیفه خواند او را تحسین بسیار کرد
اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمده با جمعی از خواص گفت که من گمان بردم که خلیفه مرا توانگر گرداند ایشان گفتند که وای اقدر با ذل منت

اعرابی گفت پس مرا سیاست خواهد نمود جواب دادند که چندان خشمگین منیت اعرابی بر زبان آورد که مگر امیر شما دیوانه است این سخن
بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که خردمند آنست که نظر خود را نگاه دارد و
همه کس بنظر التفات ننگرد و چون تو مرا نظر کردی با خود گفتم البته اثری بر آن مترتب خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم که نظر
کردن تو بعبث است و هرگاه شخصی ارتکاب عبث کند از عقل عاری باشد منصور او را تحسین کرده فرمود تا وی پنجاه هزار درم دادند
حکایت آورده اند که مبلغی خطیر نزد نوشیروان داشت و هر وقت که طلب خود مینمود وزیر او را می آزرد تا جرأت کرده صورت
حال بعرض پادشاه گردانید کسری فرمود تا مال او را از خزانه ادا کردند و وزیر را بمیدان برده بر دار کردند و منادی نمودند که
هر که حرمت غریبان ندهد سزای او اینست و چون کسری کمال عدالت کسری مشاهده نمود در مداین متوطن شده بعد از روزگاری
مال او بمرتبهٔ رسید که محاسب وهم از احصای آن بعجز اعتراف می آورد و در این اثنا آرزوی وطن در خاطرش مستولی گشته اموال
خود را جمع کرد وزیر پادشاه از این معنی آگاه شده با نوشیروان گفت فلان تاجر که نزد وزیر سابق چیزی داشت مدتی در این شهر متوطن
شده آنچه آورده بود دیناری صد دینار شده اکنون میخواهد که آن اموال بمملکت اعدای ما برد و اگر حال بر این منوال باشد مجموع تاجران
آهنگ اوطان کنند و شهر بی رونق بماند نوشیروان تاجر را طلبیده فرمود که از مملکت من اموال وافر بهم رسانیده میخواهی
که بملک خصم روی اگر این قاعده مستمر گردد مجموع تجار بهوای اینکار کنند و ملک ما بی رونق ماند اگر البته میل رفتن داری آنچه
بدین ملک آورده دو برابر آن بردار و باقی را بگذار گفت آنچه من بدین ملک آورده ام بباد داده ام پادشاه انصاف آن دهد من بر رضا کردم
نوشیروان پرسید که ای شیخ تو بدین شهر چه آورده گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این اموال را بآن کسب کرده ام تو جوانی
مرا بمن باز ده و همهٔ مال مرا بردار نوشیروان از این جواب متحیر شده او را اجازت داد حکایت در عهد مامون خلیفه جوانی
از معارف بغداد بر کنیزکی سطره به عاشق گشت تمالک و تماسک از دست داده عاقبت صلاح در آن دید که جمیع ما یعرف
خود را در معرض بیع در آورده آرزوی خود را حاصل کند شعر توبهٔ زهاد بباید شکست پردهٔ عشاق بباید درید هر چه بجانست
باید فروخت مهر چنان روی بباید خرید و چون معشوقه را بخانه آورد چیزی نماند چون رطب و یابس خود را صرف دلارام
کرده بود و بخرج الیوم درمانده با خود میگفت شعر خشک و تری که داشتم از من برفت و نیست در دست من بغیر لب خشک و
و هر چند تفکر نمود کسی نیافت که حاجت خود را بدو عرض کند پس بتربت یحیی برمکی رفته بقیام کند رانیده تا روز گریه کرد نزدیک
بصبح خوابش در ربود در واقعه دید که جعفر برمکی با او گفت ای عزیز در این مقام که افتاده ایم دست بجائی نمیرسد
و کسوت اموات احیا را نشاید بآن ویرانها که وقتی منزل ما بود برو و در فلان موضع آفتابهٔ پر زر مدفونست بیرون آور و در
مصارف خود صرف نمای چون آن محل شتافته بعد از جستجوی بسیار زر بدست آورد و با صراف تمام آغاز خرج نمودن کرد
صرافان و ضرابان در گمان افتاده گفتند او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسیده او را طلب داشت و چون جوان حاضر شد از او پرسید
که این زر را از کجا آورده چون صورت حال را بر آئینهٔ ضمیر خلیفه جلوه داد مامون گفت او را بگذارید که برود که زشت باشد که جعفر
مرده بخشش نماید و مامون زنده بستاند شعر بروی خاک کریمان رفته خواهد دن که سوی درگه این مهتران عصر بیای اگر
شفیع کنی خاک آن بزرگان را روا کنند بهمه حال حاجت تو خدای حکایت از سلیمان وراق مرویست که گفت
روزی پیش مامون نشسته بودم از من کیفیت و خاصیت عنبر پرسید گفتم گرم و خشک است و اشهب آن دل را قوی کند
و چون از حد اعتدال متجاوز خورند سودا آورد و ضرر آن بکافور دفع شود در این اثنا خادمی را طلبیده با او سخنی گفت خادم
صندوقچه حاضر کرده مامون از آن صندوقچه قطعهٔ یاقوت بیرون آورد چهار انگشت در طول و چهار انگشت در عرض
چنانچه در شب تار مانند چراغ می افروخت و در روز شعاع آن چشم را خیره میساخت و زرگر را طلبیده فرمود که این را
در کمری ترصیع کن روز دیگر چون بدار الخلافه رفتم زرگر را دیدم که بمجلس در آمده رنگ از روی رفته چون برگ خزان از تند
باد میلرزید خلیفه از او پرسید که کمر را تمام کردی دیدم که یکبارگی حیات از رو رفته چون برگ خزان از تند باد میلرزید خلیفه



از او پرسید که کمر را تمام کردی دیدم که یکبارگی حیات از او رفته زبانش بند شد بفراست دریافت گفت ای شیخ تو بمال و جان امنی راست بگوی استاد روی بر زمین نهاده گفت ای خلیفهٔ زمان در وقتیکه آن یاقوت را در کمری نشاندم از دستم افتاده چهار پاره شد جهاز او داع کرده شرط وصیت بجای آوردم امروز بخدمت آمده ام مامون بخندید و گفت آنچهار قطعه را با کمر تو بخشیدم **حکایت** از ربیع حاجب منقولست که نوبتی شخصی عرضه داشتی با بوجعفر داده مضمون آنکه بنو امیه نزد فلانکس از معارف کوفه نقود و جواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته است منصور آن شخص را طلبیده گفت مال وافر از بنی امیه نزد تست باید که آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری که بر ما واجب گردد که از تو بعنف بستانیم آن مرد گفت ای خلیفهٔ دوران تو وارث بنو امیهٔ گفت نی بر زبان آورد که ایشان ترا وکیل کرده اند که اینمال را از من بگیری گفت نی آنشخص گفت پس چه چیز از من میطلبی که بحسب شریعت جایز نیست که آنرا طلب نمائی منصور ساعتی سر در پیش انداخته اثر غضب بر روی ظاهر گشت آنگاه سر برآورده گفت بنو امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان بغصب گرفته اند و من والی مسلمانانم و در باز استدن آن مختارم آن مرد گفت خلیفه صواب میفرماید اما او را معلوم نیست که آنچه از مال بنو امیه نزد منست از آنجمله است که ایشان از مردم بعنف گرفته اند یا نی و این معنی را ببرهان ثابت باید کرد منصور نوبت دیگر متفکر شده با ربیع گفت که بحجت چیزی برانیم ثابت نشد و ما او را بستم گرفته ایم و روی بآن مرد کرده گفت حاجتی داری گفت بلی آنکه این شخص را که این سخن بامیر گفت که مال بنو امیه نزد منست در مقابل من آرد تا در روی من بگوید و سوگند خورد که هیچ امانتی از بنو امیه نزد من نیست اما نخواستم که در روی خلیفه زبان بانکار گشوده سخن او را رد کنم و چون غماز را بفرموده منصور حاضر آوردند گفت یا امیر المؤمنین این غلام زرخرید منست و سه هزار درم بوی داده وی را بتجارت فرستادم و مدتی ناپیدا گشته اکنون او را بدینجا می بینم منصور از غلام پرسید غلام اقرار کرده گفت چون مال خواجه تلف کرده بودم و میترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم دروغی چنین گفتم منصور گفت غلام را بتو دادم هر عقوبتی که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و قبول نمودم که سه هزار درم دیگر بوی دهم منصور گفت آزادگی کافیست زر دادن برای چیست بر زبان آورد که بشکرانه آنکه بواسطهٔ او در بساط خلافت راه یافتم منصور تحسین کرده خلعتی بوی داد **حکایت** آورده اند که چون ابو جعفر منصور بخلافت نشست در سال اول از حکومت خود خواست که بحج رود شتران عمرو بن سعیدهٔ جمال را بکرایه گرفته چون بمکه رسید و از مناسک حج فارغ شد کرایهٔ شتران را بالتمام نداد و عمرو نزد محمد بن عمران که قاضی مدینه بود رفته از وی درخواست که خلیفه را بمجلس قضا حاضر کند و حق وی را از و استرداد نماید قاضی دبیر خود را گفته رقعهٔ بنویس تا خلیفه با خصم بمجلس شرع حاضر آید دبیر گفت مرا ازین امر معاف دار که میترسم امیر خط مرا بشناسد و مرا سیاست کند قاضی فرمود البته ترا باید نوشت دبیر گوید چون این رقعه نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من آنرا برده بربیع حاجب دادم ربیع آن رقعه را بخلیفه داد منصور با ربیع گفت اکابر و اشراف را بگوی که من بمجلس شرع خواهم رفت و چون من بر خیزم کسی مرا تعظیم نکند پس برخاسته با آن مرد بقاضی روانه شد و همچنان پیاده میرفت تا بروضهٔ مصطفی ص رسیده صلوات میفرستاد و با ربیع میگفت که می ترسم عمران از من هیبتی در دل آید و در مجلس حکم از برای من قیام نماید و من همان لحظه او را معزول سازم چون منصور بمجلس قاضی در آمد محمد بن عمران تکیه کرده بود و بر نهالی و بپای پاسیاه نشسته چون خلیفه را دید راست نشست و گفت خصم او را حاضر سازید و در پهلوی او بنشانید عمرو جمال حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او بالتمام بدهند قاضی اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرد و بدست عمرو بن سعده داد و یکی از پایان خود را فرمود که برو و حق او را بستان و بوی تسلیم کن منصور بازگشته قاضی قطعاً بدو ملتفت نشد و چون شب شد منصور ربیع حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن و چون قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب کرد که گمان ما در حق خود بیقین رسانیدی بهمین شیوه زندگانی کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار بانعام فرمود **حکایت** آورده اند که قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابو جعفر منصور رفاقت

و مصاحبت



و مصاحبت مینمود و چون سفاح بمرتبهٔ خلافت رسید کار منصور در دولت او بالا گرفت اکابر چون بخدمتش مبادرت مینمودند منصور از حمزه اعراض مینموده بعد از مدتی حمزه مجال سخن یافته عتابی چنانکه بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواسته فرمود تا چهار هزار درم باو دادند و گفت این مبلغ را سرمایهٔ تجارت کن و دیگر نزد من میای و چون سفاح وفات یافته ابو جعفر بر مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او در آمد ابو جعفر پرسید که مقرر نشده بود که نزد ما نیائی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آرم منصور گفت نیکو کاری کردی اکنون هزار درم بگیر و برو حمزه گفت بخدا که اگر چهار هزار درم فلسی کم باشد نستانم و ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز حمزه بدار الخلافه آمد و شد میکرد منصور بتنگ آمده فرمود تا چهار هزار درم دیگر بوی دادند و با او گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر بار بدیدار خود آزرده مساز حمزه زر را گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شده حمزه بوتیرهٔ دیگر بمجلس منصور آمده شرط تهنیت بجا آورده بنشست ربیع با او گفت چون تهنیت گفتی باز گرد حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام از مردم شرم میدارم که خدای تعالی او را پسری کرامت کرده من به تهنیت آمده دست تهی باز گردم منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزکان بسیار است و در آلت رجولیت من فتوری نیست اگر بهر فرزندیکه از کنیزکان من متولد گردد و تو بیائی و چهار هزار درم طمع کنی مشکل باشد حمزه گفت بعد ازین دیگر نیایم منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او شرط کردند که دیگر بوقف خلافت نیاید سالی دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه با او گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارک باد تولد فرزند نمودی دیگر بچه کار آمدهٔ حمزه گفت در مکه فلان مرد دعائی مستجاب بمن آموخته آمده ام تا آنرا یاد امیر دهم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را یاد دارم و دوشش همه شب میخواندم و از خدای میخواستم که مرا از شر مشاهدهٔ تو نگاه دارد و هیچ اثری بر آن مترتب نشد اکنون چهار هزار درم دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی **حکایت** در تواریخ مسطور است که نوبتی یکی از صرافان بغداد بخدمت ابو جعفر منصور آمد و گفت من مردی صرافم و اندک بضاعتی داشتم که اسباب معیشت ما از آن منتظم بود و آن محقر را در صندوقچهٔ از خانهٔ من کم شده است امیر در حق من مرحمتی فرماید منصور صراف را در خلوتی طلبیده از او پرسید که در خانهٔ تو هیچ بیگانه هست گفت نی منصور سؤال نمود که در منزل تو کیست جواب داد که عیال من منصور گفت زن تو جوانست یا پیر گفت جوانست خلیفه آنمرد را از زشتی صورت و درستی کهولت دید بفراست دانست که آن کار زن اوست با وی گفت اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که مال ترا پیدا کنیم و با حاجب فرمود که قدری غالیه از طیب من بیاور و باین مرد ده و آن چیزی بود که هیچکس را ساختن آن میسر نمی شد و بعد از مراجعت صراف منصور سرهنگان را که بر در دروازها و سر راهها می نشستند گفت از هر کس بوی بوی غالیهٔ خاصهٔ ما آید او را گرفته نزد من آرید و بعد از روزی چند جوانی را آوردند که از او بوی آن غالیه میآمد منصور از وی پرسید که این غالیه از کجا آوردهٔ جوان فرو ماند منصور گفت صندوقچهٔ صراف را باز ده تا بجان امان یابی جوان گفت یا امیر صندوقچه که بمن داده گفت همان زنی که این غالیه بتو داده است جوان دانست که انکار فایده ندارد صندوقچه را حاضر ساخت منصور او را سوگند داد که دیگر بزنا اقدام ننماید و صراف را طلبیده صندوقچه را باو داده گفت زن خود را طلاق بده که مناسب تو نیست چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار **حکایت** آورده اند که در زمان عبد الله طاهر روزی زنی بر سر راه آمده تظلم کرد که خانهٔ داشتم که از پدر میراث یافته بودم برادرزادهٔ تو بر در خانهٔ خود میدانی ساخت خواست که خانهٔ مرا بخرد راضی نشدم بی رخصت و رضای من خانهٔ مرا ویران ساخته داخل میدان خود کرد امیر گفت خاطر جمع دار که تا داد تو ندهم بهیچ کار نپردازم و فی الفور سوار شده متوجه هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود تا آن عورت را بهرات آوردند و چون امیر بهرات رسید برادرزاده نزد عم آمده امیر اصلا باو التفات نفرمود چون آن عورت بهرات رسید فرمود تا در حضور اعیان تظلم نماید پیره زن سخن خود گفته عبد الله گفت ترا بجهت آن امان داده ام تا دست بجور و تعدی دراز کنی و ملک مردم را بغصب بگیری وی گفت من خانهٔ او را قیمت کرده بهای او را بدست امینی دادم آنگاه داخل میدان ساختم عبد الله گفت عذرک اشد من جرمک ندانسته که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال نیست اگر میدان تو تنگ بود او را چه گناه آنگاه برادرزاده را فرمود تا منزل پیره زن را بطرز نیکو

اولی

اول بود عمارت کند و هر روز بنفس خود مانند سایر مزدوران حاضر گردد تا چون تمام شد به پیره زن سپرد و او را انعام نیکو داده
به نیشابور شتافت و برادرزاده اش در موکب او به نشابور آمده شفیعان برانگیخت تا نوبت دیگر عبدالله بن طاهر ایالت هرات را باو
داد **حکایت** گویند که امیر اسمعیل سامانی که پادشاه اول است از ملوک بنی سامان در روزهای برف و باران سوار شده
بمیدان رفتی تا اگر کسی حاجتی دارد باو عرض کند و چون از میدان بیرون آمدی گرد محلات برآمده مردم را صدقه دادی نوبتی
باو گفته شد که سلاطین در این روزها از خانها بیرون نمی آیند سبب چیست که امیر ارتکاب مشقت چنین نماید جواب داد که در چنین
روزها غریبان و ستم رسیدگان پریشان تر میباشند چون در آن حالت مهم ایشان ساخته گردد شاید که دعائی با اثر در باره
من از ایشان صادر گردد روزی بعادت معهود در ظاهر مرو میگشت ناگاه شتری دید که در کشته زاری افتاده بود فرمود تا تفحص
کنند که داغ که دارد و بعد از تفتیش معلوم شد که داغ امیر است فرمود تا سواری باحضار ساربان شتافت بعد از لحظه ساربان برجمازه
سوار رسید امیر از او پرسید که شتر من در زرع مسلمانان چه میکند ساربان سوگند خورد که این شتر از دوش باز رمیده است
و من تا اکنون در طلب او بودم امیر عذر او را قبول نموده صاحب زرع را طلبیده باو گفت شتر من در کشت زار تو رفته و خرابی کرده است
نقصان آنرا پایان کن آن شخص مبلغی بر زبان آورد امیر فرمود تا ضعف آن باو دادند شعر تا من انصاف خویشتن ندهم
نتوانم ز کس ستد انصاف **حکایت** آورده اند که تمغاج خان پادشاه ماوراء النهر و ترکستان پسری شمس الملک نام داشت
که حاکم ماوراء النهر بود عزیمت بخارا نموده در فصل زمستان ظاهر سمرقند را معسکر ساخت الغ بیک حاجب شمس الملک که مردی
صاحب تجمل بود و در بخارا سراهای نیکو و اموال بی نهایت داشت روزی پادشاه زاده را گفت لشکر را از در صحرا زحمت بسیار میرسد
مناسب است که فرمانی در شهر هر یک وثاقی گیرند شمس الملک گفت چنین کنم و یکی از سواران خود را فرمود تا با پنجاه سوار به
بخارا رود و جهة ترتیب اسباب روزی چند توقف نماید و چون بشهر درآمد بخانه حاجب فرود آمده جمیع مایحتاج خود و مردم
خود را از وکلا استاند غلام موجب فرموده عمل نموده وکلاء الغ بیک حاجب صورت حال بدو نوشتند حاجب نزد شاه
زاده رفته گله نمود که غلام تو بمنزل من رفته چنین و چنین کرده و آن و این گرفته است شمس الملک گفت که این مقتضای رای
تو بوقوع انجامید و تا خانه پاکیزه حاجبان باشد در منزل بازاریان نزول نتوان نمود شعر اگر بار خار است خود کشته
و گر پرنیانست خود رشته این نوبت باید تحمل این مشقت نمائی تا دیگر رایهای چنین بخاطرت نگذرد **فصل**

نهم از جزو اول در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان

فریدون پادشاهی بود بصفات
حمیده آراسته و از سمات نکوهیده پیراسته در فضیلت و سخا بی همتا و در شجاعت و وفا از ابنای جنس مستثنی روزی
فرمود که مرد زیرک و دانا گرامی است هر جا باشد شعر وجود مردم دانا مثال زر طلاست هر کجا که رود قدر و قیمتش
دانند و نادان هر کجا که باشد زار و ذلیل باشد و مرد شجاع که بصفت پردلی آراسته مقبول طبایع و محبوب قلوب است
حتی دشمنان نیز او را دوست دارند و هر که بشیوه جبن و بددلی اتصاف دارد همه کس او را دشمن دارند اگر چه اقربای
او باشند **حکایت** آورده اند که روزی منوچهر که در میان ملوک عجم موصوف بفراست و کیاست و معروف به
فصاحت و بلاغت است اعیان ملک را جمع کرده بدستوری که عربان خطبه گویند اول زبان بحمد و ثنای مالک الملک
متعال گشوده آنگاه گفت دنیا اعتماد را نشاید و دولت او مانند سایه نهالیست و نعمت مثال خواب و خیال و عاقل اگر
بر امری که بدین زودی زوال پذیرد دل ننهد و عدل و انصاف مرعی دارد و بداند که هر کرا خدا تعالی بزرگ گرداند تعظیم
او بر همه کس واجبست پس بر شما لازمست که شرط اطاعت پادشاه بجای آرید و هر چه اشارت نماید امتثال نمائید تا امور
ملک و ملت انتظام یابد و آنچه بر پادشاه فرض است آنست که اگر یکی از شما تنگدست گردد یا دست از امور دنیا برداشته
روی باکتساب سعادت اخروی دارد مؤنت او را از خزانه معین سازد و اگر عیاذاً بالله منه قحطی سال روی نماید خراج از
رعایا وضع کند و خزاین برای ایشان بذل کند و آنچه از معاونت و شفقت ممکن باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر

طریق محبت و مدارا مسلوک دارند چنانکه بر خود بخشند و از پادشاه نیز بخشش خواهند بدانید که نسبت سپاه با پادشاه همچون نسبت پر
و بال است مرغ را با نسبت بدن است بسر و بر تن واجبست که بقای سر خود خواهد و بر سر واجبست که بر مصالح بدن رعایت نماید و پادشاه
باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ در نفس خود قبیح است دویم سخاوت و بر پادشاهی که سخی نباشد سپاهی و رعیت او را دوست
دارند و این معنی خاصیت سخاوتست سوم نفاذ فرمان و سیاست تا امور ملک را انتظام دهد و اهل فساد از بیم سیاست او بر ضعفا
ستم نکنند چهارم حلم و اغماض تا اگر یکی از خواص او زلتی واقع شود یکبارگی متوحش نگردد و از بیم جان طریق فرار نسپرد بلکه بحلم و عفو پادشاه
امیدوار گشته باشند و چون نوشیروان بر سریر سلطنت نشست گفت مال دنیا در دست ما بر سبیل عاریت است و ما در این سرا بر مثال
مهمانیم و عاریت را بخداوندش البته رد باید کرد و مهمان را عاقبت از خانه میزبان باید رفت شعر جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل
مکان مبر که بیک مشت گل شود معمور بکوش تا بسلامت تمامی بری که راه سخت دراز است و منزلت بس دور از کلمات نوشیروان است
که امری که ساکن باشد آنرا در حرکت نباید آورد بلکه مهمی که در حرکت آمده باشد آنرا ساکن باید ساخت شعر گر تیمی بایدت که خوش خسپی
فتنه خفته را مکن بیدار کار شوریده را بشورانی جهد کن تا بشان آوری بقرار چون نوشیروان از مهم مزدک خاطر جمع نموده فتنه
بدان عظیمی را تسکین داد سر بر زمین نهاده شکر کرد و چون سر برآورد گفت سزاوارترین مردم به پرستش معبود حقیقی شخصی است
که خداوند جل ذکره او را بزرگ گردانیده باشد چون نوشیروان حلاوت عدالت چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانست گفت
پادشاهی که خزانه خود را از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد که اساس خانه را کنده و بآن خاک بام بیندایند شعر از رعیت کسیکه مال
ربود بن دیوار کند و بام اندود **حکایت** آورده اند که روزی شعبی حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نموده و بانصاف ترغیب نمود
حجاج دیناری طلبیده وزن و عیار آنرا ملاحظه کرده بدست شعبی داد و گفت این را ببازار بر و از جمیع صرافان استفسار نما شعبی
ببازار رفته صرافان بتصور آنکه بدیشان خواهد فروخت بعضی گفتند که این دینار کم عیار است و برخی بر زبان آوردند که وزنش کم است
سخن هر یک بخلاف دیگری واقع شد شعبی دینار را نزد حجاج برده صورت حال شرح داد حجاج گفت بفلان محله رو و خانه بدین وضع و شکل
بنظر تو خواهد آمد خداوند آنخانه را طلب دار این دینار را بده و تمامی حقیقت از او استفسار کن و شعبی آنجا رفته در بر شخصی از آن
منزل بیرون آمد دینار را بوی داد او آنرا گفت این زر در عیار و وزن تمام است و اگر خواهی در عوض درهم نقره بتو دهم
شعبی پرسید که از حجاج ظلمی بتو رسیده است جواب داد که من از دولت او آسوده ام چه او ظلم دیگران نیز از من باز میدارد
شعبی متعجب شده نزد حجاج آمده حجاج گفت چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم آغاز کنند خداوند تعالی نیز کسی را با ایشان
گمارد تا بر ایشان ستم کند و هر که بر دیگری ستم نکند هیچکس را بر او تعدی میسر نگردد و اگر این طایفه با خدای خود راست شده
شرط بندگی بجای می آوردند هرگز برنجانیدن ایشان توفیق نمی یافتم **حکایت** چون مروان حمار ابراهیم بن محمد بن علی بن
عبدالله عباس را گرفته محبوس ساخت و در باب مهم او با وزیر خود عبدالحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح در آنست که
او را از زندان بیرون آری و دختر خود را بوی دهی و بانواع الطافش نواخته همت بر تربیتش گماری بجهة آنکه اگر راست است
که خلافت بایشان خواهد رسید ترا قرابت او استظهاری روی نماید و اگر فرزندی نرینه و اگر دختری از فرزند تو متولد
گردد وارث ملک باشد گفت راست میگوئی اما من نمیخواهم که در دفع نوایب روزگار عورات خود را اسیر سازم **حکایت**
از ابو رویه شاعر منقولست که گفت نوبتی قصیده در مدح ابوجعفر منصور دوانیقی گفتم چون بر او خواندم گفت کدام را
دوست تر میداری سیصد دینار زر تو انعام نمایم یا سه کلمه حکمت بتو آموزم گفتم تعلیم حکمت اختیار نمودم زیرا که حکمت
کمال نفس است و زر زینت تن منصور گفت هرگاه جامه کهنه پوشیده باشی کفش نو در پا مکن گفتم صد دینار رفت منصور گفت
چون ریش خود را چرب کنی اندرون ریش را چرب مکن که جامه ات تباه گردد گفتم دویست دینار از دستم رفت امیر بفرماید
که صد دینار باقی را بمن دهند تا کلمه ثالث ذخیره باشد تا وقت دیگر سؤال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار آورده
بمن دادند و بر زبان آورد که من بعد از برای ما شعر مگوی که اشعار عرب را بنی امیه برده اند **حکایت** آورده اند که چون

مهرداد ... [illegible]

مروان حمار گرفتار شد دانست که خلاصی ممکن نیست گفت دریغ از آن دولت که ببازی از دست من رفت و افسوس از آن نعمت
که بواسطه عدم لشکر از ما استرداد نمودند یکی از ندمای قدیمی از وپرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب بر ملک شما پیدا
مروان جواب داد که هرگاه شخصی در کارها غفلت ورزد و فتنه خود را بگذارد تا بسیار گردد جزای او این باشد **شعر**
مخالف تو که چون مور بود ماری گشت برآر از سر این مور مار گشته دمار مده امانش و مگذار تا بزرگ شود که اژدها شود از روزگار
یابد مار . از یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال ملک شما چه بود گفت ما بعیش و طرب مشغول شدیم و زمام مهام
بدست امرا و عمال دادیم ایشان بجهة اغراض فاسده خود چیزها از ما پوشیده داشتند و بر رعایا ظلم کردند تا ایشان از عدل و انصاف
ما مایوس گشتند و زیاده از خراج مقرر از ایشان گرفتند بدین جهة خاطر رعیت از ما متنفر شده مزارع ما خراب کردند و بدین
سبب خزانهای ما خالی ماند و مواجب حشم ما را در توقیف انداختند تا ایشان نیز ما را چنانکه باید اطاعت نکردند و چون دشمنان ما سپاهیان ما را
طلبیدند بجهة موجب با ایشان پیوستند **حکایت** احمد بن سلیمان از پدر خود روایت کرده که میان معتصم خلیفه و عبدالله
طاهر بسببی از اسباب نقاری پیدا شده بود و چون معتصم بر سریر خلافت نشست نامه بخط خود نزد عبدالله فرستاد که امارت
خراسان متعلق باو بود مضمون آنکه میان من و تو ناخوشی روی نموده و من بغایت از تو آزرده بودم اما اکنون بر تو قدرت یافتم آن
خشم زایل شد اما اثری از آن باقی مانده میترسم که اگر خشم من بر تو افتد عنان نفس سرکش خویش نگاه نتوانم داشت و بقتل تو
فرمان دهم باید که اگر فرمان من باحضار تو صادر گردد قطعا قبول نکنی و این رقعه را که خط ید منست حجت خود سازی در تواریخ
مسطور است که عبدالملک بن مروان که از عقلای زمان بود با اولاد گفت چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت و
سریر مکنت و حشمت را بمنزله قوام اربعه است اول آنکه بمردم خیری وعده مکنید که دادن آن بر شما دشوار باشد دوم آنکه در
کارهائی که اول آن آسان و آخرش دشوار باشد شروع ننمائید سوم آنکه چون اراده مهمی کنید اول و آخر آن را بنظر فکر بسنجید
نمائید چهارم آنکه پیوسته آماده و مستعد دفع خصم باشید چه بسیار باشد که ناگاه فتنه حادث شود و چون مهیای دفع آن
نباشید تدارک دفع آن مشکل توان کرد **شعر** صبر از روی بینت چه محنت گشاد دست تسلیم شو به پیش بلا بر مدار پای پیش
از نزول حادثه تدبیر آن بساز پیش از حلول واقعه خود را دری گشای آورده اند که ابو منصور جعفر قصری رفیع بنیاد کرد و چون تمام
شد مجلسی ترتیب داد و رسولان قیصر را که در آن اوان آمده بودند بار داد منصور از رسولان پرسید که چگونه قصریست این یکی از
ایشان گفت بنائی رفیع و اساسی منیع است اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان که قوت رونقست ندارد دوم آنکه باغ
و بستان که راحت افزای جان و زینت نزهت جهانست در او نیست سوم آنکه بازاریان و رعایا در اندرون حصار قصر منزل
دارند و این معنی شایسته نیست چه شاید که بر اسرار پادشاه واقف شوند منصور گفت آب بجهة آشامیدن است آنقدر که با آن
محتاجیم هست و سبزه زار و گلستان برای تماشاست ما را از کثرت امور سلطنت پروای تماشا نیست و اینکه گفتی که رعایا
بر اسرار پادشاه واقف شوند ما راز خود را از رعایای خویش پنهان نمیداریم و ظاهر و باطن ما با ایشان مساویست چون
رسولان مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم صرف کرد تا آب روان بدان قصر آورده باغ و بستان در آن قصر
رفیع البنیان بساخت و بازار را از حصار قصر بیرون کردند **حکایت** چون دولت نوشیروان روی در ترقی نهاده
سده ایوانش از برج کیوان گذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف خراج گذار دیوان وی شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد
که قیصر روم و خاقان چین و رای هندوستان بخدمت او آمدند و در مداین اجتماعی دست داده سلاطین جهان با یکدیگر از
هر نوع سخنان میگفتند در این اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوست میداری قیصر جواب داد که هیچ چیز
نزد من محبوب تر از این نیست که شخصی از من حاجتی خواهد که آن را روا گردانم کسری از خاقان همین سؤال نمود خاقان گفت احب
اشیا نزد من آنست که کسی مرا آزرده باشد چون بر او قادر گردم مر او را عفو کنم چون پادشاه از رای پرسید بزبان آورد
که من این دوست دارم که چون در حرم خود باستراحت مشغول باشم نیکوکار بعدل من امیدوار و بدکار از سیاست من خایف

و ترسان و بیقرار باشد نوشیروان گفت هیچ از آن دوست تر ندارم که بیگناه باشم تا بیخوف و بیم زیم و مجموع این کلمات در این سخن مندرجست
حکایت در کتب قدیم آورده اند که میان خدیمه الابرس ملک عرب و قیصر روم مصاهرت روی نمود خدیمه دختر خود در حباله
قیصر داد و دختر قیصر را بجهة پسر خود در حباله نکاح آورد و مصادقت و محبت بسیار روی نمود چنانچه در امری بی مشورت یکدیگر شروع
نمینمودند نوبتی خدیمه بقیصر نوشت که خاطر ما بانتظام احوال اولاد که ثمره فواد و شجره مرادند بغایت ملتفت است و چون دختری
از ما بحباله نکاح پسری آمده است همت بلند بر آن مقصور باید داشت که قواعد رفعت ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر
خود چند خزانه از نقود و جواهر و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیز بسیار و ضیاع و عقار بیشمار مهیا کرده ام از آنجا که رای عالی
در حسن اهتمام لطف فرزند خود چه اقتضا کرده است چون قاصد خدیمه بروم رفته ادای رسالت نمود قیصر در خنده شده گفت مال
معشوقی بیوفا و مطلوبی بی اعتبار است و دولت دوستداری بی آزرم و غدار اگر بعهد او اقبال انقطاع یابد و قوانینه است و
الطاف ربانی روی در نقصان آورد از سپاه و عدت مقصود بحصول نپیوندد و از نعمت و ثروت غرضی موصول نگردد
و اگر در تربیت فرزند خویش اهتمامی می بداشت چرا او را تعلیم مکارم اخلاق و محاسن شیم نمینمود که در دنیا وسیله مملکت
و در آخرت باعث نجات و رفعت درجات باشد **حکایت** آورده اند که در روزگار سلطنت پرویز عاملی بواسطه کثرت
مال و اسباب بخار نخوت و غرور بکاخ دماغ راه داد چون پرویز او را بپایه سریر سلطنت طلبید عامل ثقل بدن و عظم جثه را بهانه عدم
حرکت ساخت پرویز سرهنگی فرستاده پیغام داد که اگر او را مشکلست که تمام اعضای خود نزد ما آید ما بالعضو الراس قناعت
کردیم سرش را نزد ما آرید فی الفور سرهنگ سر او را از ولایت بدنش دور کرده بدین برد **حکایت** در بعضی از
تواریخ مسطور است که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست سلطان محبت شیرین در شهرستان دلش مستولی گشت چنانچه
شاعر گوید **شعر** رسید عشق بجدیکه کفر اگر نبود ز تار پرستم و گویم خدای من اینست روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت
بکمال قرب اختصاص داشت از خسرو پرسید که شیرین را بچه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد که محبت من نسبت
باو چندانست که بسیاری از امور قبیحه تنقیص او نتواند کرد و کثرت اعمال حسنه استکمال آن نتواند نمود و تواتر وصال
و تعاقب اتصال خاطر حزین تسکین نیابد و تلخی زهر هجران و صعوبت ایام حرمان از خاطر بیرون نرود **فصل دهم**
از جزو اول در کیاست ملوک عدالت آئین آورده اند که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت
نشست فرمود تا ندا کردند که آدمی بنای خداوند ذوالجلالست و هر که آدمی بکشد بحقیقت بنای خداوند را خراب کرده
کرده باشد باید که هیچ آفریده را نکشد مگر در معرکه کارزار که ارتکاب این امر خطیر در آنجا ناچار است و از هر که گناه عظیم صادر گشتی
او را حبس مؤبد کردی و هر که بر گناه صغیر اصرار نمودی سه نوبت او را توبه دادی چهارم داغی بر جبین او نهادی و از مملکتش
اخراج نمودی و هر که باین داغ مبتلا بودی نتوانستی که بولایت عجم در آید **حکایت** در زمان اتابک سعد بن زنگی که پادشاه
فارس بود شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی دیباچه گلستان و بوستان را بنام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص سعدی
بجهة مناسبت اسم او اختیار نموده شخصی که از مال دنیا بهره نداشت روزی ببازار رفته نظرش بر کنیزکی مطربه افتاد که شعاع
جمالش خورشید انور را خجل ساختی و نغمه زیرش زهره را برقص آوردی دست عشق آن کنیزک گریبان صبر آن بیچاره را
گرفته آتش سودا دود از کانون دماغش برآورد و بعد از تفکر بخاطرش تدبیری رسید کنیزک را مبایع نموده و بخانه برده
او را آزاد ساخته مبلغی در نکاحش در آورد و چون صاحب کنیزک ثمن طلبید از صورت حیله او پرده برانداخت و بر زبان
آورد که من مردی مفلسم چون عشق آن کنیزک گریبان جانم گرفته بود باین تزویر خود را بوصال او رسانیدم اگر کرم
کنی و از سر بهای کنیزک در گذری ما را گریبان آفت رها کرده باشی و الا من تن بحبس و تعذیب در داده ام خداوند کنیزک او را به
قاضی برده محبوس ساخت و کنیز را با او ملازم ساختند این ماجرا بسمع اتابک رسیده گفت اگر تدارک اینکار نکنم مفسدان
طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیله پیش گیرند و مال مسلمانان تلف گردد فرمود تا آن مرد را سیاست کردند و جسد

اورا چند روز بشارع انداختند صاحب جامع الحکایات آورده که طالب علمی در دهلی مثل این حرکتی نمود و در حبس قاضی بست
صاحب قضا صورت قضیه را بعرض سلطان رسانیده پادشاه فرمود تا بهای کنیزک را از خزانه ادا کردند و آن دانشمند را
از حبس بیرون آورده بجهت دفع مادهٔ فساد امر فرمود که بخیال در مطبخ او بامر سقائی مشغول باشد و من آن طالب علم را دیدم
مشکی در گردن افکنده آب میکشید و چون چند روز ازین حکایت بگذشت روزی نظر پادشاه بروی افتاده فرمود تا او را
تشریف داده آزاد کردند **حکایت** آورده اند که نوبتی صاحب یمین الدوله محمود که بابوشکر لایحی معروف بود در حاکم
خوارزم التونتاش در خانهٔ وی بود مست درآمده با زن آغاز خصومت کرده سه مشت بروی زد و زن ازو در خشم شده این
خبر بسلطان رسید روز دیگر که ابوشکر بمجلس پادشاه درآمد بایستاد سلطان حاجب خود علی خویشاوند را طلبیده اشارت کرد تا کتف ابوشکر
دوشش بر قباحتی عظیم اقدام نموده و زن خود را در لت کشیده اگر تدارک این حرکت ننمایم دیگران گستاخ تر گردند او را بیرون برده
با او بگوی که ترا چه حد آنکه بی اجازت بچنین امری قیام نمائی و بفرمای او را در عقابین کشند و هزار تازیانه زنند علی خویشاوند موجب
فرموده خدمت بتقدیم رسانیده سلطان امر کرد که او را بخانه اش برند و هیچ با او اختلاط نکنند ابوشکر بخیال در خانه نشسته از
آن جمله مدتی صاحب فراش بود تا خوارزمشاه چند نوبت عرضه داشتها نوشته او را شفاعت کرده تا سلطان از جریمهٔ او درگذشت
و همچنین روایت کرده اند که وقتی سلطان محمود بجهت دفع قدرخان و ایلک خان ببلخ آمد حاکم خراسان امیر نصر بن سبکتگین که
برادر کهتر سلطان بود بخدمت آمده در آن اثنا غلامی لگامی نقره از کارخانهٔ امیر نصر بدزدید و بعد از آنکه از دست وی
گرفتند امیر نصر بفرمود تا او را انداخته بیست تازیانه زدند صاحب خبران این خبر را بسلطان انها کردند مقارن حال که نوبتیان
خواستند که بر در خانهٔ سلطان نوبت زنند سلطان فرمود که نوبتیان نوبت بر درخانهٔ امیر نصر زنند که دعوی سلطنت میکرد
و ایشان بنابر فرمان بر درخانهٔ امیر نصر آمده نوبت فروکوفتند امیر نصر ازین معنی آگاه شد و ایشان را منع کرده بدولتخانه شتافته
سر فرود آورد و بعرض رسانید که بنده اگرچه بحسب نسب برادرم اما از جمیع بندگان بنده ترم چه خطا کرده ام که سلطان از من
آزرده شده است محمود گفت اگر تو در اقطاع خود بی وقوف من کسی را ادب کنی محل آنست که من برنجم چه جای آنکه در شهری که
من باشم بی اجازت من کسی را چوب زنی و این معنی استقلالست بفعل بقبول امیر نصر گفت ادراک من بدین دقیقه وفا نکرد
من بعد ازین نوع گستاخی نکنم و خواجه حسن میمندی شفاعت کرد تا یمین الدوله از گناه برادر تجاوز نمود **حکایت**
مرویست که هارون الرشید در خلوت نشسته با فضل بن یحیی برمکی مزاح مینمود روزی حماد بن عثمان که از ندمای خلیفه بود و مزید
تقرب ممتاز بنشاط پیش هارون نشسته بود که فضل درآمد هارون بدستور معهود با او مزاح کرد و فضل جوابهای گستاخانه
بزبان می آورد و خلیفه چنانچه جنس با جنس ملایمه کند حماد شمشیر کشیده قصد فضل کرد هارون دست او را گرفته گفت چه میکنی چون
مجلس خاص تماشا شد من نیز یکی از ایشانم حماد گفت پس مرا درین مجالس طلب مکن که نمیتوانم دید که کسی با تو برابری کند
و بجرئت سخن بگوید دیگر آنکه در سیاست ملکی خلل می افکند **حکایت** آورده اند که قیصر روم کنیزکی تحفه نزد عضدالدوله
فرستاد که عقل از مشاهدهٔ جمالش جامهٔ ناموس تن چاک میزد عضدالدوله چنان شیفتهٔ سرو قامت و خورشید
منظر او گشت که بکلی از امور مملکت فراغت جست و بجهت این معنی فساد فاحش در مملکت او روی نمود عضدالدوله دانست
که همه اختلاف بجهة آن کنیزک صاحب جمال پدید آمده لاجرم کنیزک را بخادمی شکر نام داده فرمود که او را در دجله اندازد
و این شکر از خواص خدم و امینان حرم بود شکر کنیزک را بوثاق خود برده اندیشید که پادشاه مفتون اوست شاید
که ازین حکم پشیمان شود و بر من اعتراض کند کنیزک را در گوشهٔ مخفی نشانده با عضدالدوله گفت که او را در دجله انداختم
بعد از چند روز آتش فراق جانانه دود از نهاد عضدالدوله برآورد با خود گفت آنچه من در حق خود کردم هیچ
از ارتکاب آن ننماید و هیچ عاقل تیشه بر پای خود نزند بعد از آن روزی با ندیمان در مجلس شراب نشسته بود که شکر
خادم درآمد چون نظر پادشاه بدو افتاد گفت ای بیرحم آهنین دل چگونه دلت داد که چنان دلجوئی را هلاک کنی

غلامان را

غلامان آهنگ او کردند شکر گفت ای پادشاه کنیزک زنده است و من پیشتر مآل این کار را در آینهٔ ضمیر دیده بودم چه مرده را زنده نتوان
ساخت اما زنده را همه وقت کشتن ممکن است امیر باحضار او فرمان داده شکر را انعام وافر داد بعد از مدتی دیگر بجهة آنکه همه روزه
اوقات پادشاه مصروف عشقبازی او میشد و اختلال باحوال مملکت راه می یافت عضدالدوله دیگر بار شکر را بقتل او فرمان داد
شکر همان معنی را التزام نمود عضدالدوله دانست که اگر کنیزک زنده ماند مملکت خراب شود روزی پادشاه بر منظری نشسته بود
که دریای آن بر دجله باز می شد با کنیزک گفت بدان کشتی نگر که چون شد حرکت میکند بیچاره سر از دریچه بیرون کرده تا
زورق را به بیند عضدالدوله فی الفور زورق حیاتش را در غرقاب فنا افکنده و بدست خود معشوق را در دجله انداخت **حکایت**
در نگارستان مسطور است که چون امیر اسماعیل سامانی عمرو لیث را در معرکه گرفته بهرات آورد بکوچه باغ رسید درخت سیبی دید
بشارع مایل شده سیبهای بسیار داشت شخصی را مقرر داشت که آنجا ایستاده ملاحظه نماید که هیچکس از لشکریان دست بآن درخت
دراز میکند یا نه آن شخص آنجا تا مجموع سپاه بر آن درخت میگذشتند هیچکس جرأت ننمود که دست بآن سیبها دراز کند و این معنی دلیلست
بر کمال سیاست آن پادشاه عادل **حکایت** آورده اند که معتصم خلیفه وزیری داشت سرد و گرم روزگار چشیده و مدتها
در میان خلفا عملها کرده گاهی که بخدمت معتصم رفتی در منزل خود شرط وصیت بجای آوردی و چون بمجلس خلافت درآمدی
از غایت خوف و خشیت لرزه بر اندامش افتادی نوبتی پسرش با او گفت ای پدر سبب اینهمه بیم و ترس تو از خلیفه چیست با آنکه
خلیفه عادل و عاقلست و چندان تیز خشم نیست که اینهمه خوف بخود راه باید داد وزیر گفت ای پسر وقتی که از دار الخلافه باز گردم
ترا اعلام دهم چون وزیر باز گردید پسر گفت الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم مسطور است که نوبتی باز مرغ
خانگی را به بیوفائی منسوب کرد گفت با وجود آنکه آدمیزاد در حق تو اصطناع و تربیت تقدیم مینماید چون عزم گرفتن تو کنند از پیش
ایشان میگریزی و بام ببام می پری و من که جانوری وحشیم بمجرد آنکه چند نوبت از دست ایشان طعمه خورده ام صید میکنم و بایشان
میدهم و هر کجا روم چون مرا طلبند بی توقف بیایم مرغ خانگی گفت آمدن تو نزد آدم و الفت تو با آدمی بسبب آنست که تو
هرگز بازی را بر تابه بریان ندیده و من ابنای جنس خود را بکرات و مرات بر سیخ کباب و تابه بریان دیده ام و از شجاعت که از ملوک
می بینند سیاست ایشان را مشاهده نموده اند شعر از صحبت پادشه بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز **حکایت** آورده اند
که نوبتی بسمع نوشیروان رسانیدند که حاکم ارمنیه در خفیه با دزدان یار شده آن طایفه اموال مردم را میزنند و با او حصه
میکنند پادشاه بعد از تفحص و تجسس چون دانست که این سخن راست است امیر ارمنیه را طلبیده فرمود تا دست و پای
او را بسته برهنه نزد سگان گرسنه انداختند جماعتی زبان بشفاعت گشودند کسری فرمود که او گوشت و پوست خلایق خورش
خویش ساخته ما نیز گوشت و پوست او را خورش سگان ساختیم **حکایت** طمغاج خان که از سلاطین ماوراء
النهر بوده در عدالت و سیاست چنان بود که مردم دفتر عدالت نوشیروان را بر طاق نسیان نهادند اما حظی
او را افتاد که سید ابوالقاسم سمرقندی را شهید کرد و بدین سبب خلایق ازو متنفر شدند آورده اند که نوبتی در اوایل
سلطنت در ظاهر سمرقند سیر میکرد یکی از زر دو دسته گل پیش برده ازو طمع کرد پادشاه ازو پرسید که این گل را
از کجا آورده جواب داد که ازین باغها چیده ام سؤال نمود که باغ ملک تو بود گفت نی پرسید که خرندهٔ آن شخص گفت
که در سمرقند گل نخرند و نفروشند خان فرمود که هرگاه بی اذن بباغ مردم رود و گل بچیند بر حضت نیز بخانهٔ مردم تواند
رفت و اموال تواند برد پس فرمان داد تا دست او را ببرند و بعد از آنکه امرا شفاعت بسیار نمودند مقرر شد که یک
انگشت وی را قطع نمایند و بواسطهٔ این سیاست هیچکس در زمان دولت او بخانه و باغ کسی نتوانست رفت چون در زمان
او کثرت اهل فساد و خصوصا قطاع الطریق کشتهٔ تیغ سیاست گشتند روزی رنود بر دروازهٔ سمرقند نوشتند که ما مانند
کندنائیم هر چند که پیش روند بیش سر زنیم طمغاج خان فرمود که در زیر آن نوشتند که ما نیز مانند باغبان چابکدست
مترصد ایستاده ایم که شما سر بر آورید و ما بدرویم بدین اشتغال نمائیم مقارن اینحال بجهة دفع مایهٔ فساد آن طایفه تدبیری

برآینه

برانیه ضمیر عکس پذیرفته یکی از خواص گفت که مدتیست که تیغ انتقام کشیده‌ایم و باندک جریمه جوانان زیبا را می‌کشیم و امروز بدیشان
محتاجیم اهل فلان قلعه گردن از طریق متابعت پیچیده‌اند جمعی از جوانان جلد میخواهم که در شب روی و نقابی بی‌عدیل باشند باید که
در ستم باید که تو یکی از سرهنگان آن طایفه را نزد من آری تا او را بانواع تربیت مخصوص سازم و آن جماعت بر او جمع گردند ندیم خاص
شخصی را که پیشتر ندیم دزدان بوده در شب روی بی‌بدل با چهار پسر خود که از بیم طمغاج خان توبه کرده بود و هر یک بکسبی مشغول شده
نزد خان آورد خان او را تشریف داد و شغل امارت باو حواله کرد و باو گفت که مرا از شما استدعا آنست که جوانان جلد ملامت روی نموده
میخواهم که هر جا دزدی دعیاری که در بلاد ما وراء النهر باشد جمع کنی تا مواجب همه را جمع کنم آن مرد جمع آن طایفه شروع نموده با
خان گفت که اکنون سیصد جوان جنگ‌خوار مجتمع شده‌اند فرمان چیست خان فرمود که فردا ایشانرا حاضر کن تا هر یکی را بانچه متی
نامزد کنم روز دیگر که آن طایفه حاضر شده هر کدام دستبوس کردند خان فرمود که ایشانرا بجامه خانه برده خلعت دهند و چنان مقرر
کرده بود که هر کدام را بجامه خانه برند خلعت فنا بر دوش وی افکنند آنگاه سرهنگ را با چهار پسر بقتل آوردند دیگر کسی در ما وراء النهر
راه نزد شعر با جود تو کس بهر درویش ندید با عدل تو زیر چرخ دلریش ندید تا تیغ سرانداز تو در رقص آمد جز مطرب راهزن کسی
پیش ندید حکایت آورده‌اند که چون متوکل عباسی بر مسند حکومت نشست وزارت بمحمد بن عبد الملک زیات رجوع کرد
و در آن وقت هنوز عمارت سامره باتمام نرسیده بود و متوکل اموال بسیار در آن باب خرج کرده بود اما وزیر بسبب آن عمارت ظلم و ستم
بی‌نهایت بر خلایق کرده و در بیت المال اسراف کرده بود چون متوکل بر این معنی وقوف یافت فرمود تا او را در تنور خبازی نشانده
بسوختند و بر زبان آورد که ما صد هزار کس را بر آتش نهادیم حکایت آورده‌اند که در زمان هرمز بن انوشیروان که صیت
عدلش از گردون گذشته بود یکی از سپهسالاران بر در باغی نزول کرده بود در رکاب دارا و بنا بر بادانی با آن باغ در آمده خوشهٔ انگوری
چیده باغبان خبردار شده عنان سپهسالار بگرفت و گفت اگر مرا راضی نسازی از تو نزد پادشاه شکایت کنم امیر صد درم بوی داد
باغبان راضی نشد و سپهسالار مرتبه مرتبه زیاد کرد تا قیمت باغ را بباغبان داد ملک ملک نیابد جز در امان تیغ زنیکو نه شد سم بجهان
داستان تیغ گویند نوبتی سلطان محمود غزنوی بجرجان میرفت در اثنای راه یکی از معارف حشم او جرعه چند در کشیده در حالتی
که مست بود بر سر رمه رسید گوسفندی از آن جدا نموده کباب نمود صاحب رمه بدرگاه سلطان رفت تا شکایت کند آن بزرگ
خبردار شده دو گوسفند فربه بوی داد که ترک این شکایت کن روستائی چون دید که سپاهی می‌ترسد گفت البته شکایت خواهم کرد
تا دیگران تنبیه شوند آن زاده گوسفند رسانیده و صاحب گله قبول نمیکرد عاقبت اسبی بوی داد تا راضی شد این خبر بسلطان
رسید بخندید و گفت این حرکت در حالت مستی کرده بود و زیاده غرامت آن نباید کشید و فرمود تا اسب را از روستائی باز استده گوسفندی
بوی دادند حکایت آورده‌اند که سیاست و مهابت سلطان ملکشاه سلجوقی بحدی بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد
کرد که یکی از خواص سرم را شکسته و مزلت کرده است سلطان کس بطلب وی فرستاد چون از خدمتکار خبر یافت که از وی شکایت
نزد پادشاه کرده از غایت خوف و هراس که بروی استیلا یافت فی الفور قالب تهی کرد حکایت آورده‌اند که در آن زمان
که رایت دولت سلطان محمود غزنوی بطرف بست توجه فرمود روزی وقت پیشین مردی بر در بارگاه آمد و تظلم کرد که پیل
پادشاه را آورده‌اند و بر درخت خرمایی که ملک منست بسته‌اند و پیلبانان حاصل آن درخت فرود آورده‌اند و من مردی درویشم
وسعت معیشت من بکمد و نخاست سلطان هیچکس را بر در بارگاه ندید چه وقت استوا بود و اکثر ملازمان مراجعت نموده بودند بنا
بر آن بنفس خود بیرون آمده بر اسب نوبت زن سوار شده با یک رکابدار بدان موضع رفته چون آن حالت مشاهده نمود رکابدار را
فرمود تا پالهنگ در گردن پیلبانان کرده او را از آن نخل در آویخت خدای تعالی پادشاهان عادل را رحمت خود ببخشاید انشاء الله
جزو دوم از اجزای عشره زینة المجالس و آن مشتمل است بر ده فصل فصل اول در توقیعات ملوک
و سلاطین فصل دوم در فواید تدبیرات صایب که از ملوک صدور یافته فصل سوم در فراست و کیاست
فصل چهارم در حیله‌های خداوندان دولت و غیرهم فصل پنجم در کفایت وزرا و حسن سلوک آن طایفه

فصل ششم در مواعظ حکما نسبت بملوک و خلفا فصل هفتم در جوابهای شافی که خداوندان عقول وافی گفته‌اند
فصل هشتم در لطایف سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان فصل نهم در لطایف حکایات قضات و علما
فصل دهم در نوادر احوال دبیران و کفایت ایشان فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین و احکامی که از ایشان
صادر شده حکایت آورده‌اند که چون بطلیموس پادشاه ولایت روم گشت و چمن آن مرز و بوم را که از خار و خاشاک
مخالفان صافی کرد عزم تسخیر دمشق کرد و چون ارباب شام شنیدند که تاب مقاومت بطلیموس ندارند با یکدیگر در آن باب
مشورت نمودند و عرضه داشتی باو نوشتند اما اهل دمشق همیشه از این جهت خاطر مشوش بودند و چون عرضه داشت به بطلیموس
رسید آنرا مطالعه نموده دید که نوشته‌اند که ما بندگان از افعال قدیم نادم گشته رقبه در ربقهٔ مطاوعت قیصر آورده‌ایم و منتظر
فرمان نشسته بطلیموس به پشت نامهٔ ایشان نوشت که بطلیموس خردمند نباشد اگر خود را بدین سخن غرور دهد و سخن شیرین دشمنان
فریفته گردد چه دشمنی در دل اند چون آتش در خاکستر نهانست و مرد نادان باشد که چون خاکستر ببیند گستاخ بر آن دست دراز کند
تا دستش بسوزد حکایت آورده‌اند که چون اسکندر قصد مملکت دارا کرد در آن باب با ارکان دولت مشورت نمود
و احتیاط بسیار میکرد یکی از اعیان گفت که دارا چندان مرد نباشد که پادشاه در قضیهٔ او اینهمه احتیاط نماید سکندر
جواب داد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط نماید که در صید گور و چون هر دو لشکر بهم رسیدند صاحب الجیش با اسکندر نوشت
که لشکر دارا بسیار است اسکندر بر پشت رقعه نوشت که قصاب باید که از کثرت گوسفند نیندیشد حکایت آورده‌اند که
چون در زمان نوشیروان حاکم ری عرضه داشتی بکسری نوشت که جماعتی بی‌سبب از من رنجیده‌اند تا بخلاف راستی سخنی
چند معروض رای عالی گردانند اگر پادشاه صواب بیند موافقت ایشان را مدافعت و سخن ایشان التفات نفرماید کسری بر پشت
رقعه توقیع فرمود که ستم کردن بر رعیت شیوهٔ ما نیست و شنیدن مظلمهٔ رعایا از عادات پسندیدهٔ ملوک است و تفحص سخن ایشان
بر ما واجب است اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن و همچنین روایت کرده‌اند که در زمان دولت نوشیروان در ملک یمن قحطی روی
نموده اهل آنجا روزگار بر ایشان تلخ گشته و بعد از آن پیش نعمان بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق عرب بود و صورت
حیرت و بیچارگی خود را بمرآت ضمیر وی جلوه دادند و نعمان عرضه داشت بکسری فرستاده مضمون آنکه بر ضمیر منیر خورشید
تاثیر پوشیده نماند که در یمن قحط و غلا بمرتبهٔ اعلا رسیده و آن ولایت روی بخرابی نهاده و نوع انسان را از مأکولات
ناچار است و پادشاه در این باب قلم بسیار روا دارد اگر در باب این ستمدیدگان مرحمتی فرماید تا بندگان آزاد از بنده کرده از
کمال محاسن شیم آنحضرت بدیع نباشد کسری در پشت عرضه نوشت و توقیع فرمود که ما این مکرمت را غنیمت میدانیم و نعمت
از رعیت دریغ نمیداریم و بیچارگان را در مقام ضرورت دستگیریم پس فرمود که پنج ساله خراج از ایشان وضع کردند و غله
یکساله بآن جماعت دادند حکایت آورده‌اند که چون عمر بن سعد در عهد مروان وفات یافت هشتاد هزار دینار از
وی باز ماند صاحب خبران عرض کردند که عمرو وفات یافت و از او این مبلغ مانده آن اموال را بخزانه باید سپرد مانی مروان
بر پشت نامه نوشت که هذا قلیل ممن یصیده لیث یعنی این اندکیست کسیکه خدمت ما کرده باشد باید که بوارثانش گذارند
و همچنین شخصی عرضه داشتی بمعتصم داد مضمون آنکه فلانکس از معارف وفات یافته و وارث او منحصر است در
پسری صغیر و اموال بی‌نهایت گذاشته اگر فرمان دهد تا کفاف طفل را جدا کنند و باقی بخزانه برند تا خزانهٔ
عامره را توفیری حاصل آید در پشت معتصم در عقب رقعه او نوشت که فاما المیت فرحمه الله فاما المال فثمره الله
فاما الیتیم فانبته الله فاما الساعی فلعنه الله یعنی متوفی را خدا بیامرزد و مال او را خدا زیادت کند و طفل او را خدا
نیابت بپروراند و غماز بلعنت خدا گرفتار گردد حکایت از عبد الله بن یحیی بن خاقان مرویست که چون من
بمنصب وزارت رسیدم روزی در خدمت متوکل بتماشای صحرا رفتم او بر لب آبی فرود آمده گفت عرضهای
ارباب حاجات را بمن عرض کن من اول عرضه داشت اهل مکه را باو خواندم دوات و قلم طلبیده بر پشت آن توقیع

نمود که رعایت ساکنان حرم و مجاوران بیت الله بر ما واجبست فرمودیم تا صد هزار دینار باهل مدینه دهند و بعد از آن قصه کوتوالان
حصارهای سرحد را عرض کردم توقیع نمود که محافظت ثغور از لوازم ملکداریست و آبادانی ثغور بحصارها ثبت که بسرحد
متعلق است فرمودیم که تا صد هزار دینار بجهة مایحتاج حصارها برسانند آنگاه عرضه داشت بنوهاشم عرض نمودم که ایشان چیزی
طلبیده بودند توقیع کرد که رعایا نوشته بودند که مال بسیار نزد ما باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم و امیدوار بعاطفت امیر میباشیم
که در حق ما نظری فرماید بر پشت رقعه توقیع فرمود که بقایای رعایا را بایشان بخشیدیم باید که مستوفیان دیوان خراج کما ینبغی اقدام
نمایند آنگاه گفت تمام قضیه‌ها را بجهة امروز نگاه داشته بودی گفتم مدتی بود که این عرایضها بمن رسیده است و فرصتی میجستم که عرض نمایم
تا حاجت خلق برآید و بر امیر دشوار نباشد **حکایت** آورده اند که در میان دو کس از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی بجهة
معامله اختلاف افتاده با یکدیگر خصومت آغاز کردند و قضات در فیصل مهم ایشان عاجز گشتند امر بعرضه داشتی نوشته از پادشاه
التماس کردند که میان ایشان بنفس خود محاکمه نماید امیر نصر بر پشت رقعه ایشان نوشت که هر حکمی از من صدور یابد یقین است
که باعث رضای یکی و ناخشنودی دیگری خواهد بود شما صدوق عدل را حکم سازید و بموجب راستی و انصاف در میان خود حکم کنید
تا خصومت از میان برخیزد راوی گوید که چون آن دو امیر قصه خواندند ترک لجاج و عناد کرده بطریقی مطابق نفس الامر بود عمل نمودند
حکایت آورده اند که در زمان سلطنت طمغاج خان کودکی صاحب جمال را بدزدی گرفته نزد خان بردند از موقف سلطنت حکم
بقطع ید او صادر شد ارکان دولت را بآن پسر رحم آمده باتفاق زبان بشفاعت گشوده گفتند که حیف باشد که چنین دستی را قطع
باید سیاست را برحمت بدل فرماید و در کلام مجید وارد شده ولا تأخذکم بهما رأفة فی دین الله جواب داد که در نیکوئی دست دزد نباید
نگریست بلکه در دل صاحب مال باید نظر کرد اسم طمغاج خان ابراهیم بن حسین است گویند نوبتی در سمرقند قصری میساخت که تا قصر
هشت طبقه سپهر را بنا کرده اند دیده روزگار مثل آن ندیده و عمارتی بنظر در نیاورده و در آن ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده
مزدوران را از کار فرمودی نوبتی فرمود که معمار دراز عمر میباشد یعنی نام او بوسیله بناها باقی ماند چه با وجود اینهمه مکنت و
حشمت و بسطت مملکت و نفاذ فرمان و ابهت و خزاین و دفاین بغایت از اسکندر مناره مانده و از کسری ایوانی روزی بر
سر عمارت ایستاده بود روستائی دادخواهست خان گفت برو که داد نماند روستائی بر زبان آورد که گرا دادی که نماند خان
دستارچه بر روی نهاده بگریست و گفت راست گفتی تا اکنون هیچکس نداد دیم آنگاه قصه او را بگوش گرفت و روستائی او را
بروشنائی عدل رسانید **حکایت** در زمان سلطان تکش تاش الب ارسلان بن تتش ریاست رایکان را که از اعمال طوس است
بشخصی دادند و رئیس قدیم بختیار نام را عزل کردند بختیار رنجوار از رم رفته قصه خود را نوشته بالب ارسلان داد مضمون آنکه بختیار
که رئیس رایکان بود بحضرت پادشاه جهان پناه عرضه میدارد که ریاست رایکان را که آبا عن جد از او بود اکنون بنده
کمترین را از آن شغل عزل فرموده اند اگر بار دیگر منصب بنده را فرمان دهد از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه بر
پشت رقعه نوشت که بختیار را اگر بخت یاری بودی پیش از ین بخدمت ما آمدی تا ریاست رایکان از دست ندادی
حکایت آورده اند که نوبتی از دانشمندی غریب جریمه در سمرقند ظاهر شد سلطان سمرقند او را گرفته خواست که
بقتل رساند جمعی از ندما گفتند که اگرچه بسبب این گناه استحقاق قتل پیدا کرده اما چون مردی غریب است او را صد چوب
بزنند صدر جهان عبدالعزیز عمر بخاری که از اکابر عصر و سرور ارباب عمایم بود گفت اگر پادشاه چوبی را بهزار درم بفروشد
خزانه را توفیری حاصل آید آبروی غریب فاضل ریخته نگردد و صد هزار درم داده آن شخص را خلاص کردند گویند که نوبتی
شحنه بخارا مردی را بتهمتی گرفته از وی کلی بستد بیچاره پیش صدر جهان رفته تظلم نمود صدر جهان در آن باب عذری
گفت وی بار دیگر سخن خود را مکرر کرد صدر جهان فرمود که ای شیخ چند دردسر دهی آن مرد گفت چون تو سری در دسر
کجا برم صدر جهان از سخن او شکفته شده سرهنگان را فرمود تا شحنه را گرفته مال از او استرداد نمودند و بصاحبش دادند
حکایت از شعبی منقول است که گفت نوبتی نزد عبدالملک مروان میرفتم در راه ترسائی بمن رسید عرضه داشتی بمن

داده گفت

داده گفت ای جوانمرد این امانت را بعبدالملک ده و اگر ندهی روز رستخیز پیش محمد رسول الله از تو شکایت کنم چون بخدمت عبدالملک رفتم سخن
ترسا را عرض کردم عبدالملک قصه او را خواند در آنجا نوشته بود که مردی را والی ما کرده که پیه ما را سوخت و گوشت ما را کداخت
و پوست ما را خورد عبدالملک از فصاحت ترسا متعجب شده بر پشت رقعه او توقیع فرمود که اگر رضای شما بعزل اوست او را معزول
ساختیم ترسا گفت بعزل او راضی نیستم عبدالملک باحضار او اشارت کرده از وی پرسید که چرا بعزل او همداستان نگشتی ترسا جواب
داد که چون دیگری بولایت فرستی عمری باید که تا او را بشناسیم و او نیز تا مانند این عامل اسباب تجمل بهم رساند از پا ننشیند و اگر
ایصورت دست دهد از پا درآئیم لیکن میخواهیم که خلیفه باو نویسد که خود سیر شدی دیگر از گرسنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده
عدل و انصاف پیشه کن عبدالملک گفت ای شعبی کمال زیرکی در این مرد مجتمع است آنگاه او را خلعتی فاخر داده برنهج مذکور بآن والی
نوشت **حکایت** نوبتی دیگر از فضلای خراسان بسبب حاجتی که او را واقع شده بود عرضه داشتی بعمرو بن لیث داد در
صدر رقعه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال ممتد باد عمرو در عقب رقعه توقیع نمود که نزد بزرگان باید که محال نگویند تو نوشته
که هزار سال زندگانی پادشاه دراز باد و این محالست و ما باقی کلمات را بر این قیاس کردیم چون آن فاضل بر نوشته عمرو
اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب توقیع خود بشنود برای منیر مخفی نماند که حیات آدمی منحصر در بقای بدن نیست بلکه
بقای نام نیکو نیز حیاتیست شعر زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند آورده اند که چون
عمرو بن لیث صفار به نیشابور آمد لشکریان او در منازل رعایا نزول کردند و بدین سبب ایذای تمام بخلق رسید ابو نصر مرادی
که از معارف امرای عمرو بود روایت کرده که عورتی علویه که در جوار من بود مرا معرفتی بحال او حاصل گشته بود نزد من آمده گفت
عرضه داشتی بامیر نوشته ام میخواهم که بآو رسانی گفتم خود بامیر ده که من در آن اثنا کلمه بگویم علویه آن رقعه بدست عمرو داد مضمون
آنکه من زنی ام از بنات سادات و در خطه نیشابور چهار خانه دارم و چون دختران خورد دارم از مرحمت پادشاه امیدوارم که در یکی
از منازل لشکریان نزول ننمایند و سه خانه دیگر از ایشان باشد عمرو در پشت رقعه نوشت که اهل نیشابور باید که در زحمتی که از لشکر ما
بایشان میرسد صبر کنند که سپاهیان از سیستان خانه با خود نتوانند آورد ابو نصر گوید که من بیاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم
که این عورت قرآن از حفظ دارد و در حسب و نسب و عصمت درجه وی عالیست عمرو از سخن من در خشم شده با آن زن گفت که
سرپوشیده مگر در قرآن نخوانده که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون گفت
این آیه خوانده ام اما امیر آیه اول را فراموش کرده فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا عمرو بن لیث از استماع این آیه گریان شده
گفت این زن سخنی مردانه گفت و فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آمده در صحرا خیمه زدند **فصل دوم در**
فواید تدبیرات صایب که از ملوک و سلاطین صدور یافته برائی لشکر را
بشکنی پشت بشمشیری یکی تا ده توان کشت آورده اند که چون عبدالملک مروان عزیمت جنگ مصعب بن زبیر نمود ارکان
دولت و اعیان مملکت روم با قیصر گفتند که صلاح در آنست که در اینوقت که عبدالملک بمحاربه مصعب مشغول است و
مملکت او را در تحت تصرف درآوریم و این سخن برای قیصر عرض کردند فرمود که رای شما خطاست اگر خواهید نمونه از آن
بشما نمایم آنگاه فرمود تا سگی را حاضر کردند و سگی دیگر در برابر او تا سگان باهم جنگ آغاز کردند مقارن حال فرمود تا روباهی
آورده در پیش ایشان رها کردند سگان از جنگ خود فراموش کرده روی بگرفتن روباه نهادند و روباه را گرفته پاره پاره
کردند قیصر گفت جنگ ما با ایشان همین صورت دارد و چون بولایت شام روم عبدالملک و مصعب مصالحه نموده روی
بحرب ما آرند و ما طاقت دو پادشاه عظیم الشان نداریم **حکایت** اسمعیل بن حسن که یکی از خواص متوکل بود حکایت
کرد که نوبتی خلیفه با من گفت بجهة ما هریسه که در خراسان ترتیب میدادند بپز من باز گشتم و اسباب مهیا گردانیدم و
طعامی پاکیزه ترتیب دادم خواستم که خوردنی بمجلس متوکل برم ناگاه هاشم بن احمد که از خواص خلیفه بود و بمزید
اختصاص ممتاز بود بمنزل من آمد و او مردی بود باصابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طعامی نداری

تا بخوریم

تا بخوریم من گفتم دیروز خلیفه بمن فرمود که بجهت او بطریقی که در خراسان هریسه می‌زنند من آنرا مهیا گردانیده‌ام که بمجلس خلافت برم
هاشم گفت در مجلس امیر طعام بسیار است هریسه را حاضر ساز تا بخوریم و هرچند مبالغه نمودم قبول نکرد و بسر دیگ رفته و
یاران را طلبیده و طعام را کشیده تناول نمود من گفتم تو کار خود ساختی تا من فردا امیر را چه جواب گویم که او منتظر هریسه است گفت
ای نادان تو کار پادشاه را نمیدانی فرستادن طعام بمجلس خلیفه ترا بغایت زیان دارد و در خدمت ملوک ارتکاب این امور
نباید کرد و اگر او را هریسه میبایست مطبخیان به از تو توانند پخت و احتمال دارد که چون این هریسه بحرم خلیفه رود یکی از خدمتکاران
حرم بجهت غرض فاسد خود زهر در آن تعبیه کنند یا آنکه بعد از خوردن هریسه خلیفه را یا یکی از اهل حرم او را علتی مقارن آن روی
نماید و تهمت آن متوجه تو گردد و بدین سبب خانمان تو برافتد و من امروز این مباسطها بجهت آن کردم که تو فارغ شوی چون روز
دیگر بخدمت خلیفه رفتم گفت دیروز ما از تو هریسه طلبیده بودیم من حال باز گفتم هاشم گفت او هریسه لذیذ پخته بود ولیکن ما خوردیم و
او را از آوردن آن بخدمت خلیفه منع کردیم چه او مردیست روزگار نادیده و مزاج ملوک نمیداند و احتمال داشت که اگر آن طعام را
بیاوردی تهمتی بآن عاید شدی متوکل گفت نیکو گفتی **حکایت** آورده‌اند که خاقان مفلحی از متبارزان کارزار بود و در آنوقت
که میان افشین و ابوالجیش احمد بن طوفان آتش نزاع و جدال اشتعال پذیرفت خاقان مفلحی بمدد افشین آمد و چون حرب
منهزم روی نمود افشین وی از معرکه برتافت و سپاه ابوالجیش از عقب او شتافتند خاقان مفلحی با سی هزار سوار از خواص
خود در زیر علم خود ایستاده بود و میدانست که سپاه افشین بالکلیه متفرق گشته‌اند احمد طوفان خاتم را از انگشت بیرون کرده
خواست که بجهت امان نزد وی فرستد یکی از ندما که او را شیر لقب بود گفت ای امیر مصلحت نیست که خاتم خود را نزد خاقان فرستی
چه شاید که او انگشتر را نهر میستان نموده بگوید که ابوالجیش را کشتم و اینک خاتم او و بدین سبب گریختگان معاودت نمایند و کار
مشکل گردد احمد گفت پس چه باید کرد شیر زبان آورد که میان من و او ربط قدیم است من بروم و او را بیاورم احمد او را مرخص
ساخته شیر نزد خاقان رفته گفت این سواران را بفرمای تا پیاده شوند و تو تنها با من پیش ابوالجیش آئی که او ترا امان
داده است خاقان با شیر نزد ابوالجیش رفت از برای او خیمه بتکلف زدند و گفت چون آن مهم با حسن وجهی ساخته شد
احمد بن طولان دست مرا گرفته بیفشرد که بیم آن بود که استخوانم بشکند آنگاه گفت که تدبیری نیکو کردی و مرا از این حیرت
بیرون آوردی اما اگر طولان پدرم بجای من بودی بقتل تو حکم کردی چه عادت او چنین بود من توبه کردم که دیگر
در مصلحت پادشاهان دخل نکنم **حکایت** آورده‌اند که چون عبدالله طاهر در ملک مصر متمکن شد جماعتی از حاسدان
او سعایت کردند که او سر عصیان دارد و دم از مخالفت میزند مأمون خواست که او را امتحان کند اندیشه نمود که اگر او را
باحضار او فرستد شاید که تمرد نماید و کار از دست برود پس با هر کسی رائی زد و خلاصه رایها بر آن قرار گرفت که او را
پنهان باید آزمود کسی را طلب کردند که عبدالله او را نمی‌شناخت مأمون با او گفت بمصر رو و مردم را به بیعت قاسم بن علی
دعوت کن و عبدالله را به بیعت او دلالت نمای و هرچه گوید با زیاده و کم بمن رسان و زنهار که راز خود با کس نگوئی آن مرد
بمصر رفته خلق را به بیعت قاسم دعوت میکرد پس حیله کرده خود را بمجلس عبدالله رسانید و در خلوتی با او گفت که بر
رای منیر و ضمیر آفتاب تاثیر امیر مخفی نماند که بعد از رسول الله صلعم افضل الناس امیر المؤمنین علی علیه السلام است و امروز
شرف و فضیلت اولاد او راست و بر جمیع امت واجب است که بتقدیم و سروری ایشان معترف گردند و ایشان را از حضرت
نمایند تا حق در مرکز خود قرار گیرد و از فرزندان علی مرتضی بمجلس از قاسم بن علی فاضلتر نیست و خلقی کثیر از وضیع و
شریف با وی بیعت کرده‌اند اما امیر اگر با وی متابعت نماید این مهم باتمام رسد و این شرف تا دامن قیامت در خاندان
او باقی ماند عبدالله بن طاهر جواب داد که حق سبحانه و تعالی شکر نعمت بر ذمه بندگان واجب و لازم گردانیده است
و چندین نعمت که مأمون بر ذمه من دارد تقاضای آن نمیکند که من کفران ظاهر سازم اما قاسم مردی بزرگ است
و از شرف نسب و عظم حسب او امروز شخصی نیست و او مردم ارسال میفرماید و خلق را به بیعت خود دعوت میکند

و من این معنی را میدانم اما هرگز بدار الخلافه عرض نمیکنم میترسم که صاحب بدیهه شمه از آنها انها نماید و مثالی فکر دد که
من او را بدست آورده بخدمت فرستم و من بوبال آن در مانم صواب آنست که ترک فتنه نماید که او در بلاد و خلقی در وبال فتنه
و اگر نه آن بودی که ترا امان دادمی خدای تو فرمان نهیدادم اکنون برگرد که خرج راه تو از ماست تا بخزانه حواله نمائیم و بعد از این اگر
ترا در مصر ببینند تو آن رسد که نخواهی چون قاصد نزد مأمون رفته صورت حال بیان نمود گفت عبدالله بن طاهر را از
کودکی من تربیت کرده‌ام لازم است اثر آن ظاهر است شعر من هیچو خار و خاکم و تو آفتاب وار کلها و لالها همه از تربیت کنی
حکایت چون مأمون در مرو توطن داشت اسد بن سامان با اولاد خویش بخدمت او تقرب جست و چون امر حکومت
بالکلیه بر مأمون قرار گرفت و طاهر ذوالیمینین محمد امین را بقتل آورده مأمون متوجه بغداد گردید پسر عم فضل بن سهل
غسان بن عباد را حاکم خراسان و ماوراء النهر گردانید با او گفت که اولاد اسد بن سامان را بمناصب ارجمند سرافراز سازد
و غسان ولایت ماوراء النهر را بر اولاد اسد قسمت کرده ایشان را بحکومت آن دیار فرستاد و بعضی از برادران وفات یافتند
و در زمان معتمد که شهر ولایت ماوراء النهر بنصر بن اسد متعلق شد نصر بسمرقند متوطن شد و بخارا را ببرادر خود اسمعیل
داد و میان برادران مدتی صداقت و محبت بود بالاخره بواسطه سعایت مفسدان امیر نصر با برادر در دل بد کرده او را طلب
نمود امیر اسمعیل نیز از برادر متوهم شده با ابونصر نامی که بغایت عاقل و صایب رای بود و از خواص بسبب تقرب متمکن
بود مشورت نمود ابونصر گفت صلاح آنست که از رافع بن هرثمه استمداد نمائی و جهان را بر امیر نصر چون حلقه خاتم تنگ کنی و رافع در
آنوقت بر عمرو بن لیث خروج کرده و خراسان را تصرف نموده باسم عبدالله بن زید داعی کبیر که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده
و نام بنی عباس را از خطبه و سکه انداخته بود و سپاه موفور بر او جمع آمده بودند ابونصر گوید که امیر اسمعیل گفت میان من و
رافع صداقت مؤکد است باید که تو بخراسان رفته تحف و هدایا بری و او را بنصرت ما استدعا نمائی من بخراسان رفته هدایای نا
محصور بخدمت رافع بردم و التماس امیر اسمعیل را عرض نمودم رافع این سخن را بسمع رضا اصغا نموده با پنجاه هزار سوار
جرار روی ببلاد ماوراء النهر آورد و چون بسرخس نزول نمودم با خود اندیشیدم که اگر رافع امیر نصر را از میان بردارد شاید
که طمع در ولایت ماوراء النهر کرده اسمعیل را نیز بقتل آورد و اگر بقتل وی نیز اقدام ننماید وی را مقید سازد پس نزد رافع
رفته گفتم مرا سخنی بخاطر رسیده که موجب دولتخواهی امیر است رافع گفت بیان نمای گفتم میشاید که امیر در باب استیصال
امیر نصر غلو نماید برادران ضمنا با یکدیگر ساخته امیر را در مملکت بیگانه چشم زخمی رسد صلاح در آنست که با هم امیر برادران
با یکدیگر مصالح کنند رافع رای مرا پسندیده رسل و رسایل فرستاد تا میان امیر نصر و امیر اسمعیل قواعد مصالحه
تاکید یافت و من نزد امیر اسمعیل آمده اندیشه خود را عرض کردم انعام داده در ارتفاع درجه من سعی نمود **حکایت**
امام یافعی آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جمعی از دزدان کوچ و بلوچ بر سر راه هرمز موضعی حصین را ملاذ
و ملجا خود ساخته هر کاروانی که بآنجا رسیدی غارت میکردند نوبتی کاروانی را غارت کردند جوانی از اهل خراسان
که همراه آن قافله بود بقتل رسید زالی که مادر جوان بود بدرگاه محمود رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که چون مملکت
از دار الملک بسیار دور است اینصورت روی مینماید زال گفت چندان ولایت بگیر که ضبط آن توانی کرد سلطان از این
سخن متاثر شده فرمود تا ندا کردند که هر که میخواهد که بهرمز رود مستعد گردد که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروانیان
گفتند اگر سوار متجاوز از هزار باشد هنوز کم است جواب داد که هرچه از شما فوت شود اگر کم شود ما از خزانه عوض آن تسلیم
کنیم آنگاه مقدم غلامان را طلبیده بتدبیری که از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست سفارش نمود و چون کاروانیان
باصفهان رسیدند مقدم غلامان فرمود تا خرواری چند سیب و میوه‌های امیری گرفته بر شتران بار کردند و آن میوه‌ها را
زهرآلود کردند و در هر منزلی آنها را بیرون آورده ملاحظه مینمودند و هرچه پوسیده شده بود جدا کردند و چون بمنزل
دزدان رسیدند بطریق معهود آورده در بیابان فرو چیدند بهانه آنکه میوه‌ها را تیمار میدارند در این اثنا دزدان در رسیدند

بطریق معهود آورده در بیابان فرو چیدند بهانه آنکه میوه‌ها را تیمار میدارند در این اثنا دزدان در رسیدند و غلامان سوار شده بعد از لحظه
روی بهزیمت آوردند کاروانیان دست از جان شسته دل از مال برداشتند و دزدان بفراغ بال در کاروانگاه فرود آمده تجار را بر بستند و اول
از آن کاروان میوه‌ها که در آنجا بار دیده هیچ آفریده بدیده بود خوردن گرفتند بعد از لحظهٔ زهر در اعضا و اجزای ایشان کار کرده دست
و پای دزدان از کار بماند غلامان عنان برگردانیده بضرب تیغ آبدار آن نیم مردکان را تمام کشته کرده و بدین تدبیر راهها امن و خاطرها مطمئن
کردید **حکایت** در کتب قدیم آورده اند که اول شخصی که بوزارت سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابو العباس فضل بن
محمد اسفراینی بود و ابو العباس در اول حال نایب فایق بود که از امرای سامانیه و بعد از فوت فایق بخدمت امیر سبکتگین رفته وزیر
شد و سلطان محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی مسلم داشت و اگرچه جمال حال ابو العباس از زیور علم و فضل عاری بود اما
در ضبط مملکت و انتظام مهام سپاهی و رعیت ید بیضا مینمود و در ایام وزارت همیشه بر زبان می آورد که همگی همت من مقصور است
بر آنکه بانتظام مصالح ولی نعمت اشتغال نمایم و هرگز بمصلحت خود نپردازم در این اثنا روزی جمعی از خواص با وزیر گفتند که غلامان
کاروان بترکستان میرود اگر بعضی متاع غزنین با ایشان همراه کرده با مانت در آن ولایت فروخته در عوض آن بوستینها ابتیاع نموده
وا بیدیار آرند منافع تمام صورت بندد و دیگر آنکه هر سال بجهة غلامان و خدم قریب هزار پوستین از بازار غزنین خریداری مینمایند
اگر مبلغی برسم امانت بتجار داده شود چندان نفع حاصل آید که بلباس غلامان مصروف آید ابو العباس تجار را طلبیده در خفیه
مبلغی نقد و جنس بایشان داد و در همان شب ساعیان این خبر بخسک میکال که منتظر الوزاره بود رسانیدند و حسن منبزل حاجب
بزرگ علی خویشاوند که با وزیر سوء مزاجی داشت و مدتها بود که در سعایت او سعیها مینمود آنا سلطان سخن او را حمل بر غرض مینمود
رفته گفت همواره در محافل و مجالس ابو العباس زبان باین سخن می گشاید که من هرگز متوجه انتظام احوال خود نمیشوم و همگی اوقات
من بمصالح مملکت و رضای حضرت سلطنت و کفایت مهام دولت مصروفست و الحال چنین معلوم شد که سوداگران به
اطراف میفرستد از آنجمله با کاروانیکه در این روزها بترکستان رفته اند مبلغی از نقد و جنس ارسال داشته علی خویشاوند گفت
این قضیه را تحقیق باید نمود مبادا که تهمتی کی از گفتن آن بما لاحق گردد خسک گفت چنانچه باید این سخن را تحقیق کرده ام علی عزم
آن کرد که این سخن را بعرض سلطان رساند و اگر فی الواقع این سخن ظاهر شدی وزیر را وهنی عظیم رسیدی یکی از ندمای علی
خویشاوند که با وزیر دوستی داشت صورت حال بدو رسانید ابو العباس متفکر شده در این اثنا عورتیکه با وزیر مصادقت مینمود زید
محرم حرم بزرگ سلطان دختر ایلک خان پادشاه ترکستان بود کسی را بمهمی پیش وزیر فرستاد وزیر حال خود نوشته بقاصد داد
قاصد نوشته را بحرم برده بآنعورت رسانید و او همیشه نزد مهد چگل خانم اوصاف حسنهٔ وزیر را تقریر مینمود تا مهد چگل را بر آن داشت
که همواره در نوایب خواجه را مدد میفرمود چون نوشته نزد آنعورت رسید نزد مهد چگل رفته قضیه عرض کرد و گفت تدبیر آنست
که بعضی خوت با لباس عورات با مکاتیب بقاصدی دهیم تا بتعجیل تمام بکاروان رفته با تجار بگوید که اگر فرستادهٔ علی خویشاوند
پیاید و از شما پرسد که همراه شما مال وزیر هست هیچ مگوئید و چون بپایهٔ سریر اعلی رسید بگوئید که ما فرستادگان مهد چگلیم
و مکاتیب او با ماست که باهل حرم پدر نوشته و بعضی از اشیا بما داده است تا بر سبیل سوغات از ترکستان بریم و مکاتیب
والبسهٔ عورات برداشته با اشیاء مذکوره مرتب ساخته بر چند شتر بار کردند و بشخصی دادند تا به تعجیل بکاروانیان رسید صورت واقعه
با تجار بگفت اما روز دیگر علی خویشاوند نزد سلطان رفته که سخنی در باب وزیر بوی رسیده بود بیان کرد سلطان گفت که اگر
ابو العباس چنین کرده باشد مستوجب اهانت و خواریست اما گمان من آنست که او بر چنین امری اقدام ننماید امیر علی گفت ما
نه چنان تحقیق کرده ایم که گمان خلاف آن توان برد سلطان فرمود که چون چنین است جمعی الفرست تا تجار را باز گردانند
و از ایشان استعلام نمای علی خویشاوند فی الفور جمعی از خواص را عقب کاروان فرستاد چون تجار را باز گردانیدند و
بمجلس سلطان آوردند ایشان گفتند ما فرستادگان مهد چگلیم و اینک مکتوبات و اسباب او که برسم سوغات
همراه ما کرده است و چون مکتوبات و اشیای مذکور را حاضر ساختند امیر علی خویشاوند بغایت خجل و منفعل شد و

سر در پیش انداخت سلطان تجار را عذر خواهی نموده روان ساخت و چون سلطان بحرم در آمد مهد چگل آغاز عتاب کرد که بعد از
مدتی که از منزل چون تو پادشاهی امثال این محقر برسم تحفه نزد خویشان فرستاده باشم بایستی که جامه‌های مرا در مجلس در میان
مردم نامحرم بگشایند و اینهمه اهانت بفرستادگان من رسد و چندان از این مقوله سخنان گفت که سلطان بیطاقت شده نایرهٔ
غضبش اشتعال پذیرفت و حکم کرد تا علی خویشاوند و خسک میکال را بر دار اعتبار کشند مهد چگل چون دید که دو مرد مشار الیه را
بیگناه خواهند کشت گفت نمیخواهم که بسبب من ایذائی بکسی رسد و زبان بشفاعت گشوده ایشان را خلاص کرد و بواسطه رای
صایب عرض و مال ابو العباس محفوظ و مصون ماند و در حبیب السیر مسطور است که چون مدت دو سال گذشت اختر طالعش
از اوج اقبال بحضیض وبال انتقال نموده معزول گشت و بعضی از مورخان سبب عزل او را چنین گفته اند که سلطان محمود را
بغلامان زهره جبین میل تمام بود و فضل بن احمد در اینباب بمقتضای الناس علی دین ملوکهم عمل مینمود و فضل در بعضی از ولایات
ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده یکی از معتمدان بدانصوب فرستاد آن غلام را خریده در لباس کنیزان بغزنین بیارند
نمازیان و غمازان کیفیت واقعه را بسلطان رسانیدند پادشاه نزد وزیر فرستاده غلام را طلبید ابو العباس انکار
کرده ابو العباس بهانه برانگیخت و بخیر بخانه وزیر رفته ابو العباس بلوازم نثار پرداخته در آن اثنا آن مشتری سیما بنظر سلطان
در آمده پادشاه آغاز عربده کرده بآخذ وزیر و نهب اموال او فرمان داد چون فضل بن احمد محبوس گشت حسن بن احمد میمندی وزیر شد
و در باب مهم فضل بن احمد با سلطان سخن گفت محمود فرمود که فضل صد هزار دینار بدهد تا از جریمهٔ او درگذریم فضل هرچه
دست گنجش بآن میرسید فروخته بخزانه سپرد و هنوز مبلغی خطیر باقی ماند فضل بسلطان پیغام داد که بنده خدمتکار دیرینه ام و
حقوق خدمت من در ذمت این دولت ثابت است و هرچه در سلسلهٔ من از نقد و جنس بود بخزانه سپرده ام و حضرت
عالم الغیب والشهاده داناست که بر هیچ چیز قادر نیستم چون محمود پیغام فضل شنید گفت او بسر و جان من سوگند خورد که دیگر
چیزی ندارم تا او را آزاد کنم فضل بن احمد چون این سخن شنید گفت یکنوبت دیگر تفحص کنم آنگاه سوگند خورم که در سلسلهٔ من
چیزی نمانده است آنگاه گفت شما را هیچ ذخیره هست که من بر آن وقوف نداشته باشم گفتند نه فضل بعد از تفتیش تمام و تفحص
مالا کلام معلوم نمود که گوهری بجهة دختر او نزد امینی سپرده اند آنچه را گرفته سوگند خورد که دیگر هیچ ندارم امیر علی خویشاوند
که دشمن قدیم فضل بن احمد بود و مدتی بود که آرزوی انهدام حیات آنخواجهٔ نیکونهاد داشت مجال غمز یافته بعرض سلطان
رسانید که خواجه سوگند بدروغ خورده چه مرا معلوم است که او نفایس بسیار و غرایب بیشمار نزد مردم سپرده است اگر پادشاه
او را بمن دهد از وی اقرار بشنوم سلطان گفت او را بتو میدهم مشروط بر آنکه قصد جانش نکنی و علی خویشاوند کس فرستاده
تا آنخواجهٔ بیچاره را بمنزل وی آوردند و این علی خویشاوند را از خزانه ملوک سامانی قدحی فیروزه که قطران یک شتر و نیم بود بدست
افتاده بود و از هدایای ملوک هندوستان خنجری از یاقوت سرخ بوزن چهل مثقال خیانت نموده بود اما در این مدت آنرا از حبس
بقیس ... از خوف سلطان بهیچکس ننموده در اثنا که خواجه را بخانه آوردند آنها را نزد سلطان برده گفت بتجرد تهدید آنکه
او را اشکنجه کنم این دو چیز را که در همه عالم نظیر ندارد اقرار کرد سلطان بغایت خشمناک شد با علی خویشاوند گفت که او را تو دادهام
هرچه خواهی درباره او بتجا آور و تتمهٔ صد هزار دینار را از او وصول کن و بحسب اتفاق سلطان محمود در آن اثنا سفر هندوستان پیش
آمده متوجه آن ولایت شده علی خویشاوند خواجه بیچاره را چندان تعذیب و شکنجه نمود که هلاک گشت **حکایت** آورده اند
که روزی ابو جعفر منصور عباسی از ندمای خود پرسید که شما هیچ علیی در فرزندم می بینید گفتند او عیبی ندارد مگر آنکه
محبوب دلها نیست ابو جعفر چون این سخن شنید ضیاع و عقار مردم را از ایشان بظلم و ستم گرفت و مبلغ صد هزار
دینار طلا بجور از خلایق و ما قبالجات املاک مسلمانان بمهدی سپرده گفت بعد از فوت من خداوندان املاک و اسباب را
طلب نمای و حق ایشان را باز ده و التماس نمای که مرا اخلال کنند و چون منصور متوفی شد مهدی در ابتدای
سلطنت خود افتتاح بر دیوان مظالم کرده اموال و املاک مظلومان را بایشان داد و بجهة آن محبوب دلها گشته خلایق

محبت وی در دلها جای دادند **حکایت** آورده اند که چون امیر اسماعیل بعزم مقاتله با عمرو بن لیث از ماوراء النهر لشکر بخراسان کشید و امرا و سپاه او بر کثرت و قلت لشکر عمرو بن لیث اطلاع نداشتند اگر با او در صدد مقاتله آییم چنان در بحر هیجا غرق گردیم که یک نفر از ما جان بساحل نجات نرساند صواب آنست که مکاتیب نزد او فرستیم و اظهار طاعت و انقیاد نماییم پس باتفاق عریضها نوشته از عمرو بن لیث امان خواستند عمرو نامهارا بخزانه سپرده ایشانرا امان داد چون هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و صدای کوس از جانبین برآمد اسب عمرو آغاز جالغی کرده جولان مینمود و هر چند عمرو خواست که عنان او را نگهدارد میسر نشد و اسب بیمحابا میدوید تا او را بصف لشکر امیر اسماعیل رسانید و امیر بگرفتن او امر کرده سرداران سرکش گران و دلیرش دلها از نیزه و بی تردد شمشیر و تیر امیر اسماعیل را فتحی چنان که بنظیر آن یاد نداشت میسر شد سپاه خراسان چون سردار خود را گرفتار دیدند روی بهزیمت نهادند چون خزانهٔ عمرو بن لیث بدست امیر اسماعیل افتاد آن نامها ظاهر شد خواست تا آن مکاتیب را مطالعه نماید اما رای صواب دید و تدبیر راسخ او را از خواندن مکاتیب منع نموده با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم مرا یقین شود که امراء ماوراء النهر با من بیوفائی کرده اند و با خصم من در ساخته اند و چون این معنی نزد من بوضوح پیوندد با ایشان لطف التفات آغاز ننهم و چون آن طایفه بدانند که من بر سر ایشان وقوف یافته ام و مکتوبات که بعمرو بن لیث فرستاده اند خوانده ام از من متوهم گردند و بسبب بقای خود بر فنای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع آن طایفه را بقتل آرم یا دست از جان بشویم و اگر ایشانرا براندازم اختلال با حوال ملک راه یابد پس بهتر آنکه این مکاتیب را نخوانم و فی الفور باحضار امرا و اعیان فرمان داده آن نامهارا طلب نمود و در خریطها نهاده از خزانهٔ عمرو بن لیث بیاوردند و با ایشان گفت که این مکتوباتیست که جمعی از لشکریان از روی پیش بینی و دور اندیشی بعمرو بن لیث نوشته اند و باو تقرب نموده خدا را در حج پیاده بر دست اسماعیل باشد اگر دانند در این نامها چه نوشته اند و که نوشته آنگاه فرمود تا آتشی بلند افروخته و آن نامهارا در پیش ایشان بسوخت امرا بعد از مشاهدهٔ این حال بمحبت امیر اسماعیل در دل و جان جای دادند و رهان منت او گشتند صاحب روضة الصفا در وصایای خواجه نظام الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسماعیل عمرو بن لیث را گرفت در باب خزانه که همراه عمرو بود مبالغه نمود شرط تفحص بجا آوردند ازین مطلقا از آن اثر نیافت کس نزد عمرو فرستاده پرسید که خزاین ترا چه پیش آمد عمرو گفت یکی از خویشان من که سام نام دارد معتمد خزاین من بود میتواند بود که آنرا بهرات برده باشد امیر اسماعیل بهرات شتافته اهل آن بلده از وی امان خواستند امیر ایشانرا امان داده بشهر در آمد و هر چند تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت و حال آنکه عساکر از ابتدای توجه خود تا آنزمان بعیش تنگی محفوظ نشده بودند و بغایت پریشان و بی برگ بودند بنابر آن جمعی از اعیان معروض داشتند که در شهر و بلوکات هرات قرب صد هزار کس هستند که قدرت آن دارند که پادشاه را خدمت کنند اگر هر یک یکمثقال طلا سپاهیان پادشاه را مدد نمایند چندان حاصل شود که تا الوقت اصلاح کار خود نمایند تا دیگر چیزی بهم رسد امیر اسماعیل گفت پیمان بسته این طایفه را امان داده ام اکنون بچه تاویل از ایشان چیزی طلب کنم و بتعجیل از هرات کوچ نمود تا بوساوس شیاطین مرتکب امری که مستلزم نقض عهد باشد روی ننماید و در منزل دیگر مخصوصان کرت دیگر زبان بهمان سخن گشودند امیر جواب داد که آن قادری که اسب عمرو بن لیث را بتازیانهٔ تقدیر نزد ما دوانیده بعد از آنکه مغلوب بودیم غالب ساخت قادر است که با نقض پیمان و شکستن عهد تهیهٔ سپاه من نماید در خلال این احوال یکی از کنیزکان خاصه امیر گردن بندی مرصع بقطعهای لعل و یواقیت احمر بود از گردن بیرون کرده در موضعی نهاده بمهمی مشغول شد قلیواجی که در هوا پرواز مینمود آن لعل پارهارا گوشت تصور کرده از هوا فرود آمده آنرا در ربوده و ترکان سوار شده بهر طرف که قلیواج پرواز مینمود میتاختند و فریاد میکردند قضارا حمایل از چنگال او خلاص یافته در چاهی افتاد از چاههای کاریز و شخصی بجهة بیرون آوردنش بچاه فرو رفته چون تنگ چاه رسید دید که از آنجا بچاه دیگر راهی هست و چون ملاحظه نمود صندوقها دید مملو از زر و گوهر رفقای خود را خبر کرده علی الفور ایشان امیر اسماعیل را خبر کرده امیر بسر چاه شتافته و آن اموال را ملاحظه نموده معلوم شد که آن خزانهٔ عمرو بن لیث بوده که سام آنجا پنهان ساخته بود امیر آن اموال به سپاهیان داد تا همه خرسند

وشادمان شدند و بسبب حسن عهد و رای صایب اضعاف آنچه از اهل هرات طمع داشتند از خزانهٔ عمرو بن لیث حاصل کردند **حکایت** آورده اند که چون امیر سبکتکین با سپه عامای نوح بن منصور سامانی بمحاربهٔ امیر علی سیمجور شتافت مردی ابو الفضل نام که دربار سبکتکین بود و محبت ابو علی سیمجور میورزید و هر قضیه که در لشکرگاه سبکتکین روی نمودی ابو الفضل علی الفور با بو علی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتکین از این خیانت اطلاع یافته صورت قضیه را بعرض رسانیدند سبکتکین اصلا متعرض ابو الفضل نشد و چون نزدیک بآن رسید که هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آرائی کردند امیر ناصر الدین سبکتکین ابو الفضل را طلب نموده عملی کرامند داده با لطاف و عنایات سرافراز کرده هند و در آن اثنا روی با مرا کرده گفت باید که شما از جانب ابو علی سیمجور و مقاتلهٔ او خاطر جمع دارید که امرای کار دولت او بمن نامها نوشته اند که چون هر دو لشکر با یکدیگر حمله نمایند ما ابو علی را گرفته مقید و مغلول آوریم ابو الفضل این سخن شنیده فی الفور این خبر با بو علی سیمجور فرستاد ابو علی از مردم خود متوهم شده چون تنور رزم گرم گردید ابو علی از غایت خوف که از مردم خود داشت روی بوادی فرار آورده امیر ناصر الدین سبکتکین را فتحی چنان دست داد **حکایت** آورده اند که در سیستان مردی بود درویش رای نام و با صابت رای و تدبیر مشار الیه بود و یعقوب لیث صفار بتدبیر او ممالک عراق را و خراسان را تسخیر نموده پادشاه شد و چون یعقوب وفات یافت برادرش عمرو بن لیث قایم مقام او شد فرمان داد تا آن پیر را بردار کردند خواص گفتند ای امیر این پیر که برزانت رای و فطانت در علم عدل و نظیر نداشت و حقوق خدمت او بر ذمت دولت شما کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود چرا سیاست کردی عمرو گفت راست میگوئید لیکن بعد قضاء الله هر سعادتیکه مرا میسر شد سبب ارشاد و هدایت او بود و چون من از فتح کرمان باز گشتم و بزیارت او شتافتم با او گفتم که حقوق تو بر ذمت ما فراوانست التماس دارم که مملکتی معین گردانی تا من با قطاع تو مقرر کرده باقی عمر برفاهیت گذرانی جواب داد که مرا باقطاع و ولایت و مملکت و مال و نعمت تو احتیاج نیست من گفتم ای پیر دانا بساخانها که باشارت تو خراب گشت و خونها که بمشورت تو ریخته شد و با هیچکس التفات نگرفتی و از هیچ پادشاه صله قبول نکردی سبب چیست گفت این معنی را سبب دو چیز است اول آنکه همتم نمی گذارد که از کسی چیزی بستانم و دیگر آنکه من تغیر سعادتها و تبدیل دولتها دوست میدارم من از این سخن اندیشه مند شدم و با خود گفتم شاید که روزی راحت خود را در زوال ملک و دولت من منحصر داند و بسبب لذت خویش زیان جان من داند و خواهد و با وجود این معنی حقوق خدمت او در نظر آورده متعرض وی نگشتم تا در این ایام که رافع بن هرثمه خروج نمود و من لشکر بدر حصاری کشیدم که مشتمل بود بر خزاین وی و چون بدانجا رسیدم حصاری دیدم در غایت استحکام و آب برگرد حصار بسته بودند که آن زمین چنان نرم شده بود که پیاده و سوار از آنجا گذر نتوانست نمود و سپاه من عاجز شده عزم مراجعت کردند من نزد پیر رفته حیلهٔ خوارج بدو گفتم گفت قبل از این چند کس از اهل قلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در باب مهم ما نظری فرمای که عمرو و لشکر بجانب ما خواهد کشید و ما تاب مقاومت نداریم من گفتم که زمین شما نرم است اگر آب بر آن زمین بندید و روزی چند بگذارید از نیم فرسنگ راه هیچکس نزدیک حصار شما نتواند آمد من چون این سخن شنیدم بغایت متوهم شده او را سیاست فرمودم و آن پیر اگر چه عاقل و صایب رای بود اما خطا کرد که عمرو بن لیث را از سر دل خود که تغیر دولتها دوست میدارم و تعلیم خوارج من داده ام اخبار نمود **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که عمرو بن لیث همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده در اسفار با خود میبرد و هیچکس سبب آن نمیدانست نوبتی در یورش رود خانه آب آور پیش آمده که معبر نداشت عمرو فرمود تا انبانها را پر از ریگ کرده در آب ریختند تا مانند پلی شده لشکریان عبور کردند **حکایت** آورده اند که شبی غلامان سلطان محمود با یکدیگر بیعت کرده ابواب قصر سلطنت را گشادند و پاسبان را بقتل آورده روی بگریز نهاده نزد خلف بن احمد حاکم سیستان رفتند خلف ایشانرا بانواع الطاف مستظهر گردانیده غلامان کمر خدمت او را بر میان بستند سلطان گفت شاید که خلف بهدایت غلامان بر اسرار ما وقوف یابد و چون او مردی مزور و محیل فتنه انگیز و که دست تدارک باید از آن رسید و بعد از تدبر و تفکر یکی از غلامان را که بخدمت او نهایت اختصاص داشت

طلب نموده گفت ترا آزاد کردم و فلان قلعه را باقطاع تو دادم باید که بخبر بحضرت ما گریخته بسیستان روی و غلامان ما را که گریخته اند بوعده
مال و ولایت فریب دهی تا بخبر خلف را گرفته بقتل آرند و باید که این سخن را نزد هیچکس اظهار نکنی تا اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند
خصمی چنان آسان مقهور شده باشد و اگر او باین معنی واقف گشته غلامان را بکشد خاطر ما از اندیشه فارغ گردد و آن غلام شبی گریخته
بسیستان رفت و بلطایف الحیل غلامان را از آن دهشت تا بالکلیه بکرنجون خلف عهد ببندند و چون جوان و بی تجربه بودند آن معنی
چنانچه باید از حیز قوت بفعل نتوانستند آورد خلف بر اراده ایشان اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد **حکایت** در قابوس نامه
مسطور است که اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم بود به بشیر که هرگاه پادشاه خواستی که تربیت نماید و در حق او عنایت فرماید او را
به بشیر سپردی و دیگر مسمی بنذیر که چون اسکندر را ارادهٔ قتل و حبس شخصی بودی وی را بنذیر دادی روزی یکی از جوانان
که بزیور کیاست و فراست متحلی بود خواست تا تربیت فرماید بغلط او را به نذیر سپرد و بعد از چند روز با بشیر گفت که آن جوان را
که بتو سپرده ام او را نیکو دار و در خدمت و عزت او تقصیر جایز مدار بشیر جواب داد که جوانیکه پادشاه منیر به نذیر داده است
اسکندر نذیر را مخاطب ساخته گفت او را بغلط بتو داده ام چه میخواستم که وی را بوزارت خود مخصوص گردانم چون این خطا
روی نمود و خاطر او از من آزرده گشت مصلحت آنست که او را سیاست نمائی چه هر سینه که در او کینه جای گرفت هیچ چیز
زایل نگردد و هر طبیعت که سودای عداوت در وی رسوخ یافت بافیمون عنایت و شفقت مندفع نگردد **حکایت**
آورده اند که چون یمین الدوله سلطان محمود غزنوی با خوارزم شاه محاربه نموده ظفر یافت و سپاه خوارزم انهزام یافته سلطان بنفس
خود با چند غلام بر یکجانب معرکه ایستاده بود ناگاه جمعی از سپاه خوارزم شاه کمین گشوده بنزدیک سلطان رسیدند و بیم آن
شد که محمود را دستگیر کنند یمین الدوله با خود گفت دریغا که سپاهی چنین شکستم و بی سبب در دام افتادم و با وجود این حال دل
از جای نبرده اضطراب نکرد و در این اثنا تدبیری بر آئینه ضمیرش عکس انداخته و بسبب آن از دام بلا خلاص یافت و جان از
معرکه بیرون برد تبیین این مجمل آنکه خوارزمیان نزدیک رسیدند محمود سلاح افکنده نزد ایشان رفت و گفت ای یاران من رسول
سلطانم بدانید که سپاه خوارزم بکلی مستاصل شدند و سلطان محمود فرمود که دور اندیشی و دنیاداری شما نزد من
بسیار مقبول نمود و بدین تخلف که از حصان کردید همه را بعنایت و عاطفت خویش سرافراز ساخته مواجب و مرسوم شما را
بقدر مرتبه بلکه زیاده خواهیم کرد باید که فردا بگاه به بارگاه آئید تا همه را به تشریف و انعام اختصاص دهیم سواران گفتند ما را
بر صدق این قول نشانی باید که فردا بدان متمسک باشیم سلطان شمشیر خود با شجاعت داده گفت نشان شما این شمشیر است
فردا نزد من آئید تا مهم شما بسازم و آن طایفه بازگشته سلطان بسلامت بیرون آمده بلشکرگاه خود شتافت و روز دیگر
جمله بلشکرگاه آمدند همه را نوازش نموده بوعده وفا کرد **حکایت** صاحب روضة الصفا از تاریخ آل سلجوقی نقل
کرده که سید علی الدوله همدانی از اکابر روزگار بوده و اموال او از حیز احصا بیرون مینمود و میان او و ضیاء الملک
ابن نظام الملک که وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود عداوتی دست داده نوبتی ضیاء الملک با سلطان محمد گفت که بنده
پانصد هزار مثقال طلا بخزانه میرسانم اگر سلطان سید علی الدوله را بمن بسپارد سلطان بر آن موجب حکم فرمود مضمون
این سخن را بسید رسانیدند سید علی الدوله از راه چاپلیق باصفهان آمده همان لحظه رد قراتکین آنقدر که در عمر خود آن مقدار
زر ندیده بود برد پرسید که این وجه را بسلطان باید داد سید گفت نه خاصه لست میخواهم که ما را امروز پیش سلطان بری قرا
تکین همان ساعت سید را نزد سلطان محمد برد سید بر زبان آورد که چنین شنیده ام که سید علی را بپانصد هزار مثقال طلا ضیاء
الملک فروخته اند اما مروت مقتضی آن نیست که فرزندزادهٔ پیغمبر را بدست خارجی دهی بنده بطوع و رغبت خویش شصت
هزار مثقال طلا خدمت میکنم مشروط بر آنکه سلطان وزیر را بمن سپارد سلطان از محبت زر بر حمایت وزیر غالب آمده
فرمود تا ضیاء الملک را بسید علاء الدوله سپارند و بجهت تحصیل وجه مذکور غلامی همراه سید کرد و چون سید بهمدان
رسید غلام خواست که در منزل او نزول کند سید با وی گفت که مقام تو کاروانسرا است و توقف تو در این شهر چندان

خواهد بود که زر شمرده شود و مایحتاج و علوفه را از خاصه خود ترتیب خواهی داد غلام خواست که بی ادبی کند سید با او گفت که
حد خود نگاهدار و الا بفرمایم که ترا از در این خانه از حلق بیاویزند و صد هزار مثقال طلا بر وجه مقرر بفرستم که از آن وجه دویست
غلام توان خرید که هر یک صد چون تو ارزد غلام بترسید و خاموش شد و در مدت یکهفته زرهای مسکوک را شمردند و غیر مسکوک را
ترازو کشیدند و غلام را روانه کرد و با وجود آنکه سید علاء الدوله آن همه اموال داد یک دینار از هیچکس قرض نکرد و هیچ جنس نفروخت
بعضی گفته اند که ضیاء الملک را بجزای اعمالش رسانیدند و برخی بر آنند که از او عفو فرمود **حکایت** از معن زایدهٔ شیبانی روایت
کرده اند که گفت چون ابو منصور از من راضی شد و من بخدمت کمر بستم روزی او را بغایت متفکر دیدم و چون باز گشتند من نیز عزم
مراجعت کردم منصور گفت توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو مشورت خواهم کرد باید که آنچه بخاطرت رسد بگوئی آنگاه گفت
والی یمن هوس عصیان و تمرد کرده و من میخواهم که او را بگیرم اما نمیخواهم که مال او تلف گردد گفتم این مهمی بغایت سهلست
من او را چنان مقید سازم که اموال او تلف نگردد و همه بخزانه رسد منصور از این سخن شادمان شد و گفت چگونه خواهی کرد گفتم
خلیفه پسر ربیع حاجب را بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس کند آنگاه او را بگوئی تا مرا به پسر والی یمن بسپارد و بگوید تا بپدر نویسد که مرا نگاه
دارد و همراه معتمدی بیمن فرستند والامثال حکومت یمن را چنانچه بخاطر همایون رسد بنام من نویسد منصور بر آن جمله فرمان داد
و معن را به پسر والی سپردند وی معن را بیمن فرستاد و چون معن بیمن رسید والی یمن او را معزز و محترم ساخته بکرم میداشت
و معن فرصت صحبت تا شش ماه با جمعی اتفاق نموده والی یمن را مقید و مغلول ساخته و در مسجد جامع رفته منشور امارت خود را بر مردم
خوانده اموال او را ضبط کرد چنانچه یک فلس تلف نشد و مدتها آن ولایت در تصرف معن بود و معن بن زایده از امرای مروان
ابن محمد مروان حمار است و در سخاوت و شجاعت مانند حاتم و رستم ضرب المثل بود و از معن بن زایده حکایت پر فایده منقولست
و از آنجمله صاحب حبیب السیر آورده که از معن روایت کرده اند که چون سفاح عباسی بر مملکت عراق استیلا یافت من قبل
از مروان بحکم آذربایجان بودم و بموجب فرمان مروان بعراق بمدد ابن هبیره شتافته و چون ابو جعفر واسط را ده ماه محاصره
نمود چون خبر قتل مروان بما رسید باتفاق از وی امان خواستیم ما را امان داده از حصار بیرون آمدیم و در خدمت او کمر
بستیم تا فرمان سفاح بقتل جمله امرای بنو امیه صادر شد و این معنی را من دانسته فرار نمودم و باقی امرا با ابن هبیره گرفتار
گشته بقتل آمدند و چون ابو جعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست منادی کرد که هر که معن بن زایده پیش من آرد صد هزار
درهم بوی دهیم و من در مدینهٔ هاشمیه مختفی بودم با خود گفتم که هیچکس نیست که صد هزار درم را بر وجود من ترجیح نهد و البته
بطمع مال مرا بدست ابو جعفر خواهند داد همان بهتر که خود را از این شهر بیرون انداخته میان اعراب بادیه در آیم و روزی چند در آنجا
بسر برم پس بدین عزیمت از نهانخانه که بودم بیرون آمدم و بر شتری سوار شده هیأت خود را بر مشابه اعراب بادیه ساختم
و از دروازه بیرون آمده از پیش راهداران گذشتم و گفتم الحمد لله که از بلا رستم و در این اثنا پیادهٔ سیاه چرده دیدم
شمشیری حمایل کرده پیدا شد و زمام ناقه مرا گرفته فرود آ باید گفتم چه میخواهی گفت تو معن بن زایده که خلیفه وعده کرده است که بواسطه
ادراک تو صد هزار درم بدهد من گفتم از خدای بترس که من معن زایده نیستم و دست از من بدار وی گفت تو دست از این سخن بدار
که من ترا از آن بهتر می شناسم که تو خود را و چون از این سخن طمع از او قطع کردم دست در بغل کردم و عقدی مروارید که هر دانه
از آن برابر بیضهٔ عصفوری بودی و از اول ایام حکومت بهم رسانیده بودم بدست او دادم و گفتم این اضعاف وجهی است که منصور
بسبب ادراک من بتو خواهد داد این را بستان و خیانت مکن که بسبب تو خون من ریخته گردد پیاده مروارید را از من گرفته ساعتی در آن
تامل کرد و گفت از تو سخنی می پرسم باید که راست بگوئی گفتم از هر چه سؤال کنی بطریق راستی جواب بگویم گفت مردم ترا بصفت
جود و سخاوت متصف میدانند هرگز تمام مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نصف مال خود بخشیده گفتم نی و همچنین مبالغه
مینمود تا بعشر رسید مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود را نبخشیده ام لاجرم بر زبان آوردم که میتواند بود که بخشش بدین درجه
رسیده باشد وی گفت این خود سهلست بدانکه من مردی پیاده ام و منصور هر ماه بیست درهم بمن میدهد و اکنون این

عقد مروارید که پانصد هزار دینار قیمت او است مال منت آن را بتو بخشیدم و عقد مروارید در کنار من انداخته دست از زمام ناقه
من برداشت و روان شد گفتم بیا و مال خود بستان بخدای که قتل نزد من مرجح است بر آنچه گفتی پیاده بخندید و گفت میخواهی
مرا دروغ گوی گردانی در آنچه گفتم که سخاوت من از تو بیشتر است بخدا که هرگز آن را نستانم و هرگز تجربه ارتکاب چنین مرد کنیم و روان
شده از نظرم غایب شد و چون از کنج خمول بعز قبول رسیدم هر چند آن پیاده را جستم تا بعذرخواهی او قیام نمایم و برا نیافتم
مسود اوراق گوید اگرچه این حکایت مناسب این فصل نبود لیکن چون سخنی از معن زایده مذکور شد بتقریب تتمه از احوال او مسطور
حکایت آورده اند که در زمان متوکل ایالت مملکت عراق متعلق بابوموسی بوده و ابوموسی عهده خالصات ملک و صاحب
دیوانی را که مساوی وزارتست بابونوح داده بود و ابونوح نیابت خویش بصاعد بن مخلد داده بود و صاعد از کافهای روزگار
و معارف زمان خود بود و امیر نوح روزی وجوه اموال از او طلبیده صاعد حساب باز داد و در جزوی از اموال که قاصر آمده بود
حجتی گفت ابونوح حجت او را نپذیرفته مهم بجائی رسید که صاعد را بسخنان درشت گفته دشنامهای صریح داد و فرمود تا او را
بمذلت هرچه تمامتر از مجلس بیرون کردند صاعد ملول و متفکر شده بخانه آمد و اندیشه مینمود که ابونوح مبادا در حق او قصدی اندیشد
و وی رهنا حاصل کرد و اندر این اثنا برادر صاعد عبدون بن مخلد پیش وی آمد و گفت چرا ترا متألم می بینم صاعد صورت حال
با او گفت عبدون بزبان آورد که اگر سخن من بشنوی و مایعرف خود در افدای جاه و جان سازی و بمقصود خود نائل گردی و اگر
خلاف این عمل نمائی مذلت بنهایت رسد صاعد گفت از فرمان تو تجاوز ننمایم و هرچه بگوئی بگوش جان و دل بشنوم عبدون
گفت کین خصم را ببذل مال بباید مالید اکنون بگوی که بالفعل دست مکنت تو بچند میرسد صاعد گفت پنجاه هزار نقد دارم عبدون
گفت بگو تا سی هزار درم حاضر کنند و چون حاضر شد عبدون هم در شب نزد یکی از خواص ابوموسی رفته وجه مذکور را پیش او نهاده
گفت التماس دارم که مرا همین لحظه نزد امیر بری که سخنی با فایده عرض خواهم کرد آن شخص عبدون را نزد ابوموسی رسانیده
عبدون بعرض رسانید که استیلای ابونوح بر اموال بیت المال و تقصیرات او همانا بسمع امیر رسانیده اند و اما من بکفالت
که اشتغال خویش را رجوع ببرادر بنده صاعد نموده چه بنفس خود از عهده آن مهم خطیر بیرون نمیتوانست آمد و اکنون صاعد را
تربیت کنند و آن شغل را من حیث الاستقلال بوی رجوع نماید پنجاه هزار دینار بخزانه رساند ابوموسی متأمل شده گفت اگر
در این معنی تأملی نمایم عبدون بزبان آورد که رخسار دولت امیر بخال خلود مزین باد این منصب را امیر با ابونوح ارزانی داشته
بی آنکه چیزی بخزانه عاید گردد و این مهم را بالکفایت نمیتواند نمود و اگر پنجاه هزار درم بستاند و این مهم را بمردی جلد کافی حواله
نماید بصلاح اقرب و اولی باشد ابوموسی رای عبدون را پسندیده ملتمس وی را اجابت نمود و هم در شب باحضار صاعد فرمان
داده پروانه و تشریفات بدو داد صاعد بامدادگاه ببارگاه رفته تشریف بپوشید و با جمله ارکان دولت و اعیان حضرت به
دیوان رفت حسن بن مخلد که دوست ابونوح بود نزد وی رفت گفت از حال صاعد خبر داری جواب داد که دیروز سفیه سخنان درشت
گفت و من فرمودم تا او را از محفل بیرون کردند گفت از حال دیروز نمی پرسم از حال امروز سؤال میکنم ابونوح گفت
امروز از او خبری ندارم حسن گفت وی نزد امیر رفته و مهم ترا باستقلال بستد و تشریف پوشیده بدیوان بنشست ابونوح
اندیشناک شده گفت دیروز از ما خائف گشت و ما امروز از وی متوهمیم تدبیر چه باید کرد حسن گفت اگر سخن من قبول کنی میان
شما طرح مصاحبت و موانست اندازم ابونوح گفت هرچه کنی محض صواب خواهد بود پس حسن نزد صاعد رفته شرط تهنیت
بجای آورد و گفت ترا معلوم است که ابونوح مردی بزرگست و تعظیم ایشان و چون بمراد خود فایز آمدی همان بهتر که قصد او
نکنی صاعد سخن حسن را قبول نمود گفت اگر راست میگوئی باید که یکی از مخدرات او را بحرم خود در آوری صاعد چون محرمی بذات
با آن امر بهداستان شد هم از روز مصاهرت باتمام رسید و آن مخالفت بموافقت مبدل شد صاعد مدتی مدید متولی
آن شغل بود و عاقبت بوزارت رسید باقی عمر هر دو بزرگ بمدد و معاونت هم در دولت و اقبال ماندند **شعر** پند عاقل بگوش
جان بشنو تا شوی بر مرادها فیروز   زانکه عاقل بعاینه بیند روی فردا در آینه امروز **حکایت** از جلادت

واقدامی که

واقدامی که از خالد بن ولید در فتح دمشق صدور یافته چون مسلمانان رومیان را منهزم ساختند ابوعبیده بن الجراح که سردار
سپاه بود دمشق را محاصره نموده فرمود تا ذوالکلاع حمیری در میان حمص و دمشق با لشکری توقف نماید تا اگر دمشقیان را از جانبی
مددی آید میان ایشان حایل باشد و نگذارد که بدمشق رسند و چون اهل دمشق از مدد و معاونت قیصر مأیوس شدند امارات ضعف
و انکسار بر احوال ایشان ظاهر شد و از اتفاقات حسنه که مسلمانان را روی نمود یکی آن بود که والی دمشق را پسری متولد شده رومیان
بلهو و لعب مشغول شدند و از محاربه دست باز داشتند و هیچکس از امرای اسلام از اینحال آگاه نبودند مگر خالد که همواره تفحص و تجسس
احوال رومیان مینمودند یک لحظه از حال خصم غافل نمیبود و جنگ آن جانب تعلق بوی میداشت خالد بعد از وقوف بر حالات اهل
حصار نردبانها ترتیب داده کندها مهیا ساخت و دو مشک فرمود تا بر آب خندق بمشک عبور نمودند هیچ جای در حصار حصین تر از آن
نبود و قعقاع بن عمرو و مذعور بن عدی کندها در حصار انداختند و چون کنده استوار شد بر بارو رفتند و جمعی دیگر ایشان را تعاقب
نموده متابعت کردند خالد فرمود تا قفل دروازه را بکر شکسته در باز کردند و سپاه خالد در شهر ریختند و چون دمشقیان صورت
حال را بر آن منوال دیدند از ابوعبیده امان خواستند ابوعبیده ایشان را امان داده بشهر درآمده مسلمانان که از جانب دیگر محاربه مینمودند
از حال خالد خبر نداشتند خالد آغاز قتل و غارت نموده و دیگران بسبب آنکه امان داده بودند دست از قتل باز داشتند **حکایت**
آورده اند که چون اهل بصره و عراق بر عثمان بیرون آمدند ارباب بصره میخواستند که طلحه را بر سریر خلافت نشانند و طلحه ایشان را
بر قتل عثمان تحریص مینمود و در آن ایام روزی مرتضی علی ع بدیدن عثمان رفت عثمان گفت یا ابوالحسن مرا بر تو حق مسلمانی و مصاهرت
و قرابت و اگر اینها نبودی و ما در جاهلیت میبودیم اگر شخصی از بنو تیم بقتل من کمر بستی بایستی که تو مرا حمایت نمودی بجهه آنکه با اولاد
عبد مناف نیم شاه ولایت پناه برخاست و گفت زود باشد که خبر بتو رسد و از خانه عثمان بیرون رفته دست اسامة بن زید را گرفته بمنزل
طلحه رفت و خانه او را مملو از مردم دید طلحه برجسته گفت یا ابالحسن کار بجان و کارد باستخوان رسیده تا ما چند در مهم اصلاح عثمان
سعی نمائیم و او مهم خود را بواسطه حمایت ظالمان ضایع کند شاه ولایت پناه بجانب بیت المال شتافته فرمود که در باز کنند
و چون کلیددار حاضر نبود فرمود تا قفل را شکسته مال بیرون آوردند و در بیت المال نشسته قسمت اموال نمود و جماعتی که در خانه
نشسته متفرق گشتند و طلحه را تنها گذاردند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان رفته توبه کرد و گفت کاری در طبع من سرایت کرده بود خداوند
تعالی میان من و آن کار حایل بدید آورد عثمان گفت بخدا قسم که تو از آن کار پشیمان نشده بلکه چون خود را مغلوب دیدی رجوع کردی **حکایت**
آورده اند که چون معز الدوله در بغداد استیلا یافته با المطیع لله عباسی بیعت کرد یکی از بزرگزادگان دیلم که بروزبهان موسوم بود
از قبل معزالدوله حکومت اهواز مینمود و بواسطه آنکه خود را از معزالدوله بحسب و نسب زیاده میدید اظهار استقلال نموده پانزده هزار
سوار عرض داده لشکر بدر شوشتر کشید و چون خزاین و ذخایر معزالدوله بشوشتر بود معزالدوله از این خبر بغایت هراسان شده
اندیشناک گردید که مبادا آن اموال بدست وی افتد همان لحظه عزم محاربه جزم کرده با مطیع گفت صواب آنست که خلیفه بنفس خود بجهه
تسکین این فتنه حرکت نماید که مبادا این اخگر فروغی گیرد و عالمی سوخته گردد مطیع گفت رسم خلفا نباشد که بنفس خود بحرب اعدا
روند و چون معزالدوله مشاهده نمود که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد ندارد پسر خود بختیار را صاحب اختیار ساخته با سپاهی
از ترک و دیلم متوجه دفع دشمن شده چون بواسط رسید عرض لشکر داده هفت هزار سوار در شمار آمد در این اثنا بخاطر معزالدوله
رسید که اگر بدفع روزبهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آید فتنه انگیزند لاجرم صد هزار درم بمعتمدی داده نزد امیر فرستاده
از او التماس مصالحه نمود و صد هزار درم ببادیه روان ساخته از اعراب استمداد نمود و اظهار کرد که پنجهزار سوار بدین جانب آیند
و بعد از قلع و قمع ماده فساد روزبهان حق ایشان بوجه احسن بگذارد و چون اعراب متفرق بودند دو هزار سوار جلدی بهم پیوستند
و بعد از وصول اعراب معزالدوله مجلسی ترتیب نموده امرا و اعیان دیلم را احضار فرموده دست بذل اموال برگشاد و همه را
بانعامات موفور خوشدل و مسرور گردانید و از ایشان استمزاج نمود که با وی شرط موافقت بجای خواهند آورد یا طریق مخالفت
خواهند سپرد ایشان جواب ندادند آخر الامر مردی از امرا برخاسته گفت ایها الامیر من بوکالت ایشان و اصالت خود درستی

با تو

با تو بگویم ایشان میگویند اگرچه امیر را در ذمت ما حقوق نعمت بسیار است اما روزبهان امیرزاده است و ما نیز او را بمنزلهٔ امیریم که
تیغ در روی او کشیم اکنون صواب چنان می‌نماید که با هیچیک موافقت ننمائیم معز الدوله چون این سخن استماع نمود نامه ببرادر
زادهٔ خود عضد الدوله بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته از او معاونت خواست روزبهان چون ازین معنی خبر یافت رقعه
ببرادر خود بندار که ملازم عضد الدوله باشد که بدفع او درمانده شواند که معز الدوله را یاری کند و چون بندار اظهار عصیان کرد معز
الدوله را از صورت حادثه اعلام نموده معذرت خود ظاهر ساخت معز الدوله روی در آندیار نهاد اما با وجود اینحال دل از جای برده
نامه بپسر خود بختیار نوشت که مطیع را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورد بختیار نامهٔ پدر خود بر مطیع عرض کرد مطیع
بکراهت از بغداد بیرون آمده بواسط رفت و معز الدوله چون کراهت مطیع مشاهده نمود با خود گفت که مطیع بغایت مردی متعصب است
اگر او را با خود بمحاربهٔ روزبهان برم شاید که خللی روی نماید با مطیع گفت که من بجهة آن خلیفه را استدعا نمودم که قرامطه از بحرین
بعراق آمده فتنه روی نماید اکنون مناسب حال چنان می‌نماید که خلیفه در بصره توقف نماید تا من از مهم روزبهان فارغ شوم
و مطیع را ببصره فرستاده خود متوجه اهواز شد و روزبهان از خبر توجه او اندیشناک شده از شوشتر چند منزل پیشتر نشست
و رامهرمز را که اکنون برامز اشتهار دارد لشکرگاه ساخت و چون معز الدوله خبر مراجعت او استماع نمود از برق و باد سرعت تسییر
استعاره نموده بشوشتر آمد خزاین و دفاین خود را تصرف نموده نذر و صدقات بمستحقان رسانیده مراجعت روزبهان را
بفال نیکو گرفته چون بدو منزلی رامهرمز رسید با امرای دیلم گفت چون شما مرا معاونت نخواهید کرد اینجا توقف کنید گفتند فرمان
برداریم معز الدوله چون بمنزل دیگر نزول نمود اعراب را طلبیده با ایشان گفت چون شما بمعاونت من آمده اید باید که بر آنچه بفرمایم
اقدام نمائید ایشان گفتند ما چشم و گوش باشارت امیر نهاده ایم تا چه فرماید معز الدوله فرمود که میان دو خصم درمانده ام
دشمنان قوی من آن جماعت اند که در عقب اند اکنون صلاح در آنست که شما در این منزل متوقف شوید و نگذارید که آن طایفه بروزبهان
پیوندند و من با هزار غلام خود و دو هزار سوار از خواص و مقربان و خدم متوجه محاربهٔ روزبهان خواهم شد اعراب گفتند که ما نگذاریم که
تو با این حشم قلیل در مقابل او روی معز الدوله گفت شما نهایت شفقت بجای آوردید اما صلاح در آنست که شما میان من و
و دیالمه حایل باشید پس دو هزار سوار عرب در آن منزل ماندند و معز الدوله با دو هزار سوار متوجه روزبهان شده دویست
غلام را در میسره مقرر گردانید و دویست غلام در میمنه نامزد کرده و دویست غلام دیگر را امر کرد تا معاونت میمنه نمایند و باقی
غلام را بمعاونت میسره ارسال داشت و خود با هزار سوار از خدم و خواص در قلب روان شد و چون هر دو صف مقابل شدند
معز الدوله با مردم خود گفت این طایفه مدتیست که حرکتی نکرده اند و امروز چند فرسنگ قطع کرده کوفته گشته اند شما بهیات اجتماعی
حمله کنید شاید که صورت ظفر در آینهٔ مراد جلوه گر آید ترکان یکبار چنان حمله کردند که گوی زمین از صدمت سم ایشان مانند کرهٔ
سیماب متزلزل گشت و دیالمه طاقت آن حمله نیاورده روی در انهزام نهادند روزبهان بر استری سوار بود چون دید که نظام
سپاه از هم گسسته شد خواست که از استر فرود آمده بر اسب نشیند و روی بفرار آورد مقارن اینحال ترکی رسیده گریبانش گرفته نزد
معز الدوله آورد معز الدوله از اسب پیاده شده روی بر خاک نهاده سجدهٔ شکر گزارد و فرمود که در عقب منهزمان مروید و چندان
اموال و اسباب بدست عساکر معز الدوله افتاد که محاسب خیال از احصای آن عاجز آمد روزبهان را بحکم معز الدوله دستها
بسته بر شتری نشانده مراجعت نمودند و چون معز الدوله بلشکرگاه اعراب رسید همه را بانعام و تشریف خوشدل ساخت
و دیالمه که در منزل دیگر نشسته بودند بعد از استماع این خبر بقدم اعتذار و استغفار پیش آمده معز الدوله گفت من جرم شما را بخشیدم
اما باید که اسب و سلاح خود را گذاشته پیاده بهر جا که خواهید روان گردید چه شما از جادهٔ مروت و مردمی دور بوده اید بعد از
این اعتماد بر شما نیست دیلمیان اسب و سلاح گذاشته در اطراف بلاد متفرق گشتند **حکایت** صاحب نگارستان
قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوقی نقل کرده که چون سلطان ملکشاه سلجوقی از منشی خود اسماعیل برنجید و او را از
آن مهم عزل نمود دیوان انشا را بمؤید الملک بن نظام الملک حواله نمود و چون مؤید الملک در آن مهم دخل کرد ادیب مختار

که محرر دار الانشا بود و از دو شباب تا آن غایت خدمت سلجوقیان کرده بود بنا بر آنکه میان او و مؤید الملک اندک نقاری بسبب محبت
با منشی سابق واقع گشته مؤید الملک ادیب را از محرری دار الانشا معزول ساخته دیگری را بر آن مهم نصب کرد و ادیب هر چند
تضرع و تملق نمود فایده بر آن مترتب نشد و مؤید الملک بر ادیب ترحم ننمود لاجرم ادیب فرصتی جسته ببارگاه سلطان در آمد و در برابر
سلطان سر فرود آورده مهموم و محزون بایستاد سلطان را نظر بروی افتاده گفت هان ای ادیب حالت چیست ادیب گفت حقوق
خدمت من در این دولت ظهور تمام دارد و اکنون مؤید الملک مرا از دار الانشا بیرون کرده است و من بحرج الیوم درمانده ام سلطان
قاضی مظفر را که قضای معسکر بدو رجوع بود گفت ای قاضی پروانهٔ ما باش و از زبان ما مؤید الملک بگوی که الحمد لله عرصهٔ مملکت
بغایت وسیع است و قضای ولایت بی‌نهایت فسیح و دار الانشا محتاج بچندین محرر که از آن جمله یکی ادیب است چه بر ما واجب است
که جانب خدمتکاران قدیم فرو نگذاریم قاضی نزد مؤید الملک رفته پیغام سلطان برسانید آن دولتمند گفت من سوگند
خورده ام که ادیب را بدار الانشا راه ندهم و از کرم سلطان امید دارم که مرا حانث نسازد قاضی زبان بنصیحت او گشوده هر چند
مبالغه نمود مؤید الملک از سخن قاضی تجاوز نکرد قاضی مراجعت نموده سلطان گفت هان ای قاضی چه کردی جواب داد که موجب
فرموده تقدیم خواهد رسانید و خاموش بایستاد سلطان دانست که سخنی پوشیده دارد لاجرم او را پیش تخت طلبیده از حقیقت حال
استفسار نمود قاضی صورت قضیه بیان کرد از استماع این سخن رنگ سلطان ملکشاه افروخته آتش خشمش در اشتعال آمده
تمغاج حاجب را فرمود که ادیب را ببر و تشریف در وی پوشان و در دیوان انشا بنشان که آن شغل باو ارزانی داشتیم حاجب همان لحظه
بموجب فرموده عمل نموده همان لحظه مؤید الملک را از دار الانشا بیرون کرد و اول وهنی که بجلال خواجه نظام الملک راه یافت
این بود و با وجود آنکه خطائی چنین از مؤید الملک سر زد خواجه بموجب اولادنا اکبادنا مؤید الملک را رتق و فتق مهمات مرو گردانید
عمل آن ولایت را باو حواله کرد و مآل حال و عاقبت کار را ملاحظه ننمود چه رای صایب و تدبیر راسخ آن بود که خواجه برنجش سلطان
و خطای مؤید الملک چون وقوف یافت مؤید را هیچ عمل نفرستد و در آن کوشد که آن غبار را از حاشیهٔ ضمیر پادشاه رفع نماید
بالجمله چون مؤید الملک بمرو رسید بعد از چند گاه شحنهٔ آن ولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز سفاهت نموده او را
برنجانید و غلام حال خود را بسلطان عرضه کرده پادشاه از خواجه آزرده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با خواجه دشمنی میورزید
مجال سخن یافته گفت خواجه نظام الملک را دوازده پسر است که ایشان را بمرتبهٔ اثنی عشر اعتقاد دارد استغفر الله منه و اشتغال
و اعمال ممالک را بر ایشان تقسیم نموده ابواب منافع سایر خواص و مقربان را مسدود گردانیده است سلطان حاجب خود را نزد خواجه
فرستاده پیغام داد که ترا با ما در سلطنت و مملکت شرکتی هست بیان نما و الا بچه جهه اولاد خود را بر سبیل استقلال بولایات
میفرستی اگر ترک این طریقه کردی فهو المراد و الا بفرمایم تا دستار از سر و دوات از برت بردارند خواجه از استماع این سخن در غضب
رفته عنان تمالک و تماسک از دست داده گفت با سلطان بگوئید که استاد ازل تاج و تخت ترا با دستار و دوات من بهم
بسته است و استقامت این چهار چیز بهم منوط و مربوط است فرستادگان باغوای ترکان خاتون کلمات دیگر بر این سخنان افزوده
بسلطان رسانیدند پادشاه در غضب رفته خواجه را از منصب وزارت عزل نمود و آن شغل را بتاج الملک ابو الغنایم قمی که نایب
دیوان ترکان خاتون بود تفویض فرمود و امیر معزی در آن باب فرموده **شعر** نشناخت ملک سعادت اختر خویش در
منقبت وزیر خدمتگر خویش بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش تا خاک نمود بر سر تاج و سر خویش و بالجمله سلطان
بعد از عزل نظام الملک متوجه بغداد شد و خواجه از عقب در حرکت آمده چون بنهاوند رسید یکی از فدائیان حسن صباح ابو طاهر
دوانی نام زخم کارد بآن خواجهٔ نیکونهاد زد و از پای در آورد در همان ماه سلطان بشکار رفته تب کرد و بعد از چند روز در گذشت
و امیر معزی گفته **شعر** رفته در یکمه بفردوس برین دستور پیر شاه برنا از پی او رفت در ماهی دگر کرد آخر قهر یزدان عجز
سلطان آشکار قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر گویند قتل نظام الملک در منزل صحنه از حدود نهاوند بوده در دوازدهم
ماه رمضان شب جمعه سنهٔ خمس و ثمانین و اربعمائه بوقوع انجامید و اول قتلی که از فدائیان در اسلام دست داد قتل او بود

والله اعلم **فصل سوم از جزو دوم در فراست ارباب کیاست از سلاطین عالیمقدار و فضلای بلاغت شعار و احوال ایشان** آورده اند که نوبتی احمد بن ابی خالد که وزیر مامون بود ببارگاه خلیفه درآمده شلواری دید بر سر کرسی نهاده اند بنابراین خجل شده خواست که برگردد چه تصور نمود که خلیفه با کنیزکی خلوت کرده است مامون وزیر را طلبیده با او مکالمه آغاز نهاد در این اثنا چشم وزیر بر یحیی بن اکثم قاضی بغداد افتاد که از خاص خانه بیرون آمده آفتابه در دست داشت و شلوار برداشته بپوشید و گفت ای امیر فرمود که بی شلوار بخاص خانه رود و ینبغی حجب شریعت و طریقت و بصواب اقربست و امیدوارم که خداوند تعالی امیر را از عمر و دولت ممتع سازد چندانکه خلایق از علم و کرم او متمتع احمد بن ابی خالد وزیر از مشاهده این حالت در حیرت افتاده با خود گفت که یحیی بن اکثم در خدمت خلیفه چندان تقرب دارد که در حضور او شلوار از پای بیرون میکند و باز می پوشد شاید که روزی از من غباری در حاشیه ضمیر او نشسته باشد و در باب من قصدی اندیشد آنگاه روی بمامون کرده گفت یا امیر مدتیست که خاطر یحیی بن اکثم از من گرفته و بقرار صفا نمانده میخواهم که او را خلیفه بفرماید تا آزار من از دل بیرون کند مامون با یحیی گفت شما خواص منید میباید که در میان شما آزاری نباشد میخواهیم که ضمایر و سرایر شما بصفا آراسته باشد یحیی گفت یا امیر بخدا سوگند که مرا امر کرنا و نقاری نبوده و نیست مامون گفت البته با او مصالحه باید کرد احمد برخاسته دست احمد را ببوسید و قاضی او را در کنار گرفته هر دو بعد از لحظه بمرافقت یکدیگر بیرون رفتند و قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود که باختی وزیر جواب داد که چون ترا بکمال تقرب نزد خلیفه دیدم و مشاهده کردم ترسیدم که روزی خاطرت از من رنجیده و در باب من قصدی اندیشی این تعبیه برانگیختم تا خلیفه تصور کند که میان من و تو غبار نقار مرتفعست و اگر روزی نیز در باب من سخنی گوئی حمل بر غرض کند **حکایت** از ابراهیم بن اسحق موصلی که استاد موسیقی است روایت کرده اند که فضل بن مروان که خدمت هرون الرشید و مامون کرده بود و در ایام دولت ایشان عزت تمام داشت چون وزیر معتصم شد حرمت و منزلت او روی در ازدیاد نهاده بدرجه رسید که جزویات و کلیات مهمات باستقلال مدخل مینمود و دوری در ازدیاد نهاده خواست که کمال منزلت و نهایت مرتبت خود را در حضرت خلافت بخلایق نماید معتصم را بمنزل خود دعوت نمود خلیفه بخانه وزیر رفته چندان فرش زربفت و اوانی مرصع و اسباب حشمت و آلات مکنت مشاهده نمود که از غایت غیرت حیرت بروی استیلا یافته و درد شکم بهانه کرده از مجلس برخاست و بمنزل خود آمده فضل متحیر مانده صورت واقعه را برای ابراهیم موصلی جلوه داد ابراهیم گفت همین لحظه بدار الخلافه رو و من رقعه بتو نویسم و بقاصدی دهم که در حضور خلیفه بتو دهد اگر خلیفه بپرسد که این رقعه چه بود بگوی که امرا و اعیان کس فرستاده اند و اسباب ضیافت که از ایشان بعاریت گرفته بودم طلب مینمایند چون این منصوبه باخته شد خلیفه تصور نمود که اکثر اشیا را وزیر بعاریت گرفته است لاجرم خندان و بشاش گشته وزیر توبه نمود که من بعد اسباب خود را در نظر کسی جلوه ندهد خصوصا نسبت بسلاطین اظهار حرکت نکند **حکایت** آورده اند که نوبتی یحیی بن خالد برمکی که در فراست و کیاست بیبدل بود بمجلس خلیفه نشسته بود هارون مسرور خادم را پیش خود طلبیده حرفی چند بسر گوشی با وی گفت بعد از آن یحیی مسرور را طلبیده گفت تو میدانی که امیر هیچ رازی از من پنهان نمیدارد اکنون بگوی که در سرگوشی با تو چه گفت مسرور جواب داد که من هرگز بافشای راز ولی نعمت خود نپردازم یحیی گفت که میخواهی بگویم با تو که خلیفه با تو چه گفت مسرور بر زبان آورد که این معنی محالست زیرا که این سر را جز من و خلیفه و خدای دیگر کسی نداند یحیی صورت ماجرا من اوله الی آخره بیان کرد مسرور متعجب شده ترسید که مبادا این سخن بهارون رسیده تصور کند که مسرور آن راز را افشا کرده است لاجرم نزد خلیفه رفته آنچه از یحیی شنیده بود تقریر کرد هارون فرمود که در روشنی رای او هیچ ریب نیست **حکایت** مرویست که چون هارون قصد استیصال برامکه نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب طلعت بود و پیش پیش هارون سواره میرفت هارون را نظر بر گردن جعفر افتاده در دل گذرانید که کی باشد که این گردن را بدستیاری تیغ آبدار از مصاحبت بدن دور گردانم جعفر در عقب نگریسته گفت ای امیر مروت اقتضای آن نمیکند که بر گردنی که هزار

بوسه زده باشی شمشیر زنی هارون از فراست او تعجب نموده گفت غلط بخاطر رسانیده زیرا که ما خدمتکاران قدیم و مخلصان سلیم را بانکی نیاشی بدست سیاست نسپریم **حکایت** صاحب روضة الصفا آورده که چون اولاد عباس از قریه حمیمه کرحیه متوجه کوفه شدند سفاح و برادرش منصور و عمش عبدالله بن علی پیشتر از خویشان میرفتند در سواد عراق بموضعی رسیده زنی اعرابیه را دیدند که با عورت دیگر میگفت بخدای که من مثل این سه روی ندیده ام یکی خارجی است و دو نفر خلیفه منصور از آن رسید که چه گفتی گفت اول خلافت باین جوان رسد و اشاره بسفاح کرد و از او بتو انتقال نماید و اشاره بعبدالله بن علی کرده بر زبان آورد که این بر تو خروج کند و عاقبت آنچه بر زبان آن زن اعرابیه گذشته بود بوقوع انجامید **حکایت** محمود بن سمار گفت من و شافعی در مسجد نشسته بودیم ناگاه مردی درآمده در نماز ایستاد شافعی گفت این مرد آهنگریست و من بر زبان آوردم که او نجارست چون از وی پرسیدیم گفت اول حداد بودم و اکنون نجاری میکنم **حکایت** صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی آورده که احمد بن حسن میمندی از عهد طفولیت باز در خدمت سلطان محمود میبود با او بدبیرستان میرفت روزی با محمود از دبیرستان بیرون آمده بباغی رفتند و چون مجلسی ساخته نشستند و از هر جا سخنی در میان آوردند سخن ایشان بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست کرده در آن اثنا مردی از دور در میان چمنها پیدا شده سلطان با احمد گفت چون دعوی فراست میکنی بگو که این مرد چه نام دارد و چه کاره است و امروز چه خورده است احمد گفت این مرد احمد نام دارد و نجارست و امروز عسل خورده است سلطان محمود آن مرد را طلبیده از او استفسار نمود همچنان بود که احمد گفته بود یاران متعجب شده از احمد پرسیدند که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده است جواب داد که چون با من خطاب کرد که ای احمد او بانجانب متوجه شد دانستم که نام او احمد است و چون بدرختهای باغ بسیار می نگریست و بچشم امعان در آنها نظر میکرد از آن استدلال نمودم که نجارست و چون مگسان بسیار بر حوالی دهانش هجوم آورده بودند و او در یک لحظه دو بار آب خورد گفتم که عسل خورده باشد و هم در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت با شخصی که در فراست بیبدل و در کیاست ضرب المثل بود در یکی از کوچهای مدینه میرفتیم ناگاه بموضعی رسیدیم که سه زن با هم خصومت و نزاع میکردند وی گفت از این سه زن یکی حامله است و دوم بکر است و سوم ثیبه است من گفتم از کجا میگوئی جواب داد که در اثنای منازعت یکی دست بر شکم مینهاد از آنجا استدلال کردم که حامله است و دیگری دست بموضع مخصوص مینهاد فهمیدم که بکر است و دیگری دست بر کمر مینهاد دانستم که ثیبه است و چون از آن عورات سؤال کردم چنان بود **حکایت** از شافعی مرویست که گفت از مکه بجهت تحصیل علم فراست بمصر رفتم و مصنفاتی که در آن باب متداول بود بدست آوردم و در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت بمنزلی فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم سرخ روی که علامت شرارت از وی ظاهر بود و در کتب علم فراست چنان نوشته بودند که مردی بدین شکل بغایت شریر باشد و چون مرا بدید آغاز خرمی کرده با ما ملاقات نمود و مرا بمنزل برده علف ستوران مهیا ساخت و آنچه مهیا بود از طعام و شراب و غیر ذالک حاضر کرد و انواع خدمات بتقدیم رسانید و چون آن حالت مشاهده کردم با خود گفتم مصرع دریغ از راه دور و رنج بسیار معلوم شد که قواعد علم قیافه مضبوط نیست چه اگر آن علم موافق معقول بودی بایستی که از این مرد هیچ بمن نرسد و با خود مقرر داشتم که آن کتب را در آن آب اندازم شب در منزل آن مرد اقامت نموده بر بستر استراحت تکیه زدم و چون عزم رفتن کردم با آن مرد گفتم رنج بسیار کشیدی در ضیافت ما دقیقه فرو نگذاشتی اگر وقتی بمکه گذر کنی سرای محمد بن ادریس را طلب کن تا عذر تو بخواهم آن شخص بخندید و گفت نادان مردی که توئی تصور کرده که من این همه تکلف در حق تو رایگان کرده ام پس نسخه بیرون آورد و هر چه خرج کرده ضعف آن نوشته بود چون حال چنان دیدم بغایت خرم شده غلام را گفتم که هر چه میخواهد بوی ده که مرا از رنجی خصم خلاص ساخت **حکایت** از ابو الحسن دیلمی روایت کرده اند که گفت نوبتی استماع نمودم که در انطاکیه سیاهی هست که از خفایا و خبایا خبر میدهد و از اسرار خلایق واقفست چنانکه هر که هر چه بخاطر گذراند او بیان نماید پس بعزم ملاقات او بانطاکیه رفتم و بسبب آنکه در آن شهر کسی نمی شناختم و چیزی نداشتم دو شبانروز گرسنه ماندم روزی ببازار رفتم و از حال آن شخص استفسار نمودم گفتند وی در کوهسار میباشد اما همین ساعت بشهر خواهد آمد بعد از لحظه او را دیدم که می آید و پشته هیزم بدوش کشیده بود تا بفروشد پیش رفتم و بروی سلام کردم و گفتم

این هیزم را بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن بجهة تو طعام خرم که دو روز است که هیچ نخورده من در پای او افتاده
بخدمت او تن در دادم شعر ارواح مقربان چو گرد صافی دهند بدل آنچه تو می‌نظر حکایت از شقیق بن ابراهیم
بلخی مرویست که گفت سالی با کاروان حاج بمکه میرفتم چون بقادسیه نزول نمودیم در میان کاروان میگشتم و تجمل ایشان را ملاحظه
مینمودم در این اثنا نظرم بشخص گندم گون نیکو روی افتاد که جامه از صوف پوشیده و گلیمی بر خود پیچیده و تنها نشسته بود با خود گفتم
این مرد از متصوفه است و میخواهد که مردم او را رعایت کنند بروم و او را ملامت کنم چون نزدیک تر رفتم گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من
الظن ان بعض الظن اثم من متحیر ماندم چه او از سر دل من خبر داد گفتم دلیلست از اولیا چون مرحله واقصه نزول قافله شد او را دیدم که نماز میگذارد و اشک
و مروارید بالماس مژه می‌سفت خواستم که از او حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شد رفتم که افتتاح کلام نمایم فرمود که انی
لغفار لمن تاب و چون زباله مضرب خیام گشت جوان را دیدم بر سر چاهی ایستاده و دلوی در دست داشت و میخواست که تا آب بردارد
ناگاه دلو از دستش بچاه افتاد جوان روی باسمان کرده گفت تو سرابی من چون تشنه گردم علی الفور آب چاه در غلیان آمده با زمین هموار
شد جوان دست دراز کرده دلو خود را برداشت و وضو ساخته نماز گزارد و بعد از فراغ ریگ در دلو کرده و می جنبانید آنگاه می‌آشامید
من نزدیک رفته گفتم از آنچه تناول میفرمائی بمن ده دلو را بمن داد چون بیاشامیدم شربت شکر بود و مدت العمر شربتی بدان شیرینی و
حلاوت نخورده بودم چون بمکه رسیدم جوان را دیدم که خدم و حشم بر او جمع آمده بودند و اکابر و اشراف بتقبیل انامل تقرب
می جستند از نزدیکان او پرسیدم که این جوان کیست جواب دادند که موسی بن جعفر بن محمد بن علی زین العابدین است با خود
گفتم که آنچه ملاحظه نمودم از مثل این سید غریب و عجیب نیست حکایت از عبدالله رازی مرویست که گفت یکی از معارف
جبه نیکو بمن داده بود آنرا پوشیدم و بمجلس شبلی در آمدم و بر سر شیخ کلاهی بود در خاطر من گذشت که آن کلاه مناسب جامه من است
کاشکی از من بودی شبلی تیز در من نگریست دست مرا گرفته بمنزل خود برد و گفت جبه بیرون کن بفرموده عمل نمودم کلاه
از سر خود برداشته هر دو را در تنور آتش افکند و با من گفت که باید که نفس تو آرزوی لباس مردم نکند حکایت آورده اند که
جمعی از قایفان که در علم فراست مهارتی تمام داشتند در مجلس هارون الرشید نشسته بودند که یکی از اولاد خلیفه در آمد ایشان گفتند که
این پسر خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم در آمد و با زبیده گفت که حال این فرزند بطریق راستی بیان کن و الا بهلاک خویش متیقن
باش زبیده گفت چون فرزند از من متولد شد سیاه چرده بود اندیشیدم که امیر بجهة سیهی و عدم صباحت او رنجد تفحص
کردم که در قصر من هیچکس فرزندی آورده است زن کارزری پسری آورده بود فرزند او برداشتم و پسر خود بکارزر دادم تا چون
پسر من بزرگتر شود و از آن کدورت روی بصفای چهره مبدل کرده او را بخدمت آورم هارون آن پسر را طلبیده فرمود تا پیش
قایفان بردند چون او را دیدند گفتند بخدا که این فرزند امیر است گویند که این طایفه در قدم مردم نگرند و از آن استدلال نمایند که
فرزند کیست و اصل او کدام است گویند روزی یکی از این طایفه در زمان دعوت حضرت رسالت پناه بمکه آمده روزی در مجلس قریش
بود که سخن رسول مذکور شد آن شخص گفت والله من هیچ قدمی ندیده ام مشابه تر از قدمی که در مقام ابراهیم واقعست از قدم محمد
و شافعی بر آن رفته است که اگر دو کس بر فرزندی دعوی کنند فرزند مذکور را نزد قایفان برند هر چه ایشان گویند عمل نمایند
حکایت ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود روایت کرده که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد براهی میرفتند مردی با
ایشان همراه شد و در اثنای راه روزی کلاغی بانگ کرد آن شخص گفت خیر خیر برادران در هم نگریستند و بخندیدند آنمرد از خنده ایشان
تنگی در دل آمد چون مسافتی طی کردند گرگی از یکجانب بانگ بر آورد آن شخص گفت خاک بدهنت برادران بار دیگر بخندیدند
آنمرد روی در ازدیاد نهاد و بعد از آنکه قدمی چند برفتند روباهی راه بر ایشان ببرید یکی از برادران دیگر را گفت
فرود آی و سر مشک را که آب در آن کرده ایم ببر و از اسب فرود آمده بموجب فرموده عمل نمود آن شخص گفت ای یاران من
از شما امور غریبه مشاهده مینمایم مرا اعلام دهید که سبب خنده شما هنگام بانگ کلاغ و آواز گرگ چه بود و اکنون چرا این
سر مشک را بریده آبها را ریختید ایشان گفتند که کلاغ بانگ کرد و ما را مخاطب ساخته گفت این همراه شما هزار دینار زر دارد

اورا بکشید و مال او را ببرید تو او را گفتی خیر خیر و چون گرگ بانگ کرد گفت زنهار که بتعلیم کلاغ کار مکنید تو گفتی خاک بدهنت آنگه
قصد تو کرد و برایشان گفتی و گرگ که نیکو خواه تو بود او را دشنام دادی چون روباه از جانب چپ در آمده بطرف راست بیرون رفت
اگر سر مشک را نمی بریدیم میان ما خصومت قایم میشد روز دیگر که آفتاب بر آمد بقبیله رسیدند پیری از آن قبیله بیرون آمده
نام هر سه همراه را بگفت بی آنکه با ایشان سابقه معرفتی داشته باشد آنگاه با آن دو جوان گفت در راه زاغ بانگ کرد گفتند بلی
پیر گفت شما بفرموده عمل کردید گفتند نه پیر دیگر باره پرسید که گرگ بانگ کرد جواب دادند که بلی و ما بگفته عمل کردیم پیر گفت روباه دیدید
گفتند بلی پیر پرسید که چه کردید گفتند سر مشک ببریدیم گفت اگر چنان نمیکردید شما هر سه یکدیگر را می کشتید مرد همراه از سخنان ایشان
تعجب نموده یار از او وداع کرد حکایت از زکی مرویست که گفت فراست بر سه قسمست طبیعی و غریزی و صنعتی اما طبیعی
آنست که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از آدمی زایل گردد اما غریزی و صنفی آنست که بکسب و نظر حاصل شود و اول کسی
که در علم فراست تصنیف ساخت جوانی یونانی قیلاموس نام و او مردی حکیم و ادیب بود در میان خلایق شهرت که قیلاموس بر طبایع
و اخلاق انسان بنظر اطلاع مییابد و این سخن باستاد حکمای عصر بقراطیس رسید که جوانی پیدا شده است که از ظاهر خلقت آدمی
صفات باطنی ورا اعلام میفرماید و طبیعت و عادت هر کس کما هو حقه میگوید حکیم گفت این نیکو علمی است اما او را امتحان باید کرد پس
شاگردان بقراطیس نزد او میرفتند و او عادت و طبیعت و اوصاف و اخلاق هر یک را کما ینبغی میگفت و ایشان باستاد
خود میرسانیدند و آخر الامر بقراطیس صورت خود کشیده بشاگردان داد و گفت این را نزد وی برید و از اوصاف این صورت
سؤال نمائید ایشان صورت استاد نزد قیلاموس بردند جوان بعد از تامل گفت صاحب این صورت باید که عالم و فاضل و حکیم
بود اما شهوت بر طبیعتش مستولی باشد و مایل بزنا و فجور بود تلامذه بقراطیس در غضب رفته خواستند که قیلاموس را برنجانند یکی از
آن جماعت که بفهم و فطانت ممتاز بود مانع شد قیلاموس گفت مرا نزد صاحب این صورت برید تا آنچه در شان او میگویم مقرر سازم
شاگردان او را نزد بقراطیس بردند و گفتند ای استاد فاضل و حکیم عاقل ما را روا نیست که آنچه قیلاموس در حق تو میگوید
تقریر کنیم از او بپرس که خود بیان خواهد کرد و البته اگر دروغ گفته باشد لحظه او را زنده نگذاریم قیلاموس گفت ای حکیم چون صورت
ترا دیدم بفراست گفتم که صاحب این صورت باید که تیز شهوت و زنا کار باشد اما چون بخدمت تو رسیدم یقین من روی در ازدیاد
نهاد چه علامت زنا تو را ظاهر است اما تو اگر بقوت عقل عنان نفس سرکش را نگهداری میشاید بقراطیس گفت راست گفتی
و فراست تو درست است و شهوت بر من غالب است اما زنا کردن از من دور است چه پیر شده ام و اعصاب من خشک شده است
و با وجود این معنی از شرب شراب و اکل لحم اجتناب مینمایم تا قوت من شکسته گردد و زنان نیکو روی را در خلوت پیش خود
نمیگذارم بعضی گفته اند که قسمی از فراست صنفی است که اندیشه در دل آدمی اندازند چنانچه علی بن جهیم که از شعرای عرب است روایت کرده است
که نوبتی بمجلس متوکل عباسی رفتم وزیر خلیفه فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده و تکیه بر شمشیر خود کرده سر در پیش افکنده است
و هرگاه که من در وی نگریستمی او در متوکل نظر میکرد و چون من چشم از او بر داشتمی در زیر چشم نگریستی من از این حال متعجب
ماندم زیرا که مرتبه فتح بن خاقان نزد متوکل بغایت مرتبه اعلی بود پس متوکل در من نگریسته گفت همانا ترا عجب می آید که
فتح در صف نعال ایستاده است گفتم چنین است اگر خلیفه فرماید که گناه او چیست حاکم است متوکل گفت دیروز من از منزل فتحیه
که از جمله جواری منست بیرون آمدم و با فتحیه سری گفتم امروز آن سخن را از دیگری استماع نمودم گفتم امیر آن سر با دیگری گفته است
گفت نگفتم گفتم که شاید شخصی از پرده استماع نموده باشد جواب داد که در آن موضع کس نمیتواند آمد و پرده نیز نبود گفتم از
کمال کیاست و وفور فهم و فطنت فتح بن خاقان بعید میدانم که راز امیر را فاش کرده باشد اما چیزی بخاطر من میرسد
اگر فرمان باشد بیان نمایم گفت بگوی گفتم ابونعیم فضل با من گفت از مسمر(?) بن سلمان که از زبان ابو السجود(?) حکایت کرد
که وی گفت در مسجد الحرام نشسته بودم در آن اثنا نسبت بزوجه خود خیالی کردم و او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق
دادم لیکن با هیچکس نگفتم چون بخانه در آمدم زن با من گفت مرا طلاق داده گفتم این سخن را از که شنیده گفت از فلان

جاریه اعضا ریه گفتم او را دین معنی که اطلاع داده است جواب داد که شوهرش من از اینحال تعجب نموده گفتم اندیشه بخاطر من درآمد اما با مجلس نگفتم
و این جماعت از سر دل من حکایت میکنند چگونه تواند بود در روز دیگر بملازمت عبدالله رفتم و حال با او گفتم جواب داد که تواند شد مرد در دل
آورده و جنّیان او را در دل وا انداخته اند و از اینجاست که سرّها فاش شود و رازها آشکار گردد ابو نعیم گفت پیوسته سودای تحقیق این
معنی در خاطر من میبود تا روزی حمزة بن یزید حکایت کرد که سالی بعزیمت مکه از خانه بیرون آمدم و روی براه نهادم چون مرحله چند قطع
کردم در وادیی رسیدم که روزی شتر من گم شده بود در طلب شتربان وادی بشتافتم در اثنای تک و پوی چنان یافتم که دو کس مرا
بگرفتند و من احساس جسمی نمینمودم اما شخص ایشان را ندیدم و مرا می بردند تا بسر پشته ریگ بر آوردند پیری دیدم بغایت خوب روی و
لباسهای نیکو پوشیده بروی سلام کردم جواب داده اندکی خوف من کمتر شد پیر از من پرسید که از کجائی گفتم از کوفه ام و عزم مکه دارم
پرسید از کاروان چرا دور مانده گفتم شتر من گم شده و در طلب آن آمده ام اما اثری از آن نیافته ام پیر با جمعی که نزدیک او ایستاده
بودند گفت شتر او را بیاورید همان لحظه شتر خود را در پیش خویش دیدم پیر با من خطاب کرد که قرآن میدانی گفتم بلی گفت سوره تلاوت
نمای سوره الحاقه آغاز کردم و چون بدین آیه رسیدم که قوله تعالی واذ صرفنا الیک نفراً من الجن یستمعون القرآن و خداوند تعالی
خبر میدهد از جمعی از جنّیان که در بطن النخله در وقتی که حضرت رسالت پناه از طایف مراجعت نموده بودند باو رسیده از آنحضرت استماع آیات
قرآن مجید نموده قوم خود را اخبار کردند و در شعب حجون نزد سید عالم آمده ایمان آوردند گفت میدانی که چند نفر بودند از جن که در بطن
النخله شرف سعادات حضرت رسول را دریافتند گفتم لا والله پیر زبان آورد که من بودم و شش نفر دیگر و چون سوره با تمام رسانیدم
گفت شعری بخاطر داری گفتم بلی گفت بخوان من قصیده زهیر بن ابی سلمی برخواندم که مصرع اول او اینست امن ام اوفی دمنة لم تکلم پرسید
که این قصیده که گفته گفتم زهیر بن ابی سلمی گفت زهیر آدمیست گفتم بلی بشارت نمود که بروید و زهیر را حاضر کنید جمعی رفتند و پیری را
آوردند بغایت سال خورده پس پیر اول و را مخاطب ساخته گفت که ای زهیر قصیده من اوفی که گفته است جواب داد من گفته ام
گفت این آدمی میگوید که این قصیده را یکی از ابنای جنس ما که زهیر نام دارد گفته است گفت راست میگوید آن قصیده من گفتم
و در خاطر او انداختم و او نیز قصیده دیگر گفت و من از و یاد گرفتم و بنام خود بر جنّیان خواندم انگاه آن پیر که قاضی جنّیان بود دیگر فرمود
که این آدمی را تا دیار اش رسان من بر شتر سوار شدم و آن جنّی زمام شتر را گرفته اما او را نمیدیدم بعد از لحظه مرا بکاروان رسانید
و چون متوکل این بشنید اثر خرمی در بشرهٔ او ظاهر شد فتح بن خاقان را تشریفی لایق و انعامی خطیر داد و فتح را طلبیده از آن وجه تصنیفی
بمن داد و بدولت اینحکایت صاحب مکنت شدم **حکایت** صاحب حبیب السیر از مولانا عبدالرحمن جامی روایت
کرده که گفت وقتی که بسفر هرات میرفتم جوانی از اهل هرات همراه بود در منزلی از منازل که میان شام و مدینه است ما را گذاشته غایب
شد دیگر از او اثر نیافتم و اموال و اسبابش با مینیان سپردم تا بهرات رسیدیم جوان را آنجا دیدیم از احوالش پرسیدیم جواب داد که چون
ما را گذاشتم چنان دیدم که کسی گریبان مرا گرفته از زمین در ربود و بعد از لحظه در موضعی نشانده آوازهای مختلف می شنیدم اما کسی را
نمیدیدم در این اثنا جمعی در من آویختند یکی میگفت پدرم را کشته و دیگری بزبان میراند که برادرم را بقتل آورده از یکجانب آوازی شنیدم
که میگفت بشریعت میرویم پس مرا بجائی بردند و چنان احساس نمودم که مجلسی است و جمعی کثیر نشسته اند خصمان من سخن گفتند قاضی
مرا مخاطب ساخته گفت چرا بر قتل مسلمانان اقدام نمودی گفتم خداوند والله که من هیچکس را نکشتم مگر ماری قاضی گفت دست از وی
بدارید که من در شعب حجون از حضرت رسالت پناه شنیدم که فرمود من تشبّه بغیر زیّه فقتل فدمه هدر و چون پدر تو از زی خود بیرون
رفته بود است خونش هدر است انگاه قاضی گفت کجا را میخواهی بفرمایم که ترا آنجا رسانند گفتم هرات پس یکی را فرمود که او را بهرات
رسان آن شخص گریبان مرا گرفته بعد از لحظه در بالای باروی حصار هرات نهاد مولانا عبدالرحمن جامی گوید مرا و را ملامت
کردم که چرا نگفتی مرا بمکه برید گفت چندان خوف بر من مستولی شده بود که بجز نام هرات اسم هیچ موضعی بخاطر من نمانده بود
و ایضاً از میر علیشیر منقولست که گفت نوبتی قبل از سلطنت سلطان حسین میرزا ببلده هرات آمدم شبی از شبها خواستم
که بحمام روم اتفاقاً هنوز نیمشب بود و من تصور کردم که مگر نزدیک بصبح است از خانه بدر آمده بر در حمام رفتم حمامی در باز کرده من

بحمام در آمدم بعد از لحظه تشنه شدم و چون رمضان بود خواستم بدانم که صبح شده است یا نه ناگاه مردی را در حمام دیدم با خود گفتم که
این مرد دیگر این زمان از بیرون میرسد از او پرسیدم که صبح شده است یا نه جواب داد که صبر کن تا بنگرم و یکبار چنان دراز شد که سرش
بسقف حمام رسید جامی از جامهای حمام برداشته سر از روزن بیرون کرده گفت هنوز صبح ندمیده است من چون اینحالت مشاهده نمودم
عقل از من زایل شده از حمام بیرون دویدم بعد از لحظه که افاقه یافتم متوجه منزل شدم در اثنای راه چون بمدرسه میرزا شاهرخ
رسیدم مردی بمن رسیده گفت از کجا میائی من صورت واقعه را بیان کردم ناگاه دیدم که او چندان دراز شد که سرش از پیش طاق مدرسه
در گذشت و گفت من دراز ترم یا آن مرد که در حمام بود چون این صورت مشاهده من گشت از هوش رفتم و تا صبح در مدرسه افتاده
بودم نزدیک طلوع آفتاب یکی از آشنایان مرا آنجا دیده بخانه برد و در آن وقت که مرا بر پشت گرفت بحال خود باز آمدم و نیز از امیر
علیشیر مرویست که گفت یکی از ملازمان من در فصل زمستان از هرات بسرخس میرفت چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد
که در بیابانی میرفتم و برفی عظیم باریده بود ناگاه بزغاله دیدم که در میان برف خفته بود با خود گفتم مگر از گله باز مانده است از اسب فرود آمده
او را برداشتم و باز سوار شده بزغاله را در پیش کردم در این اثنا دست من بمیان پای او در آمده دیدم که خایهای او بغایت بزرگست
متعجب شده گفتم انغ مایه لوی بزغاله گفت پیش ملغای چون اینحالت دیده بغایت ترسیده بزغاله را بدور انداختم فی الفور از نظرم غایب شد
حکایت از ابو امامه باهلی مرویست که گفت پیش از بعثت حضرت رسالت پناه با جماعتی از یاران خود نشسته بودم در این اثنا
فکرت بر من استیلا یافت که این بتان که ما بعبادت آنها اشتغال مینمائیم نفعی و ضرری از ایشان متصور نیست و لابد خالقی حکیم و دانا
و رازقی قادر و توانا خواهد بود و صواب آنست که سعی نمائیم و ملت حق اختیار کنیم و بر این عزیمت بجانب شام روان گشتیم و بصومعه راهبی
رسیده از وی در خواستیم تا ما را بدین حق دلالت کند گفت که در فلان بلد از بلاد شام راهبی هست او بهتر داند ما بآنجا رفتیم پیری دیدیم
ضعیف و نحیف گشته بر او سلام کردیم گفت شما چه مردمید و از کجا آمده اید که صورت لباس شما بر خلاف این شهر است گفتیم ما از یثربیم و طلب
دین حق و راه راست میکنیم آن پیر گفت آنچه شما میطلبید هم بر زمین شما ظاهر خواهد شد و این ساعت وقت ظهور او ست و آن پیغمبر
آخر الزمانست از بزرگترین قبیله و شریفترین خاندانیست و دین او مجموع ادیان را باطل سازد و اگر راه راست میطلبید شما را ازان جانب
باز باید رفت بو امامه گفت خواستم که مراجعت نمائیم مرا گفت چگونه است که صدق این سخن را که با تو گفتم برهان نمیطلبی گفتم بر اقوال تو ام
اعتمادی هست اما اگر از راه کرم اشاره فرمائی که یقین ما زیاده گردد دور نباشد گفت در میان شما مردی هست یکچشم گفتم هست گفت
امشب چشم دیگرش نابینا گردد و مقارن آنحال وفات یابد آنگاه وبا در میان رفقای تو افتد و چون بمدینه رسی جز تو کسی زنده نماند
و تو سعادت ملازمت پیغمبر آخر الزمان دریابی چون بدان دولت رسی سلام من بدان حضرت برسان ما از نزد راهب بیرون رفتیم
بوثاق خود رسیدیم چنانکه او گفته بود تیری بر چشم آن اعور که رفیق من بود آمده چشم دیگرش کور شد و هم در آن شب از درد هلاک شد
و مجموع رفقای من وفات یافتند اما من که تنها بمدینه رسیدم و چون بخانه نزول کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه شد
گفتند که پیغمبری بیرون آمده است در تهامه و قومی بدو ایمان آورده اند لکن اقربا و خویشان با او منازعت میکنند و میخواهند که وی را
بکشند و او التجا بما آورده است و جمعی از مدینه رفته اند که دین او قبول کنند و او را بمدینه آورند بو امامه گوید گفتم پالان بر شتر من
بنهید و علی الفور بمکه رفته و بسعادت اسلام استسعاد یافتم **حکایت** آورده اند که با عبدالله بن عباس گفتند که پیری
نابینا که ملت رضاوی وارد در این شهر است و مردم را از اسرار نهانی خبر میدهد ابن عباس بعزم آنکه او را از این دعوی
منع کند نزد او رفت و گفت شنیده ام که دعوی علم غیب میکنی پیر گفت تو عیب مجوی که من غیب نمیگویم و آنچه علوم متقدمین است
از آنجمله با تو سری بگویم پسری دوازده ساله داری ابن عباس گفت نعم پیر زبان آورد که فردا پیشین از دبستان باز آید
و تب کند هیچ معالجه مکن که نماز شام برحمت خدا خواهد پیوست خاطر عبدالله آشفته گشته گفت از حال پسرم اعلام دادی از حال
من خبر ده گفت از و نیاز روی تا رس چشمت پژمرده گردد ابن عباس گفت که وفات من کجا خواهد پیر جواب داد که این غیب است
و غیب جز خدای تعالی نداند و ابن عباس چون بخانه رفت روز دیگر قضیه پسرش سانح گشت و در آخر عمر باصره اش نیز زایل

کردید حکایت از عبدالله بن یحیی کاتب مرویست که در اول وزارت سلیمان بن وهب روزی در خدمت او ایستاده بودم ناگاه مردی پریشان حال که جامهٔ کهنه در بر داشت عریضهٔ بعبدالله داد عبدالله گفت بعد از نماز بامداد حاضر شو تا اسباب تو مهیا کرده با حاجب خود فرمود که هرگاه این مرد بیاید او را نزد من حاضر کن و چون آنجوان برفت و مجلس از بیگانه خالی شد وزیر گفت شما رافع عریضه را می‌شناسید گفتم لا والله گفت او عمرو بن محمد بن عبدالملک زیات بود که پدرش وزیر الواثق بالله بوده از پدر خود شنیده ام که حکایت میکرد که در ایام وزارت محمد بن عبدالملک زیات بجهت مصادره گرفتار گشتم روزی وزیر مرا از حبس نزد خود طلبیده در آن اثنا از مجلس بخانه بحرم رفت برادرم حسین وهب رقعهٔ بسوی من انداخت مضمون آنکه خداوند تعالی جل ذکره ترا فرزندی داده است او را چه نام نهیم و بچه کنیت خوانیم پدرم گفت چون مرا از ولادت تو خبر شد بغایت خرم شدم و گفتم وی را عبدالله نام کنید و ابوالقاسم کنیت دهید در اثنای حال وزیر بمجلس معاودت نموده گفت میدانید که مرا بچه جهة طلب نموده بودند حاضران گفتند نه گفت خدای تعالی مرا فرزندی بخشیده و من او را عمرو نام کردم و ابومروان کنیت دادم پدرم گفت آنگاه بمن التفات کرده گفت آثار خوشحالی در جبین تو می‌بینم چه واقع شده برادرم حسین گفت او را نیز فرزندی متولد شده است پس من با وزیر گفتم شکرانهٔ قدوم فرزند در مهم من نظری فرمای که چشم عنایت در من نگری و فرزند مرا بملازمت فرزند خود مخصوص ساز تا در خدمت او بمکتب رود و همه جا همراه او باشد وزیر گفت ای سلیمان مرا غرور میدهی و کلمات نفاق آمیز بزبان میآوری حال آنکه مرا بفراست معلوم است که با دل خود می‌اندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود و بدرجهٔ وزارت برسد و خداوند تعالی فرزند محمد بن ملک را محتاج او سازد اکنون بخدای عز و جل ترا سوگند میدهم که هرگاه حال بر این منوال گردد پسر خود را بجانب پسر من وصیت کنی پدرم گفت من از این سخن فال نیکو گرفته مبتهج و مسرور شدم و امروز آن سخن از پردهٔ غیب بظهور آمده است و روز دیگر عبدالله بن سلیمان آنجوان را طلبیده مهم بریدی حضرت خلافت باو رجوع کرد و حفظ خریطهای مهمات باو تفویض نمود و سالهای دراز این منصب را کسی از وی استرداد ننمود تا در زمان وزارت ابن الفرات وفات یافت و او را ابومروان الخریطی میگفتند حکایت حرث بن جابر حنفی گوید نوبتی حجاج مرا بگناهی گرفته در زندان کرد و در پهلوی من جوانی بود که هرگز سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشسته بانگ کرد جوان قفل خاموشی از دهان برداشته گفت این قدرت که تراست کرا تواند بود دیگر بار کلاغ بانگ کرد جوان گفت امثال تو بدین جزم خرم گردند و چون نوبت سوم بانگ کرد گفت من فکّ الی السماء یعنی از دهان تو تا باسمان و این کلمه را عرب در وقتی استعمال نمایند که حرفی مرغوب بشنوند و من چون این کلمات شنودم باو گفتم که مدتیست که اسباب تکلم مسدود کردهٔ و اکنون باین سه کلمه متکلم شدی بیان نمای که معنی کلام تو چه بود جوان گفت که اول بار که کلاغ بانگ کرد از فریاد او چنین مستفاد میشد که میگوید بسراپردهٔ حجاج رفتم من گفتم این قدرت که تو داری که تواند داشت نوبت دوم از آواز او چنان معلوم نمودم که حجاج بیمار گشت جواب دادم که امثال تو بمرض او خوشحال گردند بار سوم گفت حجاج بجهنم واصل شد گفتم از دهان تو تا باسمان آنگاه گفت ای محبوسان شما تا روز دیگر در این حبس خواهید ماند روز چهارم هر که کفیلی داشته باشد خلاص گردد و الا در بلا افتد و اگر مرا قبل از صبح بیرون برند هر آینه بکشند و اگر صبح بدمد و مرا بیرون برند خلاص شوم و چون این کلمه بگفت اهل زندان بروی بخندیدند و سخن او را هذیان پنداشتند و چون شب بنیمه رسید جماعتی آمده آنجوان را بیرون برده بقتل رسانیدند روز دیگر آوازهٔ قتل حجاج بما رسید و سوم روز اهل زندان را بیرون بردند و هر که ضمانی میداد خلاص می‌شد و نزدیک بود که مرا بزندان باز برند زندانیان ضمان من شدند مرا بگذاشتند حکایت عبدالله بن سلیمان گفت نوبتی باهواز رفتم و ابراهیم بن عبدالله از قبل عبدالملک بن مروان حاکم اهواز بود روزی مرا طلب نموده چون بمجلس او رفتم ابراهیم را دیدم که با مردی نرد میباخت در این اثنا از جانب شام قاصدی رسیده از نزد عبدالملک نامهٔ آورد ابراهیم نامه را خوانده نزد من انداخت و چون در آن نظر کردم نوشته بود که تقصیر تو در نظام مهام دیوانی از حد اعتدال متجاوز گشته و بواسطهٔ مشغولی بلهو و لعب بخدمت و غنیمت نمی‌پردازی و من میدانم که در ساعتی که نامهٔ من بتو رسد مشغول بازی نرد باشی ابراهیم با من گفت مثل این فراستی دیدهٔ که پنداری حریف ثالث ما اوست

حکایت احمد بن زید کاتب گفت شجاع از قبل موسی بن عبدالملک عامل ولایت همدان بود و من دبیر او بودم و شجاع از موسی یکدینار تصرف بتغلب نمیتوانست نمود و هیچ دخلی نداشت نوبتی باو گفتم که در این ولایت موقوفات بسیار است و تعلق بمال سلطان ندارد و از تصرف در آن رعایا را رنجی نمیرسد امیر چرا مذهب اخذ آن نمیکند گفت از موسی بن عبدالملک خائفم چه میترسم که بر اعمال من وقوف یابد من گفتم این نوع جزئیات معلوم نیست که بوی رسد گفت از فرستادن می اندیشم وقتی در میان شهر بودم کس فرستاده مرا طلبید چون بخدمت رفتم در جامهٔ خواب خفته بود گفت نامهٔ از پیش موسی رسیده نامه را نزد من انداخت و بزبان آورد که این نامه را مطالعه کن تا صدق فراست موسی بر تو ظاهر شود چون در نامه نگریستم نوشته بود که من بیقین میدانم که یقین میدانم که دبیر میگوید که در این ناحیه ولات موقوفات بسیار است و از اخذ آن ضرری برعایا نمیرسد و بمال دیوان نیز تعلقی ندارد چرا در آن تصرف نمیکنی بخدا سوگند که اگر مرتکب این عمل گردی ترا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت گیرند حکایت یکی از ندما حکایت کرد که نوبتی در خدمت ابوجعفر منصور دوانیقی بکنار دجله نشسته بودم یکی از صیادان دام در دجله انداخته بود ماهی بزرگ بگرفت منصور یکی از خدم گفت بنگر تا این ماهی را که خواهد خرید مشتری را گرفته نزد من آر چون صیاد ماهی را ببازار برد شخصی او را خرید خادم منصور او را گرفته نزد خلیفه آورد منصور از وی پرسید که تو کیستی جواب داد که ذمی ام گفت چند عیال داری گفت تنها منصور از وی پرسید که اموال تو بچند میرسد گفت چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرده گفت اگر بهمه مال العرف خود اقرار کند او را رها کن و الا گردنش را بزن یهود گفت ده هزار درهم دارم منصور بزبان آورد که زیاده داری و اگر نگوئی کشته گردی گفت سی هزار و سوگند خورد که بیش از این ندارم منصور گفت از کجا آوردهٔ گفت من همسایهٔ وزیر تو ابوداود بودم و او مرا بعمل اهواز فرستاد و اینوجه را از آنجا یافته ام منصور گفت پس اینمال منست که نزد تست و فرمود تا آن مبلغ را از او گرفته وی را رها کردند حکایت و هم از منصور مرویست که نوبتی بشکار رفته گدائی را بر سر راهی دید که بآواز بلند از مردم چیزی میخواست منصور مصیب را فرمود تا او را گرفته حبس کرده بضرب شکنجه اقرار کشد که چه مبلغ دارد مصیب بموجب فرموده عمل نموده او اقرار کرد که ده هزار درم دارم منصور گفت دروغ میگوئی آواز تو از آن بلندتر است که صاحب این مبلغ باشی باز او را در لت کشیدند گفت بیست هزار درم دارم و عاقبت بسی هزار درم اقرار کرد منصور گفت ای بدبخت تو سی هزار درم داری و همچنان گدائی میکنی پس فرمود تا آن مبلغ را از وی گرفته مایحتاج او را از مال و ملبوس مقرر کرده فرمان داد که من بعد بگدائی اشتغال ننماید شعر قومی که ز حرص سر گرانند همه وز باد صلاح سر گرانند همه در هر کوئی بسر دوانند همه بی آب شده بر آسیا مانند همه حکایت از ابوبرزه روایت کرده اند که گفت بزازی طرار بر در دکانش ایستاده بود در این اثنا بزاز جامهٔ اطلس بدست غلام خود داده و گفت این را بخانه برو بگو که کیسهٔ زر که در فلان موضع گذاشته بردار بده و در صندوق بنهد طرار این سخن شنیده همراه غلام رفته خانه را نشان کرده بعد از لحظهٔ در خانه شتافته حلقه بر در زد کنیزی بیرون آمده طرار گفت خواجه میگوید بدین نشان که حالا جامهٔ اطلس بغلام داده فرستادم و گفتم کیسهٔ زر در فلان موضع گذاشته ام آنرا برداشته در صندوق بنهید کیسه را بدهید که متاعی نفیس خریده ام و صاحب منتظر بهاست کنیز نشان درست شنیده همیان زر بطرار داد و چون بزاز بخانه رفته از حال زر پرسید گفتند تو نشان فرستادی و ما زر تسلیم کردیم بزاز آه حسرت از دل بر کشیده بریان شد چه مایهٔ او منحصر در همان بود از غایت اضطراب بمسجد شتافته گریه و زاری و ناله و سوگواری آغاز کرد ناگاه سه مرد از عقلای زمان باو رسیده با یکدیگر گفتند آیا چه حالت پیش این مرد آمده باشد یکی گفت فرزند عزیزش مرده باشد دیگری گفت خانه اش سوخته باشد ثالث گفت شخصی مال او را برده چون از حالش پرسیدند بزاز صورت قضیه باز گفت ایشان گفتند ما را بدرخانهٔ خود بر چون بخانه رفتند از کنیز پرسیدند که آن مرد که زر از تو گرفت چگونه شکل و شمایلی داشت کنیزک گفت مردی سیاه چرده دراز محاسن فراخ چشم کوتاه گردن بود و میزری سرخ بر بسته عقلا با یکدیگر مشورت نمودند که این چنین شخصی کدام ولایتی تواند بود هر سه اتفاق کردند که از اهواز است گفتند نامش چه تواند بود یکی گفت عمرویه دیگری گفت حمدویه سوم متفق گشت که مردی چنین باید که بکرویه یا بختم باشد آخر الامر هر سه متفق گشتند که نام او بکرویه است آنگاه گفتند که بچه کار مشغول باشد

یکی گفت حرّاس دوم گفت خبّازش سوم گفت که گندم فروش است و بر گندم فروش اتفاق کردند و با هوا زر رفته از شخصی پرسیدند
که مردی گر بدین نام بدین صفت و هیأت در این مملکت گندم فروش است او را می‌شناسی گفت اینساعت نزد من بود ایشان در جستجوی
او سعی نموده چون او را بدست آوردند و زر طلب کردند منکر شد تهدید و تخویف کردند کیسه را سر بمهر بازپس داد **حکایت** از
ابو بریره روایت کرده‌اند که گفت از پدر شنیدم که وقتی بسفر مکه رفته بودم دوستی داشتم که با من رفیق بود ناگاه طراری جامه‌دان او را و در آنجا
همیانی زر بیرون آورده ببرد رفیق ما تنگدل گشت و ما همه بسبب او تنگدل شدیم ناگاه جوانیکه عم‌زاده میزبان ما بود از در آمد و گفت شنیده‌ام
وی را بی بردن ما بهرست از و درخواست کردند که در پیدا شدن آن کم شده سعی نماید جوان گفت من شرط کرده‌ام که دیگر در طلب گمشده
سعی نکنم اما بجهت خاطر شما اینمال را پیدا کنم آنگاه گفت موضعی که جامه‌دان در آنجا بوده بمن نمائید آن محل را بوی نمودیم گفت از عقب من بیائید
ما مانند سایه از دنبال او رفتیم چون مقداری مسافت رفته بصحرا رسیدیم گفت این دزد زنگی کور بوده چون مسافتی قلیل طی کردیم
گفت مطلوب شما از اینجا تجاوز ننموده چون تفحص نمودیم زنگی دیدیم اعور که چشم دیگرش شکسته بود زر را از وی خواستیم گفت در فلان موضع
دفن کرده‌ام بآنجا رفته زر از خاک بیرون آوردیم و از آن جوان پرسیدیم که از کجا دانستی که دزد زنگی و کور است جواب داد که
زنگیان اخمص ندارند و چون این پی درست بر زمین نشسته بود دانستم که زنگی است و چون راه هموار رفته بود از آنجا استدلال
نمودم که کور است رفیق من همیان زر پیش او نهاد جوان هیچ قبول نکرد **حکایت** از احمد بن ابی خالد مرویست که چون آفتاب
اقبال برامکه در مغرب زوال متواری شد و یحیی بن ابی خالد را بند کرد من صاحب دیوان شام بودم و خبری از واقعه برمکیان
نداشتم شش هزار دینار بجهة یحیی آورده بودم چون ببغداد آمده او را محبوس یافتم با خود گفتم زر که از او در ایام ملبّیت خدمت باید کرد
که دوست روز حکومت بسیار است پس خود را بخدمت او رسانیدم و آن مبلغ را پیش او نهادم گفت ای پسر کار ما از دست
رفته اینم دما از زنده نخواهد گذشت تو چرا مال خود را تلف میکنی من الحاح بسیار کردم یحیی سه هزار دینار برداشته سه هزار دینار
باقی بمن داد و از من دوات و قلم طلبیده رقعه نوشت و آنرا دو پاره ساخت نصفی بمن داد و نصفی دیگر در زیر مصلّی خود نهاد
و گفت بعد از ما دولت هرون چندان نپاید و میان امین و مامون منازعت روی نموده پریشانی بسیار بحال بلاد خصوصا
بغداد راه یابد عاقبت مامون بر برادر ظفر یافته بر سریر سلطنت نشیند و سرانجام مهام او بجوانیکه موسوم بفضل بن سهل است
حواله شود و چون این معنی بتحقیق پیوندد این کاغذپاره را بخدمت فضل بر و سلام من باو برسان تا حق جانی که امروز
با ما کرده بگذارد من آن نصف رقعه را گرفته از پیش یحیی بدر آمدم و خود را ملامت کردم که چندین زر بمردیکه از حیات مأیوس
شده است دادن دلالت بر عدم عقل میکند با وجود آنکه مصالح کلی آن مبلغ سرانجام می‌یافت تا پشیمانی سودی نمی
داشت بعد از دو روز از این قضیه مجموع برامکه را بقتل آوردند و متهم من روی در تراجع نهاده در کنج عزلت نشستم تا آن فتنها
باتمام رسید و حال من بغایت پریشان شد چنانچه بهیچ چیز قادر نبودم و همواره بر اتلاف آن مبلغ که بیحیی داده بودم تأسف
میخوردم و چون طاهر ذوالیمینین بغداد را مسخر ساخت روزی جمعی بدر وثاق من آمده در بکوفتند من بغایت متوهم
شده چه طاهر مردی بود بیباک و سفاک خونریزی از بام نظر بشارع کرده خبر آورد که جماعتی از سیاه‌پوشان مسلح بر در خانه
ایستاده‌اند من متغیر و پریشان شده لیکن چون مفری نداشتم بیرون آمدم فوجی از مردم سیاه‌پوش دیدم گفتند
امیر ترا میطلبد و مرا بر اسبی سوار کرده بدار الاماره بردند و چون طاهر مرا دید بر زبان آورد که احمد بن ابی خالد توئی گفتم بلی
سهل بن فضل را بمن داده گفت این را بخوان نوشته بود که طاهر ذوالیمینین باید که احمد بن ابی خالد را در بغداد پیدا کرده
اسباب او را مهیا نموده بمرو فرستد طاهر بمضمون مثال عمل نموده فی الفور اسب و استر و غلام و نوکر و مایحتاج دیگر حاضر
کرده روانه کرد و هدیه و مبلغی زر بجهة اخراجات بمنزل من داد و من بخراسان شتافته چون بخدمت فضل بن سهل
رسیدیم به تبجیل و احترام من مبالغه نموده از رنج راه و مشقت سفر استفسار کرد و گفت وثاقی معین شده ترا آنجا باید
رفت و بعد از سه شبانروز که استراحت کردی نزد ما آئی تا مهمات بحسب دلخواه ساخته شود من از خدمت فضل بیرون

آمده خادمی رفاقت نموده مرا بسرائی برد که بجهة من مهیا کرده بودند و هر چه در تحت خیال آید از تنعمات ترتیب داده من سه روز در رفاهیت
و نعمت یاسودم روز چهارم بملازمت فضل رفتم فرمود که سوار شو و بدار الخلافه توجه نمای من سوار شده در کوکبه او روان گشتم
و چون فضل نزدیک پرده سرای رسید پیاده شده خادمان محفه آوردند و فضل پیاده شده آنجا نشسته قایدان عرب آنرا بر دوش
گرفتند و بدرون بردند بعد از ساعتی فضل با مامون عرض کرد که بموجب فرمان احمد بن ابی خالد را استحضار نمودیم و اکنون بر در
ایستاده است مامون گفت این احمد آن مردیست که پیوسته هواداری ما کرده آثار اخلاص و بما رسیده است فضل گفت بلی
مامون گفت او را در آور پس در آوردند تا شرف دستبوس حاصل کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت
وقت بود تقریر کردم فرمود تا تشریفی آورده در من پوشانیدند فضل گفت یا امیر او را علمی باید فرمود تا عنایات امیر نسبت با او در عالمیان
ظاهر گردد و اگر فرمان باشد دیوان توقیعات یعنی انشا را حواله با وی کنیم مامون سر رضا جنبانیده فضل فی الفور احکام
اشتغال مرا تمام کرده موجب انعام مرا مقرر ساخت و چون بیست روز از این قضیه گذشت مرا طلب نموده دانستم که مرا بجهة رقعه یحیی
میطلبد رقعه را برداشته بخدمت او رفتم گفت ترا در خدمت شیخ ابی خالد قدم بوده است گفتم من و پدرم از جمله خدمتکاران او بودیم
و شرح حال او در حبس و نوشتن رقعه تقریر کردم گفت آن نصف رقعه کجاست گفتم حاضر است و آنرا بیرون آوردم فضل مصلّی برداشت
نصف دیگر از رقعه را ظاهر ساخت و گفت میدانی در این رقعه چه نوشته است گفتم بیان فرمای اما بعد بدان ای فرزند که بعد از ما چنین
دولت بتو خواهد رسید و ایام گذرنده چند روزی بتو موافقت خواهد کرد روانها از تو خوشنود باد که احمد بن ابی خالد در حق ما لطفی کرده است
در وقتی که دست از مکافات او قاصر بود چون بمهم وزارت بآن فرزند رسد او را طلب داشته بعنایت خود مخصوص ساز و تا بسعی جمیل
او بعضی از حقوق ما برسد و چون رقعه را بخواند گریان شده گفت رحمت خدای بر یحیی باد اکنون هر حاجتی که داری بخواه گفتم آنچه لوازم شفقت
و عنایت بود در باره من بجا آوردی و دقیقه از دقایق تربیت نامرعی نگذاشتی هیچ آرزو در خاطر من باقی نماند که بفعل نیامده باشد خدمت
کرده بازگشتم و بواسطه آن مختصر خدمتی که بیحیی کرده بودم اینهمه دولت و اقبال مرا استقبال نمود برارکیا مخفی نماند که خدمت کریمان کردن
در هیچ وقتی خالی از نفعی نباشد شعر کریم زاده چو مفلس شود در او پیوند که شاخ گل چو تهی گشت بار ور گردد لئیم زاده چو منعم
شود از و بگریز که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد **حکایت** آورده‌اند که نصر بن احمد سامانی ابو علی بن محمد محتاج را تربیت کرده
امیر الامراء خراسان گردانید و بمحاربه ماکان بن کاکی که از امرای طبرستان بود بخراسان درآمده در بعضی از بلاد که بتغلب استیلا
یافته بود نامزد کرد و در وقتی که ابو علی روانه میشد امیر او را نگاه داشته در باب آداب جنگ و تعبیه تمام وصیتها میفرمود و ابو علی
بر خود می‌پیچید چون امیر سخن خود تمام کرد ابو علی بخیمه خود رفته جامه بیرون کرد عصابها از اندرون پیراهنش بیرون نهاد
که هفده مرتبه ابو علی را زخم زده بود چون این خبر بابو نصر رسید با ابو علی گفت چرا نوبت اول که نیش زد دفع او نکردی جواب داد
که هر گاه که من بجهة نیش عقرب سخن امیر را ناتمام گذاشته روانه شوم چگونه تحمل سنان تیز و شمشیر خونریز آورم ابو نصر با خواص گفت
که ابو علی مردی قوی و دلیر و نیکوست و تا ما در حیات باشیم از او خطائی صادر نگردد زیرا که ما قدر او را بهتر میدانیم
و رعایات او بجای می‌آوریم اما چون نوبت ما بگذرد و کار بفرزندان افتد قدر او نشناسند و او را بیازارند و بدان سبب عاصی
شود و اول خللی که در ملک ما آید از او باشد و چنان شد که بر زبان نصر گذشته بود **فصل چهارم از جزو**
دوم در بیان تدبیرات ارباب دولت و دفع اعدا و اتفاقات حسنه که در آن
باب روی نموده آورده‌اند که چون عبد الله بن عامر که از قبل عثمان بن عفان که حاکم عراق و خراسان بود
بهوس تسخیر نیشابور متوجه آنصوب گردید و مدتی نیشابور را محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آئینه مراد جلوه‌گر نیامد
تدبیری بر خاطرش عکس انداخته رسولی نزد والی نیشابور فرستاده پیغام داد که من بجهة مصلحتی که روی نموده میخواهم
که بطرف سرخس روم و احمال و اثقال خویش را بشما می‌سپارم بشرطی که در امانت من خیانت نکنید چه بردن آنها بواسطه عدم
شتران متعذر است و چون شما شرط امانت در اموال من بجا آورید من نیز محاربه شما را در توقف اندازم اهل شهر ملتمس عبد الله را

مبذول داشتند وعبدالله صد صندوقهای بزرگ داشت که از فارس بدست او افتاده بود فرمود تا هر صندوقی مبارزی نامدار
مسلح ومکمل مسکن کرد و در صندوقها را قفل کرده بر شتران بست و با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاده چون نیمی از شب
بگذشت معتمدان ابواب صنادیق را بگشادند دلاوران عرب بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهاده غلغلهٔ تکبیر بفلک اثیر رسانیدند
شهریان بدفع ایشان مشغول شدند از محافظت بروج و باره غافل ماندند و عبدالله عامر که مترصد فرصت بود چون آواز تکبیر
مسلمانان بلند شد و دیگران از بیرون شنیدند دیوار حصار شکافته بشهر درآمد و بدین حیله نیشابور را در حوزهٔ تسخیر آورد **حکایت**
آورده اند که در قدیم الایام اعراب را پادشاهی بود موسوم بجذیمة الابرش و دار الملک او شهر حیره بود که داخل سواد عراقست
وجذیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و مکنت وکثرت لشکر آراسته روزی با جذیمه گفتند که سرور بنی لخم پسری عدی نام دارد که
که نقاش قضا بقلم قدرت صورتی چنان بر صفحهٔ کاینات نکشیده شعر یوسف نبوده چون وی در نیکوئی مکمل نقاش نقش آخر بهتر
کشد ز اول وچون جذیمة الابرش این سخن استماع نمود هوای وصال آن غنچه دهن دلش را بشگفانید و علی الفور بپدر عدی پیغام داد
که شنیده ام که فرزندی بدین صفت داری ظریف اگر او را بپایهٔ سریر فرستی تا در ظل رعایت و عنایت ما پرورش یابد که او را به
فرزندی خود قبول کردیم وچون آن پیغام رسید اعیان قبیلهٔ خود را جمع کرده با ایشان قرعهٔ مشورت را در میان انداخت
و مثال جذیمة الابرش را بر ایشان خواند اقارب و عشایر او گفتند که جذیمه پادشاهیست بکثرت اتباع و حشم موصوف و بنفاذ امر
و خزاین معروف اگر خلاف امر او کنیم لشکر باینجانب کشد و ما را طاقت مقاومت او نباشد آخر الامر به تسلیم عدی رضا دادند
و جذیمه اموال موفور و خزاین نامحصور فرستاده عدیرا از ذویش برد وچون جذیمه عدیرا بدید در تعظیم و تکریم او کوشید
وی را ساقی خود گردانید و بعد از مدتی عدی خواهر جذیمه را دیده دلش مایل او گردید و در حین مستی از جذیمه التماس نمود که
که خواهر خود را بوی دهد جذیمه زبان بقبول ملتمس عدی گشوده همان لحظه عدی آن سیمبر را در کنار گرفت و چون جذیمه روز
دیگر هشیار شد و از آن مواصلت خبردار گشت بقتل عدی اشارت فرمود عدی این معنی را دانسته تنگ پای بیرون رفته
میان قبیله و عشیرت خود شتافت و خواهر جذیمه از عدی حامله گشته بعد از انقضای زمان حمل پسری آورد بغایت شبیه بعدی
جذیمه او را عمرو نام نهاده چون بسن رشد رسید محبت عدی را بر او انداخته بتربیتش پرداخت و او را ولیعهد ساخت در این اثنا
میان ملک جزیره و جذیمة الابرش نزاعی روی نمود جذیمه بدانجانب لشکر کشیده ملک جزیره را بقتل آورد و بعد از قتل او
ارکان دولت و مملکت دختر ملک جزیره را که بزنا ملقب بود پادشاه کردند و در خدمتش کمر بستند و زنا در غایت حسن و ملاحت
و نهایت کیاست و فراست بود وچون امر سلطنت باو رسید اطراف مملکت مضبوط گردانیده سپاهی و رعیت را بعدل و داد
نوید داد و در استحکام حصاری که مرکز دولت بود سعی بلیغ نمود وچون از این امور فراغت یافت با خود گفت اگر تغافل نمایم و طلب
خون پدر نکنم و اینکار را در حیز تاخیر اندازم این عار در صفحهٔ روزگار در خاندان ما باقی ماند سوگند خورد که تا خون پدر نخواهد نوره بر
موضع مخصوص ننهد پس اندیشه نمود که اگر لشکر کشم همانا بمحاربه و مجادله کار میسر نگردد چه جذیمة الابرش مردی شجاع و دلیر است
و سپاه بسیار و توابع بیشمار دارد آنگه دست در دامن حیله و تدبیر زنم و علی الفور بجذیمه ارسال داشت مضمون آنکه هرچه
در عالم کون و فساد ظهور میابد باراده قادر مختار و قضای حضرت آفریدگار است و هیچکس از دام قضا رهائی ندارد
رباعی در کوی قضا تا رهگذر میدانم نه سر قضا و نه قدر میدانم دانم که کس از قضا نیارد جستن از سر قضا این
قدر میدانم آنچه بپدر من رسید از قضای آسمانی بود اگر پادشاه مرا در حبالهٔ نکاح خویش درآورد تا هر دو مملکت یکی
گردد از رای صواب دور نباشد هر چند زن مردانه باشد او را از شوهری که کفو او باشد چاره است و شخصی که کفو من تواند بود
توئی وچون نامهٔ زنا بجذیمه رسید بنا بر آنکه صفت لطافت و ملاحت و حسن و صباحت او کرة بعد اخری مسموع او گشته
بمناکحت او رضا داد وزرای جذیمه گفتند ای ملک این حسن اتفاقیست که هیچیک از ملوک را میسر نشده همانا اقبال ملک
این اندیشه در دل زنا انداخته و جذیمه را چند وزیر بود یکی که بکمال عقل و جمال تدبیر محلی بود و موسوم بود بقصیر بن اللخمی بزبان

آورد که زنا در این باب تدبیری اندیشیده و مکری کرده میخواهد که انتقام پدر کشد والا اراده این معنی بغایت از وی دور است
جذیمه گفت معلوم است که از زنی چه آید هر چند که دلیر و صاحب تدبیر باشد اسیر شوهر است و من هرگز از این مواصلت سر باز
نزنم و جمعی را فرستاده زنا را خطبه نمود زنا پیغام داد که پادشاه میداند که من در میان پادشاهان جهان شهرتی دارم اگر خود
بخدمت تو آیم سلاطین زمان بان سبب زبان بسرزنش و ملامت من بگشایند که بسبب افراط شهوت بخانهٔ شوهر رفت وچون هر دو بحقیقت یکی
شده اگر پادشاه تجشم فرموده این مملکت را بیمن قدوم مزین سازد بمصلحت اقرب باشد جذیمه عزیمت سفر کرد قصیر گفت بر
دشمنان دیرینه اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن خلاف رای رزین عقل دور بین سلاطین است و عقلا گفته اند افعی کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست جذیمه نصیحت وزیر مشفق نشنیده با قومی از سپاه متوجه حصار زنا شد وچون بان نواحی رسید
زنا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد چون قصیر آن سپاه از دور دید با جذیمه گفت مصلحت ملک در آنست که معاودت نماید
که این لشکر آراسته علامت غدر است جذیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد وزیر گفت چون سخن من در تو اثر نمیکند من باری از این ورطهٔ هایل
جان بساحل نجات می برم و اسب برانگیخته مراجعت نمود جذیمه چون بلشکر زنا رسید او را اسکاری وار در میان گرفته بحصار بردند
و چون در آن مدت موی زهار زنا دراز شده بود چون جذیمه را بدید بند ازار گشوده موی زهار خود را باو نموده گفت کسیرا که موی
زهار این مقدار باشد چگونه شوهر کند و فرمود تا فصاد هر دو دست جذیمه را رگ گشوده گذاشت تا هر خونی که در بدن وی بود در طشت
ریخت جذیمه عروس حیات را وداع کرده دست در آغوش خاک کرد وچون این خبر بقصیر رسید عمرو بن عدی را که خواهر زادهٔ جذیمه بود
بر سریر سلطنت نشانده قواعد مملکت را برای صایب خویش استحکام داد و با عمرو گفت اگر ما از زنا انتقام نکشیم بحقیقت از زنی
کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از طریق حزم دور است چه او حصاری دارد بغایت مستحکم و تسخیر آن بمحاربه بغایت دشوار است
صواب آنست که مرا در حضور اکابر و اعیان معاتب سازی و حکم کنی تا مرا صد چوب بزنند و قطع گوش و بینی من امر نمائی عمرو بن عدی
گفت چنان کنم روز دیگر بار داد و ارکان دولت را جمع کرده گفت چنان بمن رسانیده اند که میان زنا و قیصر مراسلات و مکاتبات
بوده جذیمه را بر رفتن آن ولایت قیصر تحریص نموده من میخواهم که او را بقصاص خال خود بقتل آورم پس جلاد را فرمود که قیصر را
در عقابین کشیده پنجاه تازیانه بزد و سیاف را فرمود که اول بینی او را قطع کن آنگاه او را بحبس بر تا روزی که مجموع رعایا و کافهٔ
مجتمع گردند او را سیاست نمایم سیاف بموجب فرموده تقدیم رسانیده شبی قیصر از حبس گریخته بولایت جزیره رفت و خود را
بزنا رسانیده معروض داشت که عمرو بن عدی مرا بمحبت تو متهم داشته در میان مردم بی عزت کرد و قطع بینی که اعظم محاسن
صورت آدمیست فرمان داده خواست که مرا بقتل آورد فرصت یافته از او گریختم و بخدمت تو آمدم زنا قیصر را بانواع تربیت
مخصوص گردانیده وزارت خود را باو عرض کرد قیصر گفت صاحب وزارت باید که بجمال ظاهری آراسته باشد و مرا نقصانی
هست از من وزارت نیاید اما مرا در تجارت بصارتی کاملست اگر پادشاه فرمان دهد تا از خزانه سرمایه بمن دهند تا بروم روم
و بجهة وی متاعهای نفیس بیاورم مناسب باشد زنا این رای را پسندیده از خزانه مالی خطیر بقیصر داده و قیصر از آنجا بروم رفته
پاره از مال خود بآن منضم ساخته و امتعهٔ نفیس خریداری نموده در مدت سه ماه مراجعت نمود و چندان ظرایف اقمشه و نفایس
امتعه بزنا عرض کرد که زنا در تعجب افتاد زیرا که آنهمه سود در حوصلهٔ او نمی گنجید لاجرم بر آن امر حریص شده بار دیگر مبلغی خطیر
باو داده قیصر در خفیه نزد عمرو بن عدی رفته گفت تا چهار صد شتر مهیا ساخت و بر هر شتری دو صندوق مرتب داد و در
هر صندوقی مبارزی نامدار با شمشیری آبدار نشانده بر شتران بار کرد چون نزدیک قلعه رسیدند زنا بر بام قصر خود برآمده بود
و بر گرانباری شتران نظر میکرد و این ابیات میگفت **شعر** ما للجمال مشیها وئیدا أجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا
شدیدا ام الرجال جثما قعودا یعنی چه شده است اشتران که بغایت گران مینمایند سنگ بار کرده اند یا آنها آهن باروی
یا مردم در صنادیق و زره پوشند و زنا راهی از حصار بصحرا بار کرده بود که اگر وقتی کار بر اهل حصار دشوار شود از آن راه
بیرون رود و قیصر این معنی را دانسته شتران را بدرون قلعه برده صنادیق را بخزانه کشید وچون شب شد قیصر عمرو بن عدیرا

بر سر آن راه بردو باز داشت آنگاه سر صندوقها بر گشاده دلاوران از آنجا بیرون آمدند و تیغها در اهل حصار نهادند و کار زنان ساخته شده
خواست که از راه نقب بیرون رود چون بسر نقب رسید عمرو بن عدی را با تیغ کشیده آنجا دید و زبا صورت عمرو را کشیده بر کاغذی با خود
نگاه میداشت چون او را بدید بشناخت انگشتری که در انگشت داشت قدری زهر در زیر نگین آن تعبیه کرده انگشتری را در دهان
نهاده بمکید و همان لحظه وفات یافت و آن مملکت نیز بر عمرو بن عدی مسلم شد **حکایت** چون عبدالله بن عامر بر ولایت
نیشابور مسلط گشت و آنرا تسخیر نمود چنانچه سبق ذکر یافت و اکثر بلاد خراسان را در تحت تصرف آورده و اراده حج اسلام کرد قیس
ابن ابراهیم را حاکم نیشابور ساخت و خنف بن قیس را بطالقان ارسال داشت و عبدالرحمن سمره را بجانب سیستان نامزد کرد
تا بار دیگر اهالی آن ولایت را باطاعت و انقیاد دعوت کند و در غیبت او عبدالله بن قارن نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده
از کوه پایهٔ عراق روی به نیشابور نهاد قیس بن ابراهیم عبدالله بن خازم را طلبیده با وی در دفع آن سپاه مشورت کرد عبدالله گفت
صواب آنست که شهر و سپاه را بمن سپاری و خود تعجیل از عقب عبدالله بن عامر رفته از وی مدد طلبی و مراد ابن خازم از این سخن
آن بود که بعد از غیبت قیس لشکر بدفع خصم کشد و آن فتح بنام او بر آید و قیس بر این مکیدت اطلاع نیافته بقول ابن خازم
عمل نموده طریقهٔ حزم فرو گذاشت و بعد از ذهاب قیس قارن لشکر به نیشابور کشید و عبدالله بن خازم از شهر بیرون آمده بعد از
اندک مسافتی نزول نموده چون شب شد فرمود که هر یک از لشکریان دو شمع روشن کردند و بهیات اجتماعی سوار شده روی بخصم آوردند
چون چشم قارن آن شمعها را بدید بغایت هراسان شد و در این اثنا قارن با ایشان گفت مهیا باشید که سپاه خصم رسید گفتند
ما را قوت مقاومت آن طایفه نیست چه ما روشنی دوازده هزار شمع می‌بینیم یقین ماست که آن شمعها را در پیش مهتران سپاه می
برند هر گاه رؤسای لشکر دوازده هزار باشند سایر حشر از حیز احصا بیرون خواهند بود و رعبی قوی در دل جیوش مستولی شده روی با
نهزام نهادند و سپاه عبدالله تیغ انتقام از نیام کشیده دمار از روزگار آن قوم خاکسار بر آوردند و اموال و اولاد ایشان را بغنیمت
و اسیری گرفتند و چون صبح صادق طلوع نمود و عاظم و اتباع او بقتل آمده بقیة السیف بعضی اسیر شده و برخی منهزم گشتند
و ابن خازم به نیشابور مراجعت نموده فتحنامهٔ مشتمل بر صورت واقعه نزد عثمان بن عفان بمدینه فرستاد و چون مکتوب بعثمان
رسید او را بمزید عنایت سرافراز ساخته امارت نیشابور را باو داد و آن شغل تا زمان خلافت شاه مردان علی بن ابیطالب علیه
السلام باو متعلق بود **حکایت** از مامون روایت کرده‌اند که گفت هیچکس مرا چنان فریب نداد که آن زال هزار دینار
از ما ببرد و آن چنان بود که چون من از خراسان ببغداد آمدم ابراهیم بن مهدی که عم من بود دعوی خلافت میکرد پنهان شد و هر چند
او را طلب کردم نیافتم روزی زنی سیاه آمده گفت سخنی در خدمت امیر دارم که بخلوت عرض کنم من مجلس خالی ساختم آن زن گفت
اگر عم تو ابراهیم بن مهدی را بتو نمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار یکی از حجاب بستاند و گفتم هزار دینار بوی دهید زن گفت هر گاه که
ابراهیم را بوی نمایم زر تسلیم من کنند آنگاه حاجب را گفتم همراه این زن برو و این هزار دینار بستان چون ابراهیم را بتو نماید زر بوی ده و ابراهیم را
نزد من آور حاجب حکایت کند که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بگردانید و نماز شام در مسجدی فرود آمد مسجدی دیدم بغایت
خوش و خرم با من بگوی و گفت غلام را بگوی تا اسب را بمنزل برد پس مرا در خانه آورد و صندوقی در آنجا دیدم مرا گفت در این
صندوق رو تا کسی ترا نه بیند من بروم و ابراهیم را باینجا آورم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کس نفرستد و تفحص نکند که در خانه کسی نیست
بمنزل مردم نرود من در رفتن صندوق آهستگی میکردم گفت اگر با این صندوق در نیائی باز گردم و با خلیفه بگویم که بفرموده
من عمل ننمائید پس ناچار در آن صندوق در آمدم پیره زن سر آن بسته مقفل ساخت و حمال حاضر کرده آن صندوق را بر سر
وی نهاده بیرون برد و من ندانستم که بکجا میبرد و بعد از لحظهٔ مرا بخانه در آورده سر صندوق را باز کرده مرا از آنجا بیرون آورد خانه
دیدم خوش و خرم مجلسی آراسته و مطربان در سماع ابراهیم مهدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت کردم
ابراهیم گفت بیا و بنشین چون بنشستم از حال امیرالمومنین پرسید آن زن با من گفت که من از عهدهٔ خویش بیرون
آمدم زر بمن تسلیم کن حاجب گفت زر باو تسلیم کردم ابراهیم گفت در شراب با ما موافقت کن که من ترسیدم که اگر لجاج

ورزم ضرری بجان من رسد آنگاه پیالهای پیاپی بمن دادند تا مست و خراب گشتم پس مرا در همان صندوق کردند و در چهار سوق
بغداد بگذاشتند عسسان رسیده صندوقی دیدند سربسته و صاحب حاضر نه صندوق گشوده مرا دیدند مامون گفت عسسان حاجب را نزد
من آوردند و او صورت حال من اوله الی آخره حکایت کرد و هیچ نوع ندانست که کدام محله بود و از آن زن اثری پدید نیامد تا وقتیکه ابراهیم
بخدمت مامون آمد صورت حال از وی پرسیده گفت وجوه خرجات متعذر شده بود بدان حیله دیناری چند بدست آوردم **حکایت**
در عهد عمر بن الخطاب هرمزان را که حاکم اهواز بود و ملوک عجم او را رخصت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه عرب
در اثنای محاربه او را گرفته بمدینه آوردند عمر بسیاست او حکم کرد هرمزان گفت اگر مرا بسیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا آب دهند عمر فرمود
تا آب در کاسهٔ چوبین کرده آوردند هرمزان گفت مرا چندان امان ده که از شرب فارغ گردم عمر گفت ترا امان دادم و چون نظر هرمز
بر آن کاسهٔ چوبین افتاد گفت اگر از تشنگی بمیرم هرگز از مثل این ظرف آب نخورم عمر گفت تا قدحی از آبگینه پر کرده بدست هرمز دادند
دست او آغاز لرزیدن کرده عمر گفت مترس و آب بخور که تا آب نخوری ترا امان دادم هرمزان قدح آب بر خاک ریخت پرسیدند که چرا
چنین کردی گفت امان حاصل کردم در این حیله و آب نخوردم و اگر مرا امین گردانی سخنی دارم در خدمت عرض کنم گفت بگوی و مترس
که تا حجت خود نگوئی ترا نکشم هرمزان گفت دو بار مرا امان دادی و از تو نسزد که خلاف عهد نمائی عمر گفت مرا فریفتی و هرمزان همین امان
یافت مسلمان شد **حکایت** آورده‌اند که نوبتی اسکندر رومی از قلاع را محاصره نمود و آن قلعه بر زبر کوهی واقع شده بود که پیک
تند رو خیال تا بذروهٔ آن رسیدی پاهایش آبله کردی و سیاح وهم تا بقلهٔ آن برآمدی صد جا منزل ساختی شعر زسنگ انداز او سنگی
که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی و چون مدتی اسکندر بر در آن حصار نشست و فتحی روی ننمود و سپاهیان از طول مکث
به تنگ آمدند تدبیری بر آینهٔ ضمیر جهان‌گشا منعکس گشته از در حصار برخاست و جمعی از تجار را متاعهای نفیس که اهل قلعه بدان مشتاق
بودند داده فرمود که بقلعه روند و آنها را فروخته در عوض غله بستانند و غلهها را در انبارها کرده شبی آتش در انبارها زده فرار نمایند
سوداگران بموجب فرموده عمل نموده چون غلات اهل حصار سوخته شد اسکندر علی الفور بمحاصرهٔ قلعه شتافته حصاریان از عدم
قوت بی قوت شدند و قلعه را تسلیم کردند **حکایت** در تاریخ ملوک عجم مذکور است که نوبتی جواهر بسیار از خزانه قباد دزدیده
شد و هیچکس ندانست که این عمل از که سر زده است قباد اندیشه کرد که اگر مجموع خزانه داران را آزار دهد و شکنجه کشد شاید که یک
بگفتهٔ این خیانت صادر شده باشد و آن عمل از مقتضای عدالت دور باشد در این باب تامل کرده یکی از خزانه داران را طلبیده که بر او
اعتماد کلی داشت گفت شمشیر مرصع پنهان از خزانه بیرون بر که کسی بر آن وقوف نیابد و در آن موضع پنهان کن و چون تفحص و تجسس مشغول
گردم و از تو طلب شمشیر نمایم انکار نمای و بر آن انکار اصرار کن و خاطر جمع دار که انعامی که مرا هست تو خواهم داد آنمرد بموجب فرمودهٔ پادشاه
عمل نمود و چون خزانه داران کمر شمشیر را گم یافتند خصومت میان ایشان قایم شده صورت حال را برای قباد عرض کردند پادشاه
گفت من آن گم شده را پیدا کنم بعد از لحظهٔ که تامل کرد شخص مذکور را طلب نموده گفت تو آنرا از خزانه بردهٔ آنمرد انکار کرد قباد گفت
اگر بردهٔ و باز آوری خلاص یابی و الا بفرمایم تا ترا در دار کشند و همچنان بر سخن خود مصر بود پادشاه بسیاست او حکم فرمود چون وی را
پای دار آوردند بر زبان آورد که مرا نزد پادشاه برید و چون او را باز گردانیدند گفت اگر مرا امان دهی کمر شمشیر را تسلیم نمایم قباد او را امین
ساخته وی کمر شمشیر را حاضر ساخت و چون جماعتی که جواهر برده بودند مشاهده کردند با خود گفتند چون پادشاه میداند که دزدیده
که دارد بهتر آنکه ما جواهر را بخزانه بریم تا شرمنده نگردیم و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد ایشانرا از خزانه داری عزل نموده
مردم امین نصب کرد **حکایت** در تاریخ آل عباس مسطور است که در آن وقت که هرثمة بن اعین بالتماس حسن بن سهل بجانب
ابو السرایا شتافت و از آب فرات عبور نموده در آن موضع نظر کرد دید که معرکه کارزار بغایت تنگ است چه از پیش بیشه بود و از پس
آب از اندیشه با خود گفت در این موضع اگر من ظفر یابم پیش نتوانم رفت که بیشه مانع است و اگر هزیمت بر سپاهی افتد بوسط آب
فرات که در عقب است یکی جان از معرکه بیرون نتواند برد و چون خصم در مقابل بود فرصت مراجعت نیافت و بناچار صف کارزار
بیاراست و سواری را فرمود که چون دو لشکر در مقابل هم بایستند باید که از طرفی در تازی و این نامه که بتو میدهم بدست من دهی چون

عساکر بهم نزدیک شدند آن سوار رسیده آن کاغذ پاره بدست هرثمه داد هرثمه در آنکاغذ پاره نظر کرده آب از دیده روان ساخت و علی الفور
با بو السرایا پیغام داد که سواری آمده و نامه آورده که خلیفه وفات یافت و چون کار به من بعد فرمان او بود داود در گذشت و خصومتها از
میان برخاست اکنون صلاح در آنست که محاربه را موقوف سازیم و فردا با یکدیگر مشورت کرده در مصالحه سخن گوییم و چون ابو السرایا
خبر فوت مامون شنید و سخن مصالحه استماع نمود گمان برد که هرثمه با او بیعت خواهد کرد و بقبول ملتمس او زبان گشوده عنان بگردانیدند
و هرثمه از آب عبور نموده کس نزد ابو السرایا فرستاد که امیر زنده است و باعث بر این حیله آن بود که موضع اول مناسب جنگ
نبود اکنون پیش آی تا دستبرد مردان ملاحظه کنی ابو السرایا چون این سخن بشنید خود را ملامت بسیار کرده چون چاره نداشت بقدم
محاربه پیش رفته انهزام یافت **حکایت** آورده اند که محمد بن قاسم بن زین العابدین در جوزجانات ظهور کرده ممالکت را
تصرف نموده معتصم عباسی عبد الله بن طاهر را بمحاربه او نامزد کرد و عبد الله با محمد حرب کرده او را اسیر و دستگیر ساخت
و در چاه زندان حبس نمود و خیالش از سرما بیم آن بود که هلاک شود و عبد الله فرمود تا او را از چاه بیرون آورده در خانه کردند و موکلان
بر او گماشت محمد نمدی طلبید که با آن دفع سرما کند چون نمد نزد وی بردند آنرا پاره پاره کرده رسنی از آن ترتیب داد و در وقتی
که موکلان بتفرج رفته بودند فرصت یافته رسن مذکور را بر روزن انداخت و چوبی بر سر آن ریسمان تعبیه کرده بود بر دریچه بند شد
محمد از آن روزن بیرون رفت و از بام روزن حجره در اباغ انداخت و جمعی از سرهنگان که در آن بستان خفته بودند از وی پرسیدند
که تو کیستی گفت از محافظان کبوترانم و کبوتری گم شده است بجستجوی آن مشغولم و اکنون از تردد کوفته شده ام ساعتی نزد شما
میخسبم بعد از آنکه صبح میشود باز بتجسس کبوتر میروم پس لحظه که نزد ایشان خفته چون از صبح بردمید روی براه نهاد **حکایت**
آورده اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را بعبد الله بن طاهر داد و او جابر نامی را از قبل خود بانولایت فرستاده و در سرحد
آنولایت مرغزاریست بغایت وسیع و عریض و مقرر چنان بوده که بعضی از آن مرغزار بر اعمال دیوان مزروع میکرده اند و برخی
رعیت میکشتند و چون جابر بامارت آنولایت رفت مجموع آنولایت را دیوانی کرد و هر چند که رعایا تظلم کردند سخن ایشان
التفات ننمود و ارباب طبرستان نزد پسر رستم که کلانتر ایشان بود رفته از جابر حکایت کردند پسر جابر را دیده او را نصیحت کرد
که حقوق رعیت را با ایشان گذار جابر بر آن حرکت اصرار نموده رعایا اتفاق نموده قصد قتل جابر کردند و او فرار نموده بجرجان شتافت
و به سلیمان بن محمد طاهر که از قبل عبد الله امیر آنولایت بود ملحق گشت و چون اهل طبرستان دانستند که فتنه انگیخته اند در تدارک
آن سعی نموده از دیالمه مدد خواستند و گروهی از آن طایفه بمدد ایشان متوجه گشتند باتفاق حسن بن زید علوی را که از قریه از قرای طبرستان
ساکن بود طلبیده با وی بیعت کردند عبد الله بن طاهر از اینحال خبر یافته فرمان داد تا سلیمان بن محمد از جرجان لشکر بطبرستان
کشد حسن بن زید نیز لشکری تدارک کرده باستقبال سلیمان شتافت و از هر دو طرف خلقی عظیم بقتل آمدند و چون غالب
ممیز نشد روز دیگر که طاوس زرین بال خورشید از آشیان مشرق پرواز نمود حسن بن زید پسران رستم را فرمود که در قلب توقف نمایند
و بنفس خود با فوجی از مبارزان در عقب کوهی که سپاه او در پایان آن صف کشیده بودند بیرون رفته بیک ناگاه بشهر آمل رفت و
آن بلده را گرفته مسخر ساخت و چون سلیمان بن محمد از عقب او لشکر خروج کرده آمل را گرفته شد خایف شده گفت من در میان
دو لشکر دشمن چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهرات نهاد **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است و در مولفات
افاضل مذکور که یعقوب بن لیث روگر بچه بود اما همت عالی و افلاک را در زیر پای خود تصور مینمود شعر کار نه اینست که بند کرد و
کند هر چه کند همت مردان کند و چون بسن رشد رسید هر چه از روی گری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان صرف نمودی
لاجرم طایفه از جوانان بلد عیاشیه از ملازمتش بر دوش گرفتند و بجهه معاش بصحرا رفته و بقطع طریق اشتغال نمودند
اما یعقوب در آنکار شرط مروت بجا آورده هرگز مال کسی را بتمام نبردی و چون بر کاروانی استیلا یافتی بتخریج یک چیزی
نگرفتی و کاروانیانرا بدرقه شده از مواضع مخوف بگذرانیدی تا دیگری مال ایشان نبرد در این اثنا کاروانی از بصره و اهواز
عزیمت ملتان کرده چون باصفهان رسیدند کس نزد حاکم سیستان درهم بن نصر بن لیث بن نصر سیار که متغلب در آنولایت

استیلا یافته بود فرستاده بدرقه طلبیدند درهم پنجاه سوار از معارف مبارزان ببدرقه ایشان نامزد کرد یعقوب از اینحال خبر یافته مردم در
فرمود تا یک و دو دو برباطی که بر سر راه بود در رفتند و چون سواران بدرقه بدانجا رسیدند رفقای یعقوب بقدم ملازمت
پیش رفته نوکر آن طایفه شدند و یعقوب خود نیز ملازمت سواری اختیار کرد و چون شب شد امرای سیستان مشکهای شراب
که همراه آورده بودند سر باز کرده قدحی چند در کشیدند و بعد از نیم شب بخواب مستی فرو رفتند یعقوب فرمود تا یکان
یکان آن طایفه بر کتف بستند و اسب و سلاح آنها را تصرف کرده چون روز شد یعقوب آن جماعت را در رباط گذاشته تغاری
آب و سفره نان پیش ایشان گذاشته و در رباط را استوار بسته متوجه کاروان گشت و چون بایشان رسید مردم یعقوب آواز
دادند که انکم لا حکم الا لله و این کلمه شعار ایشان بود چون اهل قافله استماع این سخن نمودند دل از مال و جان برداشتند و
یعقوب فرمود که سلاح افکنید از ید مجموع بفرموده عمل نموده یعقوب قافله سالار را طلبید و گفت هر که هزار دینار دارد جدا کنید
کاروانیان منت داشته مال خطیر بدست یعقوب آمده آن قافله را بدرقه گشته بسیستان رسانید **حکایت** آورده اند که یعقوب
یعقوب نقبی بخزانه حاکم سیستان درهم زده در آنجا در آمد و اموال و نقود بسیار در هم بسته در وقتی که اراده بیرون رفتن داشت
چیزی سفید و شفاف بنظرش در آمد پنداشت که گوهری گرانمایه است آنرا برداشته جهة امتحان زبان بر آن زد نمک نیشابور بود یعقوب را
رعایت حق نمک بر حب اموال غالب آمده آنچه برداشته بود بگذاشت و از نقب بیرون رفت روز دیگر که خزانه دار بخزانه در آمده
نقب زده و اموال را در هم بسته دید حیران ماند و چون تفحص نمود هیچ نبرده بودند حیرتش زیاده شد این سخن بعرض درهم رسانید
درهم فرمان داد تا منادی کردند که هر که اینکار کرده در امانست باید که بی خوف و ترس بملازمت ما آید تا بانواع الطاف مخصوص گردد یعقوب
بارگاه درهم آمد ملک از سبب نابردن اموال پرسید یعقوب راستی در میان آورده درهم را از حسن اعتقاد او خوش آمده در
ترقی یعقوب بود تا بدرجه امارت رسید و چون او مردی بود شجاع و صاحب رای صایب اکثر حشم و طبقات سپاه محبت او میورزیدند
و بعد از آنکه عبد الله بن طاهر درهم را بحیله نزد خود طلبیده بند کرده ببغداد فرستاد و برادر درهم صالح بن نصر قایم مقام او شد
اما یعقوب استیلای تمام یافته و صالح را مهمی از پیش نرفت لاجرم با فوجی از حشم بکابل گریخته پناه بزنبیل پادشاه آنولایت برد و چون
یعقوب را بی منازعتی مملکت سیستان مسلم شد اطراف ولایت را ضبط نموده بهر چند روز بناحیه از نواحی کابل را تاخت و قتل
و غارت میکرد زنبیل بجهة دفع یعقوب و اعانت صالح بن النضر سپاهی فراهم آورد که فضای زمین از کثرت ایشان چون حلقه انگشتر
تنگ نمود متوجه سیستان شد و یعقوب نیز باحضار عساکر فرمان داده سه هزار سوار در شمار آمد و با آن جماعت باستقبال زنبیل شتافته
چون به بست رسید اهل آنولایت باستهزا گفتند یعقوب میخواهد که با این لشکر بمحاربه زنبیل قیام نماید هیهات پشه ضعیف نهاد
در پیش تند باد چگونه تواند ایستاد و خاشاک در گذر سیلاب چگونه اقامت تواند نمود یعقوب دست در دامن حیله و تدبیر زده کس
نزد زنبیل فرستاد که بنده را چه حد آنکه با پادشاه طریق مجادله و مقاتله پویم اگر بصریح بگویم که اراده خدمت دارم شاید که آنجماعت
مرا بقتل آورند لاجرم با ایشان میگویم که با پادشاه کابل محاربه خواهم نمود و چون بسپاه ملک رسم بهانه بخدمت پیوندم و
بالضرورت آنجماعت نیز گردن بحبل اطاعت در آورند زنبیل این پیغام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک احتیاط نمود
و پیغامهای دلپذیر بیعقوب ارسال داشت و او را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت و یعقوب رسولان متواتر فرستاده و با سپاه
خود میگفت که اینطایفه را برسالت میفرستم زنبیل صالح بن النضر را که در مقدمه فرستاده بود طلبیده چون یعقوب نزدیک رسید
دو سپاه در برابر هم صف کشیدند یعقوب فرمود تا سیستانیان زرهها در زیر جامه پوشیده شمشیرها در زیر بغل گرفتند و سنان
نیزه بر فتراک بستند و از عقب میکشیدند تا لشکریان زنبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد زنبیل فرستاد که تا
من بملازمت میرسم زنبیل بر قاعده معهود بر تخت نشسته و جمیع آن تخت بر دوش شدند و یعقوب با فوج خود آهسته میراند تا برابر
زنبیل آمده سر فرود آورد و لشکریان کابل که بر گرد تخت صف کشیده بودند از یکجانب راه دادند تا یعقوب پیشتر رفته پایه تخت را
بوسه دهد در این اثنا یعقوب بسپاه خود اشاره کرد که کار را آماده باشید و خود نیز از عقب بر آمده در تاخت و چنان بر سینه

زنبیل زد که از پشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیزه‌ها ربوده تیغها کشیدند و چون سپاه زنبیل دیدند که یعقوب مطاوعت
ننمود و استعداد حرب تمام بجا نیاورده بودند و معذالک پادشاه خود را کشته یافتند روی بفرار آوردند و اموال موفور و غنایم
نامحصور بدست زنبیل افتاد و این حکایت را بنوعی دیگر در بعضی تواریخ آورده‌اند حاصل که چون یعقوب بر زنبیل استیلا
یافته اموال بسیار بدست آورد و حشم و سپاه از هر طرف بدو پیوستند یعقوب قوی حال شده بر ولایت خراسان لشکر کشید
فراه را مسخر ساخت و محمد بن عبدالله طاهر که امیر خراسان بود مردی عشرت دوست بود و از صحبت زنان و شرب مدام بامور
مملکت نمیپرداخت امرای خراسان چون حال بدین منوال بدیدند بیعقوب پیغام دادند که ما مملکت را بتو مسلم میداریم مشروط به
آنکه با ما مصالحه کنی یعقوب بقبول این سخن اقبال ننموده محمد بن عبدالله طاهر منشور حکومت سجستان و کرمان نزد او فرستاده
یعقوب بکرمان رفته در آنولایت قحطی عظیم روی نمود ناچار این سپاه را متفرق کردند در این اثنا خبر رسید که قاسم نامی
که امارت هرات متعلق باو بود لشکری انبوه کشیده و چون لشکر یعقوب متفرق بودند حیرت و فکرت بروی استیلا یافته روزی
در این اندیشه بر منظری بلند نشسته بود ناگاه جمازه سواری دید که از راه سیستان می‌آید فرمود که بنگرید تا چه کس است و چه خبر
دارد و چون نزدیک رسید معلوم شد که جعلان غلام یعقوب است که امیر مملکت فراه بود جعلان بپای منظر رسیده فرود آمد
و ببالا رفته سر قاسم را در پیش یعقوب بر زمین نهاده یعقوب بغایت خرم شده از صورت حال پرسید جعلان گفت چون قاسم
مرا محاصره کرد و مدت در بند آن بتطویل کشید و نزدیک بآن رسید که مخالفت در میان مردم ما پدید آید من رسولی نزد قاسم
فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت و غرض جانبین بوصول نه پیوست اکنون صلاح در آنست که فردا با چند
سوار نزدیک حصار آئی و من نیز با چند سوار بیرون آمده در مقابل یکدیگر ایستاده سخن مصالحه مشافهه بگوئیم و اگر در حضور من
عهد کنی که ملتمسات مرا باجابت مقرون سازی حصار را تسلیم تو کنم قاسم بر این سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوار مبارز برون
آمد من نیز با پنجاه دلاور نامی از حصار بیرون شتافتم و چون نظرم باو افتاد بایاران خود گفتم که بهیأت اجتماعی حمله کنید و باید که مطمح
نظر شما قاسم باشد و سعی کنید که او را بقتل رسانید پس حمله کردم و بقاسم رسیدم و بنیزه او را از پشت اسب انداختم و سر
بریدم و چون سپاه سردار را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند و در رسانیدن این بشارت هیچکس را اولی و احق از خود نیافتم لاجرم
حصار را بمعتمدی سپرده بخدمت آمدم یعقوب او را خلعتی فاخر داده بازگردانید و چون یعقوب ولایت کرمان را ضبط کرده
بقصد تسخیر فارس روانه شد و علی بن الحسین که از قبل المستعین بالله حاکم آن دیار بود از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اهواز یاس بن
قیس را مدد خواست یاس با لشکری جرار بفارس آمده از آب عبور نموده روی بکرمان نهاد و یعقوب بر سبیل استعجال مسافت
طی کرده شبها راه می‌پیمود و روزها بر شعاب جبال پنهان میبود تا بیکناگاه بر سر یاس رسیده و چون سپاه اهواز استعداد
حرب پیدا نکرده بودند و صفوف ترتیب نداده روی بانهزام نهادند و یاس اسیر شده و یعقوب باصطخر فارس درآمده اموال و
خزاین را در تصرف آورد و هشت روز در آن بلده مقام کرده بحفر خندق و استحکام حصار امر کرد و چنان بمردم نمود که در این زمستان
باصطخر خواهد بود و علی بن الحسین این خبر شنیده خاطر جمع کرده گفت چون یعقوب در اصطخر قایم شد تا بانی در دفع او باید کوشید
و بعد از یک هفته یعقوب امرای خویش را طلبیده فرمود که سپاه را مستعد سازند که در اول شب بر در شهر حاضر باشند و نماز
یعقوب از اصطخر بیرون آمده ایلغار کرده نزدیک بصبح بر در شیراز رسید و چون علی بن حسین از وصول یعقوب خبر یافته ناکام با
جیشی که داشت بیرون آمد و یعقوب با مردم خود گفت که این جماعت بی استعدادتر از سپاه ما باشند حمله کنید که شیراز را مسخر کنیم
و بنفس خود حمله آورده سپاه سیستان بهیأت اجتماعی بر لشکر شیراز تاختند و اقدام شیرازیان متزلزل هم در حمله اول پشت
دادند علی بن حسین اسیر شد و یعقوب بر شیراز درآمد و لشکر را از غارت منع کرده خزاین و دفاین علی و اتباع او را تصرف نمود
گویند هزار و چهارصد خروار از اوانی زرین و سیمین بدست یعقوب افتاد و باقی اشیا را بر این قیاس باید کرد و یعقوب ده روز
در شیراز مقام کرده بکرمان مراجعت نمود و اموالی که آنجا داشت جمع کرده با علی بن حسین و ایاس بن قیس بسیستان برد و چون

این خبر

این خبر بسامره رسید مستعین مقتول شده بود و معتز بخلافت نشسته یعقوب تحف و هدایا نزد معتز فرستاده بجهت او معتز لوا و
تشریف و انعام بسیار فرستاد و یعقوب بدان سبب بر طاهریان دلیر شده ایشان را برانداخت و تمام خراسان را در تصرف آورد حکایت
آورده‌اند که لحم و جدیس دو قبیله بودند در قدیم الایام و مردی ظالم بر ایشان حاکم بود عملوق نام و یکی از بدعتهای او نسبت برعایا
آن بود که مقرر نموده بود که هر دختری که بشوهر دهند باید که اول پیش او برند تا ازاله بکارت نماید آنگاه بخانه شوهر رود و چون مدتی
بر این گذشت مردی که او را اسود بن زرقان میگفتند و از مهتران دو قبیله بود جوانان آن دو قبیله را جمع کرده گفت آنچه
ما را پیش آمده سگان آن مصابرت نمایند اکنون مرا اعانت نمائید تا شر این مرد را از شما دفع کنم گفتند آنچه فرمائی بجان فرمان بریم گفت
من عملوق را بضیافت خواهم طلبید و چون او با اتباعش بوثاق من آیند شما باید که زره در زیر جامه بپوشید و شمشیرها در زیر بساط
پنهان کنید و مترصد باشید چون عملوق را بضیافت خواهم طلبید و بقتل آورم شما اتباع او را بکشید بر این جمله عمل نمودند یکی از
متابعان عملوق از آن ورطه هایله جان بساحل نجات برده و آن شخص موسوم برابح بن مره بود نزد تبع پادشاه یمن رفته و بزبان آورد
که اهل دو قبیله بر حرکتی چنان اقدام نمودند تبع لشکر جمع کرده روی بیمامه آورد و تبع را گفتند در یمامه زنیست زرقا نام که از سی فرسنگ
هر چه واقع میشود می‌بیند و چون ما را ببیند اهل یمامه را خبر دهد تا استعداد نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض ما بحصول نپیوندد
تبع گفت علاج اینکار سهلست آنگاه فرمود هر سواری درختی از زمین بکنند و با شاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت بدان
جانب نمودند و اهل یمامه هر روز زرقا را بر بام قلعه میفرستادند تا دیده‌بانی کند روزی زرقا گفت درختان می‌بینم که حرکت بجانب
ما میکنند اهل قبیله باوی گفتند که خیالی بنظرت درآمده و الا درخت در این حوالی و نواحی نیست روز دیگر زرقا را بر بام قلعه کردند
زرقا بعد از امعان نظر گفت ای یاران درختان بسیار بنظر من میآید که از پس سواران میآیند ارباب قبیله سخن زرقا را اعتباری
نکردند و گفتند در این حدود درخت نمیباشد شاید که زرقا را غلطی حسی روی نموده باشد روز سوم تبع در رسید و تیغ در ایشان نهاد و
حصار یمامه را مسخر کرده فرمود تا هر دو دیده زرقا را از حدقه بیرون کردند و چون بموجب فرموده عمل نمودند دیدند که گوشت او را
بسرمه ممزوج کرده‌اند صورت حال از وی سؤال کردند جواب داد که از ابتداء تولد تا امروز روزی دو نوبت سرمه در چشم کشیده‌ام
حکایت در تاریخ یمن مسطور است که بعد از فوت الاصفر مردی که از خاندان ملک نبود استیلا یافته جور پیش گرفت از جمله
هر دختری صاحب جمال که بشوهر میدادند مقرر بود که اول نزد او میبردند تا بازاله بکارتش قیام مینمود و بعد از سه روز بخانه شوهرش
میفرستاد و هر پسری نیکو منظر که در دیار یمن نشان می‌برد او را بعنف از پدرش میگرفت و قصری داشت سه طبقه چون پسر را نزد
او آوردندی درهای کوشک را استوار کردندی چون آن مدبر از کار خویش فراغت یافتی سر از دریچه کوشک بیرون کرده مسواک
کردی و ملازمان بدانستندی که او کار خود ساخته است در قصر باز کردندی و پسر را بیرون بردندی نوبتی گفتند که در شهر صنعا
جوانیست از ابنای ملوک حمیر ذونواس نام که صباحت و ملاحت باهم جمع کرده است و چون در مجلس نشیند ماهی است ناکاسته
و چون در رفتار آید سرویست آراسته شعر گر صورتی چنان بقیامت درآورند عاشق هزار عذر بگوید گناه را آن ظالم صفت
حسن ذونواس را شنیده دل از دست بداد و ذونواس را فرمود تا عوانان بیاورند چون بطلب ذونواس رفتند ذونواس حکم اطاعت
چاره ندید خنجری آبگون مانند قطره آب در ساق موزه نهاده روانه شد چون او را بقصر برده درها ببستند آن فاجر دست بجانب ذونواس
دراز کرده او را پیش خود کشید تا از لبان چون شکرش قوت جان کشد ذونواس خنجر از موزه بیرون کشیده و چنان بر
شکمش زد که از مهره پشتش سر بدر کرد و بضرب خنجر سرش را نیز از بدن جدا کرده مسواک در دهانش نهاده بر دریچه بگذاشت و چون
اتباع او پادشاه خود را کشته دیدند ذونواس که وارث ملک بود همه کمر اطاعتش بر میان بستند و ذونواس ملت یهود اختیار
کرده اهل نجران را که ملت عیسی داشتند جمع کرده فرمود تا آتشی بلند افروختند و هر که از دین مسیح تبرا نمینمود او را در آتش می‌انداخت
سرور نصارا که نجران نام داشت و اسم اعظم آموخته بود گویند عبدالله از استاد خویش که از استادان حواریان التماس نمود
که اسم اعظم بدو آموزد وی در اینباب اهمال مینمود عبدالله شنیده بود که اسم اعظم در آتش نسوزد پس در انجیل هر جا

که نام

که نام هندابوجد نوشته همه را در آتش انداخت و در روضة الصفا مسطور است که در عهد عمر خطاب شخصی در یمن قبری میکندند ناگاه جوانی در میان خاک بنظر او درآمد که دستی بر سر خود نهاده بود چون دست آنرا از آن موضع برداشت خون در سیلان آمد آنمرد متحیر شده اهل یمن را اخبار نمود ایشان بعد از مشاهده صورت عجیب رقعه مشتمل بر آن حال در قلم آورده بمدینه فرستاد عمر بر آن مضمون اطلاع یافته با حضرت علی مرتضی ع نقل کرد شاه ولایت پناه فرمود که آن عبد الله بن تامر است که ذونواس عمود بر سر او زده و وی را در آتش انداخته و چون قیصر بر این معنی وقوف یافت کس نزد نجاشی پادشاه حبشه فرستاده که او نیز ملت مسیح داشت و پیغام داد که ولایت یمن بتو نزدیکتر است باید که انتقام نصاری از ذونواس بکشی نجاشی ارباط نامی را با سپاه فراوان بیمن فرستاد و چون ارباط بیمن رسید ذونواس امرای دولت را طلبیده گفت این سپاه زیاده از آنست که ما طاقت مقاومت داشته باشیم من حیله خواهم کرد باید که شما مترصد باشید تا هر فوجی از لشکر حبشه که بولایتی از ولایات یمن روند ایشان را ناگاه گرفته بقتل آورید و فوج بزرگ را پیش نهاد همت من بازند و چون ارباط بعدن رسید ذونواس استقبال کرده گفت مطیع و منقادم اینک مملکت یمن پیش تست بهر طریق که خاطر خواه تو باشد سلوک نمای ارباط مبتهج و مسرور در شهر عدن نزول نموده لشکر را از برای ضبط سایر ولایات نامزد کرد و امرای حمیر که منتهز فرصت بودند از کمینگاه بیرون آمده هر فوجی که بدیشان باز خورد از دست تیغشان جان نبرد ارباط چون این خبر شنید متوهم شده روی بفرار آورد و چون خبر هزیمت ارباط بنجاشی رسید ابرهه را با لشکر موفور بیمن فرستاده ذونواس تاب مقاومت نیاورده روی بگریز نهاد و ابرهه او را تعاقب نموده ذونواس اسب در دریا انداخت و فرسی پاره شنا کرده عاقبت با ذونواس غریق بحر فنا شد و ابرهه بیمن استیلا یافته بعد از اندک فرصتی هوای استقلال نموده عصیان با نجاشی اظهار کرده نجاشی ارباط را فرستاده تا او را بپایه سریر رساند ارباط بیمن آمده ابرهه او را استقبال کرده گفت بچه مهم رنجه شده ارباط جواب داد که آمده ام تا ترا بحضرت نجاشی برم ابرهه بر زبان آورد که اگر نیایم گفت با تو محاربه کنم گفت فردا محاربه کنیم اگر غالب آئی هر چه خواهی چنان کن پس روز دیگر هر دو سردار مستعد پیکار شدند ابرهه غلامی عفوط نام داشت که مبارزی بیعدیل بود با وی گفت فردا در گوشه معرکه کمین ساز چون من از پیش ارباط فرار نمایم و او مرا تعاقب نماید تو کمین بگشای و کار او بساز چون ابرهه در مقابل ارباط که شجاعی صاحب وجود بود تیغی حواله ابرهه کرده و مغفر او را بریده بابروی ابرهه رسیده بشکافت از آنجهة ابرهه الاشرم ملقب شد و ابرهه روی بفرار آورده و ارباط او را تعاقب نموده عفوط کمین گشاده تیغی چنان بر گردن ارباط زد که سرش ده گام دور بیفتاد و چون خبر قتل ارباط بنجاشی رسید سوگند خورد که تا خاک یمن زیر قدم در نیاورم و موی سر ابرهه بدست نگیرم و خونش نریزم مراجعت ننمایم و لشکر ممکن کرده عزیمت یمن نمود ابرهه چون طاقت مقاومت پادشاه حبشه نداشت خرواری از خاک یمن بار کرد و فصد کرده خون خود را در شیشه کرد و قدری از موی خویش با این اشیا ضم کرد و عفوط را گردن زده سر وی را برسولی سپرد و عرضه داشتی نوشت مشتمل بر طاعت و بندگی و فرومایگی در قلم آورد که چون حضرت پادشاه سوگند خورده اند که تا قدم در خاک یمن ننهد و موی سر بنده را گرفته خون نریزد مراجعت ننماید بنده قدری از خاک یمن و موی سر خود و خون خویش را ارسال داشتم تا بمقتضای سوگند خویش عمل فرماید و چون این نیز را انقدر خطائیست که پادشاه بنفس خود حرکت نماید و ارباط را این غلام کشته بود و این معنی نه بفرموده من بعمل آمد لاجرم سر او را بخدمت فرستادم نجاشی آن سخنان را شنیده و آن اشیا را دیده قلم عفو بر جریده جریمه ابرهه کشید

حکایت آورده اند که چون یعقوب بن لیث خراسان و کرمان و همدان و فارس و اهواز و خوزستان را در تصرف آورد خلیفه بغداد معتمد عباسی و برادرش موفق بن متوکل که راتق و فاتق مهمات خلافت بود و وزیر خلیفه عبد الله بن یحیی بر دفع یعقوب مقصود کردند یعقوب از اینحال مخبر شده خواست که معتمد را بگیرد دیگری را خلیفه سازد و بر این نیت عزیمت بغداد کرد ارکان دولت یعقوب شرط نصیحت بجای آورده گفتند رفتن بغداد مصلحت نیست و با خلیفه محاربه کردن لایق دولت نه یعقوب التفات باین سخن نکرده چون خبر توجه یعقوب ببغداد رسید خلیفه با وزیر خود گفت که معارف خراسان که از حج آمده اند ایشان را طلب نمای و با ایشان بگوی که خلیفه بنسبت یعقوب چون نکرد که بی تهاتی آغاز نهاد این خبر بیعقوب رسیده با خود گفت که

گر این سخن دلالت بر ضعف بغدادیان میکند بنابراین معتصم خلیفه را سهل انگاشته احتیاطی که در سایر حروب مینمود ترک نمود و چون یعقوب بقصر شیرین رسید با خود گفت که این سخن دلالت بر ضعف بغدادیان است معتمد بسبب جاسوسان معلوم نمود که یعقوب از کدام راه خواهد آمد فرمود تا در آن راه نهری عظیم کندند و اندک آبی در آن نهر جاری ساختند چنانچه گذار از آن ممکن بود تا چون یعقوب و لشکری از آن نهر گذر کنند بند را بگشایند تا آن نهر غرقاب گردد و معتمد بقصد غلام گروهه انداز داشت که بضرب گروهه موی را می شکافتند فرمود تا گروهه های آهنین ترتیب دادند و کس نزد یعقوب فرستادند که تو آمده تا با خلیفه ملاقات کنی فردا باید که به دیر عاقول آئی تا جمعیت رو نماید یعقوب را این سخن موافق افتاده با خود گفت چندانکه خلیفه را در صحرا بینم فی الفور او را بگیرم و کار بر مراد من شود معتمد برادر خود موفق را در مقدمه روان کرد و موسی بن بوقه را در میسره و داود روانی را جناح مهیا کرد و خود در دیر عاقول در قلب ایستاد و با یعقوب گفتند که خلیفه منتظر تست از خدم و حشم جدا شده بر لب جوی دیر عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بپای جوی چون یعقوب این خبر شنید با فوجی از خواص دلاوران که بر ایشان اعتمادی داشت روانه شد و با خود گفت این غلامی چند چه قدر باشد که در مقابل من توانند ایستاد و ایشان را چنین بچرم که باز نتوانند و چون یعقوب نزدیک رسید محمد بن کثیر و حسن بن ابراهیم که قبل از آن برسالت ببغداد آمده بودند او را در جوار سیما فرود آمده دید که سیما بجای معتمد ایستاده نزد یعقوب رفته گفت بغدادیان حیله کرده اند و سیما بجای خلیفه ایستاده یعقوب گفت همین معنی میبایست پس با پانصد سوار که همه در آهن غرق بودند در نهر راندند و چون عبور کردند گماشتگان خلیفه فی الفور بند را گشادند آن نهر غرقاب گشت و غلامان سپاه یعقوب را گروهه گرفتند و هر گروهه که بر اسب رسیده آن اسب رم کرده روی بهزیمت می آورد چند اسب و سوار کور کردند و سپاه بغداد از کمین بیرون آمده بر ایشان تاختند و یعقوب را مجال ستیز نماند روی بگریز آورد و چون بلب جوی آمد دید که گریز ممکن نیست آخر یعقوب جان بهزار حیله بکنار کشید آورده اند که چون سلطان غیاث الدین با رای هند کرت دویم مصاف کرد این معنی بر آئینه ضمیر عکس پذیر شده بود که در وقت مصاف اسبان مبارزان سپاه ظفر پناه از فیلان میرمند و اینصورت موجب شکست میگردد و چون تقارب فریقین روی نمود چنانکه در بیست هر دو سپاه آتشهای خصم خود را میدیدند سلطان فرمود تا هیزم بسیار جمع کرده در شبی آتش موفور برافروختند تا هندوان چون شعله ها ببینند گمان برند که سپاه اسلام در موضع خود قرار دارند و سلطان مبارزان عساکر را فرمان داد تا بر جیوشان بادرفتار سوار شدند تا صباح قطع مسافت کرده نزدیک بروز از پشت سر سپاه رای درآمده خود را بر بنه و خزانه او زدند و آنجماعت را دوانیده بر قلب کوفت و رای اراده کرد که عنان باز گرداند اما نتوانست که فیلان را در ضبط آورده صفوف را ترتیب دهد ناچار از معرکه فرار نموده دلاوران او را تعاقب کرده رای در پنجه تقدیر اسیر و دستگیر گردید سپاه اسلام آن مملکت را که بقنوج معروفست مسخر گردانیدند

حکایت در تاریخ هند مسطور است که چون فور بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست شوکت و عظمت او پیش از سلاطین ماضی شد و اکثر ملوک هند سر بر خط فرمان او نهاده رقبه در ربقه طاعتش آوردند و او را چند وزیر بود از جمله وزیری که در غایت فرهنگ و کیاست بود و در جزئیات و کلیات مشار الیه رای شده بود و دست دیگر از آنچوب بسته سایر وزرا در دفع او اندیشها کرده شبها بروز آوردند عاقبت مثالی از زبان پدر که قبل از این قضیه به بیست سال مرده بود در قلم آوردند و خط او را تقلید نمودند مضمون آنکه فرزند عزیزم فور بداند که ما درین موضع که محل خاموشانست و مقام مدهوشان از تنهائی وحشت تمام است و چون با وزیر اعظم همیشه مؤانستی داشتم التماس آنکه فرزند او را بجانب ما فرستد تا بصحبت فیض لزوم او محنت تنهائی مرتفع گردد و رقعه را بیکی از خواص نزدیک رای دادند تا وقت خواب آنرا بر بالین پادشاه نهد آنشخص بفرموده عمل نموده روز دیگر که فور از خواب برخاست رقعه را بر بالین خود دید چون نظر کرد خط پدر خویش بود وزیر را طلب نموده گفت ترا استعداد سفر آنجهان باید کرد وزیر خرمی و بشاشت کرده دانست که این معنی نتیجه تدبیر حساد است فرمود تا در صحرائی هیزم بسیار جمع کردند و جمعی از نقاب چابکدست را فرمود تا از خانه او نقبی زدند چنانچه از میان آن هیزمها بیرون آمد آنگه فرمود تا آن هیزمها را بر سر نقب آوردند و بر گرد آن سوراخ چیده آتش زدند وزیر با پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمده و فور با وی پیغامها داد که چون بخدمت پدرم رسی این سخنان بدو رسان و وزیر بکنار آتش آمده خیز کرد و خود را در میان

سوراخ انداخت و بنقب فرو رفت و سر این سوراخ را استوار ساخته بخانه رفت و مدت چهار ماه متواری بود و بعد از آن بخدمت پادشاه رفته رقعه نزد او برد که خط رای مرده را تقلید نموده بود و مضمون آنکه چون در امور تامل نمودم دانستم که در ملک بی وجود وزیر اختلال راه می یابد و از نزد تو فرستادم اما میخواهم که فلان را از براهمه و اعیان نزد ما فرستی که مرا بصحبت ایشان موانست بود و در مملکت خللی راه نیابد فوز برهمنان را حاضر کرده فرمان ملک مستوفی را بدیشان رسانید ایشان متحیر شده دانستند که آن حیله وزیر است اما مجال عذر نداشتند بالضروره باتش عناد سوختند و شر من حفر بئر الاخیه وقع فیه بوقوع انجامید شعر نو چاهی کنده در ره که خلقی را در اندازی نمی ترسی از آن روزی که خود را در میان بینی **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان محمود ولایت سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مسخر ساخت و خواست که یکی از امرای خراسان را بحکومت آن ولایت تعیین کند ارکان دولت معروض داشتند که این مملکت از دار الملک بغایت دور است و معلوم نیست که دیگر سلطان را در اینجا گذر افتد صواب آنست که یکی از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج بر او نهد سلطان با دولتخواهان آن نواحی مشورت کرد که لایق این منصب که تواند بود جمعی گفتند که در اینجا از کسی با دابشلیمان برابری نتواند کرد و اکنون جوانیست از آن طایفه در کسوت براهمه بریاضت مشغول اگر سلطان او را تربیت نموده این ملک را بر او سپارد بجای خود است و برخی بر این سخن انکار کرده بر زبان آوردند که دابشلیم مرتاض درشت خوی و بدعهد است و چند نوبت بر اقربای خود خروج کرده مقهور و منکوب گشت و از روی ضرورت ریاضت اختیار کرده اگر سلطان فلان دابشلیم که در ولایت سر اندیب حاکم است طلبیده این ولایت را بوی دهد مردی صحیح العهد است و خراجی که بر ذمت گیرد البته برساند سلطان گفت اگر او بخدمت آمده این استدعا نموده معقول می افتاد ولیکن مملکتی بدین وسعت را بمردمی که بالفعل در ولایتی پادشاه باشند و هرگز ما را خدمتی نکرده باشند دادن از رای دوربین سلاطین مستبعد است و دابشلیم مرتاض را طلبیده آن مملکت را بدو سپرده و دابشلیم خراج را متقبل شد بعرض رسانید که چون من دستور استعدادی ندارم و مردم این ولایت مع ذالک هواخواهان آن دابشلیم اند احتمال دارد که در غیبت پادشاه او بر من مستولی گردد اگر سلطان شر او را از من دفع کند مزید الطاف باشد سلطان فرمود که ما به نیت غزا سه سالست که از خانه خود بیرون آمده ایم کو سه سال و شش ماه باشد و متوجه ولایت دابشلیم شد اهل سومنات دابشلیم مرتاض را ملامت کردند که خوب نکردی که باستیصال یکتاهی سلطان را تحریص کردی بالجمله سلطان محمود بسر اندیب رفته آن دابشلیم را اسیر کرده بدین دابشلیم سپرد وی عرض کرد که در مذهب ما قتل پادشاه جایز نیست و طریقه محافظت پادشاه اسیر آنست که در زیر تخت خود خانه ترتیب دهم و پادشاه اسیر را باتخانه کرده بر سر آن نشینم و روزی یکنوبت خانی ملون بانجا فرستم تا زمان حیات یکی از هند و پادشاه غالب یا مغلوب تبکر آید و چون مرا هنوز استطاعت آن نیست که او را بدین نوع نگاه دارم اگر پادشاه او را بغزنین برد چون مرا مکنتی حاصل شود خصم مرا بمن سپارد و از کرم پادشاه بعید نباشد محمود او را بغزنین برده بعد از مدتی دابشلیم مرتاض رسولان بطلب او فرستاده تحف و هدایای بسیار بجهة سلطان و ارکان دولت ارسال داشت سلطان خواست که آنجوان را بوی ندهد چه این معنی که جوانی بدست خصم سپردن از مقتضای مروت دور بود اما ارکان دولت که از دابشلیم مرتاض تحفها گرفته بودند عرض کردند که در باره کافری این اندیشه نباید کرد و دیگر آنکه شاید که دابشلیم مرتاض رنجیده برنجد و اظهار عصیان کند سلطان او را برسولان دابشلیم مرتاض سپرده چون رسولان نزدیک بدار الملک رسیدند دابشلیم مرتاض بنابر رسم معهود هنود که هرگاه دشمنی را قریب بدار الملک میاورند پادشاه و امرا و ارکان دولت او را استقبال نموده از یکمنزل راه طشت و آفتابه خاصه را بر سر او نهاده تا زندان معهود میدوانند باستقبال بیرون آمده و چون آنجوان را دیرتر می آوردند ساعتی بهر طرف تاخته شکار کرد و چون روز گرم شد در پای درختی فرود آمده رومال سرخی بر روی پوشانیده خفت قضارا جانوری سخت چنگال آن رومال را گوشت پاره تصور کرده از هوا در آمده مخلب در آن رومال زده از اثر ناخن او یکچشم دابشلیم مرتاض کور گشت و چون هندیان معیوب را بسلطنت موسوم نمی سازند غلغله در میان سپاه افتاده در این اثنا آنجوان را رسانیدند و اتفاقا او را پادشاه کرده طشت و آفتابه را بر سر دابشلیم مرتاض نهاده وی را تا زندان معهود دوانیدند **حکایت** آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهة حاکم کرمان تحفه چند فرستاده و جمعی از دزدان بلوچ که عدد ایشان هشتاد نفر میرسیدند و قلعه در آن راه

داشتند

داشتند رسول را گرفته آن اموال را غارت کردند و قبل از آن چند نوبت کاروانها زده بودند و چون این خبر بسلطان رسید از راه بست عزیمت خوارزم کرد و چون به بست رسید و پسرش سلطان مسعود که حاکم هرات بود بخدمت پدر آمده سلطان قطعا با و التفات ننمود مسعود زمین بوسیده معروض داشت که از بنده چه گناه صادر شده که سبب رنجش پادشاه شده سلطان گفت گناه از این بدتر چه باشد که دزدان راهها میزنند و تو از این غافلی مسعود گفت بنده در هرات می نشینم اگر شخصی در بیابان خبیص راه زند مرا چه گناه سلطان گفت عذر تو مسموع نمیدارم اگر مجموع دزدان را زنده یا کشته نزد من نیاری هرگز از تو راضی نشوم مسعود با دولت غلام مبارز روی در آن دیار نهاده چون بقلعه دزدان نزدیک رسید پنجاه سوار را با اوضاع تجار ساخته اشیا را در پیش انداختند و خود با صد و پنجاه سوار آهسته آهسته از پی او روانه شده چون دزدان آن طایفه را دیده ایشان را کاروان تصور کرده بهیات اجتماعی بیرون آمدند و چون بغلامان رسیدند ایشان عنان گردانیده روی بکوه نهادند دزدان ایشان را تعاقب نموده با ایشان رسیده جنگ در پیوستند و غلامان مرتبه مرتبه خود را بکوه میکشیدند دزدان نزدیک شد که ظفر یابند سلطان مسعود با آن صد و پنجاه سوار چون برق خاطف از دامن آنکوه تاخته دزدان را در میان گرفته نگذاشت که متنفسی بیرون رود و همه را گرفته چهل نفر را کشته باقی را زنده نزد پدر برد و سلطان بسیاست ایشان حکم کرده دیگر کسی آن راه را نزد **حکایت** آورده اند که در ولایت آذربایجان زرگری و نجاری بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد زمانی هر دو تنگدست شده بجانب روم رفتند و بکلیسیا در آمده بریاضت و مجاهدت چند گاهی گذرانیده چنانچه نصاری با ایشان اعتقاد تمام بهم رسانیده بانفاس متبرک ایشان تبرک می جستند نوبتی پادشاه آن دیار را مهمی پیش آمده ساکنان کلیسا را طلب کرد زرگر و نجار تخلف نمودند و ایشان چون بر این دو کس اعتماد تمام داشتند در کلیسا را نه بستند بعد از غیبت کشیشان بتی را که از طلای احمر بود و مقدار دوازده هزار مثقال بود دزدیده در موضعی دفن کردند چون کشیشان از پیش پادشاه مراجعت نمودند صنم اعظم را گم یافتند غلغله در میان ایشان افتاده هر کس را بآن تهمت میکردند و بنابر اعتقادی که بزرگر و نجار داشتند با ایشان گمان نبردند اما چون غیبت صنم را با ایشان در میان نهادند ایشان گفتند کسیرا قدرت نباشد که صنم اعظم را تواند دزدید اما شما در خدمتش تقصیر مینمودید و او را تنها میگذاشتید لاجرم خشم کرده و بآسمان رفت آن ابلهان ایشان را تصدیق نمودند پس زرگر و نجار گفتند صلاح ما نیست که در میان شما باشیم زیرا که صنم اعظم از شما رنجیده است استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند و زر را بیرون بردند و چون بدیار خود رسیدند نجار با زرگر گفت که زرها را تو نگهدار و مرتبه مرتبه در وجه خرج الیوم ما مصروف میدار و چون اندک مدتی از این قضیه بگذشت زرگر طمع در آن طلاها کرده با نجار گفت زرها تمام رسید نجار مردی ثابت عاقل بود دانست که بنزاع آن نقد بدست نتوان آورد لاجرم با زرگر گفت سخن تو راست است و زر برای شما دوستان است و در ازدیاد محبت کوشیده در خانه خود زیرزمینی کنده و صورت زرگر را از چوب تراشیده و دو خرس بچه بدست آورده هر روز که خرس بچگان گرسنه شدندی نجار طعمه آنها بر کف دست آن صورت می بست تا خرس بچگان گوشت از کف دست آن صورت میربودند بنابر این آن خرس بچگان همه روز نظر بسوی آن صورت داشتند روزی نجار زرگر را بضیافت آورد و زرگر دو پسر خود را همراه آورد و در وقت بیرون رفتن نجار هر دو پسر زرگر را گرفته در گوشه پنهان کرد و چون زرگر بمنزل خود رسید پسران را ندیده مضطرب شده و بخانه نجار آمده پسران را طلبیده نجار گفت ایشان در عقب تو بودند و زرگر هر چند در آن باب مبالغه نموده در انکار نجار اصرار نموده عاقبت زرگر سراسیمه شده بخانه قاضی رفت و نجار را طلبیده دعوی پسران کرد نجار گفت ایها القاضی پسران زرگر خرس شده اند قاضی گفت ای مرد چرا محال میگوئی میدانی که در ملت پیغمبر ما مسخ نسخ گشته نجار بر زبان آورد که التماس دارم که بوثاق بنده در آئید و مشاهده فرمائید که من اولاد زرگر را که خرس شده اند حاضر سازم اگر پسر او باشند پدر خود را از بیگانه باز شناسند پس قاضی و عدول محکمه بخانه نجار رفتند و نجار صورت زرگر را مخفی ساخته خرس بچها را بخدمت قاضی آورد و چون چشم خرس بچها بزرگر افتاد آنصورت را تصور کرده بجانب او شتافتند و خود را در وی مالیدند و دستش را بوی میکردند نجار گفت صدق سخن من ظاهر شد قاضی دانست که در این قضیه سری هست لاجرم

باج

هیچ نگفته از خانه نجار بیرون آمد زرگر چون بخال چنان دید آهسته در گوش نجار گفت که حصهٔ تو از آن طلاها باقی مانده است نجار گفت
اولاد تو نیز زنده اند حصهٔ مرا تسلیم من نما تا فرزندان ترا حاضر سازم زرگر بالضروره حصهٔ نجار را داده پسران خود را بستد

حکایت در تواریخ مسطور است که چون سلیمان بن عبد الملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد مسلمه قلعه
محاصره نموده مدتی فتح میسر نشد نوبتی مسلمه سگی سیاه بی نشانی را دید که بر سر حصار ایستاده بعد از لحظهٔ همان سگ را دید
که در لشکرگاه میگردید گفت البته راهی بقلعه خواهد بود فرمود تا تفحص نمودند هیچ راهی نیافتند مسلمه فرمود تا پوست بزغاله را زرد
کرده آنرا بروغن بیالودند و در لشکرگاه انداختند آن سگ آن پوست را کشیده بجانب نقب برد و از آن در راه ریخته می
شد صباح مسلمه بآن نشان پی بر در نقب برده حصار را مسخر ساخت

فصل پنجم از خبر دوم در کفایت و حسن سلوک ایشان

در روضة الصفا مسطور است که رکن الدوله مملکت خود را میان اولاد
قسمت نمود فارس را بعضد الدوله داد و صفهان را با توابع بمؤید الدوله ری و توابع آنرا بفخر الدوله و بعد از فوت رکن
الدوله مؤید الدوله باستصواب وزیر خود صاحب عباد را نزد عضد الدوله فرستاد و پیغام داد که اگر رخصت باشد بنده در مملکتی که
پدر نامزد من کرده دخل کنم عضد الدوله را این ادب موافق مزاج افتاده او را بعواطف و عنایات مخصوص گردانید اما فخر الدوله برادر
بزرگ تر را وجودی ننهاده در مملکت خود مدخل نمود عضد الدوله رنجیده و مؤید الدوله را مدد کرده فرمود تا مملکت او را مسخر سازد
و مؤید الدوله بری شتافته فخر الدوله تاب مقاومت نیاورده فرار نمود و پناه بقابوس وشمگیر پادشاه طبرستان برده مؤید الدوله
لشکر بآنجا کشیده فخر الدوله و قابوس نوبتی دیگر فرار کرده بخراسان رفتند و از نوح بن منصور سامانی استمداد جستند امیر نوح موفق
نامی را از امرای خود با لشکر بخراسان فرستاده فرمان داد که حاکم خراسان ابو العباس تیز با سپاه خراسان همراه فخر الدوله و قابوس
بطبرستان و ری شتابند و آن ولایت را از متغلبان بپردازند ابو العباس لشکر خراسان را جمع کرده و در مصاحبت فخر الدوله و قابوس
بطبرستان شتافت و مؤید الدوله در جرجان متحصن شده خراسانیان شهر را محاصره نمودند در این اثنا روزی صاحب عباد از جاسوسی
پرسید که در لشکر خراسان چند موضع نوبت میزنند گفت دو موضع و بر زبان آورد که از جمله استعداد حرب ده پیل دارند صاحب
عباد گفت کاش وزیر با تدبیر داشتند که از هزار پیل بهتر بود آنگاه بحیلهٔ که صاحب عباد کرد آن سپاه فراوان شکسته شد بیان این
مقال آنکه صاحب عباد مبالغی زر برشوه نزد موفق که از امراء نجار ابود فرستاد و موفق در روز معرکه روی بفرار آورد و دو سال
عساکر دل شکسته شده همان طریقه مرعی داشتند

حکایت و هم در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام حسن بن اسحق در اوایل
حال محرر عمید بلخ ابن شاذان بود و هرگاه که خواجه را جزوی از امور جمع شدی عمید گفت حسن فربه شده است و آن اموال از او بستدی
و چون چند مرتبه این معنی تکرار یافت خواجه از کمال دنائت همت و حرکات ابن شاذان رنجیده از بلخ بمرو آمد و وسایط و وسایل انگیخت و خود را
بخدمت جعفر بیک سلجوقی رسانید جعفر بیک آثار کفایت و فراست در بشرهٔ خواجه مشاهده نمود او را به پسر خود الب ارسلان سپرده گفت
میباید که انیس و کاتب و منشی تو باشد چون عبد الملک از مفر خواجه خبر یافت عرضه داشتی بپایهٔ سریر جعفر بیک ارسال داشته التماس نمود
که نویسندهٔ بلخ گریخته بخدمت پیوسته است و امور محاسبات اینجا معطل مانده اگر پادشاه صلاح داند بارسال او امر فرماید جعفر بیک جواب
داد که نظام الملک بخدمت الب ارسلان میباشد پس این التماس از او میباید کرد بالجمله بعد از فوت جعفر بیک الب ارسلان را سفری پیش آمده
وزیر پدرش بیمار شد سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت باشد خواجه متحیر و پریشان خاطر شد زیرا که از اسباب سفر هیچ همراه نداشت
از نظام الملک مرویست که گفت اگرچه میدانستم که در آن سفر مهم من روی در ترقی نهاد اما از آنکه استعداد خدمت نداشتم و کسی که از او وام
توانم طلبید نمی شناختم متحیر فرو ماندم و از غایت شکسته دستی بمسجدی که بر در منزل بود در رفته در نماز ایستادم در این اثنا نابینائی بمسجد در آمده
فریاد کرد که در این مسجد کیست و من بنا بر آنکه در نماز بودم جواب ندادم نابینا گرد مسجد در آمد کسی را ندید پیش محراب زمین را بکاوید کوزه
بیرون آورد مملو از دینارهای طلا آن کوزه را در دامن ریخته ساعتی نشاط کرد و آنگاه نوبتی دیگر زر در کوزه کرده و دو دیناری از گوشهٔ
دستار وا کرده بآن ضم نموده کوزه را در دامن ریخته ببرد در همان موضع کوزه را دفن نموده بیرون رفت من همان لحظه کوزه را

ازخاک

از خاک بیرون کرده شمرده در آنجا هزار مثقال طلا بود گفتم خداوندا این وجه را بقرض بر میدارم و متقبل میشوم که ضعف این مبلغ طلا
در ایام اقتدار بصاحبش رسانم و از آن وجه خیمه و خرگاه و سایر مایحتاج سفر بهم رسانیده با سلطان موافقت نمودم و چون از آن سفر باز آمدم
سلطان مهمات را بمن رجوع نمود و بعد از فوت عمش طغرل بیک در امر خطیر وزارت باستقلال دخل نمودم نوبتی در بازار نیشابور می
رفتم آن نابینا را دیدم که ضعیف و نحیف شده یکی از خواص را گفتم تا او را بمنزل برد و چون از خدمت سلطان معاودت نمودم او را طلب
داشته گفتم در فلان وقت نقود تو که در فلان مسجد گم شده بود بدست آوردی نابینا خندان شده دامن مرا گرفت که اکنون بدست آوردم
پرسیدم که چگونه جواب داد که من مردی گدایم آن وجه را در یوزه بهم رسانیده بودم چون رفقدان آن اطلاع یافتم از خوف آنکه مرا مردم صاحب
زر تصور نمایند و دیگری چیزی بمن ندهند اظهار نکردم و هیچکس نگفتم و چون این زمان از وزیر نشان آن شنودم دانستم که حال چیست
خواجه بخندید و فرمود تا ده هزار مثقال طلا باو دادند و قریهٔ معموره از قرای نیشابور تسلیم نمودند گویند که خواجه آن قریه را وقف اولاد نابینا
کرد در مدت سیصد سال آن قریه در تصرف اولاد آن نابینا ماند

حکایت در تاریخ گزیده مسطور است که سلطان ملکشاه
چون بعد از شهادت پدر خود الب ارسلان بسعی خواجه نظام الملک بر مسند سلطنت نشست بواسطهٔ حسن تدبیر و کفایت آن وزیر
بی نظیر بسطت مملکتش بحدی رسید که نوبتی سلطان ملکشاه بختن رفته بود و در وقت مراجعت خواجه نظام الملک برات اجرت ملاحان
آب سیحون که سنگ پشت از آن وجه حاصل میشود بر انطاکیهٔ شام نوشت و ملاحان شکایت نزد سلطان بردند پادشاه از خواجه پرسید
که حکمت در این باب چیست جواب داد که خواستم که بعد از ما سالها گویند که وسعت و فسحت مملکت سلطان ملکشاه بمرتبه بود که اجرت ملاحان
آب سیحون را بانطاکیهٔ شام نوشته بودند سلطان از این معنی موافق افتاده زبان بتحسین خواجه نیکورای گشاد و خواجه برات مجموع ملاحان را
بزر نقد بتجرید بدلست که سلطان ملکشاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و امصار داشت چنانچه در ایام سلطنت خویش دو نوبت
عرصهٔ مملکت را بنظر در آورد و گویند که نوبت دوم که سلطان بقصد تماشای بلاد بولایت شام شتافت قیصر روم با چهل هزار سوار
باستقبال سلطان شتافت و سلطان بنا بر آنکه مهم قیصر را بغایت سهل می پنداشت در آن اثنا با صد سوار بشکار رفت قضا را
قراول قیصر با ایشان باز خورد سلطان را اسکاری و از کرفتند پادشاه بغلامان گفت زنهار مرا تعظیم مکنید و یکی از خیل خود شمارید
بالجمله رومیان سلطان را با غلامان دستگیر کردند و نزد قیصر بردند یکی از غلامان گریخته این خبر را بخواجه نظام الملک رسانید خواجه
چون این خبر شنید فرمود تا آن غلام را بقتل آوردند و نقاره شام نوجی از غلامان خود را بر در بارگاه فرو آورده آوازه در انداخت که
سلطان از شکار باز آمد و روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت و چون قیصر کمال استقلال خواجه را میدانست در اثنای محاوره از او
التماس مصالحه نمود خواجه زبان بمکالمه گشاده قیصر را بمصالحه امیدوار ساخت و بجهة تاکید و تمهید قواعد مصالحه جمعی از اعیان را
با خواجه همراه ساخت و بر زبان آورد که دیروز از لشکریان جمعی از سپاهیان شمار گرفته اند بفرمایم تا ایشان را حاضر ساخته بشما سپارند خواجه
بر زبان آورد که این خبر در اردوی ما نبوده ظاهراً مجهولی چند خواهند بودن و چون بموجب فرمان قیصر سلطان و غلامان را حاضر ساختند خواجه
روی بایشان آورد که شما ندانسته اید که در چنین روزها بشکار نباید رفت و ایشان را در حضور قیصر سخنان درشت گفت آنگاه قیصر را وداع
کرده روی بسپاه خود نهاد و چون بمعسکر خود نزدیک شد پیاده گردید و رکاب سلطان را بوسه داد و گفت بنا بمصلحت وقت آن سخنان ب
حضور قیصر گفتم امیدوارم که سلطان قلم عفو بر جریمهٔ من کشد سلطان خواجه را در کنار گرفت و گفت ای خواجه گنجایش دارد که از ما
عذرخواهی کنی کلمات درشت تو که از روی نصیحت است طبع ما را چون شیر و شکر خوشگوار است و ایلچیان روم که جهة مصالحه همراه بودند
دانستند که آن گرفتار سلطان بوده است سرانگشت بدندان تاسف گرفتند و گفتند النعمة مجهولة ما دامت محصولة فاذا فقدت عرفت
شعر
برده بودی و دولت آمده بود خود غلط باختهٔ کس چکند
همان لحظه بتعبیهٔ لشکر قیام نموده روی بمحاربه آوردند و چون این خبر
بقیصر رسیده ناکام صف بیاراست زیرا که اعتماد بر مصالحه کرده استعداد محاربه نداشت بعد از مقاتله عظیم سپاه روم روی به
انهزام نهادند سپاه ملکشاه او را تعاقب نموده قیصر را دریافتند و او را اسیر کرده نزدیک سلطان آوردند حاجب بارگاه سلطنت گفتند
که پیش سلطان زمین بوسه ده و قیصر امتناع نموده گفت من نیز مانند او پادشاهم سلطان متوجه قیصر شد و گفت کلمهٔ بگوی

هفتم

قیصر گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر تاجری بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم قصاب و تاجر نیستم ترا بخشیدم
و فرمود تا جامهٔ پادشاهانه و تاج مرصع بجهت قیصر آوردند و او را در پهلوی خود نشاندند و آخر الامر مبلغی خطیر برسم خراج قبول نموده رخصت
انصراف یافت و در وقت توجه بروم با نظام الملک گفت خدمتی فرمای تا در اتمام آن سعی نمایم خواجه گفت آنقدر زمین از استنبول
بمن ده که چرم گاوی بر آن محیط تواند شد قیصر گفت این معنی بغایت سهلست بخدمتی دیگر اشاره نمای خواجه گفت مطلب من همین است
قیصر سندی در آنباب نوشته بخاتم خود مهر کرده بخواجه فرمود تا وکلای او چرم گاوی را بمقراض ببرند و با قیصر گفتند که با وزیر
شرط کرده که در استنبول چندین زمین باو دهی که چرم گاوی بر آن محیط گردد اکنون این چرم را بامانت فرستاده از عهدهٔ شرط خود
بیرون آی و چون باستنبول رسید قاصد خواجه که چرم را بریده بود حاضر ساخت در میان شهر موضعی بود که در قدیم الایام عمارت
ساخته بودند و خراب شده بود آنچرم را بر گرد آن کشیده گفت پادشاه بموجب وعده این زمین را بمن دهد قیصر چون آنصورت مشاهده
نمود فرمود تا آن زمین را مساحت کردند پانصد گز در پانصد گز بود از تدبیر خواجه حیران ماند آن محل را بقاصد خواجه داد خواجه فرمود
تا در آن موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق سپهر آسا و رواق فلک فرسای و از غایت نزهت مثال بهشت برین
و رشک نگارخانهٔ چین بود شعر چندا صورت منصور تو باغی و سرائی بهشتی که بدنیات فرستاده خدائی حکایت
در کتب تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم بن عبد الله را که گوی کفایت از ابنای زمان ربوده و برهان کیاست بجهانیان
نموده انوار مفاخر او بر چهرهٔ ملک تابان و اثر مآثر او بر کفایت عصر تابان بود شعر بر بدیهت تراوست در عنان صبا
رسول حکم ترا پای در رکاب دبور بمنصب وزارت خود سرافراز گردانید نوبتی قاسم در منزل خود خلوتی کرده مجلس بزم آراست
بوجود نیکو رویان سرو قد گلنار خد و شاهدان ماه پیکر خور اکمر و جامهای حریر ملون پوشیده و ساقی چون نرگس جام زرین در دست
سیمین گرفته اقداح افراح چون قمر در منازل خود گردان ساخت شعر ساقی ز عکس روی تو گوئی سیاوشی است کاتش نهاده ساخته
از بهر امتحان برکف نهاده لعل می کز شعاع آن اندیشه لاله زار شود دیده گلستان و آن روز داد عیش و عشرت داده صباح چون
بدار الخلافه رفت معتضد باو گفت که دیروز مجلسی در کمال زینت ترتیب داده بودی بایستی که ما را نیز خبر کنی تا حریف صحبت تو باشیم
گفت بندگان را چه حد آنکه بر این گستاخی جرات نمایند و بعد از لحظهٔ که بمنزل خود معاودت فرمود با خود گفت که من در اخفای آن مجلس
سعی موفور نمودم و با وجود آن صورت مجلس را بخلیفه رسانیدند و هرگاه که من بجرم خود کاری پوشیده کنم با میر رسانند پس
اگر در امور ملکی و مالی تغلبی و تصرفی نمایم یقین که خواهد دانست آنگاه وکیل خود را طلبیده صورت حال با او حکایت کرد گفت می
میخواهم که تحقیق نمائی که راز ما را که فاش کرده وکیل روز دیگر گاه بدرگاه وزیر رسید ساعتی با فراشان مزاح نمود و بعضی از
حالات وزیر را از ایشان معلوم کرد و گاه نزد دربان رفته لحظهٔ با او نشست و هزل سخنان گفته از او نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین
از هر یک سخنان میکرد تا بمطبخ رفت و طعامی خورده از ایشان پرسید که وزیر دوش چه خورد و چکرد و چه گفت و آن جماعت را
خندانیده سخنان هزل آمیز بزبان آورده بیرون آمد و همچنین خود را بر زمین میکشید و میرفت و چون قدمی چند برفت برخاست
و روان گشت و بدار الخلافه شتافت خادمی بیرون آمد کاغذی و خامهٔ باو داده او هر چه از احوال وزیر معلوم کرده بود در قلم
آورده باو داد و چون وکیل آنحال را مشاهده نمود روز دیگر پیش از صبح بدر خانه وزیر رفته فرمود که تا آنمرد را گرفته نزد وزیر
بردند قاسم از او پرسید که تو کیستی گفت مرا امان ده تا حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آنمرد گفت من فلان هاشمیم
و خانهٔ من در فلان موضعست و هر ماه از دار الخلافه پنجاه مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه بیرون می آیم و بدین لباس
بخانهٔ تو و بعضی اعیان میگردم و احوال ایشان معلوم کرده بخلیفه رسانم و هرگاه که ماه تمام میشود پنجاه مثقال طلا خلیفه بخادمی
داده نزد من میفرستد قاسم او را حبس کرده حال با کسی نگفت و شخصی بدر خانهٔ که وی نشان داده بود فرستاده تا بنگرد که خادم
خلیفه بجهت تحقیق اخبار تا آنجا خواهد آمد قاصد وزیر بدر خانهٔ هاشمی رفته نماز شام دید که خادم معتضد بدر خانهٔ او آمده حلقه بر در زد
کنیزکی بیرون آمده گفت امروز خواجهٔ من بخانه معاودت ننموده نمیدانم که او را چه پیش آمده و بعد از روز دیگر قاصد وزیر بدار

الخلافه رفت

الخلافه رفت و بدر خانهٔ هاشمی رفته دید که بر در سرای او ماتمی عظیم قائم و اقربای او جمع گردیده بودند و چون وزیر بدار الخلافه رفت
معتضد با او گفت بجان من که هاشمی را بگذار و او را احسان کن که شرط کردم که بعد از این با تو صاحب خبر نگمارم وزیر زمین بوسید
خدای را شکر کرد که او را نکشته بود و نسبت باو تعدی ننموده بود و چون بخانه مراجعت نمود هاشمی را تشریف فاخر داده رخصت
فرمود حکایت آورده اند که موسی بن عبد الملک که وزیر متوکل بود نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانه گرفت و مدتی
معین کرد و بعد از انقضای موعد در ادای آن تغافل آغاز نمود این سخن بمتوکل رسید فرمود که تا مثالی بنام عتاب خادم نوشتند
که آن اموال را از وزیر اخذ کند و اگر در ادای آن تعلل نماید او را بیحرمت کند و بشدت هر چه تمامتر مطالبه نماید عتاب آن مثال را
گرفته بمنزل وزیر رفت و در آنوقت هوا بغایت گرم بود عتاب وزیر را دید که در بادگیرخانه نشسته و فراشان مروحها در دست
گرفته او را باد میزنند مثال خلیفه را پیش وزیر نهاد و وزیر خود را بکاری مشغول ساخته عتاب را از کثرت ماندگی خواب گرفته
موسی فرمود تا مثال را پنهان کردند عتاب چند مرتبه بیدار شد و با وزیر گفت من بمهمی آمده ام و تو خود را بکتابت مشغول کرده
موسی گفت بچه کار آمده گفت مثالی آورده ام تا از تو مال بستانم وزیر گفت مگر این معنی را بخواب دیده کدام مثال و چه مال
عتاب فریاد بر آورد که والله مثال مرا از من دزدیده اند وزیر گفت ای یاران گواه باشید که او دعوی میکند که توقیعی یا مثالی
باو داده اند در راه او را خواب گرفته گم کرده است عتاب بالضروره نزد عبد الله بن یحیی بن خاقان رفته این سخن را با وی گفت عبد الله
سخن را بمتوکل رسانید خلیفه بغایت مسرور شد و بسیار بخندید فرمود که موسی را حاضر ساختند و با او گفت توقیع را تو دزدیدی
گفت بلی یا امیر المؤمنین نصف آن مال را نقد کرده ام همین لحظه بخزانه دار سپارم و نصف دیگر را بعد از پنج روز بخدمت میاورم
و بدان حرف خاطر متوکل را بدست آورده تدارک آن همه رنجش کرد حکایت آورده اند که چون سلیمان بن وهب بر مسند
وزارت خلیفه متمکن شد هر عاملی را که بعملی موسوم میکردانید چون آن بیچاره بر سر عمل میرفت مردی دیگر چیزی بر آن وجه متقرری
می افزود و سلیمان عامل اول را معزول میکرد و عمل بعامل ثانی میداد نوبتی یکی از اکابر که بلطف طبع موصوف بود او را
عملی فرمود وقتی که بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمده شرایط وداع بجای آورد گفت میخواهم که کلمهٔ پوشیده عرض کنم وزیر
رخصت داده این سخن در گوش وی گفت که ستور بجهت رفتن کرایه کنم یا بجهت رفتن و باز آمدن وزیر خندان شده و دیگر
کسی را که عملی حواله نمودی همان را عزل نکردی حکایت آورده اند که ابو منصور سامانی وزیر سلطان طغرل مردی
بود بصفات حسنه آراسته و بسمات سنیه پیراسته یکی از عادات حمیدهٔ او آن بود که بعد از نماز بر سر سجاده نشسته اوراد خواندی
تا آفتاب طلوع کردی آنگاه بخدمت سلطان شتافتی و نوبتی صبحگاهی مهمی روی نمود سلطان کسان باستدعای وزیر فرستاد
وزیر چون اوراد میخواند با ایشان التفات ننمود قاصدان بازگشته بسلطان گفتند که وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد آتش خشم
سلطان برافروخت و چون وزیر از خواندن اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان شتافت پادشاه بخشم بانگ بر وی زده گفت چرا
دیر آمدی گفت ای پادشاه من بندهٔ خدایم و چاکر توام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری تو نتوانم پرداخت سلطان از مهابت
این کلمه آب در دیده بگردانید و او را تحسین نمود و گفت بندگی خدا را بر چاکری ما مقدم دار تا به برکات آن اسباب ما نیز انتظام یابد
حکایت آورده اند که جمعی از خصمان خواجه نظام الملک نزد ملکشاه تقریر کردند که خواجه هوس خلاف دارد که دو هزار غلام
بهادر خریده است چون این سخن بنظام الملک رسید سلطان را دعوت کرده بضیافت طلبید و در اثنای آنکه نثار و پای انداز میکرد
با عارض سلطان گفت دو هزار غلام مرا در جریدهٔ ممالیک سلطان نویس سلطان از آن سبب پرسید خواجه عرض کرد که این
غلامان را بجهت آن خریده بودم که نوبتی یکی از امرا در دیوان با من سفاهت کرد من از و شکوه کردم سلطان فرمود که باید چندان
غلام باشد که اگر کسی با تو گستاخی نماید وی را ادب توانی کرد و از این معنی کمال علو خواجه بظهور پیوندد و در تاریخ یمینی مسطور است
که سلطان محمود غزنوی را گفتند که حسن میمندی غلامی دارد در غایت جمال چنانکه آفتاب از رشک عارضش [illegible]
شعر روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی موئی چگونه موئی بر حلقه پیچ و تابی سلطان غلام مذکور را از خواجه طلب نمود وزیر کار

کرده

کرد و گفت من چنین غلامی ندارم سلطان او را بجان و سر خود سوگند داده وزیر بر آن موجب سوگند خورد و عاقبت غلام پیدا
سلطان از وزیر رنجیده او را عزل کرده در قلعه از قلاع محبوس کرد نهید از ابوزرجمهر پرسیدند که لایق شغل وزارت کیست جواب
داد که قابلیت این منصب کسی دارد که هشت خصلت در وجود او موجود باشد اوّل آنکه هشیار و بیدار باشد چنانکه در اوایل احوال
خواتیم اعمال در نظر فکرت مشاهده نماید دوّم بردباری و مصابرت تا پیش از فرصت شروع در امور نکند سوّم دلیری که از ارتکاب
امور خطیر نترسد چهارم جوانمردی و همت که مال عالم در نظر او قدری نداشته باشد پنجم آنکه چون او را خدمتی کنند مکافات او نماید
ششم آنکه متمرد از امالش دهر و حوادث روزگار آماده باشد چه اعتماد بر امان زمان نیست و خدا احال کرد هست هفتم آنکه کار امروز
بفردا نیندازد **حکایت** آورده اند که ابوجعفر منصور خالد بن یحیی برمکی را بسبب دروغی که از او صادر شده بود از وزارتش
عزل ساخته بفارس فرستاد و آن منصب را بابوایوب موریانی داد و ابوجعفر پسری داشت اعرج و ضعیف و منصور او را صالح
مسکین خواندی نوبتی بر زبان آورد که بجهة صالح ضیاعی باید خرید که مسکین و عاجز است اما بعد از ما اسباب معاش او منتظم باشد
ابوایوب این سخن بشنیده بعد از چند گاه دویست و پنجاه درم آورده بعرض رسانید که بجهة صالح مسکین مزرعه چند خریده ام و این
زر از حاصل آنهاست منصور خوشحال شده فرمود که این مبلغ را نیز بهای املاک مصروف دار ابوایوب هر جا مزرعه خرابی بود
و صاحب از او در رنج بود مبلغی از خداوندان برشوه گرفته بنام صالح مسکین در قلم می آورد تا مزارع بسیار خرید هیچ بلکه شش صد
هزار درم از مردم برشوه ستاند و آن املاک را از سر ایشان باز کرده خراج آنها را از ایشان ساقط ساخت خالد برمکی صورت حال
دانسته بابوجعفر پیغام فرستاد که من دروغی بجهة مصالح مسلمانان گفتم و مرا از خدمت خود محروم ساختی اما آنچه ابوایوب در حق فرزند
تو کرده مزارعی که از جهة او خریده از صد هزار دروغ بدتر است خلیفه آنرا ملاحظه نماید که او هشتصد هزار درم برشوه گرفته است و خراج
چندیکه بکار نیار نفع ندارد بجهة صالح ستانده است منصور بعد از تحقیق خالد را طلبیده با ابوایوب گفت میخواهم که املاک صالح را
ببینم و نظر در آورم ابوایوب گفت میخواهی که املاک صالح را دیده ضیاع باید که حلال باشد دیدن آن بجه کار آید منصور بانگ بروی
زده گفت آنها را بمن باید نمود آنگاه خالد را همراه او کرده بهر مزرعه که میرسید خالد خداوند آنرا می آورد تا در روی ابوایوب میگفت که این
مزرعه را باین مبلغ بابوایوب داده ایم تا از من قبول کرده منصور در خشم شده ابوایوب را معزول ساخته مالش را بگرفت **حکایت**
علی بن ابو هاشم گفت که فضل بن سهل و حسن بن سهل را قبل از وزارت مأمون دیدم که هر یک را زنبیلی داشتند و مایعرف ایشان در آنجا بود
و من تفحص کردم که بدانم در آن زنبیلها چیست پیراهنی و ازاری و دو موزه و اسطرلابی بود و بعد از اندک روزگاری دیدم که وزیر
مأمون شده بودند و هزار شتر بار بنه آنها را میکشید **حکایت** حسن بن سهل حکایت کرد که نوبتی او را احمد بن ابی خالد برمکی بدید یحیی او را
تعظیم تمام کرده از حالش پرسید و تمهات او را متقبل شده و چون احمد مراجعت نمود و مجلس خلوت گشت یحیی گفت وقتی حال پدرم بجهة
عدم شغل و عمل به بینوائی رسید و دست تنگی بنهایت انجامید و در سر کار من نیز نقدی نبود و کار بآنجا رسید که وجوه اخراجات متعذر شد
غلام آمده گفت امروز باز خدم و جواری گرسنه اند پدرم گفت یکی از دو دستار مرا ببازار برده بفروش من ببازار رفته دل تنگ و پریشان
حال سیر میکردم در این اثنا پدر این جوان ابوخالد را دیدم که با کوکبه عظیم از دار الخلافه بیرون آمد و او وزیر مهدی عباسی بود چون او را
بدیدم خدمت کردم و بپهلوی او راندم و صورت احوال پدرم را عرض کردم و تا بدر سرای با او رفاقت کردم و حکایت فروختن
دستار تقریر کردم جوابی نگفت و چون وزیر بدر خانه خود رسید و آمد باز گشتم بنهایت متغیر و پریشان حال و با خود گفتم آبروی خود بردی
عجز خود آشکار کردی و مع ذالک اثری بر آن مترتب نشد و بخانه رفته شرح این قصه نزد پدرم فرو خواندم گفت خوب نکردی که سر
خود را فاش کردی و کمتر ضرری که بر آن مترتب شود آنست که وزیر چون ترا مفلس دانست بر تو اعتماد نکرد و ترا بعملی نفرستاد من از این
جهة پریشانتر شدم روز دیگر یکی از جامهای خود را فروخته اسباب معاش مهیا ساختم و از غایت دلتنگی سوار شده لحظه طوف
بازار ها مینمودم ناگاه شخصی بمن رسیده گفت وزیر ترا میطلبد چون بخدمت رفتم گفت دیروز شمه از تنگدستی برادرم را نقل کردی
و من نخواستم که گفتار را بر کردار مقدم سازم اکنون محقری بجهة تو مهیا ساخته ده هزار خروار غله با این دو تقال فروخته ام و هر دو تقال

آنجا حاضر بودند و با ایشان قرار داده ام که شریک ایشان باشی شصت هزار درم سود آنهاست سی هزار درم از تو باشد و سی هزار درم از ایشان
و اگر تو وقت فروختن غلات حاضر باشی تواند بود که زیاده از این مبلغ حصه تو شود و من او را دعا کرده با تقالان بیرون آمدم ایشان با من گفتند
که تو مردی بزرگزاده مناسب تو نیست که نام غله فروشی بر خود نهی ما سی هزار درم از خود بتو نقد دهیم تو محصول فروختن غله با گذار من سی هزار
درم گرفته نزد پدرم بردم و صورت حال تقریر کردم آنگاه یحیی با پسر خود فضل گفت که ترا تربیت احمد وصیت کردم زیرا که پدر او را بر من چنین حقی
هست یحیی پیوسته احمد را تربیت میکرد تا بزرگ شده بوزارت مأمون رسید **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که فضل بن یحیی
برمکی صفات حمیده سخاوت را با شیمه نامرضیه تکبر و نخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف او را سؤال نمود که من بیند دام متناقض
در ذات تو می بینم التماس دارم تا در دفع نخوت کوشی زیرا در ذات صوری و عیبی که هست همانست فضل گفت من اینوصف در دا
عمارة بن حمزه دیدم و در خاطر من جای گرفته بنهایت مستحسن افتاد آنگاه حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عامل فارس بود و مردی
که وزیر دار الخلافه بود بسبب سوء مزاجی که با پدرم داشت قبل از حصول اموال ولایت پدرم را محصلان غلاظ و شداد برات کرد و آن
طایفه که از سوت مهابت ایشان ژاله در چشمشان اخگر گردد و آب حیات در چشمه ظلمات طبیعت آذر گیرد در خانه ما آمده در طلب مال شرایط
تشدد بجای آوردند و هر چه دست مکنت ما بآن میرسید فروخته تسلیم نمودیم هنوز هزار هزار درم باقی ماند و بر آنجهة پریشان خاطر شدیم
که آن مبلغ خطیر را از کجا سامان دهیم روزی پدرم با من گفت پیش عمارة بن حمزه رو و سلام من برسان و احوال با این کن و وجه مذکور را
از وی طلب نما شاید مسبب الاسباب در دل او اندازد تا مهم بسازد من گفتم چگونه بجهة سر انجام این مهم کلی نزد او روم با وجود
آنکه میدانی که عداوت عمار بنسبت ما در چه درجه است پدرم گفت او کریم است و کریمزاده هر چند دشمن بود حاجت کسی رد نکند من
بموجب فرموده بخانه عمار رفتم او را دیدم که در صدر مجلس خود تکیه زده فرشهای زربفت انداخته و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده سلام کردم
بجواب من اقبال ننمود حال پدر خود عرض کردم اصلا بر من التفات نکرد من بعد از لحظه که تأمل کردم از آمدن خود پشیمان شدم و خود را
ملامت کردم که چرا بخانه او آمدم پس از خانه او بیرون آمدم و از غایت ملالت ساعتی در بازارها طوف نمودم تا قدری کلفت من
کمتر شد آنگاه بخانه رفتم چون بدر وثاق رسیدم خرواری چند بار دیدم که بر در ایستاده اند از خر بنده پرسیدم که این چیست جواب
که وجهی است که از عمار طلبیده بودی من خوشحال و خرم شده پدر را بوصول آن خبر نمودم و آن مبلغ را بمحصلان داده متوجه ولایت
فارس شدیم و اموال بنهایت بحصول موصول شد و چون ببغداد مراجعت کردیم پدرم آن هزار هزار درم را بمن داد تا نزد عمار
برم و چون بخانه او رفتم او را بهمان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب بجواب من نگشاد سلام پدر با و رسانیدم و گفتم آن مبلغ را آورده ام
از استماع این سخن نایره غضبش اشتعال یافته گفت لا بارک الله فیک و لا ابیک من صراف پدر تو بودم بیرون رو تا آسیبی بمن نرسد
آنچه بکسی دادم باز نستانم من آن اموال را پیش پدر آوردم با پانصد هزار درم از آنوجه بمن داد من از کمال تکبر و غایت سخاوت عمار
تعجبها کردم **حکایت** از محمد بن جابر منقولست که نوبتی ابن مقله در ایام وزارت خود مرا اصطیاد در قلم رمود و ضیاع و عقار من بر آن سبب
در معرض تلف آمد چنانچه بخرج الیوم در ماندم جمعی از احباء من گفتند مصلحت تو آنست که خدمت وزیر را بر خود لازم سازی و از ملازمت او
هیچ شغل نپردازی باشد چنانکه بسعی او در این مهلکه افتادی باهتمام او از این بلیه خلاص یابی بموجب اشارت دوستان شب و روز در
ملازمت وزیر بودم چون وزیر مرا در ایام عمل با لباسهای پاکیزه و تمام تکلف میدیده و در این وقت بواسطه مفلسی جامهای کثیف میپوشیدم
و دانست که اگر مرا بانحال دسترس بودی بانحال راضی نگشتمی روزی از من سؤال نمود که پیش از این ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده
میکردم و در پوشش شرایط تکلف بجای میآوردی اکنون چرا دست از خود داشته جواب دادم که ای خداوند روزگار دست از من
برداشته است چنانچه بوجه خرج الیوم درمانده ام ابن مقله قلم برداشته هزار دینار بر خزانه دار خود نوشت و هزار دینار بر عمال ولایات
بمن داده گفت این مبلغ را بستان و اسباب خود را مرتب گردان تا در باب مهم تو فکری نمایم آنوجه را گرفته تجملات ساخته ابن مقله
مهمات کلی بمن حواله نمود چنانچه در اندک روزگاری اضعاف آنچه از من گرفته بود بمن رسانید و هم محمد بن جابر گوید که در ایام بیکاری
با فضل بن سهل براه میرفتم در آن اثنا فضل شکایت کوته از دنیا و وضع روزگار بر زبان آورده من این دو بیت بر زبان آوردم رباعی

صبر است علاج مرد چون کار افتاد چون زمانه نه فند ار دفع یاد کر با تو نسازد تو مشو رنجه از او چون وقت رسد بیابی از دهر مراد همی
این رباعی را از من یاد کرفته از یکدیکر جدا افتادیم بعد از مدتی شنیدم که او در مرو وزیر مأمون شد بخدمت او رفتم چون چشمش بر من
افتاد خواند صبر است علاج مرد چون کار افتاد ما صبر کردیم تا روزکار بر سر رضا آمد و همان ساعت فرمود تا پنجاه هزار مثقال طلا بمن دادند و کفت
بدین مختصر اسباب جود خود آماده باید که تو هم بمناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مرا عملی فرمود که از آنجا چندان مال یافتم که از جملهٔ اغنیا شدم
و دیکر درویشی ندیدم این حکایت صاحب جامع الحکایات آورده و طرفه آنکه از زمان فضل بن سهل که وزیر مأمون بود تا ابن مقله که وزیر الراضی
بالله است صد و بیست سال بوده است آیا این محمد بن جابر در زمان ابن مقله چند سال داشته یا صاحب جامع الحکایات در اسم غلط کرده
و بر او نوشته شده است یا اکر محمد بن جابر بغایت معمر بوده است چنانچه در زمان ابن مقله صد و پنجاه سال تخمیناً از عمر او کذشته حکایت
آورده اند که نوبتی یحیی بن خالد برمکی در ایام وزارت با کوکبهٔ تمام از دار الخلافه می آمد درویشی از در سرای او برخاسته کفت خداوند
تعالی وزیر را سالهای دراز بر مسند حکومت متمکن دارد من عیال بار و پریشانم و از کرم آنحضرت امیدوارم که بر ما بمختصری رعایت
فرماید یحیی فرمود تا او را بضیافت خانه بردند و امر کرد که هرچه از طعام و شراب نزد او می بردند پیش آن شخص بردند و هر روز هزار مثقال
نقره تسلیم او نمایند چون مدت یکماه از این معنی کذشت آن مرد سی هزار درم یکجا دیده آن همه روز در حوصلهٔ او نکنجید آنها را برداشته بوطن
خود شتافت روزی یحیی از حال او پرسید کفتند بعد از یکماه برفت کفت بخدای که نفس من در قبضهٔ قدرت اوست که اکر مدت العمر در خانهٔ
من میماند این وظیفه از وی باز نمیکرفتم و این حکایت از احیای علوم غزالی نقل افتاد **فصل ششم از جزو دوم در بیان**
مواعظ حکما نسبت بسلاطین سعادت اشتمال در کتب تواریخ مسطور است که ابوجعفر از عمرو بن عبید التماس
نصیحتی کرد عمرو کفت از دیده کویم یا شنیده ابوجعفر کفت شنیده کی بود مانند دیده عمرو کفت عمر عبد العزیز از حکام بنی امیه بود
و بواسطهٔ عدل شامل و حلاوت فراغت و رفاهیت بمذاق خاص و عام رسیده و جهانیان در مهد امن و امان استراحت میکنند چنانکه
شاعر کوید شعر آرام یافت در حرم امن وحش و طیر آسوده کشت در حرم امن انس و جان کردان فرو کشاد کمر از میان تیغ ایام
بر کرفت زه از کردن کمان از غصه خون کرفت خوی ظلم در جکر وز خنده باز ماند چو کل عدل را دهان چون بعرصهٔ آخرت شتافت
ورثهٔ او یازده نفر بودند و ترکهٔ او مبلغ هفتصد مثقال طلا بود هر پسر را صد و هیجده قیراط نقره رسید و چون هشام بن عبد الملک
سفر آخرت پیش کرفت وارثان او نیز یازده نفر بودند هر یک را هزار هزار دینار از ترکهٔ هشام رسید و بعد از مدتی یکی از فرزندان عمر
عبد العزیز را دیدم که صد اسب در راه خدا سبیل ساخت که هرکه بحج رود یا بغزای کفار شتابد و پیاده باشد بر آنها سوار شود و هم در آن
ایام یکی از اولاد هشام را دیدم که سؤال مینمود و از مردم صدقه میخواست **حکایت** آورده اند که روزی شقیق بن ابراهیم بلخی
نزد هارون الرشید رفت هرون با او کفت شقیق بن ابراهیم زاهد توئی جواب داد که شقیق بن ابراهیم منم اما زاهد توئی هارون کفت
چکونه زاهد باشم شقیق کفت من ترک دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و هنوز نعرهٔ هل من مزید میزنم چکونه زاهد باشم زاهد توئی
که بدنیائی بمقدار قناعت کردهٔ و ترک جنت مخلد کفته هارون کفت مرا پندی ده شقیق کفت خداوند سبحانه سرائی ترتیب داده که آنرا
دوزخ کویند و ترا دربان آن منزل کرده و سه چیز بتو کرامت کرده بیت المال و شمشیر و تازیانه و فرموده است که باین سه چیز خلایق را
از دوزخ باز داری هرکه خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب نمائی و هرکه بناحق شخصی را بکشد بشمشیر قصاص نمائی و هرکه محتاج
کردد از بیت المال خرج یومیهٔ او را مهیا سازی و اکر خلاف فرمان الهی کنی پیشرو دوزخیان باشی هارون کفت زیاده کن کفت تو
بر مثال چشمهٔ و عمال دیکر بر مثال جویها که از چشمه جدا شوند اکر چشمه تیره بود همه جویها تیره کردند هارون را معزز و مکرم داشت
حکایت آورده اند که نوبتی هارون الرشید نیم شبی با عباس بن یحیی که از خواص او بود بخانهٔ فضل بن عیاض که از اکابر مشایخ
بود رفته حلقه بر در زد شنید که فضل قرآن میخواند و باین آیه رسیده که ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا
و عملوا الصالحات یعنی پنداشتند جماعتی که کارهای بد ارتکاب نمایند و ایشان را با جماعتی که ایمان آورده اند و عمل صالح کرده اند برابر
خواهیم کرد هارون کفت اکر بطلب موعظه آمده ایم این آیه کافیست عباس نوبت دیکر در کوفت فضل کفت کیست جواب داد که

امیرالمؤمنین است

امیرالمؤمنین است فضل بر زبان آورد که او را با من چه کار است عباس کفت در بکشای که طاعت او بر تو فریضه است فضل در بکشاد و چراغ را
بکشت هارون در آمد و بنشست و دست فضل بکرفت فضل کفت دستی باین نرمی چکونه تاب آتش دوزخ تواند آورد آنکاه کفت ای هارون
جواب خداوند را آماده باش که روز قیامت ترا در برابر آحاد مسلمین بدارند تا از تو انصاف طلبدارند هارون کریان شده عباس کفت
ای شیخ عنان بکردان که امیر را هلاک کردی فضل کفت خاموش باش ای هامان که تو و امثال تو در هلاک او سعی مینمائید و او را در معصیت
تحریص میکنید هارون کفت ای عباس خاموش باش که بدین سبب ترا بهامان خطاب کرد که مرا بمنزلهٔ فرعون میداند پس فرمود
تا هزار مثقال طلا نزد شیخ نهادند کفت من ترا میکویم که خصمان را خوشنود کن آمده که مرا نصیحت من بمن رسانی و آنرا قبول نکرد **حکایت**
آورده اند که چون عمر عبد العزیز بخلافت نشست سالم سندی که از زهاد روزکار بود در میان او و عمر محبت بود نزد وی آمده عمر پرسید
که ای سالم از خلافت من خوشحال شدی یا غمناک جواب داد که بجهت تو غمناک و بواسطهٔ خلق تو خوشحال شدم عمر کفت مرا پندی ده و موعظهٔ
کوی سالم کفت در آن باب اطناب کنم یا اختصار عمر کفت خیر الکلام ما قل و دل سالم کفت که آدم صفی الله را که برکزیدهٔ حق و ابو البشر است
بیک خوردن کندم از بهشت بیرون کردند عمر کفت کافیست آنچه کفتی **حکایت** هارون الرشید بمجلس ابن سماک رفته کفت
مرا نصیحتی کن کفت زینهار آن مردی که در بهشت مسکنی که طول آن برابر هفت آسمان و عرض آن برابر هفت زمینست نداشته باشد
حکایت در تاریخ یمینی مسطور است که چون سلطان محمود دار الشفای غزنین با تمام رسانید دو رکعت نماز کذارد و سجدهٔ
شکر کرد دیوانهٔ که در آن موضع مقید بود کفت ای محمود این چه نماز بود که کذاردی سلطان جواب داد که این نماز بجهت آن کذاردم
که خداوند تعالی مرا با تمام این عمارت توفیق داده دیوانه کفت ای محمود دیوانه توئی و زنجیر در پای منست از عاقلان شنیده ام
دیوانکان را که خداوند تعالی بلطف خود بیماران را شفا دهد محمود از این سخن خجل و مبهوت شده بیرون رفت **حکایت**
آورده اند که محمد بن سماک نزد هارون الرشید آمده هرون از او نصیحتی التماس نمود محمد کفت چون در خلوت بکناه اشتغال
مینمائی در بروی آشنا و بیکانه می بندی کفت آری محمد کفت حالت از دو بیرون نیست یا میدانی که آفرینندکار احوال شما میداند اکر چنین است
تعزیت خود بدار که از اهل بیرونی اکر میدانی که میداند چونست که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیم آزرم نمیداری هارون
مدهوش شده مضمون این رباعی بر زبان راند رباعی با نفس همیشه در نبردم چکنم وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم کیرم که ز من در کذرانی
ز کرم زان خجلت که دانیکه چکردم چکنم **حکایت** آورده اند که شقیق بلخی در کنار دجله وعظ میکفت قافلهٔ حجاج از خراسان بکرمی
رفته بود آنجا رسیده پیری از آن میان مهار شتری بکسی داده کفت این را نکاه دار تا بنکرم که این دانشمند چه میکوید بعد از لحظهٔ ایستاده
استماع موعظه نمود شقیق را مخاطب ساخته کفت ای شیخ من مردی شتربانم و این بادیه شتر میرانم مرا پندی ده کوتاه و سودمند
تا آنرا کار بندم شقیق کفت ای شیخ سه سخن از من یاد کیر هر کار که برای نفس خواهی کرد برای خداوند نفس کن و هرچه بجهت نفس
خواهی از خداوند نفس خواه و هرچه از جانب خداوند بتو رسد بدان راضی باش شتربان بایاران کفت که شتر بدیکری بکذار
افتاد و روی ببادیه نهاد و بعد از سه ماه روز شقیق آن مرد را دید که بر روی دجله میرفت و قدمش تر نمیشد و در این اثنا شقیق را دید
کفت ای مرد تو آن نیستی که مردم را علم آموزی و خود بعلم خود عمل نکنی کفت این معنی از کجا بر تو ظاهر شد کفت سه سخن با من کفتی
من دو کلمه را کار بستم بروی آب میروم و اکر کلمهٔ سوم را بعمل آوردمی مرغان هوا طیران نمودمی حکایت شقیق بن ابراهیم وفات یافت مردم
بلخ مجتمع شده با خلیفهٔ او حاتم اصم کفتند التماس داریم که وعظ کوئی و ما را نصیحت فرمائی حاتم کفت من لایق آن کار نیستم ایشان
مبالغه و الحاح از حد اعتدال در کذرانیدند حاتم کفت مرا یکسال مهلت دهید و در کنج خانه نشسته بعبادت و ریاضت مشغول
شد و چون وعده منقضی شد مریدان تقاضا از سر کرفته حاتم با ایشان بصحرا رفته بدرختی رسید که طیور مسکن کرده بودند
چون نزدیک بدرخت رفت مرغان رم کردند و حاتم باز کشته کفت هنوز من قابلیت موعظه پیدا نکرده ام مرا بکذارید و سال دیکر
نزد آن درخت رفت طیور رم نکردند اما چون حاتم دست بجانب آنها دراز کرد پرواز نمودند حاتم کفت امسال نیز وعظ نمیکویم و چون
یکسال دیکر بریاضت و مجاهدت کذرانید مریدان مبالغه و الحاح کردند که بوعده وفا باید کرد با صحرا رفته نزد همان شجره رفت و دست

بر

بجانب طیور دراز کردم مرغان پریدند حاتم دست برپشت مرغان درآورده بمنبر رفت و بموعظه اشتغال نمود در اثنای وعظ گفت مرد باید که هر روز از مقامیکه هست پیشتر آید و در آنمقام توقف ننماید رباعی ای تن تو زحرص و آز در تاب مباش پیوسته روان چو تیر پرتاب مباش در رفتن این راه که داری در پیش مانند شاگرد رسن باف بباش آورده اند که چون حاتم اصم در بلخ بذکر موعظه اشتغال و عوام بلخ مرید او گشتند علما و فقهای بلخ را غیرت گریبان جان گرفته نزد عصام بن یوسف که مفتی آن ولایت بود رفته گفتند که حاتم اصم مردی جاهل است و علومی ندارد و با وجود عدم علم و فضیلت موعظه میگوید و خلایق را گمراه میسازد عصام سوار شده والی شهر را استدعا نمود که با علما باین موضع رفت که حاتم وعظ میگفت جمعی دید که در مجلس حاتم نشسته اند عصام پیش رفته حاتم او را تعظیم نمود عصام گفت این مردم از تو علم میآموزند حاتم گفت نی اینها را نصیحت میکنم پرسید که خدا را می شناسی گفت بلی سؤال نمود که چگونه می شناسی گفت او را بیچون و بیمثل و بیمانند می شناسم چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده قوله تعالی قل هو الله احد عصام گفت خداوند را بر دوست عباد چیست جواب داد آنکه فرمان او بجا آورند و از منهیات دست باز دارند عصام گفت عالم کیست گفت آنکس که از مخلوق نترسد پرسید که عابد کیست جواب داد آنکه در جمیع امور رضای حق منظور دارد سؤال نمود که زاهد کیست گفت آنکه عمل آخرت پیشنهاد همت سازد گفت وضو کردن میدانی بر زبان آورد که هم وضوی باطن میدانم و هم وضوی ظاهر عصام پرسید که وضوی باطن کدامست جواب داد که آنست که باطن خود را با آب توبه و انابت بشوییم و در دریای استغفار غوطه خورم تا با ظاهر و باطن پاکیزه بحضرت آفریدگار توجه نمایم و چون تکبیر احرام گویم دوزخ را بر یسار خود بینم و بهشت را بر یمین و ملک الموت را در پس پشت خود مشاهده میکنم و قبر را در پیش خود تصور نمایم و همچنین از اول نماز تا باخر این طریقه را مرعی دارم و چون نماز گذاردم میترسم که مبادا خداوند تعالی نماز مرا قبول نفرماید و بر روی باز زند ای عصام مردمان بارتکاب فرایض مشغول شده اند و از قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز این چند گاه است بدین شیوه نماز میگذاری گفت سی سالست که نماز من چنین است عصام از اسب فرود آمده دست بر سر زد گرفت حاتم گفت ای عصام وای بر تو که خلایق را تعلیم علوم مینمائی و نماز چنین در همه عمر نگذارده عصام از حاتم وصیتی التماس نمود حاتم گفت ترا چه وصیت کنم که از سید عالم صلی الله علیه و آله مرویست که پنج طایفه بر پنج خصلت بدوزخ روند اول امیران بسبب ظلم و عنف یا بجهة کبر و عرب بسبب عصبیت و عداوت و بازارکان بواسطه خیانت و عالمان بواسطه حسد و من ترا چه نصیحت کنم که باعث برآمدن تو نزد یک من جز خدا امری نبود ولیکن بعلم خود عمل کن تا علمت بجهل آمیخته نگردد و از معاصی بپرهیز تا از آتش دوزخ آزاد شوی و مال خود را بآخرت فرست تا حساب آن بر تو آسان گردد عصام گریان بخانه آمده خود را به تنازده برابر برکشیده آن نقود را بدرویشان داد **حکایت** آورده اند که منصور عمار ده بدر خانه قاضی بغداد رسید درگاهی دید عالی باندرون رفته خانه دید بغایت وسیع و دلگشا در کمال نزهت و مقارش بتکلف انداخته غلامان و چاکران ایستاده شیخ آب خواست تا وضو کند غلامی آفتابه آورد شیخ دستها از بازو شست و بسیار آب میریخت قاضی گفت ای شیخ این چه اسراف است که میکنی منصور گفت ای قاضی در آب مباح که ملک خداوند است و بر جمیع موجودات حلالست چون اسراف جایز نیست درین همه تجمل و سرابستان که وجوه آنرا خدای داند که از کجاست اسراف باشد یا نه ترا یک وثاق کافیست و یک خدمتکار تمام قاضی از خواب غفلت بیدار شده ترک دنیا کرده روی بعقبی آورد و از این یک نکته از وادی هلاک بعرصه نجات رسید **حکایت** ابراهیم ادهم بمجلس وعظ فاضلی در آمده دید که واعظ بر سر بری نشسته و جامهای قیمتی پوشیده و سرش از کبر و نخوت ممتلی گشته سلام کرد و بنشست و بسم الله گفته آغاز کرد که قوله تعالی تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیئ قدیر الذی خلق العرش و الثری واعظ گفت ای خراسانی غلط مخوان الذی خلق الموت و الحیات ابراهیم گفت اگر میدانی که خداوند ترا بجهة موت آفریده پس چرا اینهمه کبر و خودبینی در سر گرفته واعظ گفت تیری بجانب من انداختی و آن کارگر آمد از جای خود برخاسته خرقه در پوشید شعر آنکس که کند نعمت دل اندیشه تو اندیشه هر چه هست بر طاق نهد **حکایت** چون ابو حازم لفاف را که از مشایخ کبار بود وفات رسید مرید انش

گفتند ما را از سیرت خود اعلام ده تا بتو اقتدا کنیم گفت سی سالست که بجانب حرام نظر نینداخته و ارتکاب هیچ امر که از آن وبالی بروز گار من عاید گردد نکرده ام و سی سال شد اعتقاد من اینست که اگر زمین آهن گردد و آسمان روئین چنانکه نه از زمین نبات روید و نه از آسمان باران بارد بمقدار پشه در دل من تشویش روزی نخفته **حکایت** آورده اند که شخصی از مریدان حاتم اصم التماس موعظتی نمود حاتم گفت خود را از چهار چیز نگاه دار اول آنکه شخصی که آخر الامر بخشنود گردان او محتاج گردی رنجانی دوم آنکه بنائی را که معمور کردن آن ملجا گردی خراب نسازی سوم آنکه سخنی نگوئی که بمعذرت آن اشتغال باید نمود چهارم آنکه در روشنائی دنیا کسی را مرنجان تا در تاریکی گور بعذاب آن گرفتار نگردی **فصل هشتم از جزو دوم در ذکر اجوبۀ حسنه که عقلا در برابر سؤالات تقدیم نموده اند** در کتب سیر مسطور است که عمر بن الخطاب در ایام خلافت شبی در مدینه میگشت بدر خانه رسید آواز سرود شنیده با خود گفت صاحب این خانه بفسق مشغولست بروم و او را تعذیب کنم بدر خانه رفته دید که در بسته است گفت در بکوبم شاید که آن مفسد فرار نماید لاجرم بر بام برآمد و در خانه رفته مردی را دید که صراحی شراب پیش خود نهاده و با زنی جمیله تجرع اقداح قراح اشتغال دارد بانگ براو زد و گفت یا عدو الله پنداشتی که خدای تعالی ترا رسوا نخواهد کرد که از ارتکاب چنین معصیت نمودی آنشخص برجاسته گفت ای خلیفه من بر یک معصیت اقدام نموده ام و تو بر سه گناه جرأت کرده عمر گفت آن کدام است جواب داد که اول آنکه امر الهی چنانست که و اتوا البیوت من ابوابها و تو از راه بام بخانه من در آمدی دوم آنکه فرموده فاذا دخلتم بیوتا فسلموا چون بخانه درآئید شرط تحیت و سلام بجا آورید و تو بر من سلام نکردی سوم آنکه خداوند جل ذکره نهی فرموده است از تجسس اعمال خلایق که و لا تجسسوا و تو تجسس کردی عمر گفت راست گفتی و تو اکنون از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معصیت خود انابت نمایم و باتفاق توبه کردند آورده اند که چون عبد الرحمن بن محمد اشعث با حجاج خروج کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم او را اسیر کردند و از آنجمله زنی یکی از معارف او گرفتار شد چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب آغاز کرده سخنان میگفت و او سر پیش انداخته نظر بر زمین دوخته بود و نه نظر بر روی او میکرد و نه جواب میداد حاجب گفت ای زن امیر با تو سخن میگوید و تو در او نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم که خداوند جل ذکره در او نظر نکند حجاج گفت این معنی از کجا بر تو ظاهر شده زن جواب داد که اگر بر تو نظر داشتی ترا بظلم نگذاشتی حجاج بن یوسف گفت راست میگوید و هزار درم بوی داده بمسکنش فرستاد **حکایت** روزی یحیی بن سعید بن عاص به مجلس حجاج آمد حجاج خواست که انفعالی باو رساند گفت ای یحیی عبد الله بن هلال میگوید که یحیی با بلیس میماند یحیی گفت تو منکر این سخن مباش که بزرگان مشابه بزرگان باشند من بزرگ انسم و ابلیس بزرگ جن و دور نبود اگر بدو مانم و این عبد الله بن هلال مردی مشعبد خود میگفت که من شیطان را می بینم و استاد منست حجاج از این جواب تعجب نمود که یحیی این سخن را چنان تاویل نمود که انفعالی باو ملحق نگشت **حکایت** آورده اند که یعقوب بن لیث صفار در اول حال مردی محتاج و تنگدست بود چون بدرجه سلطنت رسید یکی از توانگران سیستان را مؤاخذه نمود و مال او را بالتمام قبض کرده آن توانگر را محتاج ساخت روزی نزد یعقوب آمده یعقوب از او سؤال نموده که امروز حال تو چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز حال من چون بود آن شخص جواب داد که همچنانکه امروز حال منست یعقوب در غضب رفته ساعتی بجوشید و آخر بسر انصاف آمده او را تحسین نموده مالش را باز داد **حکایت** از طاوس کافی که یکی از عباد بصره است مرویست که گفت مردی یمانی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و سؤالهای او را جوابهای شافی درشت میگفت در آن اثنا حجاج حال برادر خود از او پرسیده گفت ای مرد چون گذاشتی محمد بن یوسف را که حاکم آنجاست گفت بغایت فربه و تازه حجاج گفت از بدن او نمیپرسم از عدل و انصاف او سؤال میکنم گفت بیرحمی ظالمی فاجری سفاکی بیباکی است گفت چرا شکایت از او بنزد برادر بزرگ ترمی نبری تا دفع شر او کند یمانی بر زبان آورد که آنکسی که از او بزرگتر است هزار بار از او ظالم تر است حجاج گفت مرا می شناسی گفت بلی تو حجاج بن یوسفی و او برادر تست گفت از من نمی ترسی که چنین سخنان درشت در روی من میگوئی یمانی جواب داد که هر که از خدای ترسد از غیر نترسد حجاج گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است جواب داد که بنو هاشم که محمد رسول الله صلی الله علیه و آله از آن قبیله است حجاج سؤال نمود که کدام بدتر است جواب داد

که بنو ثقیف که تو برادرت از آن قبیله اید حجاج فرمود تا دو هزار درم باو دادند و روی بمن کرده گفت یا طاوس ایمن دار از لطایفه است که
خدای تعالی در وصف ایشان فرموده که یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم یعنی در راه خدا از ملامت هیچ ملامت کننده نترسند
حکایت آورده اند که در شهر بلخ محتسب مستی را بدر سرای امیر حاضر ساخت تا بروی حد شرعی جاری سازد و امیر آن شخص خطاب
کرد که چرا شراب حرام نوشیدی و کسوت تعصب پوشیدی و عقل شریف را که عاقله تست بعقیله مستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست
گفت سبحانک هذا بهتان عظیم امیر بزبان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سوال مینمایم و تو قرآن میخوانی مست جواب داد که امیر باید که
بهتر از این تفحص حال رعایا نماید روا نباشد مرا که عاقلم بیهوش خواندن امیر گفت ترا بجهت مباحثه و مناظره نیاورده اند چرا بسیار میگوئی مست
گفت الشکوه عند الضروره بدعه اگر خاموش کردم مرا تازیانه برنجانی بنابراین تهمت لت از خود دفع میکنم امیر گفت این قال و قیل را بگذار و سوره
قل یا ایها الکافرون بخوان تا ظاهر شود که مستی یا هشیاری چه علما حد مستی را تا این غایت تعیین کرده اند اگر غلط خوانی حد شرعی زنم برانم
مست گفت امیر فاتحه بخواند تا من سوره قل یا ایها الکافرون بخوانم امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین گفت در اول سوره دو غلط
کردی یکی آنکه استعاذه نمودی دوم آنکه بسم الله نگفتی امیر روی بمحتسب آورده گفت من نپنداشتم که تو مست آورده ئی پنداشتم که تو
قاری بلخ را نزد ما حاضر کرده ئی دیگر از این نوع آدم را پیش من میاور و دست ازین مرد بدار مست گفت بی تشریف امیر مراجعت نمایم امیر
فرمود تا او را خلعت دادند **حکایت** در تاریخ ابن اعثم مسطور است که چون معاویه بمدینه آمد بمنبر رفته خطبه خواند و در اثنای خطبه
سخن او بذکر امیر المومنین علی علیه السلام منجر شده آنحضرت را ببدی یاد کرد و زبان بنکوهش اسد الله الغالب دراز کرد امیر المومنین
حسن ع در آن مجلس حاضر بود برخاست و فرمود ایزد تعالی هیچ پیغمبری و هیچ وصیی نفرستاد الا مجرمان و فاسقان بعداوت او
برخاستند قوله تعالی وکذلک جعلنا لکل نبی عدوا من المجرمین بعد از آن فرمود من پسر علی ام و تو پسر صخری مادر تو هند است و مادر
من فاطمه بنت رسول الله وجده من خدیجه کبری است وجده تو قتیله است میان ما دو نفر لعنت خدای بر کسی باد که سرشت او نکوهیده تر
و نسب او خسیس تر و نفاق او بیشتر است اهل مسجد آمین گفتند و سخن معاویه انقطاع یافته خوار و خجل از منبر فرود آمد **حکایت**
نوبتی از محمد حنفیه سوال نمودند که سبب چیست که امیر المومنین ع ترا بحروب میفرستد در مخاطره و مهالک می اندازد و حسن و حسین را
از این تکالیف معاف میدارد جواب داد که من بمنزله دو دست پدرم و ایشان بمنزله دو چشم و آنحضرت بدو دست خود دو چشم خود
نگاه میدارد **حکایت** حجاج بن یوسف ثقفی نامه بمحمد حنفیه نوشته سخنان درشت مشتمل بر تهدید و وعید در آنجا ثبت نمود
و چون نامه بمحمد رسید در جواب نوشت که بر مضمون رقعه تو اطلاع یافتم بدانکه خداوند جل ذکره را نظریست که از آن نظر رحمت کونید اگر شمه
از آن نظر بجانب من اندازد و از بلای تو ایمن گردم و همچنین اگر از نظار غضب حق سبحانه نظری بسوی تو افتد چنان بخود مشغول
گردی که مرا فراموش کنی حجاج از هیبت این کلمات بلرزید و ترک محمد داد **حکایت** آورده اند که نوبتی اعرابی بخدمت مامون آمده
بزبان آورد که مردی فقیر و غریبم مامون بزبان آورد که میتواند بود چه همه آدمیان بدین دو صفت موصوفند کما قال الله تعالی
یا ایها الناس انتم الفقراء و رسول الله ص فرموده کن فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت داعیه حج دارم خلیفه گفت مبارک باد نیکو نیتی
کرده که ادای فریضه نمائی که ولله علی الناس حج البیت اکنون قدم در راه نه اعرابی بزبان آورد که استطاعت ندارم مامون
گفت بر این تقدیر حج از تو ساقط شد که فرضیت آن شرط استطاعت است چنانکه در کلام مجید وارد است که من استطاع الیه سبیلا
در خانه خود بفراغت باش اعرابی به تنگ آمده گفت ای امیر من پیش تو بجهت طلب پند نیامده ام نه بوعظ شنیدن خلیفه خندان و
خوشحال شده هزار درم بوی داد **حکایت** در کتب تواریخ بنظر رسیده که روزی اصمعی که فاضل و مقتدای اهل نحو و لغت است
در مجلس هارون الرشید نشسته بود و در آن اثنا شیلان کشیدند و از جمله اطعمه و اشربه پالوده عسل آوردند اصمعی بتقریبی بزبان آورد
که ای امیر المومنین بسیار کس باشد که پالوده عسل نخورده باشد بلکه نام آن نشنیده خلیفه گفت این معنی ممکن نیست اصمعی گفت بنده
بر این مدعی شاهدی اقامه نمایم اتفاقاً هم در آن روز خلیفه بشکار رفته اصمعی را نیز با خود همراه برد ناگاه از بادیه عربی بیرون آمد که بتعجیل
میرفت هارون با اصمعی گفت برو و آن اعرابی را نزد من آر اصمعی پیش عرب رفته گفت امیر المومنین را اجابت کن عرب بزبان

آورد که مومنان را امیر میباشد اصمعی گفت بلی عرب گفت باری با ایمان ندارم اصمعی زبان بدشنام او گشوده گفت خاموش باش
یا ابن الزانیه اعرابی در غضب رفته گریبان اصمعی را گرفته بهر طرف میکشید و دشنام میداد اصمعی در دست او عاجز شده بود هارون
از آن حال میخندید اعرابی اصمعی را کشان کشان نزد خلیفه آورد و مردم گفتند امیر المومنین را سلام کن گفت من با ایمان ندارم
آنگاه گفت ای امیر المومنین بزعم این مردم نه باعتقاد من داد من از این شخص بستان که مرا دشنام داده است خلیفه گفت دو درم باو
ده اعرابی بزبان راند که سبحان الله مرا دشنام داده تو میفرمائی که دو درهم باو دهم این چگونه حکمیست خلیفه گفت حکم ما بر این است آنگاه
اعرابی گریبان اصمعی را گذاشته گفت یا ابن الزانیتین زود باش و بحکم امیر خود چهار درم بمن ده هارون چندان خندید که نزدیک بود
که از اسب بیفتد و اعرابی را همراه خود به بغداد برد چون عرب بارگاه خلیفه را با آن عظمت و حشمت مشاهده نمود پیش رفته گفت السلام علیک
یا الله خلیفه گفت خاکت بدهان این چه سخن بود که گفتی عرب بزبان گذرانید که السلام علیک یا نبی الله خلیفه گفت ای مخذول چنین مگوی
حضار گفتند بگوی یا امیر المومنین عرب سلام کرده بنشست خلیفه گفت شیلان کشیدند و پالوده حاضر کردند اصمعی گفت میدانم
که او نداند که پالوده چیست هارون گفت اگر چنین باشد یک بدره زر بتو دهم اعرابی دست دراز کرده بروجهی بخوردن پالوده مشغول
شد که معلوم شد که هرگز پالوده نخورده خلیفه از او سوال نمود که این چیست که میخوری گفت والله که من نمیدانم که این چه چیز است
اما در قرآن مجید خوانده ام که و فاکهة و نخل و رمان نخل نزد ماهست گمان می برم که این رمانست اصمعی گفت ای امیر اکنون دو بدره
زر بده زیرا که او رمان را نیز نمیداند که چیست خلیفه فرمود تا بدره زر باصمعی دادند و هزار درهم باعرابی بخشید **حکایت** هشام عبدالملک
مردی از ندما را در معرض خطاب و عتاب آورده بود و آن شخص خود سخنان دلپسند بربیان مینمود هشام بانگ بر او زد که با وجود آنکه
در معرض عقوبت من ایستاده هنوز فصاحت عرضه میداری آن مرد گفت خداوند جل ذکره با وجود عظمت و کبریای خویش و کمال
نقصان و جرایم عباد میفرماید که در روز قیامت گناهکار را باید که سخن خود را مستوفی عرضه داشت نماید و آنچه از حجت و برهان تواند
ادا نماید چون حال بر این منوال باشد چرا با تو سخن نتوان گفت هشام از این سخن متاثر شده از جریمه او درگذشت **حکایت**
از مامون خلیفه مرویست که هرگز از کسی الزام نیافته ام چنانچه بجواب مبادرت نتوانم نمود الا از سه کس اول از مادر فضل بن سهل که چون
بعد از پسر خود سهل ناله و زاری و گریه و سوگواری مینمود من بپرسش او در قیام بر سبیل تسلیه خاطر وی گفتم جزع مکن که اگر فضل
رفت من قائم مقام او باشم و شرط فرزندی بجا آورم گفت ای امیر چگونه بر فوت فرزندی جزع نکنم که مثل تو کسی پیدا باید کرد
که بجای او باشد دیگر آنکه سپاهی در مصر دعوی نبوت میکرد و میگفت من موسی عمرانم با او گفتم موسی را معجزات عالی بود مانند
عصا و ید بیضا و غیرها اگر تو از آن قسم معجزه ظاهر کنی ما ترا اطاعت نمائیم متنبی گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون
انا ربکم الاعلی گفت اگر تو نیز آن کلمه بگوئی من آن معجزه نمایم و من نتوانستم که در مقابل او حرفی بگویم سوم آنکه کوفیان از
عامل خود که من نسبت باو اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند گفتم در از لفتی شما میدانم از میان خود نفر را اختیار کنید
تا سخن شما بگوید آن طایفه پیری را اختیار کردند او سخن آغاز کرده گفت ای خلیفه مردی را که والی ساخته اید چون سال اول در دیار ما آمد
آلات و اسباب فروخته باو دادیم و سال دوم خانهای خود را در معرض بیع آوردیم و تسلیم وی کردیم و سال سیم املاک و مزارع
باو بازگذاشتیم دیگر هیچ نداریم انتظلم را از سر ما واکن من گفتم دروغ میگوئی شخصی را که امیر شما کرده ام عادل و پارسا است
پیر گفت اگر چنین است که خلیفه میفرماید و من دروغ میگویم خداوند تعالی آنرا بجهت آن بر خلافت نشانده که عالمیان از عدل و انصاف
او محظوظ گردند نشاید که چنین حاکمی عادل منصف دائماً در کوفه باشد و دیگران از عدل و لطف او بی نصیب باشند مرا از
این سخن خنده آمد جوابی نتوانستم گفت **حکایت** چون حجامه ملحد را گرفته نزد هارون الرشید بردند هارون باو گفت یا
عدو الله تو از زنادقه کباری حجامه گفت چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجا آورده ام هرون گفت ای مدبر
ترا تیغ خواهم زد تا اقرار کنی حجامه جواب داد که اگر چنین کنی رسول خدا را ص خلاف کرده باشی هارون پرسید چگونه گفت
آنحضرت تیغ میزد که مسلمانی اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هارون از این جواب متحیر شده او را رها کرد **حکایت**

آورده‌اند که یکی از حساد و تجار بلخ اسلام رفته اسباب تجمل بی‌نهایت همراه برد چنانکه صد شتر مطبخ و خیام او را می‌بردند و در عماری نشسته
جمعی از علمای ائمه همراه بودند چون قریب بعرفات رسید درویشی را دید که پیاده گرسنه و تشنه و پایها آبله زده چون درویش چهار از آبان حشمت
و مکنت دید گفت آیا ثواب حج تو و من یکی باشد و حال آنکه تو در راحت میروی و من در محنت صدر جهان گفت حاشا که جزای من بقدر
تو باشد چه اگر دانستمی که ثواب من مقابل اجر تو خواهد بود در تکاب این سفر نمینمودم درویش گفت چگونه گفت که زیرا که من فرمان الهی را
امتثال نموده‌ام و تو بخلاف فرمان این توجه نموده چرا که گفته‌اند چون قدرت نداری خود را بمهلکه میندازی پس مرا بفرمان طلبیده‌اند
و تو بطفیل آمده و عزت طفیلی چون مهمان نباشد حکایت آورده‌اند که خسرو پرویز مفتون نغمات دلپذیر باربد بود و بلحظه مفارقت
او رضا نمیداد نوبتی باربد غلامی خرید و موسیقی را تعلیم میداد و غلام در اندک فرصتی چنان شد که از تار ساز دل را غذای روح و جان را نشر
فتوح میداد شعر زهره زر رشک خون دل در ناخن آورد چون رگ ناخنش کند بارگ چنگ نشتری و پرویز چنان شیفته ساز و فریفته آواز
آواز او شد که مزیدی بر آن تصور نتوان نمود چون باربد دید که پادشاه در مقام تربیت غلام است بقتل آن بیچاره مبادرت نمود پرویز
بر این قضیه وقوف یافته باربد را در معرض خطاب و عتاب آورده بسیاست او حکم کرد و بر زبان آورد که تو نه دانسته بودی که نشاط من
بدو قسم منقسم است قسمی بساز و آواز تو و قسمی بسرود و نغمات غلام سبب چه بود که نصفی از نشاط مرا منقطع ساختی من نیز ترا از مصاحبت
من منقطع سازم باربد گفت ای پادشاه جهان من بد کردم که نصفی از نشاط پادشاه را باطل ساختم آیا پادشاه میخواهد که بقتل من تمام نشاط خود را
مفقود سازد پرویز را از این جواب خوش آمده قلم عفو بر جریده جرایم باربد کشید حکایت آورده‌اند که حجاج بن یوسف
دوستی داشت موسوم بمره روزی حجاج نشسته بود حاجب درآمده گفت فلان دبیر بار میطلبد مره بر زبان راند که دبیران بدترین
خلایق‌اند حجاج دبیر را اذن دخول داد و چون درآمد او را تعظیم کرده در پهلوی خود جای داد و چون دبیر سخن خود گفت بیرون رفت
حجاج بامره گفت چرا گفتی که دبیران بدترین ناس‌اند اگر نه حق یاری بودی ترا اندا کردمی نشنیده که خداوند تعالی این آیه فرموده کراماً
کاتبین مره گفت ای امیر من عوام دیوان را میگفتم نه ملائکه آسمان را حجاج از این جواب خندان شد و او را انعام داد حکایت
آورده‌اند که عبدالملک مروان عتبه را طلبیده گفت میخواهم که امارت مصر را بتو تفویض نمایم عتبه گفت این مهم از من نمیاید
عبدالملک در غضب رفته او را دشنام داده گفت عملی که دیگران آرزو میخواهند بتو میدهیم و تو منت نمیداری عتبه جواب داد
که آفریدگار تبارک و تعالی در قرآن میفرماید انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها
الانسان انه کان ظلوماً جهولاً آفریدگار جل ذکره با کمال بزرگی و قدرت خود امانت خویش را بر آسمان و زمین عرض کرد آنها
قبول ننمودند قادر مختار و منتقم جبار خشم و غضب نفرمود پس اگر تو عمل مصر بمن عرض کنی و من قبول نکنم چرا خشم گیری عبدالملک
او را تحسین نموده تشریفی فاخر داد حکایت آورده‌اند که عبدالملک شعبی را که یکی از افاضل زمان بود برسالت روم
فرستاد و چون قیصر کمال فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود از وی پرسید که سن تو چند است شعبی
گفت انسان سن سی و دو پیش نیست قیصر بر زبان راند که از این پی رسم زاد تو چند است گفت آنچه بود در راه صرف شد
قیصر گفت عمر تو چند است گفت دو روز پرسید چگونه شعبی جواب داد که عمر خود را آینده و روز میدانم که در خدمت توام
و باقی را عمر نمی‌شمرم مصرع روز فراق را که نهد در شمار عمر قیصر را بغایت خوش آمد شعبی را به تشریفات و انعامات مخصوص
ساخت و جواب نامهای او نوشته بدو تسلیم کرد از شعبی منقولست که چون آن مکاتیب را بعبدالملک رسانیدم او در آن تغییر
یافتم اما سبب را ندانستم بعد از چند روز گفت میدانی که قیصر در شان تو چه نوشته گفتم لا والله نامه را بمن داد نوشته بود
که عجب میدارم از جماعتی که مثل شعبی شخصی در میان ایشان باشد و دیگری را حاکم خود سازند گفتم قیصر بر تو حسد برده است که
مثل منی در خدمت توام بجهة آن این سخن نوشته است تا مزاج ترا بر من متغیر سازد و قصد من نمائی دیگر آنکه اگر ترا امید بدیدن است
که من لایق این منصب نیستم عبدالملک خوشحال شده گفت راست گفتی حکایت از خالد بن ازهر مرویست که حسن بن سهل
مرا نزد مامون برده خلیفه از من پرسید که چه نام داری گفتم خالد بن ازهر گفت از کجائی گفتم از کاشان گفت از کدام قریه گفتم

از اهل ایران مامون بخندید و گفت تو از جماعتی که شاعر وصف ایشان کرده است شعر ندیدم که نان بسته از میوه باشد نزدیک و بی
مگر شهر کاشان گفتم امیر رسید اقبال باقی باد آن شاعر مردم کاشان را هجو نکرده بلکه مدح گفته است بسبب آنکه نان آن زمین بغایت
پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم بنان خورش محتاج نباشند و از غایت لطافت آن نان را به از میوه توان گفت مامون را گفته نیکو محلی
پیدا کرد و پس حسن سهل را گفت امارت طبرستان را باو ده حکایت آورده‌اند که روزی زید بن علی بن الحسین ع نزدیک
خالد بن عبدالله قسری که حاکم کوفه بود در رفت خالد برخاسته تعظیم استقبال نمود و از یهودی که در آن مجلس حاضر بود پرسید که بچه
سبب یهودان ترا تعظیم میکنند و بر خود تقدیم مینمایند یهود گفت بجهة آنکه من از نسل داود پیغمبرم خالد پرسید که تو بچند واسطه بان
حضرت میرسی جواب داد که بچهل و دو پشت واسطه خالد گفت این زید بن علی فرزند پیغمبر است بسه واسطه برسول الله میرسد یهود گفت
تعظیم کن شخصی را که خداوند تعالی بواسطه او ترا بزرگ گردانیده است خالد گفت من احترام و توقیر او بر خود واجب میدانم یهود گفت
دروغ گفتی اگر تعظیم او لازم میدانستی او را بر مسند خود می‌نشاندی خالد گفت من در این باب مضایقه ندارم اما هشام بن عبدالملک
بدین راضی نمیشود یهود گفت هشام ترا از رضای خداوند منع نتواند کرد خالد گفت خاموش باش و از مجلس من بسلامت بیرون رو
یهود گفت شعر اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای و چون سخن بدینجا رسید زید برخاسته فرمود روشن باد چشم پیغمبری
که یهود از آباء و اجداد وی شنیده است از ایشان حکایت ابراهیم بن مهدی گوید روزی نزد معتصم نشسته بودم پسر صغیر او
که دو ساله بود درآمد و من انگشتری یاقوت در انگشت داشتم آنرا بیرون آورده میگردانیدم پرسید که این چیست گفتم این انگشتری است
که در زمان دولت پدرت ساخته بودم و اکنون در ایام خلافت عمت از گرو بیرون آورده‌ام بفور گفت همچنانکه شکر پدرم که ترا
تا اکنون زنده گذاشته نمیگذاری شکر عمم که بدولت او انگشتری از گرو بیرون آورده نمیخواهی گذاردن من بغایت خجل شدم و اهل
مجلس از فصاحت آن کودک متعجب شده گفتند شعر بچه بط اگر چه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود حکایت [illegible] را
گفتند که چنانی زشت داری جواب داد که آن زشتی مرا زیان ندارد چه صورت خود را نمی‌بینم و ناخوشنائی را که بشه از تو رسد
ترا چه راحت جواب داد که اول آنکه از شتر و بد امثال شما مردم ایمنم حکایت نوبتی عبدالملک مروان بجهة بیت المقدس
دری در غایت تکلف ترتیب داد و حجاج نیز مثل آن چیزی در آن باب باتمام رسانید و هر دو جفت در برابر بیت المقدس
برده برپا ساختند روزی صاعقه آمده در عبدالملک بسوخت و در حجاج باقی ماند عبدالملک از آن باب بغایت متاذی شد حجاج
بر این قضیه وقوف یافته باو نوشت که قوله تعالی واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قرباناً فتقبل من احدهما و لم یتقبل من الآخر
قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله من المتقین یعنی چون دو پسر آدم هابیل و قابیل کردند و رسم آن زمان چنان بود که قربان از جنس مأکولات
در قربانگاه نهادندی و آتش سفیدی از آسمان آمده قربانی را که مقبول درگاه صمدیت بود مساس نموده از جنس خود رسانیدی
و چون قابیل و هابیل یکی گوسفندی و دیگری خوشه گندم بقربانگاه بردند قربان هابیل مقبول شد من و خلیفه بدرگاه آفریدگار تقرب
جستیم در و باب از خلیفه مقبول شد که بسوخت و از من مردود عبدالملک خوشحال شده بجهة حجاج تشریفی فاخر فرستاد
حکایت آورده‌اند که نوبتی حجاج بشکار رفته از سپاه خویش دور افتاده بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف تاخت تشنه شد طلب
آب به پشته برآمد ناگاه نظرش بر عربی افتاد که بر آنجانب پشته نشسته بود و از خرقه خود چرندگان میگرفت و چند شتر پیرامن او
میچریدند چون حجاج بسر پشته برآمد شتران اعرابی از شعاع جامه زربفت او رمیدند اعرابی خشمناک شده سر بالا کرد و گفت کیست
که از این بیابان با جامهای درخشان برآمد که لعنت خدای بر او باد حجاج پیش رفته گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته
عرب از روی غضب جواب داد که لا علیک السلام و لا رحمة الله و برکاته حجاج از او آب طلبید گفت فرود آی بخواری و خاکساری
و آب خور که من خادم کسی نیستم حجاج فرود آمده آب خورد و آنگاه سوار شده گفت ای عرب بهترین خلق خدا کیست گفت محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله برغم انف تو باز حجاج پرسید که در حق علی مرتضی چه میگوئی جواب داد که از بزرگی و بزرگواری نام آنحضرت
در دهان نگنجد برادر و وصی رسول الله و امام انس و جن است بکوری چشم تو دیگر بار سؤال نمود که چه میگوئی در حق عبدالملک

مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج بزبان آورد که جواب من گوی عرب گفت بد مردیست پرسید چرا گفت خطائی از او در وجود آمده که از مشرق تا مغرب از او پر شده است پرسید که آن خطا کدام است گفت اینکه این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آواز صفیری کرد اعرابی روی بحجاج آورده گفت تو چه کسی ای مرد حجاج جواب داد که این چه سؤال است که میکنی عرب گفت این مرغ خبر داد که لشکری میرسد که سردار ایشان توئی عرب در این سخن بود که لشکریان او رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنگ رویش متغیر شده بهم بر آمد حجاج فرمود تا شتران او را بسپردند و او را همراه بشهر بردند روز دیگر بامداد حجاج مشیلان کشیده باحضار عرب فرمان داد چون در آمد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته آنگاه گفت طعام میخوری عرب جواب داد که اگر حضرت فرمائی بلی حجاج اجازه داده عرب بنشست و دست دراز کرده گفت بسم الله انشاء الله که بعد از طعام خیر پیش آید حجاج بخندید و باحضار مجلس گفت هیچ میدانید که دیروز از این شخص چه بر من رسیده است عرب گفت اصلح الله الامیر در فشای سری که میان من و تو گذشته مکوش حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود گردانم یا مفارقت من قبول کن تا ترا پیش عبد الملک فرستم و آنچه نسبت بوی گفته نویسم عرب گفت این دو امر را ثالثی هست حجاج گفت ثالث آن کدام است گفت اینکه مرا بگذاری تا بقبیله خود روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید فرمود تا هزار درم باو دادند و او را گذاشتند

حکایت

صاحب روضة الصفا از تاریخ اعثم نقل کرده که روزی هشام در بوادی و صحاری بصید مشغول بود ناگاه دید که غباری از بقاع عام سطوع یافت ملازمان را بتوقیف کرده با یک غلام متوجه آنجانب شده کاروانی دید که روغن زیت و متاعی دیگر داشتند در آنجماعت بنظر حقارت نگاه کرده ندانست شعر خاکساران جهان را بحقارت منگر تو چه دانی که در این گرد سواری باشد در اثنای احتیاط چشم هشام بر پیری افتاد که بحسن منظر از سایر اهل قافله امتیاز داشت از وی سؤال نمود که از کجائی و از کدام قبیله گفت چکار اگر من از اعالی قبایل باشم نفعی بتو عاید نگردد و اگر از ادانی طوایف ضرری بتو لاحق نشود پس در امری که ضرری و نفعی در آن نباشد سؤال مکن هشام گفت از اخفای تو نسبت را دانستم که نسبی خسیس داری و حیا را از اظهار آن مانع آید و چون هشام کریه منظر و احول و بد اندام بود شعر سیه رو و دو زبان و رکیک چون خامه سفید کار و ضعیف و دو روی چون قرطاس بود و دیدن دیدار او بسی بهتر اگر بدیده رسد نوک خنجر الماس پیر در خنده شده گفت از قباحت صورت و کراهت هیأت و درشتی دیدار و تمامت گفتار و قلت حسب و دنائت نسب و خساست خاندان و نجاست دودمان ترا دانستم که از تعریف خود چاره نباشد بدانکه من از فلان قبیله ام و اقربای من فلان و فلانند هشام گفت و الله المستعان ناپسندیده نسبی و ناستوده حسبی که تو داری بر آن کس که از قبیله تو نیست شکر واجبست پیر گفت با وجود این طلعت زیبا که تو داری جای آنست که مردم را عیب کنی شعر رویت که از نشان برص گشته داغ داغ شفتالویست ریده برو هر طرف کلاغ و تو با این چشم شهلا گنجایش دارد که بنظر حقارت در اهل عالم نگری شعر دو لاجورد نگینند هر دو ناکنده اگر اشاره نمائی کنند بسیار است بار تو نگوئیکه از کدام قبیله هشام گفت من مردی از قریشم پیر بزبان آورد که قریش قبیله بزرگ اند و در آن قبیله اکابر و اصاغر و ادانی و اراذل و اعالی و اسافل میباشند تو از کدام بطنی هشام گفت از اشراف بنی امیه ام که هیچ قبیله در شرف و قدر با ایشان برابری نتواند کرد برابری نتواند کسی آن مردم که از شرف بفلک میرسد همه سر شان و هیچ طایفه انتقام از ایشان نتواند کشید پیر چون این سخن استماع نمود خنده بقهقهه زده گفت مرحبا بک یا اخا بنو امیه تا غایت پاکی نسب خود را پوشیده داشتی و مرا با نسب خود در غلط انداختی نیکو کردی که عاقبت اظهار کرده گفتی و کره اندیشه از خاطر من رفتی و گزیده نسبی و ستوده خاندانی و رفیع دودمانی که تو داری غالبا مضمون این ابیات مناسب شان عالیشان ایشانست شعر نیکاران کارگاه وجود خازنان خزانهای جعل هر یکی روی و ریش بستاند باجارت زنقشبند ازل فضله فرج آدم و حوا حشو معلول علت اول آدمی و شند و لیک نه بعلم آدمی و نه بعمل روی اگر بر زمین نهند زکبر برکنند تا آسمان زکند بغل شرمت ازین نسب بادت نشوده که بنو امیه در جاهلیت ربا میخوردند و چون باکراه مسلمان گشتند دست بحقوق

خاندان نبوت دراز کردند و حق اهل رسالت را غصب کردند شعر اگر بد کنی هم تو کیفر بری نه چشم زمانه بخواب اندرست در ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندرست امیدوارم که خدایتعالی جزای شما در کنار شما نهد رسم و کیش شما در قدیم خماری بود و حالا جباری و در چهل معرکه قبیله شما پشت کرد نهیده از فروختن آتش نزاع عاجز آمدند و مبارزان خود را بباد فنا داده آبروی مروت بر خاک بی حمیتی ریختند و روی بهزیمت نهاده گریختند و روی بهزیمت نهاده گریختند جماعتی که شعار از مذهب و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین ذالک بشهادة سید المرسلین جمیع شما از اهل نار بید و مملو از ننگ و عار بر صفحه روزگار روزنامه شمار استی در بندازار دختران دلیرانند که فلک آرد از نسل تو تا حشر برون تا بحوا همه را دار بکشش تا بآدم همه را کیفر نکون عتبة ابن ربیعه که در روز بدر صاحب ریاست کفار بود و امیر شماست و دختر هند که مجمع عیوب و مبادی بود و متعلق بشماست و آن ملعونه جگر عم مصطفی حمزه را بخائید و شهدای احد مثله ساخت و صخر بن حرب یعنی ابو سفیان که در جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار و چون تبط الرجال در میان کفار او را اندک ترقی و اعتباری دست داد چند نوبت لشکر بحرب رسول خدا کشیده هر کرد آنچه کرد و بعد از آنکه از بیم قتل در حوزه اسلام آرام یافت هرگز بحسن اتفاق موفق نشد از اکابر شماست و اول کسی است که نتیجه ملک دنیا با ابن عم و داماد و وصی رسول الله محاربات نموده زیاد ولد الزنا را برادر خواند و ذات القلاید مادر یزید پلید را که منکوحه او بود سه نوبت طلاق داده باز در نکاح آورد و دو نوبت چهارم یزید پلید از او تولد نمود و چون دولت آن غدار مکار که زبان روزگار در وصف او بدین ابیات گرد نهفت قطعه داستان پسر هند مگر نشنیدی که از و سه کس او به پیمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند لعن الله یزیدا و علی آل یزید بنهایت انجامیده بمنزل اصلی شتافت پسر فاسق فاجر خویش را که منبع عیوب و مجمع فجور ولیعهد ساخت تا سنن سنیه مصطفی ص را بر انداخت و بجای هر سنتی بدعتی احداث کرد و آن ملعون را برادر اقد داه دلیر گردانید و بر شیعه علی مرتضی تسلط داد تا قرة العین رسالت و نور دیده ولایت را شربت شهادت چشانیده مستوجب لعن ابدی و عقوبت سرمدی شد و عقبة بن ابی محیط که رسول الله ص نسب او را از قریش نفی کرده فرموده که او از یهود است از اهل صفوریه او را بجد منسوب ساخته از قربای خویش زن داد بود و امیر المؤمنین ع بفرموده صدر صفه رسالت ص گردن آن ملعون زده عار آنرا اشتهار رسانید و پسر فاسق او ولید بن عتبه در کوفه خمر خورده بامامت مسلمانان قیام نموده بجای دو رکعت فریضه بامداد چهار رکعت گذارده گفت نشاطی دارم اگر خواهید چند رکعت دیگر بگذارم و حق تعالی در شان او فرمود افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون مرتضی و عفان که در مجالس بی اختیار دست از خود باز میداشت بزرگ شماست و عبد الملک مروان که فاضلترین امیران و عادل ترین عمال او حجاج بود بزرگترین شماست و جماعت فاسقان و بدکرداران و خاینان و بدکاران منافقان که اولاد پیغمبر آخر الزمان را کشته و منجنیق نهاده سنگ و پلیدی بجانب کعبه انداخت و خانه کعبه را ویران ساختند اعوان و انصار شما اند ادنی شما بدکار و اوسط شما غدار و شریف شما خمار و وضیع شما مکار و امیر شما طرار است و چون پیر از تقریر این کلمات دلپذیر که تفصیل آن در تاریخ ابن اعثم مسطور است فارغ گشت هشام حیران ماند ندانست که در جواب چگوید متحیر و مبهوت عنان بجانب لشکر انعطاف داده از غلام پرسید که از آن کلمات هیچ نقل میتوانید کرد غلام مردی عاقل و هشیار بود بر زبان آورد که من در آن محل چنان مبهوت شده بودم که نام خود را فراموش کرده ام که قوت حافظه ام بکلی فراموش شده بود هشام گفت اگر چنین نمیگفتی بقتل تو ملجا میشدم و چون لشکر پیاپی پیوست جمعی را از عقب پیر فرستاد و پیر همان لحظه دانسته بود که آمدن حاکم ایام هشام است لاجرم راهی که شارع عام نبود روان شده جان ننگ پای بیرون برد

فصل هشتم از جزو دوم در بیان غرایب احکام و نوادر قضایا که از ائمه و قضات صدور یافته

آورده اند که یحیی بن اکثم که قاضی القضات بغداد بود یکی از علمای

فضای ناحیه از نواحی اسلام داده خواست که او را امتحان نماید که در علم قضا مهارتی دارد یا نی از وی سؤال نمود که اگر در آن ولایت دو نفر
یکدیگر را بحبالهٔ زوجیت درآورند و از تو استفسار نمایند که قرابت میانه اولاد ایشان چگونه است بجهة حکم میراث تو چه خواهی گفت آنمرد
عاجز فرومانده یحیی گفت هر دو پسر عم یکدیگر باشند حکایت آورده اند که مردی بخدمت عبدالملک بن مروان رفته عرض کرد که من
زنی خواسته ام و پسری از من با دختر زن مرا در نکاح آورده و از مال دنیا چیزی نداریم مارا عطائی فرمائی تا در مصالح خود صرف نمائیم
و میان اقربای خود مراجعت کنیم عبدالملک گفت اگر تو از زنت فرزندی متولد شود و از تو نیز ولدی تولد نماید ایشان را با یکدیگر چه قسم
قرابتی باشد اگر جواب من بگوئی عطائی کرامند بتو دهم آنمرد گفت ای خلیفه این مسئله را از نایب خود که زمام جمهور را باو تفویض
نموده سؤال کن اگر او جواب گوید من کرانی برم والا مرا انعامی ده عبدالملک از نایب خود پرسید وی لحظه تأمل نموده عاقبت
بعجز خود اعتراف نمود و شخصی از اهل عراق که در آن مجلس حاضر بود گفت اگر من جواب این مسئله را بگویم آنچه مطلوب هست من
رسانی عبدالملک گفت بلی گفت پسر پدر پسر پسر را عم باشد و پسر پسر خال پسر پدر باشد عبدالملک او را تحسین نموده حاجت
او را روا کرد حکایت آورده اند که نوبتی مأمون بغزای روم رفته شهر اطه را مفتوح گردانیده و امر باحضار زنان آن شهر
کرده سیصد زن در شمار آمدند همه را آزاد کرد و گفت هر که خواهد ایشان را عقد متعه کند چون این سخن بیحیی بن اکثم رسید بملازمت مأمون
رفته گفت علم فرمائی حالیست که رسول الله تجویز متعه امر فرموده و بامضای آن حکم کرده و عمر بن الخطاب از آن نهی نموده و بر زبان
آورده که متعتان حلالان فی عهد رسول الله و انا احرمهما یحیی گفت ای امیر هرچه تو کنی باید که مردم بآن اعتقاد کنند اما چیزی
که اجماع امت بر آن نباشد بقول علما رجوع باید نمود و حدیث جواز متعه را از عبدالله بن عمر روایت میکنند و آنانکه متعه را جایز
میدارند از او روایت مینمایند که گفت نوبتی من و یاری از اطراف بیرون زنی صاحب جمال پیش ما آمده که ماه از شرم رخسارش
مهره از بساط حسن بازمی چیند و زهره در قمار دلبری از تیر غمزهٔ پرتاب او در خشم و تاب شعر چشم مستش از خوبی جادوئی در جادوئی
زلف و خالش را ملاحت کاروان در کاروان هر دو عنان تمالک و تماسک از دست داده او را بعقد متعه دعوت کردیم
و یار من خوب روی تر بود اما جامهٔ من پاکیزه تر از آنجمله یار مرا اختیار کرده با او روان شد و بعد از سه شبانه روز از خانه بیرون
آمده من آرزوی متعه او داشتم در این اثنا شنیدم که رسول الله متعه را حرام کرده لاجرم از آن امتناع نمودم و در این باب بقول
خداوند تعالی اقتدا باید نمود که فرموده قد افلح المؤمنون الذینهم فی صلواتهم خاشعون والذینهم عن اللغو معرضون تا بآنجا که فانهم
غیر ملومین امیر تأمل نماید که در این آیه ذکر جواز متعه کجاست مأمون گفت که در قرآن مجید هست که فما استمتعتم به منهن فآتوهن
اجورهن یحیی گفت که ذکر آن بر ظاهر لغت است چه عرب از هرچه تمتع گیرند آنرا متعه خوانند مأمون گفت بجهة رد این حکم با وجود
کمال ظهور معنی آن بر جواز متعه باین تأویل میتوان کرد اما اگر گوئی که مصلحت خلایق در اینست که متعه نباشد مسلم میدارم
و امر کرد هر که میخواهد این زنان را نکاح دائمی کند حکایت آورده اند که ابو یوسف قاضی در ابتداء حال نزد ابوحنیفه تحصیل
مینمود و بغایت تنگدست و قلیل المال بود شعر درآمدی نه که باعزت قناعت آن بهر دری نروم چون گدای دربدری علم
نه سر موزه خلاب آلود در استینم چون هلیله شکری و از غایت افلاس و عدم استطاعت بهای کاغذ قادر نبود و
عبارت ما حصل درس خود در برشانهٔ گوسفندی نوشته استخوانها بخانه می آورد روزی از درس بخانه بازگشته بود از منکوحهٔ خود
سؤال نمود از خوردنی طلب نمود آن استخوانها را آورده پیش او نهاده گفت آنچه بخانه آورده اینست این سخن در ابو یوسف
اثر تمام کرده بتحصیل قوت مشغول شده بدرس نرفت ابوحنیفه از حال او سؤال نمود صورت احوال او بیان کردند ابو
یوسف را طلبیده بجهة او قوت لا یموتی مقرر کرد و ابو یوسف بتحصیل اشتغال نموده بجائی رسید که نقادان معدن شریعت
و طریقت و غواصان دریای حکمت و حقیقت و منکشفان غوامض آیات دقایق تأویلات کلامی و الهی و مستغرقان دریای
محاسن رموز و لطایف اشارات حضرت رسالت پناهی ص از رای دوربین و فکر رزین او اقتباس انوار معانی مینمود
چون روز عیان ساخته خورشید ضمیرش سر عقدهٔ پوشیده و هر راز نهان را حکایت آورده اند که یهودی در جوار

ابو یوسف بود روزی بر در خانهٔ خود ساباطی میساخت که از تعمیر آن بهمسایگان ضرر میرسید ابو یوسف او را از آن عمل منع مینمود یهود گفت
هرگاه که عماری محفه ترا باین محله آرند و این راه تنگ باشد چنانکه محفه تو از آن نتواند گذشت بتخریب این ساباط فرمان ده اتفاقا در
آن ایام چنان واقع شد که هرون الرشید یکی از کنیزکان زبیده زوجهٔ خود را دیده بصحبت او میل کرد در این اثنا بخاطرش رسید
که آن کنیز از زبیده است دست از او کوتاه کرد و پیش زبیده رفت زبیده را بر آن داشت که زبان طعنه بر هارون دراز کرده گفت ای دوزخی
دور شو از نزد من هارون گفت اگر من دوزخی باشم تو از من بطلاقی و فی الفور هر دو از آن معنی پشیمان شده زبیده آغاز گریه کرد
و هارون مضطرب گشته بی آرام گردید که چگونگی بر منشور یگانگی رقم بیعشقی و طغرای بیگانگی کشیده عهدنامهٔ دوستی کطی السجل للکتب
درنوردد و غبار نفاق بر عیار وفاق نشاند و از جادهٔ وداد و منهج اتحاد خود را گیسو کشاند شعر گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم هارون فرمود تا علمای بغداد را حاضر کردند و از این مسئله سؤال نمود هیچکس جوابی نگفت که موجب
تسلی خاطر خلیفه گردد پرسید که از تلامذهٔ ابوحنیفه کسی مانده است گفتند مردی از آنجمله مانده بغایت پریشان حال هارون گفت مراد من
علم است نه مال باحضار ابو یوسف فرمان داده چون حاضر شد علمای حاضر او را تعظیم نکردند و در صف نعال جایش دادند هارون مسئله خود را
تکرار نموده ابو یوسف گفت من جوابی شافی گویم اما در این محل که من نشسته ام موضع افاده نیست اگرچه بنده از این معنی که جمعی نامناسب
بر من تقدم نمایند آزرده خاطر نیستم هارون فرمود تا او را در صدر مجلس نشاندند گفت آورده اند که در صدر مجلس پادشاهی شخصی که
قابلیتی نداشت بر سقراط حکیم تقدم نموده سقراط را گفتند چرا بر این بی ادب غضب نکردی جواب داد که دیوار نیز بر همه کس مقدم نشسته
و هیچکس از او در غضب نیست شعر ابنوسم در ته دریا نشینم چون صدف خس بهم تا بر سر آیم کف بود همتای من بالجمله هارون
با ابو یوسف گفت در این مسئله چه میگوئی ابو یوسف گفت ای امیر گر اراده گناهی کرده که در اثنای خوف و خشیت مقام جبار برای آن
کار مانع آمده باشد گفت بلی صورت واقعهٔ من همین است که قصد مملوکهٔ زبیده نمودم و بعد از آنکه دانستم که مملوکهٔ اوست عنان
توسن تند رو شهوت بقوت روحانیت باز کشیدم ابو یوسف گفت تجدید نکاح احتیاج و طلاق واقع نشده است گفتند از کجا و
چه دانستی که امیر بهشتی است گفت بموجب نص قرآن که اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی هر که
از خوف الهی از هوای نفس دست باز داشت بهشت جای او باشد هارون سخن او را پسندیده استحسان نمود و قضای بغداد را بوی داده
تشریف فاخر بوی پوشانیده فرمود تا عماریی آورده وی را در آن نشاندند و چون ابو یوسف بآن ساباط جهود رسید او را طلبیده گفت
بمقتضای شرطیکه خود کرده امروز وقت تخریب این ساباط است و فرمود تا او را خراب کردند حکایت آورده اند که متوکل عباسی
بیمار شده نذر کرد که اگر از این مرض نجات یابد مال کثیر تصدق دهد و بعد از صحت ندانست که چه مقدار مال باید داد چه تعیین مبلغ
نکرده بود علمای سامره را طلبیده در آن باب استفسار نمود هر یک سخنی گفتند اما هیچیک کلام خود را مدلل نساختند متوکل گفت من میدانم
که این مسئله را از که تحقیق کنم آنگاه باحضار امام الهمام علی بن محمد الرضا فرستاد چون آنحضرت حاضر شد صورت قضیه باز گفت
فرمود که هشتاد و یک دینار تصدق بده از سبب آن تعیین پرسیدند فرمود که خداوند سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده که لقد
نصرکم الله فی مواطن کثیرة و آن مواضع که خداوند جل ذکره مؤمنان را بر کافران نصرت داده هشتاد و یک موطن است حاضران متحیر
شدند و متوکل هشتاد هزار مثقال طلا بوکیل امام علیه السلام حواله نمود تا از خزانه بستاند حکایت در کشف الغمه مسطور است
که نوبتی امام جواد علی بن محمد الرضا بمجلس متوکل آمده دستاری نفیس بر سر آنحضرت بود متوکل پرسید که این دستار را
بچند خریده فرمود بدوازده هزار مثقال نقره متوکل گفت اسراف کرده امام بر فور جواب داد که شنیده ام که تو کنیزی بصد هزار
مثقال نقره خریده گفت چنین است امام گفت تو برای خسیس ترین اعضای خود متاعی بصد هزار درم خریده و من بجهة شریفترین
اعضا دستاری بدوازده هزار درم ابتیاع نموده ام انصاف ده که کدام یک را اسراف است متوکل خجل شده خاموش گشت
حکایت آورده اند که نوبتی ابوحنیفه درس میگفت ابو یوسف که در صغر سن بود پیش او نشسته زنی آمده سیبی که نصف
که آن سرخ بود و نصف سفید بدست ابو یوسف داده گفت این را باستاد خود ده ابو یوسف او را بابوحنیفه داد ابوحنیفه

سیب را شکسته باو داد و گفت به انوبت بازده شاگردان از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که آن زن پرسید که بعضی اوقات چنانست
که بعضی از خرقه سفید می بینم و بر خیر سرخ در اینحالت نماز میتوانم گذارد یا نه من سیب را شکستم و باو فرستادم یعنی تا مجموع خرقه
مانند درون این سیب سفید نگردد نماز جایز نباشد **حکایت** آورده اند که نوبتی ایاس بن مره که از عقلای زمان بود با جمعی
خرما میخوردند و هسته آنرا بجائی می انداختند و همسایگان گرد آن استهانی نشستند ایاس گفت درانموضع که ما هسته خرما می اندازیم ماری
خواهد بود یکی بر خاسته تفحص نمود ماری بزرگ دید و بسنگی سرش بکوفت یاران از ایاز استفسار نمودند که تو از کجا دانستی که اینجا ماریست
جواب داد که مکرر ازادیدم که قطعاً نزد آنجور مار میرفتند دانستم که اثر زهر احساس نموده اند **حکایت** آورده اند که ابوبکر وراق
در علوم عقلی و نقلی درجه کمال یافته در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده لشاگرد خود علی بن محمد بن حکیم الترمذی داده که این را ببر در رود جیحون انداز
محمد آن کتاب را بیرون آورده با خود گفت حیف باشد که چنین نسخه نفیس را در آب اندازم کتاب را در خانه برده بخدمت استاد رفت و بر
زبان آورد که کتاب را در آب انداختم ابوبکر پرسید که چه علامت دیدی گفت چیزی ندیدم فرمود که در آب نینداخته برو و بفرمودهٔ عمل نمای
محمد گوید کتاب را بردم و در آب جیحون انداختم دستی بدر رسیده آنرا از روی هوا گرفت من متحیر باز گشتم و صورت حال عرض کردم گفت آن دست
استاد من خضر علیه السلام بود روز دیگر آن کتاب را پیش استاد دیدم بر بعضی از سطور خطها کشیده و علامات نهاده گفتم این خطوط چیست
گفت این کتاب را نزد استاد خود خضر فرستاده تا تصحیح فرماید و این از اثر قلم آنحضرتست **حکایت** آورده اند که ابوحفص کبیر در بخارا
جوانی زنی خواسته در شب زفاف دختر گفت مادام که مسائل حیض و واجبات نماز بر من تعلیم ندهی با تو دست در آغوش نکنم ابو
حفص بهمان شب متوجه بغداد شد هجده سال بتحصیل علم فقه و احادیث مشغول بود و چون بوطن باز آمد خواست که از جیحون عبور نماید
کشتی شکسته کتابهایش در آب غرق شد ابوحفص از این معنی دلتنگ شده و صاحبدلی بر او گذشته گفت علم شرایع را در سینه
نگاه باید داشت نه در پوست بهایم ابوحفص نوبت دیگر برای رفته بعد از دو سال که کتب را حفظ نمود بوطن معاودت کرده خواست
که در ترمد درس گوید با کنیزی عاقله که مملوکهٔ او بود مشورت نمود کنیز گفت این معنی وقتی خوبست که هیچکس را در ذمت تو حقی
نباشد ابوحفص جمیع خصما را خوشنود ساخته کنیزک گفت هنوز اثر ظلمی در بشره تو مشاهده میرود ابوحفص بعد از تفکر بسیار بخاطرش
رسید که نوبتی دو برگ تره از جوال گبری بی اذن او برداشته پیش گبر رفته حلالی طلبید گبر قبول نکرد آخر الامر بیست مثقال طلا باو داد
تا راضی شد کنیزک گفت اکنون اثر صفا در تو می بینم روز دیگر که مجلس حکم منعقد شد از مدرسه غوغائی برآمد و بعد از تفحص معلوم شد
که آن گبر با اقربای خود آمده اند که مسلمان شوند بسبب آن قید که از ابوحفص دیده بودند **حکایت** آورده اند که شریح در کوفه
نایب امیرالمؤمنین علی ع بود نوبتی زرهی از آنحضرت گم شده بعد از چند روز در دست یهودی دید امام المتقین یهود را طلبیده
گفت این زره از منست یهود انکار کرده گفت کسی در میان حکم کند آنحضرت با یهود بخانه شریح تشریف برده فرمود که ای شریح
بمحاکمه آمده ام از جای خود برخیز آنگاه دعوی کرد که این زره ملک منست و در دست یهود بخلاف حقست شریح گواه طلبید آنحضرت
فرمود که مقداد و حسن شریح گفت شهادت مقداد مسلم است اما شاهزاده فرزند امیرالمؤمنین است و شهادت او در باره پدر
اعتبار ندارد یهود گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله در ملتی که بهیچوجه مداهنه نباشد حقیت آن ظاهر است
و زره را تسلیم کرد **حکایت** آورده اند که نوبتی یکی از شاگردان ابوحنیفه بر کنیزکی عاشق شده سلطان محبت چنان شهرستان
دلش استیلا یافت که دیگر صبر را مجال توقف نماند شعر عشق بگذشت باز مملکت جان گرفت صبر گرانبار رخت راه گرفت در زمان
گرفت و کار بجائی رسید که خلل در عقل او ظاهر شد و چون بنا بر حدت ذهن و کثرت فهم استاد را نسبت باو محبتی تمام بود
بعد از تحقیق معلوم شد که آن کنیزک یکی از علمای معتزله است ابوحنیفه بخانه معتزلی رفته با وجود عداوت او را بخانه برده اسباب
ضیافت حاضر ساخته در وقت طعام خوردن معتزلی لقمه برداشته گفت این لقمه را بالاختیار خود برداشته ام و البته آنرا از رزق خود
میدانم و تو میگوئی اگر خداوند تعالی نخواهد من نمیتوانم خورد و من میگویم که در خوردن آن مختارم و اراده من بلع این لقمه
تعلق گرفته اگر نخورم فلان کنیز از مال من آزاد باشد و لقمه را در دهن نهاد و بحسب اتفاق بسر فید و لقمه از دهانش بیرون افتاده گربه

آزاد در بود ابوحنیفه گفت کنیزک از آن شخص فرو ماند و اعتراف آورد و کنیز را بیرون آورده ابوحنیفه جاریه را بآن جوان عقد بست و منسوب
اوراق گوید که این سخن خالی از ساختگی نیست **حکایت** از یکی از ثقات مرویست که گفت فاضلی در مدرسه از مدارس بخارا
بدرس اشتغال داشت مردی آمده گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست آن فاضل جواب داد که نی آنشخص گفت پس لازم آید که ایمان
من با ایمان حیدر کرار برابر باشد و او را بر من فضیلتی نبود فاضل جواب داد که آفتاب در فصل تابستان چون ببرج اسد آید
حرارت در اقالیم سبعه بدرجه کمال رسد بلکه در بعضی از کره زمین که در غایت انحطاط هست حرارت بمرتبه رسد که از زیر تکبد از دو چون
خورشید بنقطه جدی آید برودت در مواضعی که از کره مرتفعست بحدی رسد که هیچ حیوان در آن محل تعیش نتواند کرد و با وجود این حال
هیچ تغیری در ذات آفتاب ظاهر نشده هست بلکه تفاوت در بروجست همچنین ایمان که از برج ذات امیرالمؤمنین حیدر علیه السلام
تابد چنانکه از نقطه اسد تابد و چون از بروج وهت اقران من و تو پرتو افکند همچنان بود که از نقطه جدی و دلو تابد پس ترقی ایمان
بواسطه استعداد ماده است و تنزل آن بجهت استعداد آن **حکایت** در کشف الغمه مسطورست که ابوجعفر ثانی محمد تقی بن علی بن موسی
الرضا بعد از فوت پدر بزرگوارش در سن یازده سالگی روزی در یکی از کوچهای بغداد با جمعی صبیان ایستاده بود ناگاه مامون که قصد
شکار داشت بآنجا رسیده کودکان از سر راه بطرفی گریختند و جواد بر جای خود قرار گرفت مامون آنجناب را دیده پرسید که ای کودک
تو نیز چرا با کودکان دیگر از سر راه نرفتی جواب داد که ای خلیفه راه تنگ نیست که برفتن خود راه بر تو گشاده گردانم و نیز جرمی ندارم که از
وهم آن گریزم ظن من آنست که بی جرمی بکس آزار نرسانی مامون را صورت و سیرت و بلاغت و فصاحت آن شکوفه شجره نبوت
موافق افتاده سوال نموده که نام تو چیست جواب داد پرسید وی را که پسر کیستی فرمود که علی الرضا مامون در گذشت و چون از دیوار
شهر بیرون رفت بازی را بند جواد بر طایر انداخت و آن باز مدت مدید از نظر او غایب شده چون باز آمد در منقار وی ماهی خورده بود
که رمقی از حیات باقی داشت مامون از مشاهده آنحال متعجب گشته آنماهی را بدست گرفته مراجعت نموده بآن کوچه رسید بار دیگر
کودکان از سر راه دور شدند و امام جواد بدستور اول بر جای خود ایستاد مامون گفت یا محمد چه چیز است در دست من فرمود که ان
الله خلق بمشیته فی البحر قدرته سمکا صغاراً تصیدها بزات الملوک و الخلفاء فیختبر بها سلالة اهل النبوه چون مامون این سخن شنید
تعجب نموده بسیار در وی نگریسته گفت انت ابن الرضا حقا از ارشاد شیخ مفید منقولست که امام محمد جواد هنوز در صغر
سن بود که در علم و کمال بدرجه اعلی ترقی فرمود چنانکه در آنزمان هیچکس با آنحضرت بحث نمیتوانست کرد لاجرم مامون شیفته آن گل
نو شکفته گلزار ولایت گشته خاطر بر آن قرار داد که دختر خود ام الفضل را بحباله نکاح آنحضرت در آورد این قضیه نزد عباسیان
بوضوح پیوسته نایره حقد و حسد در بواطن ایشان مشتعل گشته ترسیدند که مبادا مامون ولایت عهد خود را بجواد دهد و ملک از
دودمان عباسیه انتقال یابد بنابر آن نزد مامون رفته مافی الضمیر خود را با او در میان نهادند و گفتند وصلت تو با آل علی خطاست
چه این معنی موجب زوال مملکت و خلاف رای خلفای صاحب فضیلت است و تو میدانی که عداوت و دشمنی میان علویان و
عباسیان در چه درجه است مامون جواب داد که آنچه میان شما و اولاد علی مرتضی از کدورت نزاع و قصد گناه از جانب
شما بوده نه از طرف ایشان و اگر انصاف در میان آید آل علی بتکفل امر امامت سزاوارترند و تمهید بساط عداوت که از خلفای
سابق نسبت با ایشان وقوع یافته موجب قطع صله رحم است و من پناه میگیرم بخدای تعالی از این عمل مذموم و ابوجعفر
محمد بن علی با وجود صغر سن در علم و فضیلت بر جمیع فضلای جهان فایقست لاجرم خاطر بر آن قرار داده ام که دختر خود را
باو در سلک ازدواج در آورم عباسیان گفتند که تو غلط کرده او کودکیست که هنوز از فقه و معرفت چیزی نیاموخته
اگر او را البته داماد خود خواهی ساخت چندگاه صبر کن تا او تحصیل نماید آنگاه بمقتضای رای خود عمل نمای مامون
گفت من بحال او داناترم از شما بدرستی که او از اهل بیت است که علم ایشان بتایید و الهام جناب ملک العلام پادشاهیست
و اگر میخواهید که این معنی بر شما ظاهر شود او را در حضور شما امتحان نمائیم عباسیان از این سخن معقول افتاده
گفتند مجلسی ترتیب کن تا یکی از فقها را بیاوریم که از محمد بن علی مسئله از شریعت سوال نماید اگر بطریق سوال جواب

گویند هوش او ظاهر گردد بادی وصلت نمای والا از این کار رخ بتاب کن مهم بر این قرار یافته آن جماعت نزد یحیی بن اکثم که قاضی زمان مقتبه دوران بود رفتند و او را بر معارضه جواد تحریص نموده قبول کردند که اگر آن خلاصهٔ خاندان علم و کرم را ملزم سازد از نفایس اموال آنچه خواهد باو دهند مامون مجلسی عظیم آراسته محمد تقی را در مسند بر پهلوی خود نشاند و هر یک از علما و فضلا را در موضعی مناسب رخصت جلوس ارزانی داشت و بعد از آن باشارت مامون و اجازت امام ربع مسکون یحیی بن اکثم از آنجناب پرسید که چیست حکم محرمی که بقتل صیدی اقدام نموده باشد فقال له ابو جعفر ع قتله فی حل او فی حرم عالما کان المحرم او جاهلا عمدا او خطاء حرا کان المحرم او عبدا صغیرا کان او کبیرا مبتدیا بالقتل ام معیدا من ذوات الطیر کان الصید ام غیرها من صغار الصید کان ام من کبارها مصرا علی ما فعل او نادما لیلا کان الصید او نهارا از شنیدن این کلمات فصاحت التیام یحیی بن اکثم ابکم شده از غایت حیرت ندانست که چه گوید و عجز او بر اهل مجلس ظاهر گشت فقال المامون لابی جعفر انی اردت ان تسئل یحیی کما سئلک عن مسئله واحده فقال لیا جعفر ذلک له فقال یحیی اسئله فان کان عندی فی ذلک جواب جئت به و الا استفدت الجواب فقال له ابا جعفر ما تقول فی رجل نظر الی امرءة فی اول النهار بشهوة فکان نظره الیه حرام علیه فلما ارتفع النهار حلت له فلما غربت الشمس حرمت علیه فلما دخل العشاء الاخرة حلت له فلما انتصف اللیل حرمت علیه فلما طلع الفجر حلت له فما ذا حلت هذه المرأة لهذا الرجل و بما ذا حرمت علیه فی هذه الاوقات فقال یحیی بن اکثم لا ادری فان رایت ان تقدم الجواب فداک الیک فقال ابو جعفر ع هذه امة لرجل من الناس بشهوة و ذالک حرام علیه فلما ارتفع النهار ابتاعها من سیدها فحلت له فلما زالت الشمس ظاهرها فحرمت علیه فلما وقعت العصر کفر عن الظهار فحلت له فلما کان وقت المغرب طلقها واحده فحرمت علیه فلما کان وقت العشاء الاخرة راجع بها فحلت له فلما کان وقت الانتصاف اللیل طلقها ثانیه فحرمت علیه فلما کان وقت طلوع الفجر راجعها فحلت له پس مامون گفت الحمد لله علی هذه النعمه و التوفیق لی فی اصابة الرای در اقربای خود نگریسته گفت اعرفتم الان ما کنتم تنکرونه و جواد ع را گفت اخطب جعلت فداک لنفسک فقد رضیتک لنفسی و انی مزوجک امتی ابو جعفر بزبان فصاحت بیان بگذرانید که الحمد لله اقرارا بنعمته و لا اله الا الله اخلاصا لوحدانیته و صلی الله علی محمد سید بریته و الاصفیاء من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنیهم الله من فضله و الله واسع علیم ثم ان محمد بن علی بن موسی یخطب ام الفضل بنت عبد الله المامون و قد بذل لها من الصداق مهر جدته فاطمه بنت رسول الله ص و هو خمس مائه درهم جیادا فهل زوجته یا امامون بها علی هذه الصداق المذکور پس مامون گفت فهل قبلت النکاح امام فرمود که قبلت ذالک و رضیت به مامون خواص و عوام را علی قدر مراتبهم بجوایز و صلات کرامند نوازش فرمود و نسبت با ابو جعفر ع مادام الحیات در مقام محبت بود و بعد از چند گاه از این تزویج زفاف آنجناب را کرده او را بمدینه فرستاد و حضرت توجه بجانب مدینه ارزانی داشت گویند که ام الفضل از مدینه به پدر خود نوشت که جواد بر سر من سریت گرفته و زن خواسته مامون در جواب نوشت که من ترا بالجهة باو نداده ام که حلال خدا را بر او حرام گردانم زنهار که دیگر مثل این مکتوبات ارسال نمائی و امام محمد تقی در مدینه بفراغت عبادت میفرمودند

فصل نهم از جزو دوم در بیان نوادر حکایات دبیران و کفایت مهمات ایشان

از عمرو بن مسعده مرویست که گفت نوبتی مامون مرا فرمود که باهواز روم و حساب جمع و خرج آن ولایت را مشاهده نمایم و محصولات را ربع کنیم و اراضی را مساحت نمایم و در آن باب دفتری منقح مرتب دارم و من در زورق نشستم و چون فصل تابستان بود دیگچه بجهت من در کشتی عرشی ترتیب داده بودند من در آن عرش نشستم و زورق میراندند بر روی آب روان شد چون مسافتی طی شد ناگاه آواز بسمع من رسید که شخصی میگفت ای کشتیبانان جهت خدا بر من رحم کنید و مرا پیش از این در چشمه بگذارید فرمودم تا کشتی باز داشتند پیری را دیدم بر کنار دجله ایستاده و حرارت آفتاب بمرتبه در او اثر کرده که عقل از دماغش رفته فرمودم تا او را بزورق در آوردند و سخنی در عرشش او را جا دادم چندانکه بهوش آمد طعام حاضر کردند با ما بتمام تناول نمود و چون خوان بر داشتند با خود گفتم که شاید حرمت من بدارد و از عرشش بیرون رفته بجای قرار گیرد من نخواستم که باستراحت مشغول گردم ازو پرسیدم که ای شیخ

چه صنعت داری گفت جولاهم با خود گفتم که جولاهکان میان پیروی من آورده گفت التماس دارم که مرا از حرفه خود اعلام دهی من از این برنجیدم و گفتم این شخص احمق است که با وجود آنکه خدم و حشم و تجمل و مکنت مرا ملاحظه نماید از حرفه من میپرسد گفتم مرد دبیرم گفت دبیر پنج قسمت تو از کدامی چون لفظ تقسیم از او استماع نمودم گفتم این مرد جولاه است رخت نشستم و گفتم انواع دبیر و اقسام نویسندگی را تقریر فرمای گفت اول کاتب خراج است دوم کاتب احکام سوم کاتب معونه چهارم کاتب رسالت پنجم کاتب جیش که آنرا عارض نیز سواد اوراق گویند که این نوع را در این زمان لشکر نویس گویند و هر یک باید که در فن خویش مهارتی کامل و بصارتی تمام داشته باشند اما کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت و رموز و اشارات را معلوم و مقرر باشد کاتب معونه باید که مقادیر و احکام قصاص باو روشن و حکایات اخراجات و مخارات هر یک نیکو بداند و کاتب جیش باید که بر اسالیب لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی تمام داشته باشد و در تطویل و ایجاز قادر باشد اگر خواهی یک معنی سو جزء را در چند طومار کاغذ نویسد و اگر خواهد فصول و معانی بسیار را در لفظ اندک بیان نماید و مدعای مطول را در کلمات موجز در قلم آورد و با وجود اینهمه فضایل بخط خوب از اقران ممتاز و مستثنی باشد تو از این پنج قسم کدامی گفت کاتب رسایلم گفت دعوی بزرگ بزبان آوردی اگر یکی از دوستان تو مادرت را در جنت تو در تحت زوجیت آورد بر تو لازم گردد که رقعه باو نویسی تهنیت خواهی نوشت یا او را عتاب خواهی کرد بگوی که آن مکتوب بچه اسلوب خواهی نوشت عمرو گفت فکر بسیار کردم اما عبارتیکه مناسب باشد بخاطرم نیامد که لایق باشد پیر گفت معلوم شد که در این شیوه مهارتی نداری گفتم من دبیر خراجم گفت اگر خلیفه بفرماید که ولایتی مساحت کن تا خراج بر ایشان مقرر دارم چگونه در آن امر شروع کنی گفتم این سهلست اگر زمین مربع باشد یک عرض را با یک طول ضرب کنم و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عرض ضرب کنم تکسیر حاصل گردد و اگر مدور باشد قطر او را مربع کنم و نصف از وی کم کنم تکسیر بحصول پیوندد پیر گفت اگر مدور و قطر و محیط آن معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع یا مستدیر القاعده باشد چگونه فرو ماندم گفت کاتب خراج هم نیستی گفت کاتب احکامم گفت اگر مردی وفات یابد و از او دو زن حامله بماند یکی بنده و دیگری حره از او دختری آورد و از بنده پسری حره پسر را بدزدد و دختر را بجای او بگذارد دو بچه میراث مرد تقاضی آیند و در ایشان دعوی بیسنند قاضی حکم ایشان را چه سئوال نویسد و تو سجل و محضر چه وجه نویسی گفتم از این دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش و عارض لشکرم گفت اگر دو مرد در جمیع اوصاف و هیئات و شکل و اسم و نسبت مساوی و متقابل باشند چنانچه فرق میان ایشان نتوان کرد مگر بدشواری و تفاوت میان ایشان همین باشد که یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب بالا موجب هر دو مختلف باشد اسامی ایشان را بچه طریق در دفتر نویسی که فارق باشد میان هر دو گفتم چون میان ایشان امری مباین هست فرق کردن دشوار است و من کاتب معونه ام پیر گفت اگر دو نفر سر یکدیگر را شکسته بدیوان آیند یکی گوید که او سر مرا شکسته و زخم چنان باشد که استخوان سرش نمایان باشد چنانکه او را موضحه خوانند و زخم دیگری باستخوان نرسیده باشد و آنرا هاشمه گویند و حکم آن از تو پرسند که دیت هر یک چند است چگونگی گفتم من این مسئله نشنیده ام پیر گفت ای بزرگ بجز فنی انتساب منمائی که هیچ قسم از اقسام آن را نمیدانی گفتم تو باری مسئولات خود را جواب گوی تا معلوم گردد که این سخنها را از روی علم گفتی پیر زبان گشوده گفت آنچه تهنیت نکاح مادر نویسند چنین در قلم آورد که آنچه از خیر و شر و نفع و ضرر و درشتی و نرمی و سردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر علیم حکیم است و آنچه در جریده لوح تقدیر مرقوم گردیده عباد را بغیر تسلیم چاره نیست شعر اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینه تصور ماست لا راد القضاء و لا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع قایمة الدایره و مستدیر القاعده و مدور که قطر و محیط آن ظاهر نشود اصول آنها ظاهر باید کرد و فروع از آن استنباط باید نمود اما حکومت میان مادر پسر و مادر دختر چنان باید کرد که شیر هر دو زن باید دوشید و بترازو باید سنجید شیر هر کدام که گرانتر باشد مادر پسر باشد اما لشکری که لب اسفل او شکافته باشد او را اعلم نویسند و آنرا که لب بالا شکافته بود آنرا افلح اما هاشمه باید که ثلث موضحه دهد و ثلث دیگر دیت موضحه بجهت زخم هاشمه ساقط گردد چه موضحه دو چندان زخم هاشمه است و چون پیر از تقریر این فصل دلپذیر فارغ

کشت کفتم باوجود اینهمه علم و فضل خود را چرا بولایه کشتی کفت من مردی دبیر پیشه ام و در آن فن مهارتی تمام دارم اما روزگار
ناسازگار که تفرقه بر فرق عمل من پاشیده مدتی معطل ماندم و محتاج شدم که لایق باشد نیافتم اسبابیکه داشتم در معرض بیع در آوردم
و متاعی چند که لایق بصره بود خریدم و در بغداد در زورق نشسته قصد تجارت کردم چون بدین موضع رسیدم طایفه از دزدان
بمن زدند و مال من ببردند و آفریدگار بر من بخشود و مرا سعادت خدمت خداوند روزی کرد عمرو بن مسعده کوید اورا تسلی دادم
و پنجهزار درم نقد بوی رسانیدم و چون ببصره رسید تمامت آنکار که مرا در آن فرستاده بودند بوی حواله کردم و او در آن مهمات
آثار کفایتها باظهار رسانید و دخلی نیکو گرفت و اسباب او منتظم شد تا عاقلانرا معلوم شود که علم اگرچه دیر ثمره دهد اما هر آینه بی ثمره نباشد
و هنر اگرچه زود اثر خود ظاهر نکند عاقبت نفع رساند شعر وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هرکجا که رود قدر و قیمتش دانند
حکایت در تواریخ مسطور است که در ایام سلطنت سنجر رومیان بمیافارقین آمده تمامت آن ولایت را خراب کردند و قرب
پنجاه هزار مرد و زن مسلمانرا اسیر نمودند و بروم بردند آن بیچارگان عرضه داشتی بپایه سریر سنجر ارسال داشتند مضمون آنکه در زمان
سلاطین ماضی مسلمانان از باس و سطوت کفار در مهد امن و امان بودند اکنون در زمان جهانبانی سلطان قرب پنجاه هزار مسلمان
اسیر کفارند و بر ضمیر پادشاه پوشیده نخواهد بود که اگر در عرصه مملکت ضعیفی بسبب ظلم ظالمی قوی دست ناخوش خسبد
روز قیامت پادشاه روزگار را بآن مؤاخذت خواهند نمود سلطان از باده و ناله چنگ و رباب و غرور شیطان بحال مسلمانان
نمی پردازد و فریاد از سلطان سنجر الغیاث الغیاث از سلطان سنجر که اسلام را رونقی نمانده است و کار عالم و عالمیان پریشان شده است
چون نامه بسلطان رسید عزم صحرای ماوراء النهر داشت و کنار رود جیحون مضرب خیام ظفر انجام گشته بود و بیرون خود را طلبیده
کفت المتوفی در کمال تهدید و وعید بقیصر بنویسد و عزم فرمود که بطرف روم حرکت فرماید صورت مثال سلطان سنجر بقیصر
روم   حمد و سپاس بیقیاس که قدم شهسوار عقل بسر حد عد و احصای آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت حصر و شمار آن
در آئینه خیال بخواب نه بیند مالک الملکی را که وجوب وجود او از سمت بدایت منزه است و کمال ذات او از نقص نهایت مقدس و ذات
بیچونش از نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش از شایبه تشبیه و تمثیل عاری و خالی شعر کاف کرد مشیتش چه بکشت
صنع نیرنگ هر دو عالم زد روح را قبه مقدس بست طبع را خرگه مجسم زد و تسلیمات طیبات و صلوات بلا نهایات بر مرقد منور
و مرقد مطهر خورشید فلک رسالت و ماه آسمان جلالت مشتری سعادت قطب گردون سیادت نتیجه مقدمات آفرینش
خلاصه ارباب دانش و بینش صدر جریده رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و آل و اولاد و احباب او باد شعر انبیا
گرچه محتشم بودند هر یکی صفر این رقم بودند گرچه پیش اندپیش ازین چه عجبست پیش صفر مشی رقم است و بعد بسمع ما
رسانیدند که ملک المسیح قیصر ببلاد اسلام آمده دست تعدی و تسلط گشوده جمعی از مسلمانان را باسیری برده اموال آنطایفه را
تاراج کرده و در عواقب این کار و نهایت این کردار نظر ننموده و بغرور شیطان فریفته شده همانا که براو پوشیده نیست که در
عهد سید المرسلین بفرمان رب العالمین چون اظهار دین مبین کردند خداوند جل ذکره ملت قویم و شریعت مستقیم را نصرت
فرمود تا باندک زمانی صیت اسلام بمشرق و مغرب رسانید و در زمان خلفای راشدین آثار آن بدیار روم رسیده رومیان
دستبرد غازیان اسلام را مشاهده نموده اند و عجز و اضطرار خویش را ملاحظه فرموده چه بکرات و مرات عساکر بیشمار بعدد قطرات
امطار جمعگروه بمقابله و مقاتله مسلمانان آمدند و با قبح وجهی روی بفرار آوردند یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم و الله متم نوره
و لو کره المشرکون و در عهد پدر ما الب ارسلان و ملکشاه نور الله مرقدهما لشکر کشیده و مآل حال خویش را بنظر امعان در آورده
و هنوز آثار و آلایش خونهای رومیان بر قبضهای تیغ و سرهای سنان بندگان ما باقیست لله الحمد که امروز بسطت مملکت
و کثرت عساکر و اسباب و حشمت و مکنت ما زیاده از جد و پدر است و آلات و ادوات حرب و شدت طعن و ضرب بیشتر
از پیشتر است و از شرق تا غرب عالم در قبضه اقتدار فرزندان نامدار و امرای عالیمقدار است و بحکم آنکه دیار خراسان اقلیم
چهارم و بهترین ربع مسکونست مرکز دولت و مسکن سعادت گشته دیار ترکستان و عراق و فارس و کرمان و مصر و شام

باولاد سپهر رکاب و امرای کامیاب تفویض نموده ایم چون در اینوقت نامه اسیران اسلام از آن اقلیم بما رسید رایت خورشید
سای و اعلام عالم آرای ما متوجه دیار مشرق بود چه حاکم ماوراء لوای عزیمت بصوب آخرت برافراشته بود و رعایای آندیار از کنار جیحون
تا اقصای چین معطل و مهمل مانده بود و محتاج رحمت و عاطفت ما گشته لاجرم عزیمت پادشاهانه بدان تصمیم یافته بود که آن ولایت از شعاع چتر
خورشید پیکر روشنی پذیرد و نایبی در آن مملکت تعیین فرمائیم و بنفس همایون امور جمهور را انتظام و انتظام دهیم چون استغاثه اسیران
بسمع اشرف رسید فرمودیم تا دهلیز سرا پرده عالی بسمت روم زنند و عزم جزم کردیم که بر آن همت نهضت نموده تا دار الملک آنمرز و بوم
در جائی توقف ننمائیم و آن مملکت را زیر و زبر گردانیم اکنون اگر قیصر اسیرانرا با جمیع حجی باز نگرداند و آنچه از دیار اسلام برده باشیان برساند
فرمان دهیم که فرزند ما عز قلج ارسلان از دیار مصر و شام که در دهم ستاره از احصای آن عاجز ماند و سپاهی جرار که در تصور عقل هیچ محاسب
نیاید شعر همه گردنکشان گردافکن همه نیزه زنان تیغ گذار خوب دهند حرب را تدبیر نیک بینند جنگ را هنجار و ولد عالیمقدار مسعود
از عراق و فارس و آذربایجان و شروان و عراق عرب و کرمان با لشکری بعدد ثوابت و سیار و سپاهی مرادف قطرات امطار شعر
همه سپرتن و شمشیر دست و تیر انگشت همه سپه شکن و دیوبند و شیر شکار و حکام دیار ترکستان و ماوراء النهر و امراء هندوستان و بلاد عمان
متوجه روم گشته بسم اسبان عالم نورد باد در غبار خاک آنمرز و بوم را بکره اثیر رسانند و همچنین فرمان فرمائیم تا در اقصار و امصار دیار زنگ و
هر جا ترسائی بینند بضرب تیغ آبدار دمار از نهادش بر آورند و اموال و اسبابش را در حیطه تصرف و تملک آورند و هر دیر و معبد و کلیسائی که در
آن ولایت باشد با خاک یکسان ساخته پایگاه ستوران و مزبله عربیان سازند و بعد از آن رایات همایون از عقب اولاد و امرا بجانب دیار قیصر
حرکت دهیم چنانکه گوی زمین مانند کره سیماب از سم ستوران بلرزه آید و فضای هوا از کثرت سنان نیزها تنگ گردد و قسطنطنیه را بعد از
تسخیر دار الملک سازیم و معابد و کلیساها را خراب ساخته بجای آن مساجد و خوانق بنیاد نهیم و یک ترسا در روی زمین زنده نگذاریم و چون این
مکتوب بقیصر رسید اندیشه مند گشته اسیرانرا با اموال ایشان بولایت اسلام فرستاد **حکایت** آورده اند که در زمان معتصم عباسی یکی
از نویسندگان بسبب عطلت و بیکاری پریشان حال و قلیل المال گشته عرضه داشتی در قلم آورد مضمون آنکه مردی دبیر و کافی و جلدم
اگر امیر مرا شغلی فرماید کفایت خویش بر ارباب دیوان ظاهر سازم و نان پاره بجهة عیال بدست آورم معتصم از ابرام آن شخص بتنگ آمد
فرمود که عملی بجهة او مقرر دارید که نفعی در آن نباشد اصحاب دیوان عرض کردند که صحن مسجد جامع بصره فرشش نمانده و در فصل زمستان زمین
آن گل میشود مثالی باید نوشت تا او ببصره رفته آن مسجد را فرش اندازد و آن شخص مثال مذکور را گرفته روی ببصره نهاد و در اثنای راه سنگی
ملون پاکیزه بدست آورده با خود ببصره برد و چون بشهر نزدیک رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم شهر استقبال نمودند و معارف
بصره متحیر ماندند که آیا بچه مهم آمده چون صورت ملاقات دست داد در رسیدند که بچه مهم رنجه شده دبیر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب
بصره گفتند این مهم چندان نبود که توقیع بجهة آن باید نوشت دبیر آن سنگ را از آستین بیرون آورده گفت فرمان چنانست که مسجد را
بچنین سنگ فرش اندازند بصریان متفکر شده بزبان آوردند که امثال این سنگ چگونه بدست توان آورد دبیر در آن باب مبالغه از حد گذرانید
عاقبت بر آن قرار دادند که ده هزار درم باو دهند و مسجد را بسنگی که ممکن باشد و بسهولت بدست آید فرش اندازند دبیر آن نقد را گرفته
ببغداد آمد و بر گذر معتصم ایستاد چون کوکبه خلیفه رسید دبیر خدمت کرده گفت اموالی که حاصل شده بکه سپارم معتصم گفت که او را چه
شغل داده اید گفتند فرش انداختن مسجد بصره خلیفه گفت مردی که از شغلی چنین که تکلیف از آن متصور نیست ده هزار درم حاصل کرده
و اوقات خود گذرانیده حیف است که بیکار باشد اعمال خطیر باو رجوع نمایند **حکایت** آورده اند که مردی از ابنای انصار نزد
احمد بن ابو خالد وزیر مأمون آمده سخن در باب مهم خود تقریر مینمود احمد از کلمات او در خشم شده او را برنجانید و سخنان درشت گفت انصاری
بر زبان راند که ای وزیر بدانکه خدایتعالی ترا خیری داده است که حضرت مصطفی را نداده بود احمد متعجب شده گفت کفر میگوئی خداوند مرا چه
داده است که بآنحضرت نداده بود انصاری بر زبان آورد که ترا خوی بد داده است و آنحضرت را نداده بود که انک لعلی خلق عظیم
احمد بن خالد بخندید و او را تشریف داده مهمات او را بحسب دلخواه ساخت **حکایت** آورده اند که ابوهریره گفت نوبتی در
مجلس معاویه نشسته بودم اعرابی در آمد و چون خوان حاضر کردند اعرابی بره بریان کرده که بر خوان بود بقوت از هم بر میکند و معاویه

از آن حرکت بر خود پیچیده عاقبت بی‌طاقت شده گفت یا اخا العرب مگر مادر این بره ترا شاخ زده که عداوت با آن داری عرب گفت مگر مادر
این بره ترا شیر داده است که شفقتی چنین درباره او داری معاویه خجل شده بعد از لحظه موئی در لقمه اعرابی دیده گفت آن موی را
از لقمه خود جدا کن تا در روده تو نه پیچد اعرابی لقمه انداخته گفت نان بخیلی که از دور موی در لقمه بیند حرام است معاویه دیگر بار خجل و منفعل شده
از وی عذر خواست اما عرب طعام نخورده بیرون رفت **حکایت** خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان ابوسعید خدابنده
بود و چون شهرت داشت که پدران او از نسل بنی اسرائیل بودند و دین موسی داشتند روزی خواجه مذکور با حشمت و تجمل تمام بر تخت روان
نشسته بود و چهار پسر صاحب جمال آن را برداشته بودند و از موضعی بموضعی دیگر می بردند یکی از علماء خوش طبع در گذرگاه ایستاده بود چون آن
مشاهده نمود این آیه بر زبان راند که بقیة مما ترک آل موسی و آل هارون تحمله الملائکة **حکایت** آورده اند که نوبتی معتصم بر منظری نشسته
بود نظر می انداخت ناگاه پیری را دید که سبوئی آب بر دوش گرفته بود و کوزه در دست پیش مردم میداشت خلیفه را بر حال او رحم آمده
او را طلب کرده پرسید که چند سال داری گفت هشتاد و پنج سال معتصم گفت از تو سؤالی خواهم کرد باید که جوابی مطابق واقع بگوئی آنگاه
پرسید که چگونه است که امثال شما فقرا یک دراز عمر میباشید و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کم سال جواب داد که ما رزق خود را از گنج خانه
بی منتهای الهی بتدریج میگیریم لاجرم تا روزی ما تمام نشود عمر ما با تمام نیاید و ملوک و سلاطین رزق خود را از خزانه الهی یکبار
می ستانند لاجرم کم بقا میباشند معتصم فرمان داد تا سیصد درم باو دادند سقای حرم شد از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفته معتصم بر همان
منظر نشسته بود کودکی دید که همان سبو بر دوش دارد و گرد دار الخلافه میگردد و ملازمان آب میدهد حال پیر از او پرسید گفت وفات یافت
و من پسر اویم معتصم گفت راست میگفت آن پیر چون روزی خود را یکبار یافت عمرش بآخر رسید **حکایت** آورده اند که هارون الرشید
روزی بشکار میرفت پیری را دید که درخت گردکان میکشت هارون از حرص او عجب داشته پیش او رفت و گفت ای پیر ترا چند سالست گفت
چهارده سال فضل بن ربیع بانگ بر وی زده گفت در خدمت امیر المؤمنین چرا نا اندیشیده سخن میگوئی گفت نا اندیشیده نمیگویم اما غلامان
میدانند که عمری که در زمان بنی امیه گذشته آن را در حساب عمر نتوان شمرد و همچنین در زمان سفاح و منصور بواسطه خون ریزش بسیار و ترس و
بیم بیشمار که بر خلایق مستولی بود داخل زندگانی نتوان گرفت و آنچه از عمر حساب توان کرد چهارده سالست دوازده سال در زمان خلافت
مهدی و دو سال در دولت امیر المؤمنین هارون را این سخن خوش آمده هزار دینار باو انعام فرمود چه رسم وی چنان بود که هر شخصی که او را
بسخنی خوشحال سازد هزار دینار بوی بدهد آنگاه از پیر پرسید که این درخت کی بر آید گفت بیست سال دیگر خلیفه پرسید که پس بچه کار تو آید
پیر گفت که کشتند و خوردیم کاریم و خورند هارون گفت احسنت و هزار دینار دیگر باو بخشید پیر گفت عجب حالتیست که هر درختی که از این
نوع بکارند بعد از بیست سال از آن بر خورند و من امروز کشتم بمدد آفتاب عنایت امیر المؤمنین هم امروز از آن برخوردم هارون فرمود تا هزار
دینار دیگر به پیر دادند و اسب رانده روان شد با فضل گفت اگر با این پیر مکالمه نمودمی زر بسیار بستدی **حکایت** گویند نوبتی مردی
از شعبی مسئله سؤال نمود جواب داد نمیدانم سایل گفت شرم نداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی گفت چرا شرم دارم از گفتن کلمه که ملائکه آن
تکلم نمودند که چون خداوند جل ذکره از ایشان اسما پرسید گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا **حکایت** نوبتی یکی از سلاطین از
مسئله از عبد الله مبارک پرسید و چون عبد الله جواب گفت او را بجنیبت خاصه سوار ساخته بمنزل فرستاد و در اثناء راه عبد الله علوی را
مست مشاهده نمود که در خلاب افتاده لباس او بگل آلوده شده چون علوی عبد الله را بر آن اسب سوار دید باو گفت ای هندو زاده
تو چنان و فرزند پیغمبر چنین عبد الله جواب داد که تو آن میکنی که جد من کرده لاجرم من چنین میروم و تو چنان **حکایت**
چون در اثنای حرب صفین عمار یاسر شهادت یافت عبد الله بن عمرو عاص با معاویه گفت امروز بر من ظاهر شده و گمانم بسر حد
یقین رسیده که علی مرتضی بر حقست و تو بر باطل معاویه پرسید که بچه دلیل عبد الله گفت از رسول صلعم شنیدم و دیگران هم نیز شنیده اند
و این حدیث بغایت مشهور است که روزی عمار بن یاسر را در مجلسی که اکابر و اهالی مهاجر و انصار حاضر بودند مخاطب ساخت فرمود یا عمار
تقتلک الفئة الباغیة و چون مردم تو عمار را کشته اند فئه باغیه عبارت از ایشان باشد و تو سرور اهل بغی باشی معاویه گفت عمار را آن
کس کشته که او را بحرب ما آورده عبد الله گفت پس بر این تاویل حمزه را روز احد مصطفی صلعم کشته باشد نه وحشی چه آنحضرت عم خود را بحرب

برده بود

برده بود معویه خجل و منفعل گشته خاموش شد **حکایت** آورده اند که شخصی بمجلس ایاس قاضی البصره رفته پرسید که اگر ما کل خرما بادر
نایم بر من حرجی لازم آید قاضی گفت نی آن شخص بر زبان آورد که اگر مقداری شونیز با آن ضم کنم فطوری لازم آید گفت نه سایل پرسید که
اگر آب با آن بیامیزم و هر سه را تناول نمایم توان گفت که حرامست قاضی گفت نه آنمرد گفت شراب خرما مرکب از این سه چیز است پس چرا
حرامست قاضی جواب داد که اگر قدحی آب بر تو ریزم اعضای تو دردناک شود گفت نه پرسید که اگر مشتی خاک بر تو پاشم اعضای تو مجروح
گردد آنمرد بر زبان آورد که نه قاضی گفت اگر آب و خاک با هم ضم کنیم و از آن خشتی ترتیب دهیم و بر سرت زنیم سرت مجروح شود گفت
بلی سرم بشکند از ترکیب آن سه جزو وقتی که آن را بعمل آرند بعد آن اشکند و حد لازم آید **حکایت** آورده اند که واعظی بطمع انعام بمازندران
رفته در مجلس پادشاه موعظه آغاز کرد و چون اهل مازندران شیعه اثنا عشری اند و واعظ سنی بود شخصی از او پرسید که بعد از رسول صلعم امام بحق
کیست واعظ با خود گفت اگر گویم علی مرتضی است بقتلم مبادرت نمایند و اگر گویم باعتقادم خلل راه یابد لاجرم بر زبان آورد که آنکه دختر او را
داشت امام بحق بود **متثیل** مسود اوراق گوید که از مردی از شیعه جمعی از اهل سنت سؤال نمودند که امام چند است گفت چند
گویم چهار چهار چهار **حکایت** آورده اند که ابوبکر و عمر بالا بلند بودند و علی مرتضی ع مستوی الخلقه و میانه بالا بود و هر سه روزی براهی
میرفتند علی مرتضی ع در میان ایشان میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت فینا کنون لنا حضرت امیر فرمود لولا انا فکنتما لا **حکایت**
ابو الغنا از همدان باصفهان آمده اتفاقا طایفه از اطفال بر در شهر جنگ سنگ میکردند سنگی بر سر ابو الغنا آمده بشکست و با سر شکسته
بشهر در آمد و او را در اصفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار نمود بعد از نماز شام او را پیدا ساخت آن شخص ابو الغنا را بمنزل برده چون
بیگاه بود طعامی حاضر نکرد و ابو الغنا بغایت گرسنه بود بامداد بمجلس وزیر رفته از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت
فی یوم نحس مستمر پرسید که در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة وزیر سؤال نمود که در کجا منزل نمودی جواب داد بواد غیر ذی زرع وزیر را از
جوابهای او خنده آمده ابو الغنا را رعایت کرده اسباب معاش وی را انتظام داد **حکایت** دانشمندی سیافی را گفت چرا بتحصیل علم
مشغول نگردی سیاف جواب داد که آنچه خلاصه علم است بدست آورده ام عالم از او پرسید که خلاصه علوم چیست گفت پنج چیز است اول
آنکه تا سهت باتمام نرسد دروغ نگویم دوم آنکه تا حلال منتهی نگردد دست بجانب حرام دراز نکنم سوم آنکه تا از تفتیش عیوب خود فارغ
نشوم بجستجوی عیب مردم نپردازم چهارم آنکه تا رزق خداوند جل ذکره با آخر نه انجامد بدر هیچ مخلوقی التجا نبرم پنجم آنکه تا قدم در بهشت ننهم
از کید شیطان و غرور نفس نافرمان ایمن نباشم **حکایت** آورده اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی داشت بغایت مؤدب و عاقل
و امیر نصر را همیشه چوب میزد و میرنجانید و امیر با خود شرط کرده بود که چون بزرگ شود معلم را ادبی بلیغ نماید و چون در ایام جوانی بر تخت کامرانی
استقرار یافت حرکات معلم بخاطرش رسیده اراده انتقام کرده خادمی را باحضار معلم فرمان داد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که
باحضار من امر کرد چه فرمود خادم گفت کسی را فرمان داد که به بستان رود و ده چوب از درخت آبی بیار آنگاه مرا طلب تو فرستاده معلم
در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی چند خریده در آستین نهاد و چون بخدمت امیر آمد امیر آنچوبها را گرفته پرسید چه میگوئی در باب
این چوب معلم یکی از آن بهی بیرون آورده گفت میوه باین لطافت از آن حاصل میشود پادشاه از آن جواب خوشحال شده بجهه او زرا
مقرر فرمود **حکایت** انوشیروان عزم سواری کرده چون پای در رکاب نهاد دو وال رکاب گسیخته کسری بیفتاد از این معنی در غضب
رفته بقتل رکابدار فرمان داده بیچاره گفت ای پادشاه تو جهان بزرگی و کوه وقاری دو والی چگونه تحمل بار عالمی تواند آورد نوشیروان
از سخن او خندان شده او را بتشریف خاص اختصاص داد **حکایت** اتابک تکله بن زنگی سلغری اتابک فارس بغایت لطیف
طبع بود نوبتی دویست مثقال و چهل مثقال طلا از محلی پیش او آوردند خزانه دار را طلبیده گفت بگو این زر چند است خزانه دار گفت
سیصد دینار است اتابک فرمود پیش است خزانه دار آن را شمرده گفت پادشاه فرمود که این زر سیصد دینار پیش است و من شمردم
دویست و چهل دینار بود اتابک گفت ما کشیم لی شصت اما تو نفهمیدی که چون شصت را از سیصد بیندازی دویست و چهل باقی ماند
حکایت نوبتی از حرامان خزانه حاکم کرمان ملک محمد بامید طمع پیش پادشاه رفته گفت امشب در حق پادشاه خوابی دیده ام
و خوابی دور و دراز آغاز کرد چون حکایت تمام کرد پادشاه فرمود که دیگری بجز است خزانه تعیین کنند که این دزد را معزول ساختم

نظر کرد

شخصی که چندان بجنبد که اینهمه وقایع بخواب بیند پاسبانی را نشاید **حکایت** در تواریخ مسطور است که چون سلطان بهرام شاه
از سطوت ارسلانشاه غزنوی گریخته پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان در رعایت او باقصی الغایه کوشیده دختر خود را به بهرام
شاه داد و ارسلانشاه اندیشه مند گردید ناگاه سلطان سنجر او را معاونت نموده بغزنین فرستد و خللی بمملکت راه یابد بنابراین
قاضی ابوالبرکات را با تحف و هدایای لا تعد و لا تحصی نزد سلطان سنجر فرستاده بهرامشاه را طلب نمود قاضی بخراسان آمده و
ادای رسالت کرده اموال بارکان دولت سنجری داده ایشان را با خود یار ساخت و در باب تسلیم بهرام شاه برادرش مبالغه از حد گذرانیدند
بهرام شاه خوفناک گشته که مبادا سلطان سنجر او را بغزنین فرستد لاجرم بخانه ابوالبرکات رفت که شاید چون قاضی او را ببیند حیا وی را مانع
آمده آن مبالغه را بگذارد و چون قاضی از وصول بهرام شاه آگاه شد در نماز ایستاده سوره البقره در رکعت اول آغاز کرد بهرام شاه ساعتی
نشسته ملول شده برخاست و قاضی را دشنام داده گفت روزی باشد که این انتقام کشیده شود و چون بهرامشاه باستظهار سلطان
سنجر بر برادر غالب آمده بر تخت غزنین نشست قاضی را طلبیده گفت بیاد داری که آنشب با من چکردی قاضی جواب داد که من خدمتکار
باخلاص صاحب این تختم هر که بر این تخت نشیند من نسبت بوی همان اخلاص ظاهر سازم و همان آثار تقدیم نمایم سلطان را
سخن او پسند افتاده از جریمه او درگذشت **حکایت** آورده اند که نقاشی از سقراط حکیم التماس نمود که خانه خود را بگچ بیندای تا
آنرا نقاشی کنم حکیم فرمود تو اول نقاشی کن تا من آنرا بگچ بپیندایم **حکایت** آورده اند که در ایام ملوک عجم میان دبیری و
امیری در باب تقدیم و تأخیر مناظره روی نمود امیر گفت من بر تو مقدم نشینم بجهة آنکه احتیاج پادشاه بامر امثال ما زیادتر است
چه جهانرا بشمشیر تسخیر کنند نه بقلم دبیر جواب داد شعر رای لشکر را شکنی پشت بشمشیری کی ده توان کشت آخر الامر قصه
ایشان بسمع سلطان رسید هر دو را طلب نموده با دبیر گفت که جانب اصحاب سیف بر ارباب قلم مرجح است و خداوندان قلم
خدمتکاران صاحب شمشیرند چون تو اهل قلم را برا اهالی تیغ تفضیل میبینی وجه ترجیح را تقریر نمای دبیر گفت پادشاه جهان پناه بر
مسند عز و اقبال و سریر جاه و جلال هزار سال باقی باد شمشیر بجهة دفع اعدا بکار آید نه بواسطه نفع احبا اما قلم بواسطه دوست و
دشمن محتاج الیه است دیگر آنکه بسیاری از ارباب سیف هوس عصیان و طغیان نموده رقبه از ربقه طاعت ولی نعمت کشیده
هوای استقلال کرده اند و هرگز کسی از اصحاب قلم بسمت بیوفائی و عصیان دولت و صفت کفران نعمت متسم و متصف نگشته
سوم آنکه اهل قلم خزانه ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب سیف باعث خرج خزانه اند و تا دخل صورت نبندد خرج ممکن نبود و این
تقدم ظاهر است چهارم آنکه اهل شمشیر ازرای صایب عاری و عاطلند و بخیر شمشیر زدن امری دیگر از ایشان نیاید و قهر و دفع خصمان
برای دوربین آسانتر روی نماید پادشاه بعد از استماع این فصول دبیر را تشریفات داده امیر را بانعامات خوشدل ساخت
و فرمود تا هر دو مصافحه کردند **فصل دهم از جزو دویم در بیان شمه از لطایف حکایات ندما**
و معاشران از اسحق موصلی که رئیس ارباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را بدرجه کمال
رسانیده او بود روایت کرده اند که ابراهیم بن مهدی برادر هارون الرشید بغایت ندیم و ظریف و خوش محاوره بود و در سلک
و در سلک ندمای برادرزاده خود محمد امین انتظام داشت و در مجلس شراب لطیفهای مرغوب و نکات خوب بزبان می آورد
و عود نیکو مینواخت نوبتی در مجلس طرب کلمه گفته امین از او آزرده شده او را از مصاحبت و منادمت خویش محروم ساخت
ابراهیم کنیزکی مطربه داشت که سنبل گل پرچینش بسلسله مشکین پای دل مسکین می بست و نرگس نیم مستش الماس مژگان رگ
جان میگشاد شعر دهنش شکستی و شکر میفروش دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش از انگشت او بهر صدا که برآمدی زهره
زهره می شکافت عقده خونبهاداران عناب تر همچو چنگ خویش برگردن گرفت زخمه کرمش برانداز شکست آب همچو
آهش در دل آهن گرفت و صدف از شکت لؤلؤ مکنون هنوز زحمت الماس ندیده بود و گل رخسار و غنچه لبانش از خار
اقتباس آسیب نیافته و ابراهیم بربطی مرصع بدست آن ماه ناز داده سه بیت انشا کرده باو تسلیم داد تا وقت نواختن بربط
آن ابیات ترنم نماید و کنیزک را بحلی و زیور آراسته گردانیده او را بخدمت امین فرستاد و امین در حال او متحیر مانده فرمود تا نواختن

بربط اشتغال نماید آن دلفریب در اثنای سازآواز برکشیده ابیات مذکوره را بصوتی جانفزای خواندن گرفت و آن ابیات این است
شعر هدیه بنده را چو رد کردی گرزهی در دل تو هست آزار از زهی گر بسهو حرفی رفت تو براه کرم برا و بگذار ذلتم را بجود خویش ببخش
ببخش که چنین است عادت احرار امین تحسین نموده گفت نام تو چیست گفت هدیه امین بر زبان آورد که این نام اصلی است
یا عارضی جواب داد که امروز باین اسم موسوم شده ام که مرا بخدمت امیر فرستادند امین ابراهیم را طلبیده از سر جریمه او درگذشت
و گفت غبار نقاری که از تو در خاطر داشتم مرتفع گشت و آرزوها یک بسر بردند و امین فرمود تا پنجاه هزار درم بابراهیم دادند **حکایت**
در حبیب السیر مسطور است که محمد بن یزید دمشقی گفت نوبتی بدار الخلافه رفتم تا هرون الرشید را ملازمت نمایم گفتند که خلیفه امروز
در مجلس بزم نشسته است و با اهل حرم صحبت میدارد لاجرم مراجعت نموده در اثنای راه جعفر بن یحیی برمکی را دیدم که با گروهی عظیم
می آمد چون نظرش بر من افتاد گفت ای محمد امروز با ما موافقت مینمائی تا با یکدیگر بمنزل رفته لحظه بفراغت بگذرانیم هر کجا میرود
آنسرور دوان در قدمم و جعفر بمنزل رفته ملازمان از رخصت انصراف داده حاجب خود را طلبیده گفت هیچکس را مگذار که پیش ما آید
مگر عبدالملک را و مراد جعفر عبدالملک ندیم بود که از ندمای او بمزید تقرب اختصاص داشت آنگاه جامه زربفت پوشیده مثل
آنجامه نیز در من پوشانیدند و کنیزکان مغنیه حاضر ساخته اسباب عیش مرتب گشت و آنخانه مانند بهشت برین آرایش گرفت
و محفلی منعقد شد که عطارد بجهة چشم زخم آغاز دوات نگاه کرد و زهره بر نوای مغنیان بزم مانند گل جامه صبر چاک زد و خورشید
از دیدار ساقیان لاله عذار ذره وار برقص آمد و اقداح افراح بگردش درآمد و مجلس بزم از نیکویان سروقد چون گلزار و شاهدان
گلنار خد ماه پیکر بستانی بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین و یا آسمانی مملو از مشتری و زهره و پروین ساقی چون نرگس ساغر
زرین بکف گرفته و قدح می ناب چون قمر در منازل فرح و سرور گردان گشته شعر میی برنگ عقیق یمن که چون ز قدح دهد
فروغ تو گوئی ستاره یمن است و چون دو رچند گذشت عبدالملک بن صالح هاشمی که از غایت جلالت قدر با خلیفه شراب
میخورد و با او در مجلس بزم بنی نشست درآمد چون حاجب این عبدالملک را با آن عبدالملک غلط کرده بود چون جعفر او را دید
متغیر شد و غمگین گردید عبدالملک چون آثار تغیر در بشره جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط نموده جامه زربفت طلبیده بآن لباس
ملتبس گشته و قدحی شراب که در وصف آن گفته شعر طبع از و پر آفتاب و چشم از و پر مشتری چشم از و پر در لعل و مغز از و پر مشک ناب
از ساقی دلفریب گرفته درکشید چون جعفر اینصورت را مشاهده فرمود شکفته شده دست عبدالملک را بوسه داده گفت التماس
دارم که بیان فرمائید که بچه جهة بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده اند شعر چه بسان فزون نشود قدر آستانه ما که
آفتاب قدم می نهد بخانه ما عبدالملک گفت این مجلس مقتضی آن نیست که زبان بیان بملتمسات خود بگشایم و حاجات خود را
بر صفحه بیان نگارم شعر نمیگویم غم بسیار پیش چشم بیمارت که از بسیار گفتن خاطر بیمار میرنجد جعفر مبالغه و الحاح از حد اعتدال
درگذرانید عبدالملک گفت بر حاشیه خاطر امیر از رهگذر من غباری نشسته التماس رفع آن از تو مینمایم جعفر گفت این سهلست بجدی
دیگر اشارت باید فرمود عبدالملک گفت پنجاه هزار درم وام دارم و ادای آن از کرم امیر امید دارم جعفر گفت زر حاضر است
اما بنده را حد آن نیست که باداء آن قرض مخدوم جرأت نمایم فردا از خزانه امیر تسلیم خواهد نمود دیگر بنده را باشارت خدمت سرافراز
نمایند عبدالملک گفت پسر مرا قابلیت تربیت هست اگر خلیفه او را بعنایتی مخصوص فرماید گنجایش آن دارد جعفر بر زبان آورد
که امیر مخدوم زاده را منظور نظر شفقت ساخته دختر خود غالیه را با او در سلک ازدواج کشید و امارت ولایت شام را باو
ارزانی داشت من با خود گفتم مگر سورت شراب در جعفر اثر کرده سخنی میگوید و الا تمشیت آن مهمات کلیه چگونه صورت بندد
خصوصا دختر پادشاهی را بی توقف او بشوهر دادن امری محالست روز دیگر بدار الخلافه شتافتم مجلس خلیفه را بوجود اکابر
و معارف و قضات و بنوهاشم مملو دیدم از سبب آن اجتماع پرسیدم گفتند امیر دختر خود را به پسر عبدالملک میدهد در
این اثنا عبدالملک درآمده هارون او را مخاطب ساخته گفت غبار نقار ترا از خاطر شستم و فرمودم تا وام ترا ادا نمایند
و دختر خود غالیه را به پسرت دادم و او را امیر شام گردانیدم من از استماع این کلمات متحیر ماندم و چون مجلس آخر رسیده

خلایق متفرق گشتند من خود را بجعفر رسانیدم و پرسیدم که این مهمات عظیم را در یکشب چگونه ساختی جواب داد که شب در خانه خود
بودم اما صباح بخدمت خلیفه رفتم از من سؤال نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را من اوله الی آخره عرض کردم گفت غم
مخور که هرچه از عبد الملک تقبل نموده ما نیز بر آن نهج حکم فرمودیم و بامضای آن رضا دادیم مسوّد اوراق گوید چنانچه بی تصلّف و
تکلّف از زمان آدم الی یومنا هذا هیچ وزیری بحشمت و مروت و مکنت و سخاوت و کمال و شفقت نسبت بعلما و ارباب استعداد
بل عامه رعایا و کافه عباد با آل برمک برابری نمیتوانند نمود و آنچه از آن طایفه بمردم رسیده عشر عشیر آن از هیچ وزیری صادر نشده و حکایت
که بعد ازین مذکور خواهد شد برین دعوی گواهی عدل و شاهدی فصل است **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون هرون
الرشید استیصال خاندان برمکیان نمود فرمان داد که هیچکس زبان بمدح آن طایفه نگشاید و ثنای ایشان بر زبان نیاورد و در این اثنا
پیری که از ندمای یحیی برمکی بود هر روز کرسی بر موضع خانهای برمکیان بود که در آنوقت بواسطه سیاست هرون بسمت عالیها سافلها گشته
بود و مینهاد و بر آن کرسی نشسته زبان بمآثر و مفاخر آل برمک میگشود شعر کای طفل دهر اگر تو ز پستان حرص و آز روزی دو شیر
دولت و اقبال برمکی در مهد عهد غره مشو از کمال خویش یاد آور از زمان بزرگان برمکی و همواره صفت سخاوت و مکرمت آن طایفه را
چون هزاران به هزاران زبان ادا مینمود این سخن بخلیفه رسیده فرمود که پیر را حاضر سازید و چون بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند پیر را
مخاطب ساخته گفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح طایفه که بسیاست و غضب ما گرفتار گشتند خوض کردی بفرمایم تا ترا
عقوبتی کنند که جهانیان از آن عبرت گیرند پیر گفت یا امیر یک سخن در خدمت تو عرض کنم بعد از آن هرچه رای عالی اقتضا نماید حکم کنند
پیر گفت که مرا منذر بن مغیرة الدمشقی گویند و پدران من در سلک اکابر و اعاظم شام انتظام داشته اند و بواسطه نوائب روزگار و حوادث
لیل و نهار ایام دولت و مکنت ایشان بهم فلاکت و نکبت مبدل گشته روزگار باسترداد عاریتی که داده بود اقدام نمود شعر چو آید
بموئی توان برکشید چو برگشت زنجیرها بگسلد و کار بجائی رسید که من دیگر در میان اقران خود اقامت نتوانستم نمود لاجرم از شام بیرون آمده
راه عراق پیش گرفتم و اهلبیت و اولاد را با خود همراه گردانیدم و چون بدار السلام رسیدم بنا بر آنکه کسی را نمی شناختم و مکان و ملجائی
نداشتم مردم خود را در مسجدی نشاندم و خود بطلب نواله بیرون آمدم و مضمون این بیت بر زبان میگذرانیدم شعر گرده ام چون میشود
تا کرده از تنور رزق بیرون میکشم لحظه تردد کرده هیچ بدستم نیفتاد غمناک و پریشان و متألم و حیران گشته آب از دیده گشادم حاصل این
ابیات بر زبان آوردم شعر هر دل چون تنور آتشین شد از آن طوفان که میبارم بدامن در این فیروزه طشت از آب چشمم همه آفاق شد بجاده
معدن اگر نه سرنگون سازیست این طشت لبالب بودی از خون دل من در این اثنا جمعی از اکابر و اعیان دیدم که در مرافقت یکدیگر می
گذشتند با خود گفتم شاید ایشان بضیافتی روند همراه بروم و خود را طعامی سازم آنگاه همراه ایشان شدم ناگاه بدر سرای عالی رسیدند پرده دار
پرده را برداشت و مرا نیز بطفیل ایشان در اندرون گذاشتند مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و فرشهای زربفت انداخته و آنچه مایحتاج بزم بود
مهیا ساخته جرات کرده داخل مجلس شدم و در صف نعال نشستم و از شخصی که قریب من نشسته بود پرسیدم که باعث بر این اجتماع چیست
و صاحب این محفل کیست جواب داد که این فضل بن یحیی برمکیست و سبب اجتماع عقد نکاحیست متقارن اینحال قاضی خطبه خواند و عقد بست
و خادمان بمجلس در آمده پیش هر یک از اهل مجلس طبقی زر نهاده و پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه تمسکات ضیاع و عقار مشتمل بر نافه های
مشک اذفر و محتوی بر بیضهای عنبر نثار کردند تا بحسب اتفاق هر قباله مسطور باشد ملک وی بود از آنجمله دو تمسک بدست
من افتاد چون مردم برخاسته روان شدند من نیز بشرط سوفت بجا آوردم غلامی دست من گرفته گفت امیر ترا میطلبد با خود گفتم واویلا
همین لحظه زر و قبالات را خواهند گرفت شعر عزیمت کرد روزی عنکبوتی که تا بندد پر و بالش ز پرواز زبانی کار در بیکار او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد چو آن شهباز گرد از وی کناره نماندش غیر تاری چند پاره قصه من نیز بعینه همین طریقست
صیدی کرده ام که قوت ضبط آن ندارم پس ناچار با خادم همراه شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داده گفت
ای مرد چون ترا در میان اینجماعت غریب دیدم خواستم که شمه از حال تو استفسار نمایم که از کجائی و چون باینجا افتاده من قصه خود را به
نوعی بیان کردم که این فضل رقت نموده فرمود تا تشریفی فاخر آورده در من پوشانیدند و گفت امشب پیش ما باش گفتم ای خداوند دل

وعیال من غریب اند و بیکس و کس نیست که تعهد ایشان نماید فرمود که چون ایشان را در خانه خدا گذاشته صاحب خانه ایشان را گرسنه
و بفضل خویش بنده از بندگان خویش را بتعهد ایشان برانگیزاند من نیز خواستم که دیگر عذر گویم آنشب در خدمت او بودم روز دیگر
غلامی را با من همراه ساخته رخصت داد چون خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم اطفال من
در فلان مسجدند غلام گفت با من همراه باش که تو در این ملک غریبی چون اندک مسافتی طی کردیم بخانه درون رفته مرا نیز همراه خود برد
چون بدر سرای رسیدم سرائی دیدم در غایت نزاهت و طراوت و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر مفارش
بتکلف نشسته و آنچه محتاج الیه آدمیت مهیا گشته پرسیدم که شما را که اینجا آورد گفتند دیروز نماز شام ملازمان فضل ما را باینجا
آوردند و این اسباب را آورده گفتند این انعام امیر است نسبت بشما من چون این حرمت از برمکیان دیدم خدمت ایشان لازم گرفتم و اگر
اکنون زبان به ثنا و شکر ایشان گویا نگردانم بکفران نعمت که موجب خسران دنیا و آخرتست در مانم هرون آب در چشم آورد و طبقی
زرین که پیش او بود برداشته بجانب من انداخت و گفت برو که ترا از ذکر دم شیخ طبق را برداشته گفت یا امیر هذا ایضاً من برکة البرامکة
و این معنی در میان عرب مثل شده است **حکایت** از ابو محمد بسام رویت است که گفت میان پدرم و حسن بن ضحاک ندیم محمد امین
دوستی بود و چون نوبت دولت امین بآخر رسید و کوس سلطنت مامون باطراف جهان بنوازش در آمده مدتی از این در گذشت
روزی در خدمت پدر بمنزل حسن بن ضحاک رفتیم پدرم با او گفت ای برادر مدتیست که تو بواسطه سعایت غمازان از عمل و منصب دور
مانده وجوه اخراجات تو از کدام ممر حاصل میگردد حسن گفت مرا از فواضل انعام گذشته محمد امین و حرم او چندان باقی مانده است
که اسباب معیشت من و اولاد من میسر خواهد بود و سبب آن انعام این بود که روزی محمد امین مرا بخلوت طلبید و گفت ندیم
اسرار و دیعتی است که جز در خزینه سینه کرام نتوان نهاد و افشای سر کار آزاد مردان نیست من ترا بر ستری از اسرار خود اطلاع
میدهم باید که او را محافظت نمائی گفتم هر رازی که امیر با من گوید با جان از صندوق سینه بیرون نهم امین گفت من کنیزکی
دارم که نور جمالش انگشت در دیده فلک دوار مینهد و سنبل جعد مالش بازار عنبر می شکند و لام زلف چوگان مثالش
جهان فراخ بر چشم تنگ ترک از حلقه میم میکند و نون ابروی کمان کردارش از قد الف پیکر شیفتگان زاهدان را چشم و دل [illegible]
شعر گل لبی منصب پیرایه او جست و نیافت پای گل تا بسر از جستن او پر خار است همه سرمایه زر خساره و هوش کرند گل اگر
رنگ فروش است و صبا عطار است و با اینهمه حسن و جمال و غنج و دلال لحن روح افزای جماد را بلسان ذره در رقص می آورد و نغمه
دلگشایش بلبل را از شاخ گل می افکند و آواز چنگ از چشم سنگ خون می باراند شعر در پرده شرم رفت بلبل چون ناله چنگ او
برآمد وز نغمه جانفزای او عقل سرگشته بشکل زمر آید و من هزار دل بسته چرا دادیم و آن دلفریب بحسن خود مغرور شده شعر
ناز از اندازه بیرون میکند وز جگر خوردن دلم خون میکند وامروز فرموده ام تا در شبستان حرم مجلس بزم ترتیب دهند و او را
حاضر کنم و کنیزکی دیگر دارم هم مطربه که در هنر و جمال با او برابری میکند او را نیز احضار فرمایم باید که هر گاه آن دلارام زیبا گوی و آن
بدخوی نیکوروی چنگ نوازد و سرود گوید تو بدخوی را تحسین نمائی و با او التفات نکنی و نیکوخوی را بمزید احسان سرافراز گردانی
و تعریف حسن و ساز او از حد درگذرانی و چون آن نازنین خطاکار چنگ بر چنگ زند و آهنگ سرود کند بگوی که این ساز از
پرده بیرون است و اصول آن درست نیست و در وقت نغمات آن دیگر قسم ادا کنی بلکه جامه بدری و چون بفرموده عمل نمائی مکافات
آن بر ذمت همت ماست چون بمجلس بزم حاضر شدم و اقداح راح گردان شد و دلها از سوز عشق مشبک و سرها از سورت
شراب گران گشت کنیزکان حاضر آمدند و آن یکی که در جمال و کمال رشک بتان چین بود سماع آغاز کرده نغمه پر لطف بطائر عقل از
قفس دماغ من بیرون پریده و قوت شراب عنان خویشتن داری از دستم ربوده بی اختیار آواز تحسین بر فلک
برین رسانیدم و از مشاهده آن روی زیبا و از استماع آن خوش شد رعنا زمام عقل بدست توکل حیرت دادم و پیراهن بدریدم شعر
دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست چون آن کنیزک دیگر آغاز نغمه کرد تحسینی چنانکه باید از من صادر
نشد چه بتکلف خود را بر آن میداشتم و بجهت رضای خلیفه تحسینی میگفتم شعر چشمی که ترا دیده بود ای دلبر خود چون نگرد

بسوی مطلوب دگر و چند نوبت آن هر دو پری پیکر حور سرشت سازندگی و خوانندگی کردند و صورت حال بطریق معهود از من صادر شد
خلیفه رنجیده فرمود تا باستخفاف تمام مرا از مجلس بیرون کردند و یکماه از خدمت او محروم ماندم و هر که این قضیه شنید مرا ملامت
کرد بعد از یکماه آفتاب فرح از مطلع اقبال طلوع کرده آمین کس بطلب من فرستاد رسیدم که خلیفه کجاست خادم گفت در مجلس
انس است چون بخدمت شتافتم مجلسی دیدم بدستور روز اول و همان کنیزکان حاضر بودند پیش رفته پای امیر را بوسیدم وی گفت
شعر معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد آن ناز و سرکشی بمحبت و دلخوشی مبدل گشت و جهة
آنکه خلاف ما کرده بودی خاطر ما از تو گرفته بود اما امروز بشفاعت دوست از جریمه تو گذشتیم و ده هزار مثقال طلا تو ارزانی داشتیم
همین لحظه از خزانه دار بستان کنیزک گفت بنا بر آنکه خاطر امیر بسبب من از تو رنجیده و تو ایذای بسیار رنجه من هدیه من نیز ده هزار مثقال
طلا بتو دادم حکایت صاحب عباد وزیر آل بویه که مانند او وزیری کامل مستقل کم نشان دهند و در علم و فضل شهره روزگار
بود در کفایت و کیاست و فراست و فصاحت و بلاغت معروف صغار و کبار گفت که من بسیار با ندما و خوش طبعان صحبت داشتم هرگز
چنان نشد که یکی از لطایفه با من سخنی گفته باشد که جوابی دلپذیر علی الفور بخاطر من نیامده الا آنکه روزی با ندیمی نشسته بودم در آن
زردالو بمجلس در آوردند و آنرا باشتهاء تمام از آن زردالو تناول مینمود چندان از آن خورد که ترسیدم بمرضی گرفتار گردد گفتم که
حکما گفته اند که زردالو اسهال آورد و صفرا را انگیزاند ندیم بر زبان راند که حکما گفته اند که طبابت میزبان قبیح است من خجل شدم و هیچ
نتوانستم گفت حکایت آورده اند که معلم ثانی ابونصر فارابی عزم حج کرد چون بری رسید خواست که بمجلس صاحب عباد
رود و او را به بیند که آوازه فضایل صاحب بسمع او رسیده بود و صاحب همواره آرزو میکرد که بملاقات معلم ثانی فایز گردد و از خبر حسن
فضایل او خوش شده چند درین وقت ابونصر متنکر وار بمجلس او درآمده چون بلباس اهل فضل و علم ملبس نبود کسی او را التفات کرد
ساعتی نشسته چون مجلس ساز منعقد شد که دو نی از آستین بیرون آورده چوبها بدان وصل کرد و تیری که تاری چند از موی اسب را در او
بسته بود بیرون آورده آغاز قیچک نواختن کرد و قیچک از مخترعات معلم ثانیست نوبت اول فصلی چنان نواخت که اهل مجلس همه
بخندیدند و فصلی دیگر نواخت که مجلسیان باتفاق خون از دیده فرو ریختند و فصل ثالث چنان ساز نمود که مجموع بیهوش شده
بخواب رفتند و معلم ثانی بر دسته قیچک نوشت که جاءکم فارابی ما استظهرتم به فقد غاب چون صاحب بهوش آمد هر چند سازنده را
بیشتر طلبید کمتر یافت و چون بر ساز او نگریست و آن نوشته بخواند بغایت متألم شده گفت النعمة مجهولة ما دامت محصولة فاذا
فقدت عرفت و هرچند در طلب او سعی نمود میسر نشد چه باز و از جانب ری بشام رفته بود و چون بدمشق در رسید روز که مجلس
اتابک علاء الدوله پادشاه آن ولایت بوجود علما و فضلا مشحون بود بآن محفل درآمده سلام کرد و بایستاد اتابک فرمود که بهر جائیکه
مناسب قدر تو باشد بنشین معلم ثانی در گوشه تخت پادشاه نشسته اتابک از این معنی در تاب شده بزبانی غیر مشهور و لغتی که غیر از پادشاه
و غلامان دیگری نمیدانست گفت که این مرد ترک ادب کرد چون برخیزد او را سیاست نمایید معلم ثانی گفت ای ملک از من چه گناه صادر
شده که بسیاست من امر فرمودی اتابک گفت تو این لغت از که آموختی که میان مردم متعارف نیست ابونصر جواب داد که من
همه لغات این جهان عالمم در اثنا یکی از علما سخنی نقل کرد همگنان در مقام افاده و استفاده برآمدند شعر فتادند در عقده پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ معلم ثانی آن بحث را بر ایشان تمام کرده سخنی نقل کرد که هیچکس نتوانست که با او مباحثه نماید
آخر الامر کار بجائی رسید که هر چه بر زبان معلم ثانی گذشت علما بر پشت کتابها نوشتند علاء الدوله گفت تو معلم ثانی هستی گفت هستم
پادشاه از روی عذر خواسته گفت چون مولانا را نشناختیم بنابر آن از من گستاخی سر زد معلم ثانی زبان بدعای پادشاه
گشوده علاء الدوله بحضور او اظهار استبشار نموده چون علما متفرق شدند اهل موسیقی و ارباب ساز بمجلس درآمدند و ابونصر
در آن علم دخلهای درست کرده علاء الدوله متعجب شده گفت مگر استاد علما در فن موسیقی نیز دخلی فرموده اید گفت
بلی آنگاه بهمان دستور که در مجلس صاحب مهیا کرده بود قیچک ترتیب داده بطریقیکه مذکور شد سه فصل نواخت و علاء
الدوله چنان شیفته صحبت ابونصر شده که یک لحظه بی او شکیبا نبود و از معلم ثانی التماس نمود که بمصاحبت او رضا دهد

ابونصر بقدم رضا پیش نیامد عاقبت بعد از تکلیف بیشمار و مبالغه بسیار بر آن مقرر شد که معلم ثانی یکسال در مصاحبت و منادمت
علاء الدوله روزگار گذراند آنگاه بجانب مکه توجه نماید اتابک خزانه دار را فرمود گفت که هر چه معلم ثانی خواهد بی توقف تسلیم نما
گویند که ابونصر زیاده از چهار درهم نگرفت و باعث بر اخذ آن محقر آن بود که روزی معلم ثانی ببازار دمشق رفته کفشگر پسری دید
که سنبل بر سمن و تابش کمند در گردن خورشید می انداخت و عارض مانند قرص آفتابش رایت نیکوئی از محدب افلاک می افراخت شعر
صبح از رنگ از آن عارض چون مه دادی شام از تیرگی از طره کوته دادی طاق ابروش همی جفت بلا کردی دل چشم آهوش
همی بازی روبه دادی حکیم را نسبت باو تعلقی دست داده روزی دید که آن نازنین پسر چرمی بدندان گرفته بدستور سایر
کفشدوزها بر میکشید معلم ثانی از آن معنی در تاب شده پرسید که هر روزی این پسر چه مبلغ کار میکند گفتند دو درم حکیم
فرمود که حیف است که لب و دندان این پسر مصاحب چرم خر شود من چهار درم میدهم که او دیگر کار نکند و آن مبلغ را از خزانه دار
اتابک گرفته باو خوان میداد و بعد از یکسال متوجه مکه گشته بحسب اتفاق جمعی از قطاع الطریق بسر راه آمدند و چون معلم ثانی
در غایت شجاعت بود و تیر نیکو می انداخت چنانکه تیر او خطا نمی شد بمحاربه اقدام نمود چند نفر از دزدان بضرب خدنگ
بر خاک هلاک انداخت و عاقبت بزخم تیر یکی از آن ملاعین بعالم آخرت شتافت و این خبر با اتابک علاء الدوله رسیده بغایت
مضطرب و بی آرام گشته بر اقفای آن افضل یگانه و فوت آن عالم زمانه تأسفها خورده فرمود تا تحقیق نمودند که آن جماعت
قطاع الطریق از کدام قبیله اند آنگاه فوجی از عساکر نصرت آثار را نامزد فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده و سیاه و سفید
آن قبیله را بقتل آورده متنفس از آن طایفه زنده نگذاشتند **جزو سوم از اجزاء عشره و آن نیز**
مشتمل است بر ده فصل **فصل اول** در بیان معالجات غریبه که از اطباء مسیحا دم صدور یافته است
فصل دوم در ذکر احکام عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته **فصل سوم** در ذکر بعضی از شعراء و بعضی از اشعار ایشان
فصل چهارم در بیان شمه از مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و منشأ اختراع آن **فصل پنجم** در
بیان احوال زیرکان صاحب فطنت و عاقلان باکیاست **فصل ششم** در بیان احوال معبران و حکام در حکمت که
بر زبان آن طایفه جاری گشته و موافق واقع افتاده **فصل هفتم** در بیان فواید حیا که رکنی است از ایمان **فصل هشتم**
در ذکر تواضع و حسن فایده خوی نیکو **فصل نهم** در فضیلت علم و صفت عفو و اغماض که شیوه احرار و پیشه ابرار است
فصل دهم در بیان صفت علو همت و فوایدی که بر آن مترتب میشود **اما فصل اول در ذکر معالجات غریبه**
که از اطباء مسیحا دم صدور یافته امام شمس الدین محمد شهرزوری مؤلف تاریخ حکما آورده که اول شخصی که
وضع صنعت طب نمود جد بقراط اسقلیپیوس اول بود و این علم او را بتجربه بدست آمده لاجرم حکم و تجربه مقصور بود تا زمان منوس
طبیب مدار بر تجربه بود و چون منوس ظاهر شد تجربه تنها را خطا شمرده قیاس را با تجربه یار ساخت و مدتی اطبا بقیاس و تجربه
عمل میکردند تا برآمد پس طبیب اسکار شد و تجربه را خطا اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان
او اختلاف پیدا شده بعضی تتبع تجربه را بر خود لازم شمردند و بعضی در اصالت قیاس سخن گفتند و زمره بر زبان آوردند که علم
طب عبارت از دانستن و بکار بردن حیله چند است که متضمن تجربه است و تا زمان افلاطون حکیم این اختلافات استمرار داشت و
چون او در اقوال متقدمان امعان نموده دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را
با تجربه منضم کرده و نسخ طوایف ثلاثه را لبوز نهد و کتب قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس بودند باقی گذاشت و بعد از هزار و
چهارصد و بیست سال از فوت افلاطون اسقلیپیوس ثانی پدید آمد و رای افلاطون را صواب داده بر آن اعتماد کرد و بعد از فوت
اسقلیپیوس دو فوق طایفه از مستفیدان او که بخلاف رای او معالجه میکردند بقراط با کمال فضایل فرزند او و حید آمد و صنعت
طب باهتمام او تقویت یافت و چون دید که بنا بر منع غریبان از تعلم علم طبابت فن اندراس میابد مجموع مسایل طبی را تدوین
نمود بتعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد و فرزندان را وصیت فرمود که در افلاد اصحاب ذکا و فطنت مواظبت نمایند و .

وببرکت آن رای سدید و فکر جمیل او این علم شریف در میان خلایق انتشار یافت و صیت معالجات با صواب او بهمه آفاق رسید آورده
که یکی از ملوک فرس رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره که مولد و مسکن بقراط بود فرستاد استدعای حضور حکیم مشار الیه نمود فرمود که
یک قطار زر که صد و بیست رطل زر بود و هر رطلی نود مثقال جهة توشه راه آن یگانه زمین تسلیم نماید و چون فیلاطیس خراج گذار
بهمن بود جز اطاعت چاره ندیده با بقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعد نمائی خود را بلکه مجموع این ولایت را در مقام سخط و غضب
ملک عجم آری چه امثال ما را طاقت مقاومت پادشاه عجم نیست بقراط از این حدیث امتناع نموده در رفتن تعلل مینمود و چون که
سؤال و طلب مکرر در میان عدم اجابت بقراط و استدعای ملک فرس مضطر شد و رفتن و نارفتن او را مصلحت و صواب
دید اهل شهر باز گذشت و ایشان از اخراج او امتناع مینمودند و قتل و نهب را بر مفارقت وی اختیار کردند و رسول چون مبالغهٔ
آن طایفه را در نارفتن بقراط ملاحظه نمود صورت واقعه را معروض بهمن کرد و آنها دست از طلب او برداشت گویند که بقراط در معالجه
درویشان بیشتر طریق احتیاط مرعی داشتی و از ایشان برسم استعلاج چیزی نگرفتی و از امرا و توانگران بجز طوق زرین و دستوارهٔ
مرصع چیز دیگر قبول نمودی **حکایت** آورده اند که جوانی از بغداد بری می آمد در اثنای راه علتی عارض او شد که هر گاه آب خوردی
بسرفیدی و خون بسیار بسرفه دفع شدی و چون بری رسید بخدمت محمد زکریا رفته استعلاج نمود محمد زکریا با وی گفت مرض جسمانی
در تو نمی بینم اما بگوی که در راه از کجا آب میخوردی جواب داد که از آب بحیرها حکیم فرمود که در اینباب علاجی بخاطر من میرسد مشروط بر
آنکه هر چه فرمایم بخوری و اگر امتناع نمائی باکراه و جبر غلامان من بخورد تو دهند جوان قبول نموده طبیب فاضل فرمود تا مقداری
طحلب که فارسیان آنرا سبزهٔ غوک تعبیر مینمایند از ته جوی آب و کاریز بیرون آورده جوان را باکل آن فرمود بیچاره مقداری از آن
بهزار تشویش بکار برده از خوردن باقی امتناع نمود محمد زکریا فرمود تا غلامان جوان را انداخته آنها را بزور در حلق او کردند و چون
دستها از او داشتند قی بروی مستولی شده فضلاتیکه در میان معده داشت بود دفع شده در میان آن فضلات دیوچه زنده
دیدند حکیم گفت که اینجانور در آب بوده است و تو آنرا خورده در فم معده تو چسپیده بود و آنموضع را مجروح ساخته چون طحلب
تو دادم دیوچه بنابر میلی که بآن دارد از فم معده تو جدا شده در اثنای قی با طحلب بیرون آمد **حکایت** آورده اند که نوبتی
حجاج ظالم با طبیبی از درد سر شکایت کرد طبیب گفت پگاه طعام خورده حجاج گفت چنین است طبیب گفت بفرمای تا طشتی پر از
آب گرم حاضر کنند و پای در آنجا نه خواجه سرائی در آنجا استاده بود بر زبان آورد که پای را با سر چه نسبت است امیر از درد سر شکایت
و تو میگوئی پای در آب نه طبیب جواب داد که سر را با پای همان نسبت است که خایه را با زنخدان که چون خایه ترا کشیدند موی از زنخدان تو
بیرون نیامد **حکایت** در کتاب فرج بعد از شدت مذکور است که در مصر طبیبی بود قطیع نام وقتی مردی از معارف مصر بسکته
گرفتار شده طبیبان هر چند در آنباب معالجات کردند فایده بر آن مترتب نگشت اولیای او باسباب تجهیز او مشغول کردند
فایده بر آن مترتب نگشت اولیای او باسباب تجهیز او مشغول گشتند قطیع گفت خود شما دل از و برداشته اید مرا تدبیری بخاطر رسید
بدان عمل نمایم اگر از حیات او چیزی باقی باشد شفا یابد و الا ضرری بوی نرسد قطیع تازیانه طلبیده برخاست و ده تازیانه بقوت
تمام بروی زد و نبض او را احتیاط کرده حرکتی در او نیافت غلام را فرمود تا ده تازیانه دیگر بقوت هر چه تمامتر بر مسکوت زد هم
اثر نکرده ده تازیانه دیگر فرمود تا بروی زدند چون ملاحظه نمود اندک حرکتی در نبض او پدید آمد قطیع اطبا را گفت که نبض مرده
حرکت میکند گفتند نه آنگاه فرمود که تازیانه بروی میزدند که بنالیدن آغاز کرده چشم بمالید و بنشست از و پرسیدند که ترا چه
حالت پیش آمد و خود را چگونه می یافتی گفت مرا خواب برده بود که هرگز خوابی چنان نکرده ام قطیع غذائی موافق باو داده صحت یافت
اطبا از قطیع پرسیدند که باین معالجه چگونه متفطن شدی جواب داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم و جمعی از اعراب را بدرقه گرفته بودم یکی
از آنطایفه از شتر افتاده سکته شد پیری هم از رفقای ایشان تازیانه بروی میزد تا مسکوت برخاست من دانستم که بضرب تازیانه
حرارت غریزی در بدن او اعادت کرده و او را بر افراخته کرد **حکایت** هم قطیع گفت مردی از اهل بغداد را مرض استسقا
حادث شده هر چند اطبا معالجه فرمودند مفید نیفتاد و آن بیچاره دست از جان شسته ترک استعلاج نمود و هر چه آرزو کردی خوردی

روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی ملخ بریان میفروخت مستسقی ده رطل از آن ملخ خرید و بخورد بعد از لحظهٔ اسهال عظیم در
طبیعت او حادث شده قرب دویست مجلس او را اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا بتمام از و زایل شده طبیبی او را دیده از
کیفیت صحت او استفسار نموده مرد صورت حال باز نمود طبیب گفت آن ملخ فروش را میشناسی گفت هر روز از در خانه من میگذرد
طبیب از او التماس نمود که او را بمن نمائی روز دیگر ملخ فروش را پیش طبیب برده طبیب از وی سؤال نمود که این ملخ را از
کسی میخری یا خود صید میکنی جواب داد که خود صید میکنم طبیب از و درخواست که آن زمین را بمن نمای ملخ فروش طبیب را
بموضعی برد که آن ملخ را در آنجا گرفته بود طبیب ملاحظه کرد دید که مازریون در آنموضع بسیار رسته بود گفت ملخ از این دوای
خورده بوده است لاجرم آنخاصیت از و ظاهر شد اگر یکمثقال مازریون بمستسقی دهند مجموع مواد باسهال دفع کند اما در استعمال
آن خطری عظیم است و چون در ملخ سورت آن شکسته شده بود ضرری بآن شخص نرسید **حکایت** آورده اند که چون آوازهٔ
فضیلت جالینوس باکناف و اطراف جهان منتشر شد از بلاد و امصار حکما و اطبا از جهة استفاده بخدمت او می شتافتند و از رای ثاقب
تاثیر او اقتباس فواید مینمودند و در آن عهد در هندوستان طبیبی بود در غایت حذاقت و مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس
خبر یافت بخدمت او شتافت و چون بملازمت مامور رفته حکیم را دیده اصلا از حال خود سخنی بر زبان نیاورده احوال خود را پوشیده
میداشت در این اثنا شخصی که هزار پائی بگوشش در رفته بود و در دماغ او محکم گشته و حیات را بر آنمرد منغص کرده بخدمت
حکیم آمده حال خود عرض کرد جالینوس گفت این قضیه علاجی دارد اما بسی خطرناکست اگر ورثه تو رخصت دهند و تو مرا بحل
کنی در آنباب تدبیری اندیشم آنشخص مردم خود را طلبیده حاضر ساخت و بموجب فرمودهٔ جالینوس اعتراف نمودند آنگاه آنمرد را
بحمام برده داروئی بخورد او داد که شعور از وی زایل گشت حکیم با سترهٔ بندهای سر او را بریده کاسهٔ سرش برداشت آنجانور را دیده که پاهای
در پردهٔ سر آن بیچاره محکم کرده بود جالینوس خواست که با انبره آنرا بردارد حکیم هندی بر جام حمام برداشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس
میخواهد که با انبره آنجانور را بردارد آواز داد که ای استاد اگر آنرا با انبره برداری چون پاهای خود در پردهٔ مغز سر محکم کرده آن
پرده دریده گردد و آن همه سعی بیفایده شود جالینوس گفت بخدای که تو حکیم هندی که آوازهٔ مهارت تو بگوش من رسیده
فرود آی تا باتفاق باینکار پردازیم حکیم هندی فرود آمده و بحمام در آمد جوالدوزی گرم کرده بر پشت جانور نهاد چون
حرارت آهن باو رسید پاها از پرده سر آنمرد جدا کرده آنگاه جالینوس با انبره آنرا برداشته قحفه سر مریض که آنرا قحف گویند بجای
خود نهاد و بمرهم علاج میکرد تا بمرهم اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت و بعضی اینمعالجه را نسبت بارسطاطالیس کرده اند و الله اعلم
حکایت آورده اند که مردی را مخرج اسفل مقعدش مسدود شده و ورم کرده بود و هر چه میخورد طبیعت آنرا از طرف بالا دفع
میکرد و اطبا از معالجهٔ آن عاجز مانده مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال سیماب بخورد مریض بفرموده عمل نمود و دفع آن
مجری گشاده شده آن ورم بر طرف گشت از محمد زکریا پرسیدند که بیان فرمای که حکمت در دادن سیماب چه بود جواب داد که روده
او منکوس شده بود و قوت سیماب او را بحالت طبیعی برد **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد الشدة گفت که نوبتی بخدمت قاضی القضاة
بغداد رفتم او را غمگین یافتم پرسیدم که باعث بر حزن مولانا چیست جواب داد که مانی طبیب وفات یافته مولانا را گفتم شما را التقا با او در این
جهة چرا غم باید خورد حال آنکه مانی مردی مبتدع و بدنام بود قاضی گفت معذالک او در علم طب مهارتی کامل داشت که اگر در این
شهر کسی را مرضی حادث شود مانند او کسی نباشد که در معالجهٔ او سعی نماید کار دشوار شود آنگاه گفت در جوار من یکی از مخدرات را درد
عظیم در رحم پیدا شده از حیات مایوس شد مانی را حاضر کردند و صورت واقعه را باو گفتند بعد از تفحص بر زبان راند که اگر موضع علت را
بمن نمایند و بگذارند که من دست در آن محل برم علاج میسر گردد و الا فلا و چون مانی مردی پیر بود و رخصت شرعی در آنباب وارد است
بآن رضا دادند مانی فرمود تا آن مخدره را بخانه تاریک بردند و جمعی زبان او را محکم گرفتند مانی دست در فرج نموده بعد از لحظه
جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورده گفت اینجانور باعث آنوجع بود گفتند تو این معنی از کجا دانستی جواب داد که از مبادی
مرض سؤال نمودم گفت روزی از چاه آب برآوردم و در طشتی ریخته در آن نشستم و بعد از آن صورت آنوجع سانح شد کن

دانستم جانوریکه از اکاول گویند در آن آب بوده و چون در طشت نشسته در فرج وی خزیده بر سر رحمش مستحکم شده گوشت آن موضع را میخورد و آن محل جراحت شده وجعی مفرط بدان سبب بروی مستولی گشته بود **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که چون نصر بن احمد سامانی را وجع مرض مفاصل عارض ذات شده اطبا در معالجهٔ او سعی تام نمودند و هرچند جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از بخارا بری قاصدی ارسال داشته محمد زکریا را بآنولایت بردند حکیم فاضل چون پادشاه را بدید و صفت معالجاتیکه اطبا کرده بودند بشنید بر زبان آورد که مجموع علاجهای جسمانی که در این باب بایست کرده اند و هیچ باقی نگذاشته اند ولیکن یک علاج مانده است آنگاه فرمود تا حمامی تافته پادشاه را بآن بخار برده بعد از زمانی ممتد که اعصاب وا و تا داو نرم شد و عرق بسیار ازو روان شد محمد زکریا شمشیری برهنه در دست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان بفحش و دشنام گشاده متوجه پادشاه شد آتش غضب پادشاهی از استماع آن سخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی اضطرار برجسته متوجه دفع حکیم گشت محمد زکریا شمشیر از دست افکنده از حمام بیرون دوید و با ارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه صحت یافت بملازمت اشتابید و خود بر استر سوار شده راه ری پیش گرفت اما چون نصر از حمام بیرون آمد قاصدان از دنبال محمد زکریا فرستاد آن طایفه بحکیم رسیده هرچند در مراجعت او مبالغه نمودند امتناع کرده گفت من پیش پادشاهی که او را مشافهه دشنام داده باشم نمیروم ملازمان صورت قضیه را برای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا بمحمد زکریا دادند و او را رخصت انصراف دادند تا بوطن خود شتافت **حکایت** مردی نزد طبیبی رفته گفت بیمارم و ضعف معده دارم نبض مرا احتیاط کن و برای من نسخه نویس که طبیعت قوت گیرد طبیب گفت امروز چه خوردهٔ گفت روزی چند شد که معدهٔ من از کار مانده چیزی چندان نخورده ام طبیب مبالغه نمود که آن شخص بر زبان آورد که علی الصباح ناشتا پنج من خربزه خورده ام بعد از آن یکمن نان و یکمن هریسه و پانزده عدد انار و در آخر کار دلم بشیرینی میل نمود یکرطل حلوای عسل خورده ام و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت که یکمن شیرخشت و دو من ترنجبین و سه من تمرهندی و پنجمن آلوی بخارا و چهار من گلاب بدست آور که بدنی بدین ضعیفی را کمتر ازین دارو نتوان داد **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفته گفت دردی دارم آنرا علاج کن طبیب پرسید که چه درد داری گفت چند روز شد که موی من درد میکند طبیب متحیر شده گفت امروز چه خوردهٔ گفت نان و یخ طبیب گفت سبحان الله درد تو بدرد آدمیان نمیماند و نه غذات بغذای عالمیان **حکایت** شاعری مهمل گوی سردرد نزد طبیبی رفته گفت چیزی بر دلم میگردد و موجب غثیان من میشود طبیب مردی ظریف بود گفت در این روزها شعری خواندهٔ که بر کسی نخوانده باشی گفت بلی غزلی گفته ام طبیب گفت که بر من بخوان شاعر غزل خوانده طبیب گفت بار دیگر بخوان بار دیگر بخواند طبیب بار دیگر تکرار آن امر کرد چون آن شاعر سه نوبت آنغزل فرو خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی این شعر بود که بر روی دل تو میگردید و موجب غثیان تو بود چون آنرا بیرون دادی رهائی یافتی **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفته از درد شکم نالید طبیب پرسید که چه خوردهٔ جواب داد که یکرطل جو بریان کرده طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجه چارپایان تعلق باو دارد **حکایت** آورده اند که مرض استسقا عارض طبیعت واثق خلیفه شده طبیبی حاذق که در آن ایام در بغداد بود فرمود تا تنوری بزرگ تافتند و اخگرها از آن بیرون آورده واثق را در آنجا نشاندند و بعد از لحظهٔ که او را بیرون آوردند مرض زایل گشته بود و چون مدتی ازین قضیه گذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت کرد و او بر طعام خوردن حرصی تمام داشت و چون طبیب حاضر نبود تا نوبت دیگر تنور مذکور را بیشتر از پیشتر تافته اخگرها بیرون کشیده و برا در آنجا نشاندند و بعد از لحظهٔ از حرارت بیتاب شده چون او را از تنور بیرون آوردند جان تسلیم کرد

فصل دوم در ذکر احکام غریب عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته

در کتب تواریخ مسطور است که مأمون خوارزمشاه همواره علما و فضلا را رعایت مینمود و روز و شب بمصاحبت و مجالست ایشان می پرداخت بحسب اتفاق شیخ الرئیس ابو علی سینا و ابو علی مسکویه که او نیز از افاضل دوران بود و ابوریحان که از مشاهیر منجمانست در صحبت مأمون خوارزمشاه اجتماع نمودند مأمون ایشانرا از آنگاه داشته کما ینبغی بخدمت ایشان قیام نمود چون مدتی این سه فاضل یگانه در خوارزم رحل اقامت انداخته بودند

سلطان محمود غزنوی را ازین حال خبر شده رسولی باستدعای ایشان نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از وصول رسول مأمون بآن سه عزیز گفت محمود کس بطلب شما میفرستد و چون من بجهة مصلحت مملکت از اشارت تجاوز نمیتوانم نمود اگر رسول بخوارزم آید و شما در این شهر باشید ناچار امتثال مثال باید نمود و اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس و ابو علی مسکویه از ملاقات سلطان محمود امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه نسا و ابیورد پیش گرفتند و چون رسول سلطان بخوارزم رسید از رفتن ایشان خبر یافت بپایهٔ سریر سلطنت عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابو علی سینا را در کاغذها کشیدند و هر کاغذ را بولایتی فرستاده فرمود که هر کس مردی بدین صورت بیند بغزنین فرستد بالجمله هر دو ابو علی با بیورد رسیده بلدی گرفته تا از راه بیابان ایشان را بعراق برد و چون منزلی چند طی کردند روزی ابو علی مسکویه با شیخ الرئیس گفت من از زایچهٔ طالع خود دیده ام که در این بیابان راه گم کنیم و من از غایت بی آبی سفر آخرت اختیار کنم و تو بمقصد رسی اما بعد از سرگردانی بسیار اتفاقا همان روز ابری سیاه ظاهر شده بادی تند وزیدن گرفت و رعد و برق و باران عظیم روی نموده جهان از اختیان تاریکی فرو گرفت که عقل دوربین در وادی اندیشه گردان شدی و جاسوس فلک از امتداد ظلمت راه گم کردی شعر ز سیاهی شب برنگ دیجور شد چون ماه منخسف روز زرد ریخته دهر قیر بر صحرا انگیخته چرخ دوده بر برزن در آن ظلمت دلیل راه گم کرده روز دیگر که دست قضا سواد طرهٔ شب را از بیاض عارض روز برگرفت شعر چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور جهان گشا ز رخ پردهٔ شب دیجور شعاع مهر ز اوج سپهر شد پیدا چنانکه پرتو نار کلیم از سر طور صحرائی رسیدند که از نهیب آن ستاره بر آسمان راه گم کردی و سیاح صبا بهزار حیله جان از آن بیابان بکنار بردی شعر نه هیچ ساکن و جنبان در او مگر انجم نه هیچ سایر و طایر در او مگر صرصر چو شیر رایت شیر عرین او بیدل چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر و چون آفتاب بوسط السماء رسید از تف سموم بساط زمین چون کرهٔ اثیر تافته گشت و از شرار حرارت گوی زمین چون آهن در کورهٔ حداد تفیده شد سمندر گر بر آرد سر ز آتش دوزخی نپسندد که تا برگردد از تف هوا در گیردش پیکر و با وجود حرارت هوا در آن بیابان قطرهٔ آب بنظر در نمی آمد عاقبت دلیل از تشنگی هلاک شده ابو علی مسکویه نیز برحمت خدا واصل شد و شیخ الرئیس بعد از پریشانی و مشقت بسیار بنواحی استراباد افتاد و چون بآن نواحی رسیده بواسطهٔ وجه معاش در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج عالی ازو صدور یافت آوازه در استراباد افتاد که طبیبی حاذق در این شهر آمده که مانند مسیح مرده زنده میسازد **حکایت** آفتابهٔ نقره از منزل پادشاهی گم شده منجمی را آوردند تا بعلم طالع و اسطرلاب آنرا پیدا کند منجم اسطرلاب بر دست ارتفاع گرفت و بعد از ملاحظهٔ تمام گفت این آفتابه نقره را هم نقره برده است حاضران بخندیدند منجم بعد از تأمل گفت در اینجا هیچ فضه نامی هست و فضه بعربی نقره است گفتند آری خادمهٔ فضه نام هست گفت القصه اخذت الفضة بعد از تفحص چنان بود که او گفته بود **حکایت** آورده اند که در زمان ابو معشر بلخی که استاد منجمانست انگشتر پادشاه در حرم گم شد پادشاه بغایت غضبناک ابو معشر را طلبیده گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود جمعی کثیر از اهل حرم به قتل رسند چه ازین جهة ملالت بسیار دارم ارتفاعی بگیر و در طالع وقت نظر کن و نیک متوجه شو ابو معشر بعد از تأمل تمام گفت این انگشتر را خداوند جل ذکره فرا گرفته پادشاه و مقربان ازین سخن متعجب شدند و بعضی از جهال فرو خندیدند و بعد از تفحص بلیغ آن انگشتر را در میان قرآن مجید یافتند **حکایت** در ولایت مصر شاعری عبد المحسن نام توطن داشت و انحق شاعری نادر بود اما بغایت قلیل المال و پریشان حال بود و با منجمی دوستی داشت روزی از منجم سؤال کرد که هرگز در زایچهٔ طالع من نظر کردهٔ کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم منجم گفت آری نوبتی در آنباب تأمل نمودم چنان معلوم شد که در روز وفات تو صورتی روی نماید که در آنروز توانگر گردی و ورثهٔ تو برفاهیت روزگار گذرانند راوی گوید که عبد الله بن حفص که شاگرد عبد المحسن بود گوید که چون عبد المحسن وفات یافت چندان ازو نماند که کفن از آن مرتب سازند من نزد منجم که دوست او بود در رفته صورت حال باز گفتم در این اثنا یکی از ملازمان پادشاه آمده مرا بخانهٔ حاکم صور که ولایتیست از ولایات مصر برد خادمی دیدم که در پهلوی حاکم صور نشسته بود با من گفت عبد المحسن شاعر کجاست گفتم امروز برحمت خداوند تعالی پیوسته است خادم کیسهٔ که مشتمل بود بر هزار مثقال طلا و یکدست جامهٔ دیبا پیش من نهاده گفت امیر المؤمنین المستنصر

بالد این را آنچه آن فرستاده است پرسیدم که باعث بر این انعام چه بوده جواب داد که یکی از کنیزان مغنیه غزلی خوانده خلیفه پرسید که قایل آن
این ابیات کیست گفتند در مصر شاعریست عبدالمحسن نام که در زاویه خمول مانده است این اشعار از وست خلیفه این را بمن داده فرمود که چون
بمصر رسی این مبلغ بعبدالمحسن رسان **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان محمود قاصدی بطلب ابوعلی سینا و
ابوعلی مسکویه و ابوریحان منجم بخوارزم نزد مأمون خوارزمشاه ارسال داشت چنانچه سبق ذکر یافت هر دو ابوعلی از قبول صحبت محمود امتناع
نموده فرار کردند و ابوریحان متوجه غزنین گشت و چون سلطان با ارباب فلسفه و نجوم صفائی نداشت روزی که ابوریحان بخدمتش رسید
سلطان بجهة استنشاق هوا و تفرج کوه و صحرا منظری بلند برآمده بود بعد از استفسار احوال ابوریحان یکی از ملازمان را فرمود که ابوریحان را از آن
منظر بزیر اندازد و آن شخص بموجب فرموده عمل نموده حضار را در زیر آن منظر پرده بزرگ کشیده بودند و آن بر آن پرده رسیده بزمین آمد و هیچ
آزاری بوی نرسید سلطان محمود از این حال واقف شده او را طلبید از او پرسید که این معنی را در زایچه طالع خود دیده بودی گفت بلی و تقویم انجام
طلبیده بسلطان نمود نوشته بود که فلان روز مرا از بلندئی خطری هست اما آسیبی از من نخواهد رسید سلطان از منظر فرود آمده در خانه نشست
که چهار در داشت در این اثنا با ابوریحان گفت که من از کدام در بیرون خواهم رفت ابوریحان اسطرلاب برداشته تأمل نمود و رقعه نوشت در
زیر مسند سلطان نهاد محمود برخاسته فرمود که جانب یمین شکافته از آنجا بیرون رفت و چون رقعه ابوریحان بیرون آوردند نوشته بود
که پادشاه از هیچیک از این ابواب بیرون نخواهد رفت بلکه طرف یمین را شکافته از آنجا بیرون خواهد رفت محمود از این حکم متعجب شده از سر
ایذای ابوریحان درگذشت **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که در زمان واثق عباسی شش کوکب سیاره در برج دلو که از بروج
آبیست قران کردند و منجمان حکم کردند که طوفانی مانند زمان نوح بوقوع خواهد انجامید خلیفه متوهم گشت از ابن عیسی منجم که در آن فن
مهارتی کامل داشت پرسید که ترا در باب این قران چه حکم بخاطر رسیده ابن عیسی گفت در زمان نوح هفت کوکب در برج حوت در
یک ثانیه قران کردند و اکنون شش کوکبند در یک درجه بهم رسیده اند و زحل با ایشان نیست گمان من اینست که این طوفان بانتها به
نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که بقطری از اقطار جهان که بعضی از مردم بلاد و اطراف آنجا مجتمع گشته باشند ببلیه غرق مبتلا شوند
اتفاقا در آن سال از حاجیان در رودخانه فرود آمده بودند که هرگز کسی در آن موضع آب ندیده بود ناگاه ابری پیدا شده فرو
بارید و سیلابی آمده حاجیان را احاطه نمود و قرب سیصد هزار نفر غریق بحر فنا گشتند و معدودی چند پناه بر رؤس اشجار و قلل جبال
برده از آن طوفان هلاک جان بساحل نجات کشیدند **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که در وقتی که امیر محمد مظفر شیراز را
محاصره نمود شیخ ابواسحق که پادشاه آن ولایت بود در شهر متحصن شد روزی جمعی از اعیان فارس در خدمت او نشسته بودند
امیر شیخ فرمود که ضایع عمری که صرف نجوم گردد و بیهوده روزگاری که بتحصیل آن مصروف من در تبریز استادی داشتم که در آن
فن با خواجه نصیرالدین طوسی دم مساوات زدی و چون ملایمت طبیعت مرا در این علم ملاحظه کرد در ترغیب و تحریص من تا امکان
این مبالغه مینمود و من جد و جهد لاکلام مبذول میداشتم تا بر دقایق و حقایق این شیوه مطلع گشتم و در اوقات حکومت
هرگاه که مهم من بادنی توجهی روی باستقامت خواست آورد با خود می اندیشیدم که تسکین باید ورزید که فلان نحس ناظر است
و فلان سعد از درجه ساقط و اهمال در حرب محمد مظفر و عقد مصالحه با او چند نوبت بواسطه اوضاع فلکی بود شعر هر که
از اوضاع معلومات داند خیر و شر سفله طبعست و بداختر گر همه بو معشر است و در زایچه طالع مهالی چنان بنظر رسیده
که شخصی که در قرنها مماثل او فلک پیاده سواری در میدان جلادت و سخاوت نیاورده عرضه هلاک خواهد شد و در ضمیر گذشت
رسوخ یافت که آن شخص منم و اکنون معلوم شد که ما صدق آن مفهوم خواجه حاجی قوام الدین بوده و بعد از ادای این
کلمات امیر شیخ این ابیات بر زبان راند شعر نیک و بد از ستاره چون آید که خود از نیک و بد زبون آید گر ستاره
سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی **فصل سوم از خرد و سیم ذکر مجملی از احوال شعرا و اشعاری**
که در زبان ایشان جاری گشته ابوالعتاهیه از فحول شعرای متقدم بوده اشعار عذب و نفیس
بسیار دارد و چون دید که در بازار روزگار شعر کساد گشت زبان از گفتن شعر دربست و در پس زانوی خاموشی نشست

مهدی عباسی او را طلبیده گفت چرا ترک شعر گفتن کرده جواب داد که شرط کرده ام که دیگر فکر شعر نکنم زیرا که شر کار بد پیدا کرده ام شعر
شعر در نفس خویش هم بدنیست نالم من زخست شرکاست مهدی فرمود تا او را محبوس ساختند از ابوالعتاهیه منقولست که گفت چون
مرا در زندان موحش مظلم آوردند از وحشت آن مکان و دهشت آن موضع عقل از آشیانه دماغ من پرواز کرده پس موضعی طلبیدم که
آنجا نشینم و رفیقی که بمجاورت او مونستی حاصل کنم در زاویه از زوایای زندان پیری دیدم لطیف سیمای پاکیزه لباس آثار تفکر در جبین او واضح
و ظاهر و علامات تامل و تغیر در بشره او لایح قصد صحبت او کردم و بی آنکه سلام بروی کنم در پهلوی او بنشستم خواستم که ابتدا
بسخن کنم زبان برگشاد و این دو بیت گفت شعر تعودت مس الضر حتی الفته و اسلمنی حسن العزاء الی الصبر وصیرنی یاسی من الناس
واثقا بحسن صنیع الله من حیث لا ادری و تفسیر این ابیات اینست شعر چو نامید از خلق شدم واثق بلطف حق که چشم بخت من باز لطفش
باز بینائی چون این ابیات از وی استماع نمودم اضطراب من کمتر شده التماس نمودم که نوبتی دیگر این ابیات را اعاده فرمای پیر گفت ای
اسمعیل در عقل و ادب تو نقصانی ظاهر میشود چه در اول ملاقات با من سلام نکردی و سنتی که در میان اسلام معهود است بجا نیاوردی
و چون شعر از من شنیدی مانند شخصی که با کسی دوستی قدیم داشته و دار وفا ایجاب بر زبان آوردی که آن ابیات را اعاده نمای گفتم آنچه تقریر نمودی
حق و صدقست اما معذور دار که وحشت این منزل و دهشت این مکان عنان فضل از دست شما گرفته است شعر اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو
آشفتی الف بی می ندانی تبسمی کرده گفت جرم تو سهل است و گناه تو بیش از این نیست که ترک شعر گفتن کرده چون قصه در سلک نظم انتظام دهی
خلاص یابی کار من دشوار است که همین ساعت خواهند طلبید و باحضار علی بن عیسی بن زید بن حسین و برادرش موسی که جگر گوشگان رسول و روشنی
چشم بتول اند مثال خواهند داد و اگر ایشان را دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت در مجمع اکبر چون ایشان از من طلبند و من تاب خصمی محمد
رسول الله صلعم ندارم و اگر اضاعت ایشان ندهم کشته شوم و با وجود این حالت من از تو سزاوارترم به تحیر و این همه صبر و سکون مرا مشاهده میکنی
پس آن ابیات را اعاده کرده من بار دیگر قسم دادم گفتم چون میان ما آشنائی واقع شد بگوی که نام و نسب تو چیست گفت من علی بن زیدم تا ما
در این حکایت بودیم جماعتی آمده ما را بخدمت مهدی بردند چون نظر او بر پیر افتاد از وی پرسید که عیسی کجاست جواب داد که مرا معلوم نیست چه در
آن عهد که او متواری شد من در زندان بودم پس چگونه بر حال او وقوف داشته باشم مهدی سوگند یاد کرد که اگر مرا از مکان او خبر ندهی بر سیاست
کنم پیر گفت هرچه خواهی کن تا فرزند رسول خدا را رهنمونی نکنم تا او را بجریمه بقتل رسانی حضرت مصطفی صلعم در عرصه عرصات خون او را از
من طلبد والله که اگر عیسی در منزل من باشد ترا اخبار نکنم مهدی در خشم شده بقتل آن بیگناه فرمان داد و آنگاه مرا مخاطب ساخته گفت
چرا شعر نمیگوئی گفتم زیرا که شعر آنچه فراز آیدم پسند نباشد و آنچه پسند آیدم فراز نیاید مهدی گفت شعر میگوئی یا قتیل اختیار
میکنی گفتم شعر میگویم پس باطلاق من حکم کرد **حکیم رودکی** از اعاظم استادان قدیمست بلکه اول کسیکه قصیده فارسی
در سلک نظم کشیده او بوده و رودکی از بلاد ماوراءالنهر است و نابینا از مادر متولد شده اما حدت ذهن و جودت طبع او مرتبه بود
که در هشت سالگی قرآن مجید را از حفظ نموده آغاز شعر گفتن کرده بواسطه حسن صورت متوجه مطربی گشته در نواختن عود مهارتی
تمام پیدا کرد و امیر نصر بمثابه در رعایت او کوشید که ظاهرا هیچ پادشاه شاعری را بآن درجه رعایت ننموده گویند رودکی دویست غلام
خدمتکار داشت و چهارصد شتر باربردار و در ترجمه یمینی مذکور است که عدد ابیات رودکی هزار هزار و سیصد و بیست هزار رسیده
و این قطعه از منظومات اوست شعر زمانه پندی آزادوار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پندست بروز نیک کسان گفت
غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومندست و در بسیاری از نسخ مذکور است که نوبتی امیر نصر از بخارا که دارالملک او بود بهرات رفته رحل
اقامت انداخت چون زمان توقف پادشاه در آن دیار امتداد یافت ارکان دولت که مایل بسور و قصور بخارا بودند از رودکی التماس
نمودند که بیتی چند که موجب تشوق خاطر امیر باشد بجانب بخارا در سلک نظم کشیده در محل مناسب باهنگ عود آن ابیات
ترنم نماید تا امیر نصر مایل دارالملک گردد رودکی در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این غزل را باهنگ عود بخواند آب
جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی ریگ آموی و درشتیهای آن زیر پایم پرنیان آید همی شاه ماهست و
بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی گویند که این ابیات در ضمیر امیر چنان تاثیر کرد که بی موزه با کفش سوار شده یک منزلی

طی مسافت نمود **حکیم فرخی** از مشاهیر شعرا و اکابر فضلا بود شعار آبدارش ز تاک در ثمین مفرح خاطر حزین است در ابتدای حال در صنعت سخن و تدقیق معانی کوشیده در آن شیوه از اقران درگذشت و بآخر سخن سهل ممتنع ایراد مینمود و در زمان یمین الدوله سلطان محمود آشنائیها یافت و مال خطیر بدست آورده عزیمت سمرقند کرد و چون نزدیک بآنخطه رسید طایفه از قطاع الطریق برا و زدند و مال او ببردند و تنگدست و بی عیش بسمرقند درآمده اظهار حال خود نکرد و با هیچکس اختلاط ننمود و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود بغزنین بازگردید سلطان محمود از وی پرسید که ای فرخی در این مدت کجا بودی جواب داد که بتماشای شهر سمرقند رفته بودم اما در راه آرزوی من انقطاع یافت سلطان پرسید که سمرقند را چگونه دیدی فرخی این قطعه در بدیهه گفت قطعه همه نعیم سمرقند سربسر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت چه بود که دست من از درم خالی دلم ز دیدن می فرش خرمی ننوشت بسی ز اهل هنر بارها ز هر شهری شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش ولی چسود چو لب تشنه باز خواهم گشت چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت سلطان فرمود تا در نسخه ثبت نمایند که چند از و برده اند و چون نسخه اموال تلف شده فرخی بنظر سلطان رسید فرمان داد تا از خزانه عامره آن مبلغ باو دادند **حکیم فردوسی** و هو ابوالقاسم حسن بن علی الطوسی در کتب تواریخ مسطور است که فردوسی در اوایل حال بدهقنت مشغول بودی نوبتی عامل طوس نسبت به فردوسی و برادرش ظلمی کرده فردوسی تحمل آن تعدی ننموده متوجه غزنین شد و چون بظاهر آن بلده رسید در آنروز بحسب اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای پایه سریر سلطان محمود بودند و هر یک در فن خود یگانه دوران و خلاصه دور زمان خود را مینمودند رخصت سلطان تخلف نموده در ظاهر غزنین باغی رفته بشرب شراب اشتغال داشتند و چون فردوسی بباغات غزنین رسید سه کس را دید که در موضعی نشسته اند و جمعی از خدم در برابر ایشان کمر خدمت بسته اند با خود گفت این جماعت از ملازمان سلطانند پیش ایشان روم و حال خود بیان کنم شاید که فایده بر آن مترتب شود و چون نزدیک آن مجلس رسید آن جماعت از وی متوحش شده با یکدیگر گفتند که این روستائی بوجود خود عیش ما را منغص خواهد ساخت مناسب آنست که چون پیش ما آید باو بگوئیم که ما شاعران سلطانیم و با کسیکه شاعر نباشد صحبت نمیداریم و سه مصراع بگوئیم که مصرع رابع آن قافیه نداشته باشد و بزبان آوریم که هر که این رباعی را تمام کند رابع ما باشد و الا کرانه ببرد و چون فردوسی بمجلس ایشان رسید آنچه با خود مخمر ساخته بودند باو گفتند فردوسی گفت شما هر یک مصرع خود را بگوئید عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی گفت همرنگ رخت گل نبود در گلشن عسجدی بزبان راند مژگانت همی گذر کند از جوشن فردوسی در بدیهه گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن شعرا متعجب شده از قصه گیو و حرب پشن استفسار نمودند فردوسی الحکایت را مشروح بگفت آنروز با ایشان صحبت داشته نماز عصر باتفاق فردوسی بشهر مراجعت نمودند یاران با یکدیگر گفتند که اگر اینمرد بمجلس سلطان رسد عزت و حرمت ما روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر مردی باین هیئات پایه و خواهد که خود را در مجلس پادشاه اندازد او را منع کنید و فردوسی بدین جهه مدتی خدمت سلطان نتوانست رسید تا روزی یکی از خواص سلطان فردوسی را در مسجد جامع دیده او را مردی حکیم و فاضل و خوش کلام یافته بمنزل خویش برد و آنشب در صحبت او بسر برده بمجلس سلطان نرفت روز دیگر سلطان محمود گفت دوش کجا بودی که بملازمت نیامدی آنشخص صورت واقعه را بیان کرده سلطان به احضار فردوسی مثال داد و فردوسی بخدمت شتافته قصیده که در مدح سلطان گفته بگذرانید و منظور عنایت نظر سلطان گشته محمود فرمود که مجلس ما را فردوس ساختی بدانجهة فردوسی تخلص نمود و بعد از چندگاه بنظم شاهنامه مأمور شد و هزار بیت در کین خواستن سیاوش گفته نزد سلطان برد سلطان زبان بتحسین گشوده هزار دینار باو صله داده همچنین مقرر کرد که بازای هر بیتی یکدینار زر سرخ که عبارت از یکمثقال طلا بود بفردوسی رسانند و بروایتی فردوسی شاهنامه را بمدت شش سال در سلک نظم کشیده و بقولی در مدت سی سال آن کتاب باتمام رسید و سلطان خواست که بموجب وعده خود وفا کند اما جمعی از مردم دون همت بعرض رسانیدند که چون پادشاه شصت هزار مثقال طلا بشاعری دهد از این معنی خلل در امور ملک ظاهر شود چه بعد از این انعام و احسان سلطان در نظر امرا و مقربان بی قدر نماید آخر الامر قرار دادند که شصت هزار درم نقره نزد فردوسی فرستند و آن مبلغ را به

خادمی داده .

بحمامی داده بخانه حکیم ارسال داشتند و چون فردوسی در حمام بود آن وجه را بدر حمام بردند و چون پرتو شعور حکیم بتبدیل دینار طلا بدرهم افتاد آن نقره را بسه قسم نموده قسمی بحمامی داد و قسمی بفقاعی که فقاع از او خریده بود بخشید و قسم ثالث را بجماعتی که حامل آن وجه بودند داد و چهل بیت در مذمت سلطان گفته بجانب مازندران گریخت و بعضی از آن ابیات اینست شعر ایا شاه محمود کشورگشای ز کس گر نترسی بترس از خدای که پیش از من و پیش ازین بیش خواندی مرا منم شیر نر میش خواندی مرا سر ناسزایان برافراشتن وز ایشان امید بهی داشتن سر رشته خویش گم کردنست بجیب اندرون مار پروردنست ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید درختی که تلخست وی را سرشت گرش برنشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد بسی سال بردم بشهنامه رنج که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج سرانجام دست کرم برگشاد مرا جز بهای فقاعی نداد اگر شاه را شاه بودی پدر بسر برنهادی مرا تاج زر و گر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی در بعضی تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را بایاز داده التماس نمود که در وقتی مناسب بسلطان رساند و چون ایاز را بفردوسی محبتی بود بعد از فرار او آن ابیات را که مشتمل بود بر اینها بدست سلطان داده گفت این امانت فردوسیست بمن داده گفت بسلطان برسان محمود تصور نمود که آن گنجنامه ایست آنرا گشوده مطالعه نمود از آن عمل که با فردوسی نموده بود پشیمان گشته جمعی که او را بر این حرکت ترغیب نموده بودند مصادره نموده مال بسیار از ایشان گرفت و بر زبان آورد که بواسطه رای منحوس شما اهل سخنی چنین من رسید بعد از مدتی ازین قضیه نوبتی سلطان مکتوبی برای هند نوشته با وزیر خود گفت احمد بن حسن میمندی که اگر رای هند جوابی بر وفق رضای ما نگوید صلاح چه باشد وزیر گفت شعر اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج طبیعت فردوسی است سلطان متأثر شده گفت ما با فردوسی خوب نکردیم و فرمود تا چهل خروار پیل طلا بجهة فردوسی بکار برند ببرند بطوس و چون اموال بدروازه طوس رسانیدند تابوت فردوسی از دروازه دیگر بیرون بردند آن اموال بر خواهر او عرض کردند از خدا آن امتناع نمود بسلطان عرض کردند فرمود تا بآن وجه رباطی ساختند و جهة تیمن و تبرک چند بیت از شاهنامه ثبت افتاد شعر چنان نعره آتش کوه بشکافتی که آنجا سپاهی گذر یافتی زمانه چون شب تیره بر چرخ پیر کشند رشته در چشم سوزن بتیر نمودار گفتار خود من بسیم بدین داستان عبرت هر کسیم چو خواهد بدانست آواز او بپوشید بر خویشتن راز او چنین گفت کی خوش نگار زار برآسودی از جنگ یک روزگار کنون کار پیش آمدت سخت باش بهر کار پیرایه تخت باش **حکیم عسجدی** اصل او از مروست و مداح سلطان محمود بوده و چون سلطان سومنات را فتح نمود عسجدی در مدح او قصیده گفته که مطلعش اینست شعر تا شاه خورده بین سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد و این ابیات نیز در وصف پیل از ویست شعر تگی چو طور سینا بود از و آویخته ثعبان زپشت او درفشنده کف موسی پیغمبر به پشت زنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان چو عفریتان آتشبار در کوه گران پیکر **عنصری** ملک الشعرای زمان خود بوده در اوایل حال خدمت نصر بن سبکتگین میکرد نوبتی امیر عنصری را با خود بخدمت سلطان محمود برده سلطان از صحبت او خوشش افتاده او را از امیر نصر گرفته ندیم مجلس خویش ساخت و در رعایت او به اقصی الغایه کوشید چنانکه عنصری توانگرترین اهل روزگار خود گشت و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات نظم مینمود از آن جمله است شعر تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان همیگویند در تسبیح و تهلیل که یارب عاقبت محمود گردان **دقیقی** معاصر امیر نوح بن عبد الملک بن نوح بوده و در مدح او اشعار نظم مینموده در تاریخ گزیده مسطور است که قریب هزار بیت از گشتاسبنامه شعر دقیقی است و فردوسی آنرا داخل شاهنامه کرده و در اینباب گفته شعر نوشتم من این نظم تا شهریار بداند سخن گفتن ابکار دهان گر بماند ز خوردن تهی ازآن به که ناساز خوانی نهی و در بهارستان مولانا جامی مذکور است که هشت هزار بیت بحری کم و بیش از شاهنامه شعر دقیقی است اما این سخن اصلی ندارد و چه حکیم فردوسی در ابتدای گشتاسبنامه که شروع در شعر دقیقی کرده بیان نموده که او را بخواب دیدم که مرا گفت چون سکه این نقد بنام تو زدند تو نیز بخیلی مکن و ابیاتی که من گفته ام داخل شاهنامه ساز و در آن مبحث این بیت از اشعار حکیم است که از زبان دقیقی گفته شعر ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار

بگذ:

بگفتم سرآمد مرا روزگار و این قطعه از اشعار دقیقی است یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری لشکر رفت و آن
بت لشکر شکن برفت هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری **فصل چهارم در ذکر شمهٔ از احوال مغنیان و مخترع علم
موسیقی و منشا** اختراع آن فن آورده اند که فیثاغورث که از اکابر حکمای قدیم است بخواب دید که فردا بفلان موضع گذر کن اما
سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد حکیم بامداد بآن سمت شتافت چون ببازار آهنگران رسید دید که استاد حداد آهن از کوره بیرون آورده
میکوفت و از اصطکاک آن دو جرم ثقیل آوازهای مسموع میگردید با خود گفت که آنچه آب اینجا بظهور خواهد پیوست حکیم آنجا ایستاده آن اصوات را
بالهمگیر نسبت میداد و خواست که نوعی نماید و تعبیه سازد که از آن تعبیه اصوات مختلفه ظاهر سازد موئی برداشته یکسر آنرا در دهان گرفت
و ناخن بر آن زد آوازی چند از آن بر آمد و چون آن موی ضعیف بود آنرا با بریشم مبدل ساخت و آن تار را بر چوبی بسته ناخن بر آن میزد و
آوازی چند از آن بسمع او میرسید اما قوتی نداشت مدتی حکیم در اتمام آن علم تفکر مینمود روزی در دامن کوهی میرفت و همت بر اتمام آن صنعت
مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسهٔ سر کشفی افتاده است و باد در تجاویف آن استخوان رفته است و آوازی از آن مسموع میگردد فیثاغورث
آنرا برداشته آن چوب را در آن تعبیه کرده ابریشم در آنجا بست اما در ساختن و مدتی آن متأمل شد در اثناء راه مردی با و رسید چون حکیم را دید
دست بر بالای سر برده پنجه بر گشاده فیثاغورث چون دست و پنجهٔ او را بر زیر سر او مشاهده نمود خیال دستهٔ بربط بر طبیعت او پیدا شد پس
چهار نوع صدا بعد و چهار طبع در او استخراج نمود صدای زیر که حار و یابس است و میل بلندی دارد بمنزلهٔ آتش وضع کرد و صوت دوم بمنزلهٔ
آب وضع نمود که بارد و رطب است و صوت مثلث بطبع هوا که حار و رطب است و صوت چهارم را بدرجهٔ خاک که بارد و یابس است و آدمی را
که میل باستماع نغمه هست از اینجاست و چون از این ترتیب فارغ شد هشت پرده بعدد کواکب سبعه اختراع فرمود و هر پرده را بطالع
کوکبی مرتب داشت و بعد از فیثاغورث جمعی آنرا زیاده کرده دوازده پرده نوشتند بعدد دوازده برج **حکایت** از ابو نعام مرو
که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر منصور رفتم رسید که از تعریف غنا و قاعدهٔ استماع آن شمه بیان کن گفتم سماع صوتیست که از ملاقات دو جرم
حاصل گردد و چون مستمع شرایط شنیدن و نواختن واقف باشد و مراتب و مزاج آنرا داند از آن محظوظ گردند اما شرط اول آنست
که نوازنده خوبروی و خوشگوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بستهٔ او گردد و ارسطو گفته که اگر مغنی زشت رو باشد باید
که نقابی بر روی کشد تا لذتی طبیعت را از نغمهٔ او حاصل گردد جمال زشت او بازنستاند و شرط دوم آنکه میان شنونده و نوازنده هم
مسافتی باشد و حکمت در این آنست که زهومت و حدتی که با نغمه باشد هوا جذب کند و نغمهٔ صافی بمستمع رسد و ارسطو گفته باید که شنونده
بر تر نشیند بجهة آنکه نغمه لطیف است و مرکز او عالم علویت و هر چه از وصافی تر بود میل بمرکز خود کند **فصل پنجم در ذکر عقلای
صاحب کیاست و زیرکان با فطنت** ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال سلاطین از تربیت خداوند
هنر باقی ماند چه نتایج اقلام و فواید الهام صایب ایشان ابد الدهر بر صفحهٔ روزگار پایدار بماند شعر از آن چندان نعیم این جهانی که ما
از آل سامان آل سامان ثنای رودکی ماندست و مدحش نوای باربد ماندست و دستان **حکایت** آورده اند که از اطراف
ولایات رسولان بحضرت انوشیروان آمدند کسری خواست تا بر ایشان ظاهر گرداند که وزیر او ابوزرجمهر در فضیلت و حکمت
بچه درجه است از او سؤال نمود که چه چیز است در جهان که از آن خوبتر نتوان یافت حکیم جواب داد که زن و مرگ و احتیاج کسری
از این جواب منفعل شده پرسید که چگونه بوذرجمهر گفت اگر زن نبودی مثل تو پادشاهی از که تولد نمودی و اگر مرگ نبودی این ملک
از پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت چون توئی قیام ننمودی **حکایت** از افلاطون پرسیدند
که چونست که هرگز ترا غمناک نمی یابیم جواب داد که هرگز دل در چیزی نمی بندم که چون از دستم برود غمگین گردم گویند که سقراط حکیم با
شاگردان خود گفت چون ملکی یا مالی از دست شما برود مگوئید که ملک یا مال از دست شما برود مگوئید که ملک یا مال تلف شد
بلکه بگوئید که عاریتی که روزی چند از او انتفاع گرفتیم استرداد نمودند آورده اند که ابوزرجمهر از ولایت کش و نخشب بود از
وطن اصلی بعد این آمد تا در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید در این اثنا روزی کسری از وزیر پرسید
که بعضی از احوال ملک و اوضاع زمین ظاهر شده است اکنون میخواهم بدانم که از افلاک چه اثر بر عالم کون و فساد ظاهر

میشود وزیر در جواب فروماند انوشیروان گفت سه روز ترا مهلت دادم اگر جواب ندهی بقتل تو مبادرت نمایم وزیر متفکر و متحیر از قصر سلطنت
بیرون آمده در اثنای راه ابوزرجمهر بوزیر رسیده آثار تغیر در بشرهٔ او مشاهده نمود گفت نشان تأمل و تفکر بر بشرهٔ وزیر ملحوظ میگردد
و اگر باعث بر آن امریست که این فقیر مصدر کفایت آن تواند شد بفرمایید تا بقدر وسع و امکان در آن باب شروع نمایم وزیر بانگ بر او
زده گفت ترا چه حد آنکه در امور ملکی و حکمی دخل نمائی و امثال این سخنان بر زبان آری ابوزرجمهر گفت وزیرا الی الساعة القیام و قیام
الساعة بر مسند وزارت متمکن باد خداوند عالم هر فردی از افراد بشر را علمی داده و هیچکس از خوان احسان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز
از سفرهٔ نوالهٔ رسیده باشد و از این صراحی پیاله بدست آمده بود وزیر گفت معذور دار که خاطر من بسبب سؤال پادشاه بغایت پریشانست
و در جواب و سؤال او عاجز مانده ام ابوزرجمهر از سخن کسری استفسار نمود وزیر بیان آن زبان بر گشود ابوزرجمهر گفت من با نجواب عالمم
وزیر گفت تقریر نمای حکیم گفت این معنی جز در حضور کسری صورت نبندد وزیر گفت ملک از من سؤال نموده چگونه دیگری را تحمل تقریر جواب
نزد او برم بوزرجمهر را بقصر سلطنت برده عرض کرد که این شاگرد منست چون قابلیت مجلس ملوک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سؤال
پادشاه گوید و ایضاً منظور پادشاه شود نوشیروان گفت ای پیر در مقصود شروع کن حکیم بزبان آورد که ترک ادب باشد در حضور پادشاه
بیان مسایل حکمت کردن باید که وزیر خود بگوید وزیر گفت ما ترا رخصت دادیم ابوزرجمهر گفت آنجا که تو نشسته مکان جاهل نیست پس از آن محل
برخیز و بجای من بایست تا من بر آن کرسی نشینم و بجواب پادشاه مبادرت نمایم نوشیروان گفت راست میگوید وزیر بالضرورت از
کرسی برخاسته و ابوزرجمهر بر جای او نشسته گفت هرگز بخاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر را باین خواری باید کشید و بنابراین مرا باین عزت
در کرسی مرصع نشاند گفت نی بر زبان آورد که تأثیرات فلک در عالم کون و فساد از این بابت است که عزیزان را خوار کرده و ذلیلان را
بمرتبهٔ عزت رساند قطعه فلک دون نواز یک چشمست وان یکی هم میان سر دارد هر خری را که دم بدست گرفت چون خر از ریش
معتبر دارد بر دوشش تا فراز دیدهٔ خویش چون به بیند که دم خر دارد زندش بر زمین که خورد شود خر دیگر بجایش بردارد حکایت
آورده اند که روزی شخصی با افلاطون گفت که فلان عامل ذکر خیر تو بسیار گفت حکیم لحظهٔ متأمل شد آنمرد گفت ای حکیم من خبر
گفتم که تو چنین متأمل گشتی جواب داد که تفکر من از قول تو نیست می اندیشم که در ذات من چه نقص سانح شده که میان من و آن جاهل
نسبتی پیدا گشته است و پسند خاطر او افتاده ام **حکایت** آورده اند که نوبتی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت طلبید که به
وطن خود رود و اسکندر او را مرخص ساخته در اینوقت خبر رسید که در فلان ولایت در دامن کوهی جانوری ظاهر گشته است بر شکل نیمهٔ
تن آدمی و هر کرا نظر بروی افتد فی الفور بمیرد و اهل آن ولایت متفرق گشته اند و آن دیار خراب شده اسکندر با حکما مشورت نموده
و هیچکس را در باب دفع آن جانور کثیر الضرر سخنی بخاطر رسید ذو القرنین همانساعت باحضار استاد مثال داده صورت واقعه را
بیان کرد حکیم فرمود تا آئینه ساختند که قطر آن سه گز بود و امر کرد تا آن آئینه را بر چرخی نصب کردند و شخصی در عقب آن
پنهان گردید و متوجه مکان آنحیوان شد چون نظر جانور بر آن آئینه افتاد متوجه آن شده چون نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد
اسکندر از حکیم پرسید که حکمت در این چه بود معلم اول جواب داد که اینجانور لیست که بعد از چند هزار سال یکبار موجود گردد و در
دو چشم او سمیت قاتل که هر کرا نظر بر چشم او افتد بمیرد چون او نظر در آئینه کرد صورت چشم خود را دید آن سم بوی راجع گشت
حکایت در کتب طب مسطور است که در دیار شرقی ماریست طول قامت او یک شبر و بر سر آنچه سه تار موی رسته
بنابراین بمکلله موسوم گشته است و در سالی سه ماه ظاهر گردد و خداوند علیم و مدبر حکیم اهل آن دیار را از زمان خروج آن افعی دانا
ساخته تا در آن اوان بصحرا نمیروند چون آنمار ظاهر گردد هیچ ذیحیات از یکفرسخ در یک فرسخ قرب سوراخ او گذر نتوانند کرد زیرا
که هوای موضع سمی دارد که هر حیوان که رسد فی الفور سرد شود و حرارت غریزی از او منطفی گردد و سبب انیحالت آنکه آنچه
صفیری میزند و هوائی که ملاقی نفس بکیف بکیفیت او میگردد و دیگر آنکه جاری محاذی سوراخ او طیران نمیتواند کرد و دیگر آنکه
در آن زمینی که آنجا مکان دارد نیم فرسخ در نیم فرسخ گیاه از زمین نمیروید زیرا که زمین بمجاورت او فاسد میشود و از جنس نبات و جماد
هر چه ملاقی بدان گردد فی الفور بخاکستر مبدل شود و هر که نظر بر آن چه اندازد قالب تهی کند و همچنین نظر آنچه ره ها متنفسی که فتد

جان نبرد و اگر انمار حیوانی را زخم زند بدن ملدوغ گداخته شود آورده اند که نوبتی سواری در صحرائی که حیه در نواحی آن میبود گذشته مردیرا دید که بدن او میگدازد و آب میشود متحیر مانده سر نیزه بر جسد او نهاد علی الفور سوار بتوسط نیزه جان بداد و اسب بتوسط سوار وداع حیات نمود

حکایت در تاریخ طبری مسطور است که عبد الملک بن مروان موسی بن نصیر را بامارت دیار مغرب فرستاد موسی اکثر آن ولایت را بحوزهٔ تسخیر آورد و در این اثنا با عبد الملک گفتند که سلیمان نبی در دیار مغرب شهری از مس ساخته و حصار آنشهر بمرتبهٔ بلند است که مرغ را بر سر آن پرواز میسر نگردد و هیچکس ندانند که در آن شهر چه چیز است عبد الملک موسی نوشت که بآنموضع رفته در آنشهر در آید و هر چه مشاهده او کرد اعلام نماید نامهٔ عبد الملک بموسی رسیده گفت هیچکس نباشد که راه آنشهر دانسته باشد مردیرا پیدا کردند که بآن محل رفته بود و از نامه که موسی بعبد الملک نوشته از حال عبد الملک و بلده خبر داده بود چنین مستفاد گشت که موسی فرموده دلیلی بهم پیدا کرده از افریقیه مغرب متوجه آن صوب شدم و چون چهل روز قطع مسافت نمودم بموضعی رسیدم که دست قضا زمین آن باستن نگاری در بر کرده بود و عارض چمن را بخط زبرجد فام سبزه آراسته ساخته و عرصهٔ زمین از انواع گل و ریحان مانند فلک بزهره و پروین محلی گشته و زمین از ابر و از باران و باد مشک بیز فرشهای عنبرین چون برنیان آمد بدید گلستان گر نیست چون از رنگ مانی نیست چرا نقشهای مانوی در گلستان آمد بدید در آن مرغزار حصاری بنظر درآمد که کنگرهٔ آن با فلک برابری میکرد زانسیب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی در آن باشد که بدرون حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار معلوم گشت که هیچ رخنه در آن نیست نقبی زدیم تا از راه نقب بحصار در آییم چون بآب رسیدیم معلوم شد که بانی آن بار اول زمین را بآب رسانیده بعد از آن مس در آن ریخته عاقبت فرمودم تا مناره مقابل آنباره بنا کردند و چون مناره شصت ذرع ارتفاع یافت مقابل آنباره شد شخصی را فرمودم تا بباره بر آمد چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده قهقهه زده خود را بآنطرف انداخت دیگری بالا رفته او نیز او را همانحال پیش آمد مردم از ارتکاب آن امتناع نمودند تا سه روز اقربای آن دو کس بنواحی حصار میرفتند و ایشانرا آواز میدادند اما هیچ جوابی نمی شنیدند آخر الامر منادی کردم که هر که بآن مناره رفته بطرف شهر نگرد و خبری معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهیم مردی گفت من قبول این حرکت میکنم بشرط آنکه جمعی را اهل قوت ریسمانی بر کمر من ببندند چون نخواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمانرا بکشند برانجمله عمل نمودند و چون آنشخص جانب حصار نگاه کرد خنده زده بآنجانب متمایل گشت آن جماعت ریسمان محکم کشیدند از قوت آن طایفه و شدت جذب حصار میان آن مرد دو پاره شد نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین پایین آمد و چون مراجعت نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای قیمتی عظیم هر یک بطول و عرض صد گز تراشیده انداخته بودند و بر آن نقش کرده که این از سلیمان داود است و در آن نزدیکی جنگلی بنظر ما آمد که نزدیک بآن جنگل میلی ساخته بودند و بر آن میل نوشته که زنهار از اینموضع تجاوز منمائید که خطری عظیم است فرمودم تا شخصی که اسبی جلد داشت بمیان جنگل درآمد چون آن مرد بجنگل رسید جانوران بصورت مورچه اما هر یک در بزرگی برابر گوسفندی از آن جنگل بیرون آمدند چنانکه کثرت عددشان الی غیر النهایه بود آن اسب با سوار پاره پاره کرده بخوردند

حکایت آورده اند که دو تن نزد قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی میکرد و آن دیگر انکار صرف مینمود و سخنان میگفت در میان گفتگوی قاضی از منکر سخنی شنید که متضمن باقرار بود و یقین دانست که آن مرد حیله میکند حکم باداء مال فرمود منکر فریاد بر آورد که ایها القاضی هنوز گواه گواهی نداده چگونه حکم بتسلیم مال میکنی قاضی گفت گواه گواهی داده منکر بر زبان راند کدام گواه قاضی گفت خواهرزادهٔ خالهٔ تو یعنی تو اقرار کردی

حکایت مردی در پای درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود و بعد از مدتی چون بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را کاویده و زر برده اند فریاد از نهادش بر آمد نزد شریح قاضی رفته در خلوتی صورت حال بعرض او رسانید قاضی گفت برو و سه روز دیگر نزد من بیا اما باید که حال خود بهیچ آفریده نگوئی بعد از آن شخص آمد قاضی طبیب شهر را که مرجع خاص و عام بود طلبیده در خلوتی از او پرسید که بیخ فلان درخت هیچ خاصیت و منفعتی دارد گفت بلی خواص او بسیار است و فواید او بیشمار پرسید در این ایام کسی را به بیخ آن درخت معالجه فرمودی گفت آری فلانی بیمار بود دوا او گفتم علاج منحصر است در بیخ آن درخت و او بدان چوب شفا یافت قاضی آن شخص را که طبیب گفته بود از او بر وفق حکمت و موعظه

وقرائت حدیث

وقرائت حدیث و آیه اقرار کشید آن مرد هزار دینار را که برده بود حاضر ساخته بصاحبش باز داد

حکایت آورده اند که دو شخص نزد شریح آمده یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی کرد و او انکار صرف نموده میگفت من هرگز او را ندیده ام قاضی از مدعی سؤال نمود که در کدام موضع این زر باو دادی گفت در پای فلان درخت و بدرختی نشان داد که بر یکفرسخی شهر بود قاضی گفت بپای آن درخت رو و ده برگ بیاور تا بر صدق مقال تو گواهی دهند مدعی روان شد و قاضی با دیگران بمکالمه آغاز کرد و در گرمیهای مرافعه که منکر را غفلتی روی نموده بود روباو کرد و گفت فلانی بپای درخت رسیده باشد وی گفت نه هنوز بآنجا نرسیده قاضی گفت اگر تو با او در آنجا معامله نکردهٔ چه میدانی که دور است یا نزدیک منکر خجل شده قاضی زبان بموعظه گشوده او را نصیحت نمود تا اقرار کرد و مال بمدعی داد

حکایت در حبیب السیر مسطور است که در زمان سلطان مغفور سلطان حسین میرزای بایقرا قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی محمد فراهی اقضی القضات هرات بود دو شخص دستاری بمحکمه آوردند و هر یک دعوی ملکیت او مینمودند قاضی بر یکی بدگمان شده باوی گفت برخیز و این دستار را بطریقیکه عادت تست بسته بیار آن مرد دستار را بسته مقداری زیاده آمد پس با دیگری همان فرمود او دستار را بسته راست آمد قاضی حکم فرمود که دستار از این مرد است که راست بست و بعد از تفحص بلیغ و تهدید و وعید آن کاذب بکذب خود اقرار نمود قاضی او را از دعاوی کاذبه توبه داد

حکایت آورده اند که جالینوس از جوانی صاحب جمال سخنی رکیک شنید جوان جوابی درشت گفت حکیم فرمود اناء ذهب فیه خل

حکایت بقراط حکیم در حکمت طبیعی سخن میگفت شخصی معارض وی گشته گفت مردم این سخن را از تو قبول ندارند حکیم گفت سخنی که در نفس الامر صدق و صواب باشد بر من لازم نیست که مردم را تکلیف نمایم تا از من قبول نمایند

حکایت موبد موبدان یعنی اقضی القضات که هم در زمان قباد و هم در عهد نوشیروان متقلد منصب مذکور بود نوبتی در فصل بهار که مردم چهارپایان خود را بعلف داده بودند بامداد با قباد شهریار سوار شده رکاب برکاب او میراند و قباد از و در حکمت سخنان می پرسید در آن اثنا مرکب موبد که شب علف بسیار خورده بود بدفع فضلات قوایم خود را از ستم باد م بیالود موبد از آن صورت منفعل شده پادشاه برای دفع انفعال او سخنی در میان انداخته پرسید که آداب صحبت ملوک بیان نمای موبد گفت یکی در آداب صحبت پادشاهان آنست که در شبی که بامدادان با پادشاه سواری کنند باید که مرکب خود را علف کمتر دهند تا موجب انفعال نگردد

حکایت جاهلی بر سبیل تعرض با حکیمی گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید حکیم بر زبان آورد که از بس معایب تو در سینه نگاه داشته ام در نفسم سرایت کرده

حکایت آورده اند که یکی از قیاصرهٔ روم دختری داشت که اندر سلسلهٔ زلف خم اندر خمش عقل در زنجیر بود و از صباحت جمالش صبح صادق بی شور شعر روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی موئی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی و آن دختر مقرر کرده بود که هر که ارادهٔ خطبهٔ او نماید ده مسئله از او را جواب گوید و همچنین مرد ده مسئله از دختر سؤال کند اگر مرد از سؤال دختر عاجز آید کشته گردد و اگر دختر در جواب مسایل مرد فرو ماند بتزویج او رضا دهد و اگر هر دو مسایل یکدیگر جواب گویند بحکم اذا تعارضا تساقطا هیچیک از این دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع نه انجامد و بسیاری از مردم بهوای وصال آن سنگین دل سیمین عذار نموده بنا بر آنکه از عهدهٔ سؤالات او بیرون نمی آمدند بقتل میرسیدند و در ولایت عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او بتعلم حکمت بل مجموع علوم ملایمتی داشت پدر چون موافقت سلیقه و رای کسب فضایل ملاحظه نموده هر چه داشت در بارهٔ او صرف کرد تا پسر در علم بدرجه رسید که ما فوق آن متصور نبود در این اثنا پدر او را از قلت مال و کثرت عیال اضطراب روی داده صورت حال با پسر تقریر نمود پسر گفت اگر قبل از این مرا اطلاع میساختید که قلیلی از مال مانده بود در باب مهم شما فکری میکردم اما اکنون نیز سعی خود بتقدیم رسانم چون متاع فضل مرا در این شهر رواجی نیست باید که از اینجا سفر کنم پس با پدر و مادر بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آن ولایت شتافت و قصیده که در مدح او گفته بود خواند پادشاه چون بغایت فضیلت دوست بود و همواره برعایت ارباب علم می پرداخت بر زبان راند که ای جوان حاجت خود را بیان نمای تا بترتیب حوایج خود اشارت نمایم جوان گفت کنیزی و غلامی دارم التماس مینمایم که ملک اسبی و جوشنی بمن دهد و من آن کنیز و غلام را برسم رهن در پیش پادشاه بگذارم ملک گفت بی رهن آنچه خواهی مهیا داریم جوان بر زبان راند که التماس من آنست که ایشان در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس او را بانجاح مقرون ساختند جوان بروم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم

طبیعت بود توسل جست و وزیر او را مردی فاضل و دانشمند یافته در رعایت او کوشید و از مقصدش سؤال نمود جوان گفت بهوای اختر سگال
دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده ام و بهوس کعبهٔ وصال او مفارقت و مهاجرت اوطان اختیار نموده ام وزیر گفت هیهات دست از
این طمع خام بدار که این صیدیست که در دام هر کس نیاید و لقمه ایست که بکام هر کس فرو نرود و بسا سر که در هوای او از مصاحبت بدن
دور مانده و بسا جان که در آرزوی او بباد رفت شعر عالم تمام پر ز شهیدان عشقه گشت ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز جوان جواب
داد که شعر گر بماندیم زنده بردوزیم جامهٔ کز فراق چاک شده ور بمیریم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده وزیر ببارگاه قیصر آمده
از ارادهٔ جوان قیصر را اعلام داد و قیصر از این معنی در خشم شده گفت لایق مردم خردمند نباشد که سخن مجهولی را که سودای باطل در
دماغ او جای گرفته باشد در خدمت پادشاهان عرض کردن خصوصاً چنین ارادهٔ که از وی بوی خون میاید و چنان ازین سخن در غضب شد
که هوای قتل وزیر در خاطرش تمکن گشت و بنا بر آنکه وزیر از بزرگان روم و اهل آن دیار بد شوهست که او را بجهة این قصه بقتل رساند در این
باب فکری کرده رقعه بیکی از امرای سرحد که با و اعتمادی داشت نوشت که آورندهٔ رقعه را سیاست کن و با وزیر گفت فلان امیر
مبلغی کثیر از اموال رعایا بتغلب گرفته میخواهیم که با آن ولایت رفته مثال مرا باو رسانی و او را گرفته بحساب آن ولایت رفته مشغول کردی
و هر چه وا داز وی بستانی وزیر با خود گفت این جوانکه بما رسیده است هنوز رعایتی نکرده ایم صواب آنست که این مهم را بدو رجوع نمایم
تا منفعتی بدو عاید شود و آن توقیع را با آن جوان داده او را با آن صوب فرستاد و در اثنای راه جوان تشنه شده بکنار چاهی رسید چون
ریسمانی نداشت دستار خود را که مثال قیصر در گوشهٔ او بسته بود در سطلی بسته بچاه فرستاد و چون آب بیرون آورد دانست که مثال
پادشاه در گوشهٔ دستار او بود و مهر آنرا برداشت تا در آفتاب خشک کند چون نظر برآن کاغذ انداخت پروانهٔ قتل خود در مشاهده نمود از
این حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد و چون وزیر بر مضمون رقعه اطلاع یافت آزرده خاطر گشت با جوان گفت دست از تمنای
خود باز مدار و فردا ببارگاه قیصر رو و بنفس خود سخن با قیصر عرض کن که من در بشرهٔ تو آثار غلبه بر دختر قیصر مشاهده میکنم روز دیگر
جوان باستظهار وزیر بمجلس پادشاه شتافته سبب آمدن خود را بیان کرد قیصر او را نزد دختر فرستاد دختر از این حال خبر یافته فرمود
تا پرده بستند نگاه در عقب پرده با جوان در تکلم آمده گفت چرا بنفس خود ستم میکنی و پا از اندازه بیرون مینهی شعر ای دل بسر زلف پریشانت
چکار کاری که نه حد تست با آنت چکار در کهنه الاجوق غم خویش نشین با گرد سرا پردهٔ سلطانت چکار اگر خواهی که آنچه گفتیم بتحقیق
بدانی در کنگرهٔ قصر با نظر کن که خونهای عزیزان هنوز در جوش است و روح ایشان در هوای آن مدهوش جوان گفت روزی که
قدم در راه تمنای تو مینهادم اول از جان دست شستم و قناعت که آرزوی طواف کعبهٔ کوی تو کردم سر خود را بر این کنگرهٔ قصر مشاهده
نمودم رباعی دیوانه نباشد آنکه از سر ترسد عاشق نبود آنکه ز خنجر ترسد تا چند ز سر بریدنم ترسانی آنکس که سر تو دارد از سر
ترسد سخن دراز مکن و بتقریر مسایل خود زبان بگشای دختر گفت سؤال آن چیست که زیاده گردد و قابل نقصان نباشد و آن چه
چیزیست که چون زیاده گردد ناقص شود جواب جوان گفت آنکه زاید شود و قابل نقصان نبود یقین دان که بحر رحمت یزدان
نبود و آنچه زیادتی او باعث نقصانست آدمی و حیوانست که هر چند بدن ایشان افزایش کرد عمر ایشان روی در نقصان نهد سؤال
آن چیست که اندک را بسیار کرده و تغییری بحال وی راه نیابد و آن چه چیز است که بسیار را کم کند و خود نیز فانی نگردد جواب آنچه اندک را
بسیار کند زمین است شعر آنکه اشارت بتخم دم میدهد دانهٔ یکی هفتصدم میدهد آنکه بسیار را فانی کند و خود نیز منطفی گردد عنصر نار است
که از هیزم بسیار اندک خاکستری حاصل کند و خود نیز نماند سؤال آن نیستی چیست که خود را در لباس هستی جلوه دهد و آن چه چیز است
که بی علم و دانش جمیع اشیا را بتو نماید جواب آن معدوم که خود را به پیرایهٔ وجود بیاراید خوابیست که می بینی اما چون بیدار شوی
که آنرا اصلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت اشیا با تو نماید آئینه است که بهر جانب او را نگاه داری عکس موجود است و آنرا بتو نماید سؤال
آن چه کاریست که یکبار کر آن کار کنی رنجش باشد یکهفته بدان تو روان و آن چه شغلست که سالی چه در آن رنج بری تا ترا عمر
بود باقی از آن راحت جان و آن چه فعلست که ماهی چو شوی مرتکبش برگ یکسال ترا راحت شود بی نقصان جواب کار یکروزه
که یکهفته راحت باشند هست گرمابه و داند همه کس لذت آن رنج یکسال که یکعمر از آن خوش باشیم هست جز وصل نوای

سرو قد غنچه دهان شغل یکماهه که یکسال از آن بهره برند زرع باشد که از آن توجه بدست آید آن دختر آنگاه بر جوان زد که وصال ما بر زبان میاور
که جانها در سر این آرزو رفته جوان گفت سخن یکیست همه مسایل خود را بیان کن دختر گفت سؤال آن صوفی تنگدل ازرق پوش چیست
کز گریه روی او چو رهٔ کهکشان بود هنگام رقص گشته سرانداز هر طرف گاه قرار و وقت سکون در میان بود جواب جز تیغ شاه چیست
که از غایت گهر پیوسته بر رخش ز مجره نشان بود اندر نهاد او عقلا مانده در عجب کو آبدار باشد و آتش فشان بود سؤال آن چیست
که چون صورت خوبان دلفریبست و پیوسته مصاحب سروران باشد و در حوایج و قضا دستگیر خلایقست چنانچه هیچ مهم کلی بی او صورت
نمی بندد جواب جوان گفت آن خاتم بزرگانست و پادشاهان دختر گفت ای جوان جواب این سؤالات را نیکو گفتی اما اینها آسان
بودند و بخاطر هر ذی عقل میرسید و لیکن دو سؤال دیگر مانده است اگر جواب گوئی عزیز شوی و الا وداع حیات بجا آوری سؤال
آنکوه که یکی دو چشمه دارد و دیگری چهار چشمه و سیم هشت چشمه و حاصل آن چشمها یکیست بیان کن جواب آنکوه که بر آن دو چشمه است
پستان زنانست و آنکه چهار چشمه دارد پستان گاو و آنکه هشت چشمه از آن بیرون می آید پستان سگست و حاصل همه شیر است
حاضران زبان بتحسین گشودند سؤال مرد را سه دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفا بودند آنشخص نزد دوستان آمده
گفت مرا بشما احتیاجی پیدا شده است آیا حاجت مرا روا خواهید کرد همه زبان قبول گشودند آنمرد گفت پادشاه مرا طلب فرموده و من می ترسم
که شما بملازمت سلطان روم میخواهم که شرط مواسات بجای آورید یکی از آن سه بر زبان آورد که هر مهمی که انجام داشته باشی اهتمام در ساخته گردد
اما رفاقت آن سفر از من بر نمی آید و دیگری گفت تا بدر قصر پادشاه با تو بیایم اما قدرت درون آمدن ندارم دوست سوم گفت اجماعت
دوستان صرصری و رفیقان سرسری اند من با تو بخدمت سلطان بیایم و مهمات ترا حسب دلخواه کفایت کنم تفصیل این مجمل را بیان نمای
جواب جوان گفت یکی از آن سه دوست مالست که آدمی او را دوست مشفق خود تصور میکند و مال مهمات دنیوی او را میسازد اما چون
خداوندش از عالم انتقال نماید هیچ وجه با او رفاقت ننماید و دوست دوم اولاد و اخوانند که تا لب گور همراه بیایند و پیش ازین مرافقت
نخواهند نمود و دوست ثالث عمل صالح و فعال حسنهٔ آدمیست که از او مرافقت جایز ندارد و ترک مرافقت ننماید دختر فرمود تا پرده
برداشتند چون نظر جوان بر آن شمشاد قد ماه سیما افتاد زبان مقالش بترنم آمد شعر ساعدت را نظری دیدم و از کار شدم دیگرای شوخ بدست
تو گرفتار شدم دیدمت دوش بخواب و نفسی آسودم لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم دختر گفت تا اکنون از من سؤالهای اگر جواب
مشکلات تو گفتم رستم و الا در قید حکم تو پا بستم جوان گفت من از تو سه سؤال میکنم اگر جواب گوئی سر خود گیرم اول آنکه چگوئی در مردی
که پدر او صاحب باشد و مادر در جوشن و او در اسب نشسته در جوشن رود و روی بر طرفی آورد که محل هلاک او بود و بواسطهٔ کاغذی که باعث
زشت دار نورطهٔ هلاک شود دختر عاجز ماند گفت بجواب این سخن مبادرت نمایم جوان بخانهٔ خود رفته دختر با کنیزکان خود گفت چگونه از عهده
این جواب مشکل بیرون توانم آمد کنیزان گفتند صلاح آنست که بخانهٔ آنجوان رویم و بحیله که دانیم تحقیق این نکته هم از او کنیم دو کنیز
نادر الحسن با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان بزینت و تجمل تمام خود را بیاراستند و دختر قیصر جامهٔ چرکین و چادری کثیف پوشیده
صراحی شراب و مرغی چند برداشته متوجه بخانهٔ جوان گشتند و با او گفتند ما چون امروز کمال علم و فضیلت و حسن گفتار و لطف کردار
ترا مشاهده نمودیم شیفتهٔ صحبت و فریفتهٔ الفت تو گشتیم و امشب بهوس ملاقات تو آمده ایم دختر صراحی و پیاله و مرغهارا بر زمین
نهاد کنیزان بعد از اکل و شرب از هر جانب سخنان در میان آوردند تا بوسیلهٔ آن حرفی از جواب مسئله استفسار نمایند صورت نبست
لاجرم خواستند که بقدحهای لبریز او را مست کنند و در حالت مستی از او این سخن سؤال نمایند اما جوان هر چند شراب بیشتر خورد عقل
و خرد او زیاده گشت کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئلهٔ که از دختر قیصر پرسیدی بگوئی از ما هر کدام که مختار تو باشد
تو باشد با تو در فرش عشرت دست در آغوش کنیم جوان گفت مرا بقول شما اعتمادی نیست شاید که چون مراد حاصل کنید کار مرا
در توقف اندازید اگر حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من مرهون کنید و من آنرا اندرون نهاده در آنرا مقفل سازم زبان بیان
آن مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطر خواه من باشد اختیار نمایم کنیزکان بدین معنی راضی شده جوان بعد از اخذ اشیاء و ضبط
آنها زبان به بیان احوال خود گشاده حکایت دهن کردن مادر و پدر خود را با اسب و جوشن و حدیث پروانه که وزیر با و داده بود و باز

ترشدن آنرا تفصیل نقل کرد ایشان گفتند هر کدام از ما که مطلوب تست در تحت تصرف خویش آور جوان گفت هر کدام از شما در اوج حسن آفتابی
درخشنده اید شعر شما هر یک بخوبی بی نظیرید براوج حسن خورشید منیرید اما من دل بسته این خدمتکار شما ام ایشان گفتند مگر خرد در دماغ تو نیست
دماغی که اندرو سرش مغز نیست اگر در بیارد که خود نغز نیست جوان گفت لاخصومة فی الشهوات و دست بجانب دختر قیصر دراز کرد کنیزکان بدو
درآویختند و دست او را بدندان پاره پاره کردند و جامه او را درهم دریده ترک اسباب و زیور خود داده بگریختند روز دیگر جوان بخدمت دختر رفته
وکنیزکان را اشناخته دست مجروح خود را با ایشان نمود نگاه دختر قیصر را گفت جواب مسئله را بگوی دختر لطیفه ای هم از او شنیده بود باز گفت چون گفت
که کبوتر ماده نزدیک کبوتری نر رفتند و التماس کردند که دانه خود را بما گذار تا مطاوعت تو نمائیم کبوتر نر گفت من بر شما اعتبار ندارم پرهای خود را
نزد من مرهون کنید ایشان پرهای خود را باو دادند و دانه او را خورده کبوتر نر را بسیار رنجانیدند و پرهای خود را گذاشته پریدند تفصیل این
اجمال را بیان نمای دختر دانست که ازین صورت مخلصی نیست چه اگر اعتراف نماید که از او آموخته ام بدنام شود و اگر بعجز اعتراف نماید مغلوب گردد
پس گفت یکروز دیگر مرا امان ده تا جواب گویم جوان یکروز دیگر او را مهلت داده دختر هر چند اندیشه کرد فکری در آن باب بخاطرش نرسید با مادر
خود مشورت نموده مادرش گفت تو آرزو داشتی که شوهر کنی که افضل و اعقل روزگار باشد و اینمرد چنانست که تو میخواستی روز دیگر
جوان بدرگاه قیصر شتافت دختر فرمود تا اکابر و معارف جمع شده او را در عقد جوان در آوردند چون خبر بسریر دولت استقرار یافت قاصدی
نزد پادشاه فارس فرستاده مادر و پدر خود را طلب داشت ملک فارس هر دو را باعزاز تمام روانه روم ساخت **حکایت** آورده اند
که چهار نفر که یکی از آنجمله سید بود و دیگری طالب علم و سوم سپاهی چهارم بازاری بباغ شخصی رفته میوه بسیار تلف کردند در این اثنا خداوند

دید که بروضه مقدس حضرت رسالت (ص) استخوانهای آنحضرت را جمع آورده در کنار خود کرد صباح از این واقعه هراسان گشته نزد ابن سیرین رفته
صورت واقعه را تقریر نمود ابن سیرین گفت مجموع علوم شریعت را بدست آوردی و مذهب تو در میان خلایق رواج یابد **حکایت** آورده اند
که امیر ناصر الدین سبکتکین در اوایل حال که هنوز مملوک تاجری بود شبی بخواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره یکبار در کنار او افتادند و در کنار
وی بماندند و آنخواب را در سمرقند دیده با علما تقریر مینمود و هر یک باندازه حالت او تعبیر میکردند نوبتی بخدمت یعقوب کسائی که از فضلای روزگار بود
رفته این واقعه را بیان نمود یعقوب نیز تیز در او نظر کرده گفت ای غلام چنان بخاطرم میرسد که تو بدرجه بلند سلطنت ترقی نمائی و مدتی مدید دولت
در خاندان تو بماند و سیزده کس از نسل تو پادشاه شوند **حکایت** فقیری شبی در واقعه دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میگذارد تعبیر آن از
یکی که در تعبیر مهارتی تمام داشت پرسید گفت مگر پای بر ورق مصحف نهاده نماز گذارده صاحب واقعه در زیر مصلی خود ورقی مصحف یافت **حکایت**
قاضی ابو اسحق محمود نیشابوری در کتاب خلق الانسان آورده که در اثنای آنکه امیر سبکتکین از جانب امیر نوح سامانی بخراسان آمده آن
ولایت را از دست ابوعلی سیمجور انتزاع نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین الدوله محمود غزنوی با جمعی از ملوک و سلاطین در صحرا گوی باز
میکرد و در آخر بازی بر هوا انداخت و در وقت فرود آمدن آنرا از هوا بگرفت نزد یمین الدوله رفته صورت واقعه را تقریر نمودم پرسید که
تعبیر آن چه باشد جواب دادم که آنخواب دلالت بر آن میکند که تو گوی زمین را بتوفیق آسمانی بتصرف خویشتن آوری و بسیاری از ملوک
و سلاطین را از دولت سلطنت محروم گردانی عاقبت کار محمود بجائی رسید که از ولایت سومنات که از قدیم دار الملک گجرات بوده
اقصای ممالک هندوستان تا بندر شروان در تحت تصرف آورد **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت
رأیت فی المنام سوسه دیدم در خواب یک گل سوسن ابن سیرین گفت یکسال بدی و سختی مبینی گفت مدا از کجا میگوئی گفت از کلمه سو